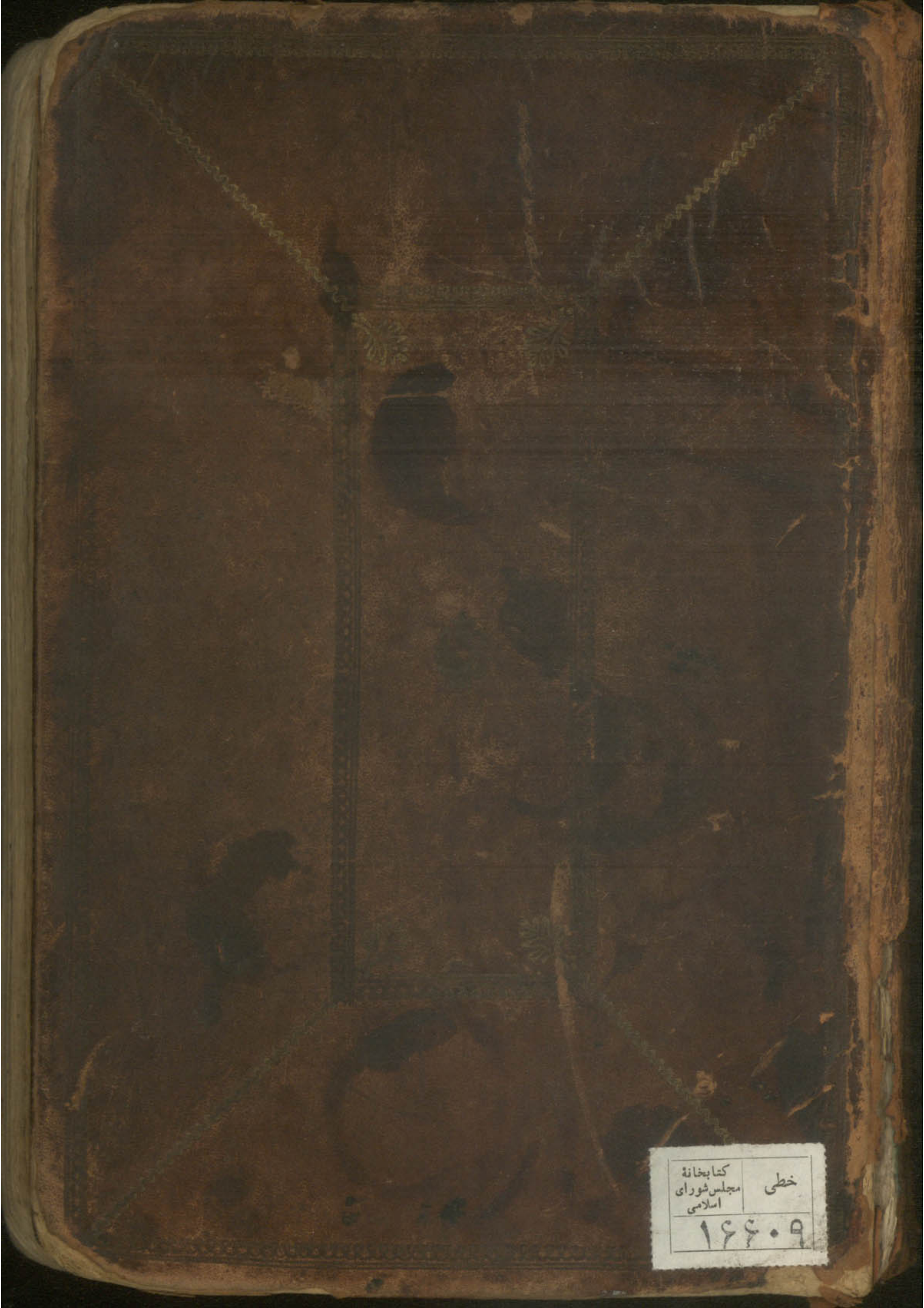
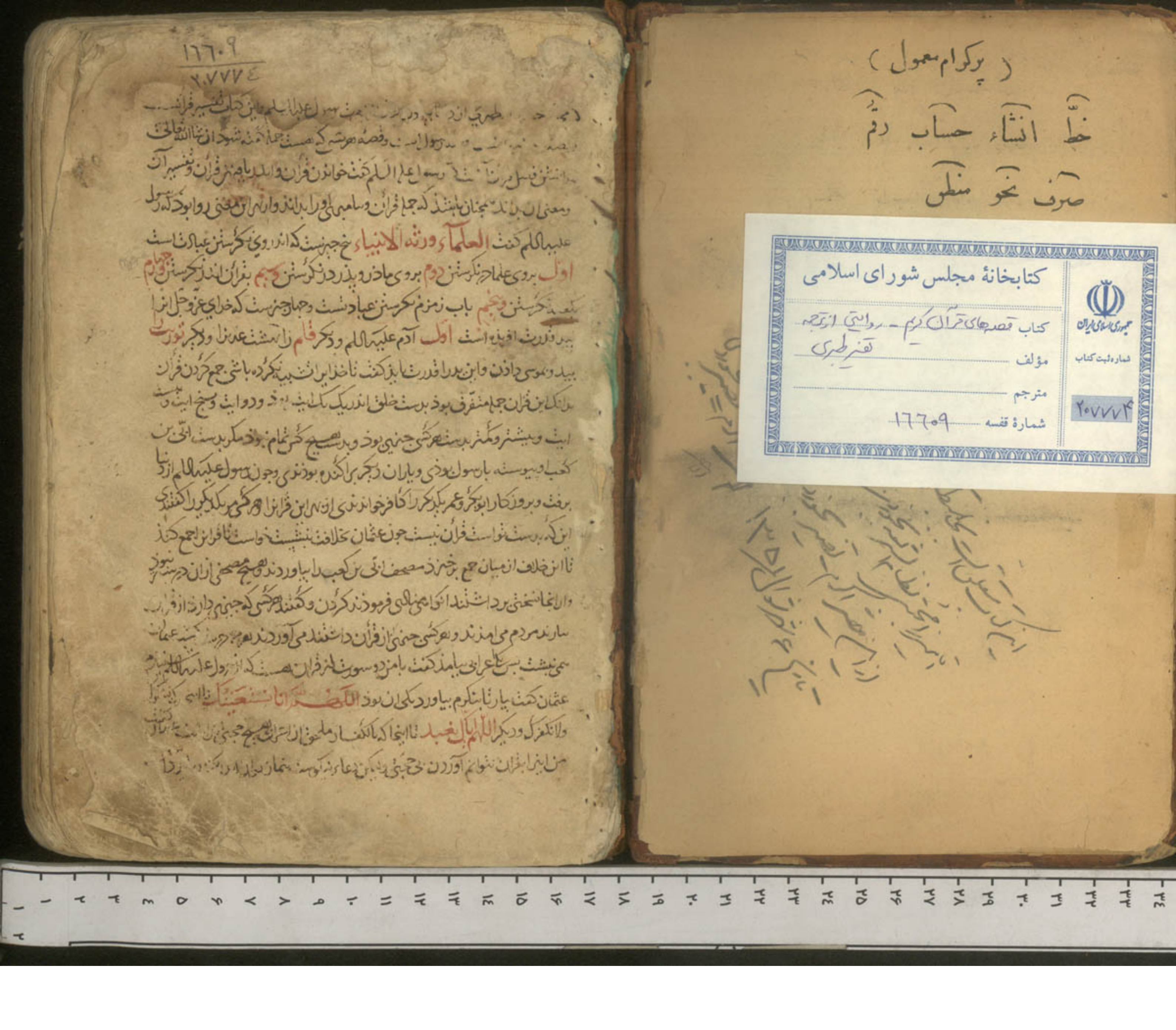

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۶۶۰۹



[illegible] طبری اندر [illegible] رسول علیه السلام و این کتاب تفسیر قرآن [illegible]
[illegible] و قصه هر یکی که هست جمله گفته شود ان شاء الله تعالی
[illegible] رسول علیه السلام گفت خواندن قرآن و [illegible] قرآن و تفسیر آن
و معنی آن [illegible] که جمله قرآن [illegible] این معنی روا بود که رسول
علیه السلام گفت العلماء ورثة الانبیاء پنج چیزست که اندر وی نگرستن عبادت است
اول بروی علما نگرستن دوم بروی مادر و پدر نگرستن سیم بقرآن اندر نگرستن چهارم
بکعبه نگرستن و پنجم باب زمزم نگرستن عبادتست و چهار چیزست که خدای عز و جل از
[illegible] قدرت آفریده است اول آدم علیه السلام و دیگر قلم [illegible] و دیگر توریت را
[illegible] موسی دادن [illegible] جمع کردن قرآن
[illegible] این قرآن جمله متفرق بود بر دست خلق اندر یک یک ایت [illegible] و دو ایت و پنج ایت و ده
ایت و بیشتر و کمتر بر دست هر کسی چیزی بود و بر هیچ کس تمام نبود مگر بر دست ابی بن
کعب [illegible] با رسول بودی و یاران دیگر [illegible] بودندی و چون رسول علیه السلام از دنیا
برفت و بروزگار ابوبکر و عمر [illegible]
[illegible] چون عثمان بخلافت بنشست خواست تا قرآن را جمع کند
[illegible] مصحف ابی بن کعب را بیاوردند [illegible]
[illegible]
[illegible] مردم می آمدند و هر کسی چیزی از قرآن داشتند می آوردند [illegible] عثمان
[illegible]
عثمان گفت [illegible] اللهم انا نستعینک [illegible]
[illegible] اللهم ایاک نعبد [illegible]
[illegible]

(پرگرام معمول)
خط انشاء حساب رقم
صرف نحو منطق

تا ضایع نشود ودیگر ان هجده که آورد ... در ... بنوشته ... درد
نکشت وکدامین ...

الانعام ۰ الاعراف ۰ یونس ۰ هود ۰ یوسف ۰ الرعد ۰ ابرهیم ۰ الـ ... بنی اسرائیل ۰ الکهف ۰ مریم ۰
طه ۰ الانبیا ۰ المومن ۰ الفرقان ۰ الشعرا ۰ النمل ۰ القصص ۰ العنکبوت ۰ الروم ۰ لقمن ۰ السجده ۰ سبا ۰
الملایکه ۰ یس ۰ والصافات ۰ ص ۰ الزمر ۰ المومن ۰ الزخرف ۰ الدخان ۰ الجاثیه ۰ والذاریات ۰
والطور ۰ والنجم ۰ نوح ۰ الجن ۰ المزمل ۰ المدثر ۰ کورت ۰ انفطرت ۰ المطففین ۰ انشقت ۰ البروج ۰
الطارق ۰ البلد ۰ الشمس ۰ اللیل ۰ الم نشرح ۰ والتین ۰ اقرا ۰ والعادیات ۰ القارعه ۰ الهیکم ۰
والعصر ۰ الهمزه ۰ الفیل ۰ قریش ۰ الکوثر ۰ الکافرون ۰ تبت ۰ واندر معوذتین خلافست
اما ان سورتها که بمدینه فرو آمده است البقره ۰ آل عمران ۰ النسا ۰ المایده ۰ التوبه ۰ الانفال ۰
الحجر ۰ الحج ۰ النور ۰ الاحزاب ۰ الاحقاف ۰ سوره محمد علیه السلم ۰ الفتح ۰ الحجرات ۰ المجادله ۰ الممتحنه ۰
الجمعه ۰ المنافقون ۰ التغابن ۰ المتحرم ۰ الانسان ۰ القدر ۰ لم یکن ۰ الماعون ۰ النصر ۰ الاخلاص ۰ الفلق ۰
الناس جمله عددهای سوره قران صد و چهارده است اما فاتحة الکتاب مختلف فیه بعضی گفتند که مکی
است و بعضی گفته اند مدنی است عدد آیتهای قران شش هزار و دویست و پنج ایتست و بعضی گفتند که ...
ایتست و عدد کلمتهای قران هفتاد هزار و هفت هزار و هفتصد و یک کلمه است و عدد حروفهای قران سیصد
هزار و بیست هزار و سه هزار و ششصد نود حرفست فاتحة الکتاب سبع ایه بسم الله الرحمن الرحیم
بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مالک یوم الدین ملک روز شمار و روز رستاخیز ایاک
نعبد ترا پرستیم وایاک نستعین و بتو یاری خواهیم اهدنا الصراط المستقیم
بده ما را راه راست ۰ صراط الذین راه انکسانی که ۰ انعمت علیهم که منت نهادی بر ایشان غیر
المغضوب علیهم ۰ جز خشم گرفته بر ایشان ونه گم بودگان امین ... جز ... این سوره فاتحة الکتاب
گویند ونیز ام الکتاب گویند وسبع مثانی گویند فاتحة الکتاب از بهران گویند که همه قران بدین
سوره دنباله است وسبع مثانی از بهران گویند که هفت ایتست . دو بار چنانکه رسول علیه السلم

کفت ۰ قال الله العبد الحمد لله رب العالمین ۰ الحمد لله تعالی حمدنی عبدی واذا قال الرحمن الرحیم مجدنی
عبدی واذا قال مالک یوم الدین اثنی علی عبدی واذا قال ایاک نعبد وایاک نستعین هذا بینی وبین
عبدی بنصفان واین سوره از همه قران فاضلترست وچنین گویند که نام بزرگتر خدای اندرین سوره
است و محمد بن جریر الطبری گوید که شنیدم باسنادهای درست که نام بزرگتر خدای اندرین
سوره است ازانک گفتند هر سورتی که بود در هفت حرف از حروف معجم نبود نام بزرگتر خدای که
اندران سوره باشد واین هفت حرف اندرین سوره نیست ث ج خ ش ظ ز ف
واین سوره کلید بهشت است چون تفسیر این سوره نیکو بدانی واندیشه کنی حدا ... کانی
بدانی و بتوانی دانستن و رسول را برسولی بتوانی دانستن بر الحمد شکر کردن است ... مرا
بر افریدن تو وبدین ... تو و بران که ترا از امت محمد علیه السلم افرید که او خاتم الانبیا
و دیگر شکر بر انک با خر الزمان بیرون آورد نزدیکتر قیامت و تو رسول را نادیده بدین سیاسی
که بر سپاسی نبشته سنی ایمان ای وبران کار کنی وخبرست از رسول علیه السلم کفت ... که
ان امتان من باخر الزمان دین خود را نگاه دارد و بر مسلمانی از دنیا برود ثواب وی هفتاد
بار چندان باشد که رسول را دیده باشد وباوی صحبت کرده ازبهر انک ... ان وقت جبرئیل
علیه السلم همی آمد و وحی همی آورد ویاری ایشان همی افزوذ اکنون از ان هیچ نیست اما چون بدین
اقرار کنیم مزد و ثواب ما هفتاد بار چندان باشد و بدین نیز شکر واجبست اول شکر خدای را
که ترا بیافرید واز فرزندان ادم آفرید وان شیاطین و وحوش و بهایم نیافرید بس دانستن که
خدای ترا چگونه افرید چنانک گفت وفی انفسکم افلا تبصرون در تنهای خود نمی بینید
که شمارا چگونه افریدیم وجای دیگر گفت ۰ وخلقناکم ازواجا ۰ من شمارا چگونه افریدیم
جفت افریدیم این دو علم است بشرح و بیان گفته آید بس خدای آدم را بیافرید صورتی
بوذ افکنده بی جان وصورت بی جان بکار نیاید چنانک خدای گفت هل اتی علی الانسان حین من الدهر تا جان را جفت تن نکرده بوذ همی هیچ چیز ... بنام ...

چون جان را باوی جفت کردم ... اول جان ... اکر ... را بیافریدیم تا چشمها
ببیند وان جفت است ... گوش را ... تا ... نشود وان نیز جفت ... طعام
خورد کند و سخن را بصلاح و صواب بکند وان نیز جفتست بس دست را بیافریدیم تا ... ان نیز
جفتست و فرج را بیافریدیم تا بول و غایط کند وان نیز جفتست و پای را بیافریدیم از برای امد و شد
وان نیز جفتست و زمین را بیافریدیم و فراخ بگسترانیدیم چنانک گفت الم تکن ارض الله واسعة
و بتن تواند ربا کشایی آفریدیم نهانی و همه اندامها فرمان بردار او کردم تا این اندامهای آدمی
نتواند کرد وان دلست و مر دل را دو گوش است یکی بر راست و یکی بر چپ بر گوش راست یکی
فرشته است موکل نام او ملهم وان ملهم دل ترا همه بر طاعت کردن حریص کند و طلب کردن خشنودی
خدای وانک بر گوش چپ است دیو است نام او وسواس از یاران ابلیس است چنانک خدای تعالی گفت
من شر الوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس وان ملهم با وسواس
بیوسته بجنگ باشد هر ان وقتی که فرزند ادم فرمان وسواس کند ان ملهم غمناک گردد و ضعیف
گردد وبنده بر معصیت حریص گردد و مر دل را یکی ترجمانست هر چه این دل بخواهد بیندیشد
این ترجمان بگوید و اشکارا کند و ترجمان زبانست واین دلیلست بر پیغامبری پیمبران
تا بپیمبران حق حق اندا اینست قول خدای که گفت وفی انفسکم افلا تبصرون
بر الحمد شکر کردن بوذ از ده گونه یکی بر نعمتهای خدای تعالی و دیگر انک ترا توفیق داد تا بدان
و بشناختی خدای را عز وجل اما رب العالمین پروردگار عالمیان و عالمین جهانها باشد و اندر
عالم خلافست گروهی گویند خدای را سیصد و شصت هزار عالم است اندر هفت آسمان
و هفت زمین و هفت دریا چنانک این توان جنس بماند هر جنسی از افرینها یکی عالم است اکنون
فرشتگان یکی عالم اند بس این عالمها هفت آسمان بزرگترست انکه این هفت زمین وانکه
این هفت دریا این همه را بشمار اندر ارایی تا سیصد و شصت هزار عالم باشد و گروهی گویند
هژده هزار عالم است چهار هزار و پانصد عالم سوی مشرق است و چهار هزار و پانصد عالم سوی

سوی مغربست و چهار هزار و پانصد عالم سوی جنوبست و چهار هزار و پانصد عالم سوی شمال
است ... یاجوج و ماجوج از جمله این عالمهاست و مالوخ و ماسیخ و تاریس و تافیل همه ازین عالم است
و ... علیه السلم پرسیدند که زیر این زمین اندر خلقان هستند گفت خلقان بسیار اند و ایشان
خدای را نشناسند و گروهی گویند این هفت زمین همه یک طبقست ولیکن هفت زمین که می گویند
هر زمینی ناحیتی است اما چنین گویند که این زمین گرد است چون گوی ولیکن هفت ستاره چرخ
بر گرد او می گردد واین هفت ستاره روشن با این هفت فلک می گردد گاه زیر و گاه زبر
رسول علیه السلم گفت نجوم بیاموزید چندانک اوقات نماز بتوانید دانستن واز نسبت هم
چندان بیاموزید که حق خویشاوندان بجای آید که رحم بپیوندد ترجمه سورة البقرة
بسم الله الرحمن الرحیم الم ذلک الکتاب لا ریب فیه تا اینجا که واعدت للکافرین واما این ایة که خدای عز وجل گفت وان کنتم فی ریب
مما نزلنا علی عبدنا این را دو معنی است یکی انک می گوید اگر بشک می باشید درین قران که
ما فرستادیم بر بنده خود بیارید سورتی همچنین ومانند این بس اگر نتوانید آوردن که محمد
علیه السلم راست گوی است و پیغامبر حق است چون محمد علیه السلم از مادر بیامد در ان وقت
خبر بود که پیغامبری بیرون اید بنام او محمد از مشرق تا بمغرب دین و شریعت او بگیرد و اندران
وقت چهل زن باردار بوذ اندر مکه و هر کسی از ایشان بار می نهادند و پسر را محمد نام می نهادند
بر امید انک مگر این پیغامبری پسر وی بوذ و دران وقت بسیاری کسان دعوی پیغامبری
کنند که ما هم چون وی سورتها قران بیاریم از آن جمله یکی مسیلمه کذاب بوذ و اسود
کذاب بوذ و طلحه کذاب بوذ و شجاعة التغلبیه بسیار جهد کردند و سورتها
آوردند و قولها گفتند ونه ان سورت و قول ایشان مانند قران بوذ ونه ایشان
مانند پیغامبر بوذند و دیگر فصحا و ادبا بسیار بوذند و گفتند ما همچون قران
بگوییم سالها بسیار دران کار بوذند و جهد بسیار کردند و یک حرف مانند قران
نتوانستند

کسی هاکی و مهدی بروزگار بو مسلم جهان را است کردند و اولاد عباس عبد المطلب بسر تخت
نشاندند دران روزگار منافقان و زندیقان بسیار گشته بودند گفتند ما همچنین کتاب قران
بتوانیم آوردن و ایشان مهتران بودند و فصحاء عرب بودند چون عبد الله بن المقفع انک کلیله
و دمنه ساخت و دیگران هم چون او بودند و مهدی بن نزار مرد را بنشسته بود انکسانرا
که اتفاق کرده بودند که ما همچنین قران بیاریم بس همگنان یکسان جران کار بودند نه عبد الله
بن المقفع و نه ان قوم هیچ کس مانند قران یک حرف نتوانست آورد بس مهدی بفرمود تا ان
پنج نزار مرد را کردن بزدند و دیگر تا این روزگار ما بسیار جهد کردند در کوششها هیچ کس
مانند قران یک حرف نتوانستند گفت دران که امارات و علامات پیغامبری پیدا امد
کافران انرا ابتحان می کردند تا بدان حد که قصد کشتن وی کردند ان ملعونان (ن ق)
رفتن کافران بمدینه و آوردن مسلها و اندران وقت بود که رسول علیه السلم
نخستین بار اسلام آشکارا می کردند و کافران مکه باوی مجادله می کردند و حجتها می آوردند و می
گفتند که مرا و را بحجتها مقهور نتوانیم کردن بس چون حجتهاء ایشان برسید و هیچ نتوانستند
کرد بس تدبیر کردند که بمدینه رویم و جهودان را بگوییم تا از توریة او را مسلها بپرسند هرچه
مشکل تر مگر بدان مسلهاء او را مقهور توانیم کردن بس ابو جهل بن هشام و ولید بن مغیره برفتند
و جهودان فدک را و وادی القری را جمع کردند گفتند بدانید که یکی از میان ما امروز امده است
و دعوی پیغامبری کند و کتابی آورده است می گوید این کتاب خدای است و در دست ما کتابی است
که ما بدان کتاب با او مناظره کنیم و او را بدان مقهور کنیم اکنون بنزدیک شما امده ایم تا شما
از توریة مسلها هرکدام مشکل تر ما را بیاموزید تا ما او را بپرسیم اگر جواب دهد دانیم که پیغامبر است
و راست گوی است و اگر جواب نتواند دادن بار مقهور گردد و دیگر دعوی پیغامبری نکند بس جهودان
از توریة بیست و هشت مسله بیرون آوردند هرکدام مشکل تر و ایشان را اموختند بس کافران
مکه گفتند که اگر او جواب دهد ما چه دانیم که او راست گوید یا دروغ پنج مرد از شما بیایید بس ان جهودان
جهودان را

بسه مرد را با ایشان بفرستادند چون بیامدند وان بیست و هشت مسله از رسول علیه السلم بپرسیدند
و رسول الله صلی الله علیه وسلم جواب نداشت و منتظر همی بود تا خدای عز وجل او را خبر کند چون از رسول بپرسیدند
گفت جواب دهم و نگفت ان شاء الله تا ان روز جبریل علیه السلم نیامد و رسول ازان اکاه نکرد تا کافران
گفتند مگر خدای محمد بر محمد خشم گرفته است دو روز نهم جبریل علیه السلم امد و این آیت آورد که
وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ وان سوره بیاورد که
وَالضُّحَى وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى گفت بدین روز که همی آید
و بدین شب که فرا اید که خدای تو بر تو خشم نگرفته است و ترا خوار نکرده است و جواب این بیست و هشت
مسله رسول را در اموخت و رسول علیه السلم مران جهودان و کافران را بخواند و این ایتها که امده
بود بر ایشان خواند انگه جواب این بیست و هشت مسله که او را پرسیده بودند بگفت بس ان جهودان
گفتند راست گوید که اندر توریة هم چنین است که این محمد می گوید یاد کردن مسلها
اما ان مسلها که رسول را علیه السلام بپرسیدند اول این بود که گفتند بگوی که ان خدای که
تو او را می پرستی چگونه است دوم بگوی که این جهان چند روز افرید است و تا چند روز
بر دارد و کی نیست گردد وسوم بگوی که خدای چه می کند و چهارم بگوی که سخن بار
و پنجم بگوی که بدین آسمان ستاره چنداست و روند چنداست و ایستاده چند است و رفتن
ایشان چگونه است و چون بر ایند و چون فرو شوند و خدای عز وجل ایشان را از چه افریده است و
کجا شوند و ششم بگوی که جابلسا و جابلقا کجا باشد وان خلقان که انجااند چگونه خلق اند
و چگونه اند و ایشان را چه گویند و صورت ایشان چگونه است و هفتم بگوی که تاریس و تاقیل چه خلق اند
و چگونه اند و هشتم بگوی که یاجوج و ماجوج چه خلق اند و چگونه اند و نهم بگوی که مالوخ و ماسخ
چگونه اند و صورت ایشان چگونه است و دهم بگوی که این جهودان بتوریة اندر یافته اند
که یکی بیرون اید باخر الزمان و همه جهان از مشرق تا بمغرب بگیرد و همه جهان فرمان بردار
او گردند و هرکدام عظیم تر تا ساق و پیش بنیاید اکنون بگوی تا ان ملک کیست یازدهم بگوی که اصحاب
الاخدود

که بودند چه مردان بودند دوازدهم اصحاب الکهف چه مردمان بودند و که بودند سیزدهم
بگوی که روح چه چیزست و چگونه است چهاردهم بگوی که بر روی زمین خدای چند پیغامبر بود
مرسل و چند بودند آنکه مرسل نبودند و اول ایشان که بود و آخر ایشان که باشد پانزدهم بگوی که
آهن پوست که نرم شد چون خمیر شانزدهم بگوی که روی زوال کدام بود و شهرستان زرین کدام بود
و که کرد و اکنون کجاست و اندران شارستان چه چیزست و آنجا از آدمیان که رسیده است هفدهم
بگوی که با آن صحیفه که جبرئیل پیش داود آورد و انگشتری بدان صحیفه بود که بسبب آن انگشتری
همه عالم فرمان سلیمان گشت و جبرئیل آن صحیفه برآورد داد و گفت فرزندان خود را جمع کن هر که از ایشان
این مسلها که اندرین صحیفه است جواب دهد این انگشتری باوی ده سلیمان جواب داد اکنون که تو محمدی
بگوی آن مسلها چه بود و جواب آن چون داد هجدهم بگوی که آن گور سلیمان کجاست و آن دو تن
که بودند و از چه پرسیدند و چه رسید بایشان نوزدهم بگوی که با خدای تعالی دعوی
انباری که کرد و در دنیا بهشت که کرد بیستم بگوی که آن بهشت کجاست که او کرد و از آدمیان
که بود که آنجا رسید و که خبر آورد بیست و یکم بگوی که اول بنا کدام بود که است بر روی زمین
و پیش از آدم این جهان بر چیست که بوده است بیست و دوم بگوی اول کس که بود که آتش پرستید
و آتش پرستی که رسم آورد در این گیتی بیست و سوم بگوی که اول کس که بود که بت پرستید بیست و
چهارم بگوی اول کس که بود که مردم کشت بیست و پنجم بگوی اول کس که خمر کرد و رسم کرد آن
خمر کردن و خمر خوردن و روزها نهاد که بود بیست و ششم بگوی اول کسی که بود که سر و ریش او سپید شد
از آدمیان بیست و هفتم بگوی که هاروت و ماروت که بودند و چه گناه کردند و ایشان را چه عذاب
می کنند و جادوان از ایشان چه آموزند بیست و هشتم بگوی پیش از آدم بر روی زمین چه خلقان
بودند پس رسول علیه السلام این مسلها را جواب داد چنانکه یاد کرده آید ان شاء الله تعالی جواب
داد رسول صلی الله علیه و سلم گفت اما آنچه گفتند که صفت خدای بگوی
ما را که چگونه است گفت او بیچون و بی چگونه است و او را شبیه نتوان کرد که هیچ چیز نماند رسول علیه السلام

اما آنچه پرسیدند که خود را انبازی خدا گفت و بهشت بکرد آن شداد بود و این قصه نیز بجای دیگر
گفته شود واما آنچه پرسیدند اول بنا که کردند کدام بود گفت اول بنا که در روی زمین بیت المعمور
بود که جبرئیل آن را از آسمان بیاورد بروزگار آدم علیه السلام و چون طوفان نزدیک آمد باز باسمان
برد واما آنچه پرسیدند که اول کس که بود که بت پرستید گفت جمشید بود و این قصه
نیز گفته آید واما آنچه پرسیدند که اول کس که بود که موی وی سپید گشت گفت ابراهیم
بود علیه السلام واما آنچه از هاروت و ماروت پرسیدند که بودند و چه گناه کردند و این
نیز گفته آید بجای دیگر واما آنچه پرسیدند که این جهان پیش از آدم که داشت گفت
پیش از آدم خلقی بودند که خدای عز و جل آفریده بود ایشان را جان گفتندی و این جهان بدیشان
داده بود چنانکه خدای گفت والجان خلقناه من قبل من نار السموم واما
آنچه پرسیدند که اندران صحیفه چه بود که جبرئیل علیه السلام پیش داود آورد بان
انگشتری ملکت بسبب آن بود که داود را پانزده پسر بود چون زن اوریا را زنی کرد آن
زن باوی شرط چنان بود که اگر امر خدای عز و جل از تو پسر روزی کند تو او را ولیعهد
خویش کنی و خلیفتی خود بدو دهی و آن پسران دیگر نیز خلیفتی می خواستند داود دعا کرد
و گفت بار خدایا آنرا که خلیفتی روزی خواهی کرد سببی بساز که بدان سبب خلیفتی بوی
رسد تا فرزندان دیگر از من نیازارند حق تعالی دعای وی اجابت کرد جبرئیل را بفرستاد
با یکی صحیفه و با یکی انگشتری و گفت فرزندانرا جمع کن هر که از فرزندان تو این مسلها را
که در صحیفه نبشته جواب دهد خلیفتی او را ده داود پسرانرا جمع کرد و آن مسلها
که در صحیفه بود از ایشان همی پرسید همه عاجز و متحیر شدند مگر سلیمان که یک یک
راست جواب داد مسله پرسیدن داود علیه السلام از پسران خود مسله
اول این بود که بگویید که کمتر چیزی اندر فرزند آدم چیست هیچ کس جواب نداد سلیمان
گفت کمتر چیزی در تن آدمی جانست که می برآید بوقت مرگ دوم بگویید که بیشتر چیزی

درتن بنی ادم جیست کفت جواب بداذ سلیمان کفت آن شک است سیوم کفت بکویند که [illegible]
جیزی درتن بنی ادم جیست کفت جواب بداذ سلیمان کفت درویشی است جهارم کفت بکویید که شیرین‌تر
ترین جیزی درتن بنی ادم جیست کفت جواب بداذ سلیمان کفت توانکری است پنجم کفت بکویید که
زشت‌ترین جیزی درتن بنی ادم جیست کفت جواب بداذ سلیمان کفت ان کفر است ششم کفت
بکویید کشنده‌ترین جیزی درتن بنی ادم جیست کفت جواب بداذ سلیمان کفت که ان طاق بد است
هفتم کفت بکویید که دورترین جیزی از مردم جیست کفت جواب بداذ دورترین جیزی از مردم
ان جهانست که همی کرزد هشتم کفت بکویید که نزدیکترین جیزی بمردم جیست کفت جواب
بداذ سلیمان کفت ان جهان است که همی آیذ و زوذ بوذ نهم کفت بکویید که ازو کیزترین جیزی
مردم را جیست کفت جواب بداذ سلیمان کفت جانست که برایذ بوقت مرک دهم کفت بکویید
نیکوترین جیزی درتن مردم جیست کفت جواب بداد سلیمان کفت جانست درتن مردم یازدهم
کفت بکویید ان جیست بزرکتر برداشته از اسمان کفت جواب بداذ سلیمان کفت که ان سخن
حق است دوازدهم کفت بکویید ان جیست که فراخ‌تر از زمین است کفت جواب بداذ سلیمان
کفت ان داذ و عدل است از سلطانان که فراخ‌تر از زمین است سیزدهم کفت بکویید که ان
جیست که توانکرتر از دریاست کما قال النبی علیه السلام الغنا غنا القلب لا
بکثرة المال جهاردهم کفت بکویند که سخت‌تر از سنک جیست کفت جواب
بداذ سلیمان کفت دل کافر است پانزدهم کفت بکویند که کرم‌تر از آتش جیست کفت جواب
بداذ سلیمان کفت دل حریص است شانزدهم کفت بکویند که سردتر از زمهریر جیست
کفت جواب بداذ سلیمان کفت نومید شذن از کاری که دل در وی بسته باشی و نومید شذن
از قرابت خویش هفدهم کفت بکویید بزرکتر از کوه جیست کفت جواب بداذ سلیمان کفت
بهتان است که از کوه بزرکتر است هجدهم کفت بکویید که اندرین جهان اباذانی بهتر است
یا ویرانی سلیمان کفت ویرانی بهتر است زیرا که هرج ویرانست خوذ ویرانست و هرج اباذا

نیز ردی

سلیمان کفت صح

آن صح

سیم جواب بداد سلیمان کفت غنا است حفظ

[illegible] سوی [illegible] دارد نوزدهم کفت بکویند مرده بیشتر است یا زنده کفت جواب بداذ سلیمان کفت مرده بیشتر
است زیرا که هرج مرده است خوذ مرده است و هرج زنده است خوذ مرده بیستم کفت بکویند که اندرین
جهان مرد بیشتر است یا زن کفت جواب بداذ سلیمان کفت زن بیشتر است زیرا که هرج زن است
خوذ زن است و هرج مرد است که فرمان زن کند او نیز زن است این مسئلها است که داود از پسران
خوذ بپرسیذ که هیچ کس جواب بداذ مکر سلیمان انکاه داود ان انکشتری سلیمان را داذ و خلیفتی
خوذ ویرا داذ تا داود زنده بوذ خوذ خلیفه سلیمان بوذ جون داود بمرد سلیمان خوذ بپادشاهی
رسیذ جنان جون شنیدی پس پیغامبر این مسئلها را جواب داذ جنانک تورات بوذ و قصه ان
بکفت پس کافران کفتند جه بوذ ان شما جه می کوییذ درین جوابها که محمد می کوید کفتند راست کوید
در توریة همچنین است که او می کویذ کافران مکه را این سخن خوش نیامذ کفتند دروغ می کویند و اکر
در توریت این مسئلها هم جنانست ان نیز هم دروغ است و موسی هم دروغ زن بوذه است و جادو
بوذه است همجنین که این محمد است خذای عز و جل از ایشان حکایت می کند در قران که ایشان جه کفتند
قالوا سٰحران تظاهرا کفتند هر دو جادو بودند و ما که اهل مکه ایم هر دو را کافریم
رسول جون این بشنیذ سخت غمناک کشت در وقت جبرئیل آمذ و این ایت آورد ان الذین کفروا
سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون صم بکم عمی فهم لا یرجعون
کفت یا محمد تو بسبب کفتار کافران غم مخور که ایشانرا عذابی خواهیم کردن که همه جهانیان از ان عبرت کیرند
و ایشان خوذ بشمشیر کشته خواهند شذن و این مکه را بدست تو خواهم کشاذن بروز بذر پس
کفت این کتاب خذای است بقول ایشان باطل نشوذ و اندرین هیچ شکی نیست و راه نماینده پرهیزکار
انست جنانک کفت الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین
پس کفت اکر بیم کنی ایشانرا و اکر نکنی ایشان را نکروند و ایمان نیاورند ءانذرتهم ام لم تنذرهم
لا یؤمنون [illegible] و ما کنتم تکتمون قصه افرینش آدم علیه السلام
جون خذای تعالی خواست که ادم را بیافریند جبرئیل را فرستاد انجا که میان جهانست انجا که کعبه است

گفت از اینجا آغاز کن و چهل گز گل از همه روی زمین بردار زمین با وی بسخن آمد و گفت ای جبرئیل مرا چه خواهی کرد
گفت از تو گلی بر دارم تا خدای عز و جل از تو خلیفتی آفریند و آن جهان را بوی دهد زمین بنالید و زاری
کرد و جبرئیل را سوگند داد که بحق آن خدای که ترا فرستاده است که این گل از من برنداری که خدای عز و جل
خلیفتی از وی آفریند و آن جهان بوی دهد و ایشان بر پشت من گناه کنند و فساد کنند و خون ناحق
ریزند همچنانک پیش کرد و فرزندان جان جبرئیل از بس سوگند او گل بر نداشت و باز گشت گفت بار خدایا
تو بهتر دانی که من از بهر چه باز گشتم پس حق تعالی میکائیل را بفرستاد همچنانک جبرئیل را فرستاده بود
زمین میکائیل را نیز سوگند داد و زاری کرد چنانک جبرئیل را داده بود میکائیل نیز باز گشت
پس حق تعالی عزرائیل را بفرستاد چون بیامد قصد کرد تا خاک بردارد زمین وی را نیز سوگند داد
چنانک جبرئیل و میکائیل را داده بود عزرائیل گفت مرا امر خدای را بسوگند دادن تو دست باز ندارم
آنجا که امروز کعبه است پس بزمین فرو برد از همه روی زمین چهل گز خاک بر داشت از هر نوعی سخت و سست
و سپید و زرد و سرخ و کبود و سیاه پس خدای عز و جل آدم را از آن گل بیافرید مدتی همچنان افکنده
بود صورتی بود بی جان صلصال بود خشک شده و در آن وقت این همه جهان سر تا سر ابلیس داشت

قصه آمدن ابلیس بر زمین

اما آمدن ابلیس بر زمین آن بود که خدای عز و جل او را گنجوری
جنان بهشت داده بود پس او را مهتری داد بر فرشتگان و ابلیس مر خدای را بر هر آسمانی هزار سال
عبادت کرده بود و این جان و فرزندان او و خویشاوندان ابلیس بودند در روی زمین فساد می کردند
و خون ناحق می ریختند و فرمانهای خدای بجای نمی آوردند خدای عز و جل ابلیس را با قومی از فرشتگان
بزمین فرستاد و گفت برو بدین جان او و فرزندان او را از پشت زمین بردار پس ابلیس با آن فرشتگان
بیامد بزمین و با جان و فرزندان او جنگ کرد و ایشان را بشکست و هزیمت کرد و زمین از ایشان بستد
و خود با آن شاهی بنشست با آن فرشتگان که از آسمان با او آمده بودند و زمین را جمله بگرفتند و مدتی همچنان
همی بودند پس حق تعالی گفت مر فرشتگان را که من در روی زمین خلیفتی خواهم آفریدن چون آدم و این مملکت
زمین بدو خواهم دادن فرشتگان مر ابلیس را خبر کردند که حق تعالی خلیفتی خواهد آفریدن در زمین و آن مملکت

زمین بوی خواهد داد ابلیس را از این حدیث خشم آمد گفت چون مرا گشت که امروز من جان را از پشت
زمین برداشتم و مملکت زمین با بهر از ایشان بستدم اکنون از من بستانند و با آدم دهند این خود هرگز
نباشد آنگاه ابلیس مر فرشتگان را گفت بیایید تا برویم و این خلق را ببینیم که چگونه است جمله نزدیک
آدم آمدند و آدم را بدیدند پس ابلیس وقت بدهان آدم در آمد و شکمش را نگاه کرد چون بیرون آمد
گفت میانش را بدیدم تهی است و باکی نیست از آنکس که میان تهی باشد او را قوت نباشد اگر خدای
عز و جل این جهان با آدم دهد فرمان او نبرم و جهان بوی نه دهم و او را از جهان بیرون کنم چنانک
جان را کردم فرشتگان گفتند ما بدین حدیث یار تو نباشیم که ما چرا کنیم که جان را که از پشت
زمین برداشتیم بفرمان خدای تعالی برداشتیم و بفرمان خدای بر تو یار بودیم و اکنون این سخن که
میگویی از خود می گویی و اینچ کنی از خود کنی لابد که ما یار تو نباشیم چون ابلیس دانست که فرشتگان
با او یار نخواهند بود آنگاه گفت من نیز هم برین قول ام که شما آید لکن شما را می بیازمودم تا شما
خود چگونه اید و کالبد آدم چهل سال در میان مکه و طایف افکنده بود بی جان آنگاه حق تعالی
بفرمود تا جان بکالبد آدم اندر آمد و آدم را هیچ اندام پیدا نبود چون جان بکالبد آدم
اندر آمد اندام یک یک پیدا گشت تا صورت تمام گشت پس بفرمود تا آدم را سجده کردند
قوله تعالی **وإذ قلنا للملائكة اسجدوا لآدم فسجدوا إلا إبليس أبى**
قوله **هم فيها خالدون** **سجده کردن مر آدم را** چون جان بتن آدم اندر آمد
حق تعالی بفرمود مر آن فرشتگان را که با ابلیس بودند و ابلیس را گفت آدم را سجده کنید همه سجده
کردند مگر ابلیس که او سجده نکرد همچنان ایستاده بود حق تعالی ابلیس را گفت تو چرا سجده نکردی
آدم را گفت از بهر آنکه من ازوی بهترم خلقتني من نار وخلقته من طين ابلیس بدین سخن
حجت بر خویشتن کرد از بهر آنک فرهنگ را آتش و گل خدای است و خدای داند که کدام بهتر است
و بر خدای حکم کردن محال است چون ابلیس سجده نکرد **قال يا إبليس ما لك ألا تكون مع
الساجدين** گفت نه او را از صلصال آفریدی من او را سجده نکنم آنگاه پادشاه عالم

کفت یا ابلیس تو از جملهٔ راندکانی برو که لعنت من بر تو باذ تا بروز رستخیز فاخرج : فانک
رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین چون حق تعالی او را براند و او بر هر آسمانی خدا را
هزار سال عبادت کرده بود کفت بار خذایا نه تو کفتی که من بر هیچ کس ظلم نکنم و من ترا چندین هزار سال خدمة
کردم اکنون از برای یک سجده که نکردم مرا از درکاه می رانی کفت ای ملعون این عبادتها که کردی
نه بفرمان ما کردی بلکه همه بمراد خود کردی ما ترا خواستیم این یک سجده فرمودیم و تو نکردی کفت بار خذایا
اکنون که مرا از درکاه براندی سه حاجت من روا کن کفت بکوی تا کدام است کفت یکی آنک تا روز قیامت
مرا زندکانی دهی فانظرنی الی یوم یبعثون قال فانک من المنظرین الی یوم الوقت المعلوم
کفت دیکر مرا قدرت آن دهی تا در تن بنی آدم چون ریم و چون خون در روم و بیرون آیم کفت این حاجت نیز
روا کردم ترا قدرت آن دادم تا در تن بنی آدم در روی و بیرون آیی کفت دیکر مرا باید که علم آن
دهی که نیک بخت را از بد بخت بدانم کفت ای ملعون من این علم هیچ کس را ندهم کفت بار خذایا اکنون
که مرا از درکاه براندی بسبب آدم فبعزتک لاغوینهم اجمعین بعزت تو که همه فرزندان آدم را بی راه
کنم و با خود بدوزخ برم مکر مخلصان را الا عبادک منهم المخلصین خدای کفت ای ملعون
من پر کنم دوزخ را از تو و از آن کسانی که ترا پیروی کنند چون جان بتن آدم اندر آمد و او را
ببهشت فرستاد و جملهٔ بهشت بدو داذ پس حوا را از پهلوی چپ وی بیافریذ آدم خفته بود
چون از خواب بیدار شد یکی را دید بر بالین او نشسته که هرکز ندیده بود کفت تو کیستی کفت
خدای عز و جل مرا از پهلوی تو بیافریذ تا هم نشین تو باشم و مونس تو و با تو آرام کیرم و تو
با من آرام کیری پس خلقانی که در بهشت بوذند مر آدم را تهنیت کردند و این رسم کشت در دنیا
هر که زنی بخانه آرد او را تهنیت کنند اصل از انجاست چون خدای عز و جل حوا را بیافریذ خلقان
بهشت مر آدم را کفتند که این جفت تو چه نامست کفت حوا از بهر آنک خدای تعالی او را از زنده
آفریذ از پهلوی چپ من آنکه پادشاه عالم کفت یا آدم بر آنک ابلیس را از برای تو براندم و بلعنتش
کردم اکنون او دشمن تست و دشمن جفت تو هشیار باشید تا شما را از راه نبرد و نفریبد و از بهشت
بیرون

کفت این جاهه را زوا کرده ط

بیرون کند بعضی ابلیس بکار آدم و حوا بر ایستاد تا مکری بسازذ و ایشان را از بهشت بیرون آرد هر چند
می خواست که در بهشت رود رضوان او را رها نکرد آنکاه از بیرون بهشت بانک همی کرد آدم و حوا را از اندر بهشت
از او آواز برد و بعضی از علما کویند ابلیس آمد در بهشت رفت مار را کفت یا مار من آدم را نصیحتی دارم و رضوان
مرا در بهشت نمی کذارد تا من این نصیحت با آدم بکویم تو مرا در بهشت بر تا آدم این منت از تو دارد
نه از رضوان در آن وقت مار را چهار دست و پای بوذ چنانک اشتر را بوذ و صورتی داشت چنانک هر که او را
بدیدی متحیر بماندی پس مار دهان باز کرد و ابلیس را در دهان خود کرفت و پنهان از رضوان او را
در بهشت برد چون ابلیس در بهشت رفت و جای بنشست پس طاوس بیامد ابلیس او را پرسید که آن درخت
کدام است که حق تعالی آدم را از آن منع کردست طاوس کفت آن درخت کندم است کفت مرا بنمای
ابلیس را بنموذ آنکاه ابلیس برفت در پیش آدم و حوا و کفت یا آدم کار تو چکونه است آدم کفت نیکوست
خدای عز و جل با ما فضل بسیار کرده است ابلیس چون این سخن بشنید سخت غمناک شد و بکریست
آدم کفت چرا می کری کفت از بهر شما می کریم کفت از بهر ما چرا می کری کفت از بهر آنک خدای عز و جل
شما را از درخت کندم منع کردست و این درخت کندم را جاوذان کویند هر که از این درخت بخورذ
جاویذان در بهشت بماند شما را از این درخت از برای آن منع کردست که شما را از بهشت بیرون
خواهد کردن کریستن من از برای این معنی است اکنون من آمذم تا شما را نصیحت کنم تا از آن
درخت بخوریذ تا جاویذان در بهشت بمانید آدم کفت من قول خدای را رها نکنم و قول تو نکیرم پس
ابلیس سوکند خورد که من شما را نصیحت می کنم چنانک خدای تعالی در قران حکایت می کند
وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین چون ابلیس سوکند خورد دل ایشان از آن سوکند نرم شد
چون ابلیس دانست که دل ایشان نرم کشت بر آن کار بیستاذ و شتاب کردن کرفت زوذ باشید
و از درخت بخورید پس حوا برخاست پنج دانه کندم بکرفت پیش آدم آورد دو پنهان کرد آنکاه حوا
دو دانه از آن کندم خود بخورد هیچ کزندش نکرد کفت یا آدم من دو دانه بخوردم هیچ نشد مرا کزند
نکرد حوا را از بهر آن کزند نکرد که هیچ بهشتی را از امروز نهی مرکز خدا را بباشند تا اکر ...

کسهای اورا نکیزند و چون ادم در نکریست حوا ان بخورده و کزند نش نکرد ادم دلیر شد و ان سه دانه کندم

بخورد چون حلقش رسید حله از تنش بپرید و تاج از سرش بپرید و هردو برهنه بماندند و عورتشان پدید

کشت و از یکدیکر شرم میداشتند بس هر کس از درخت انجیر برکها بستدند و بعورت خویش بنهادند

انکاه در بهشت بانک در افتاد وعصى آدم ربه فغوى ادم بی فرمانی کرد مر خدای را عز و جل

بس این جهار کس را از بهشت بیرون کردند ادم و حوا بجده افتادند بر لب دریا و مار باصفهان افتاد

طاوس بوستان افتاد در حد دمشق انکاه آدم بدانست که ان ابلیس بوذ که اورا بفریفت و از ان درد

هیچ حیلتی دیکر ندانست مکر همجنان بر سر کوه ندیب سر بسجده نهاد و می کریست و زاری همی کرد بر کناه

خود صد سال همجنان همی بود واب جشم او همی رفت و بدان کوه همی فرو آمد تا جویها کشت و انجا

مرغزار بر آمد همه از اب جشم در ختی نیز بر امد از هر لونی جون صد سال بر آمد آدم ضعیف کشت

خدای بر ادم رحمت آمد جبرئیل را بفرستاد کفت یا آدم خدایت سلام می کند و میکوید نه من ترا بقدرت

خود افریدم و حوا را از پهلوی جب تو بر اوردم و جنت ترا کردم و نه ترا کفتم که خود را از

ابلیس نکاه دار و فرمان او مکن تو فرمان مارها کردی و فرمان ان ملعون کردی اکنون این زاری

جیست آدم کفت یا جبرئیل مرا الزن کریستن جه باز داری که من فرمان خدای را دست بداشتم و فرمان

ابلیس کردم از بهشت بیفتادم و از جنت دور ماندم امروز مرا بجز از کریستن دیکر جاره نیست

جبرئیل کفت راست می کویی اکنون همجنین زاری همی کن و هم اینجا سخنان همی کوی و این مناجات می کفت

تا خدای عز و جل بود که بر تو رحمت کند خدای عز و جل حکایت کند در قرآن فتلقى

آدم من ربه كلمات فتاب عليه انه هو التواب الرحيم دعا که در ادم علیه السلام

بد انکه که توبه آدم بپذیرفت سبحانک لا اله الا انت عملت سوءا وظلمت نفسي فاغفر لي

انك انت خير الغافرين لا اله الا انت سبحانك وبحمدك رب عملت سوءا وظلمت نفسي فتب علي انك

انت التواب الرحيم بس آدم سر بسجده نهاد و این دعا می کفت جبرئیل آمد و کفت یا ادم سر بردار

وسر بر داشت و بنکریست تا ساق عرش بدید نوری دید تابان کفت ان جه نور است کفت

ان نور محمد

محمد است کفت محمد کیست کفت یکی از فرزندان تو که باخر الزمان بیرون آید و او سغامبر اخر الزمان

و دین شریعت او تا قیامت بماند اکنون تو بکوی که بحق ان محمد که توبه من بپذیری آدم کفت بار خدایا بحق محمد

که نام او بر ساق عرش تو بنبشته است که توبه من بپذیری در حال توبه او بپذیرفت و اورا پیغامبر

مرسل کردانید جون آدم بپذیرفتن توبه بشنید از شادی دکر باره بکریستن کرفت و جندانی بکریست

که بیش از بذیرفتن توبه کریسته بود هرانی که از جشم آدم بیش از قبول توبه رفته بود از ان درختان

بر امده بود با کل و ریاحین و میوه **قصه اوردن کندم از بهشت** و کاشتن و رستن از جون خدای

عز و جل توبه آدم بپذیرفت جبرئیل را بفرمود یک سر کندم از بهشت بیاورد و بآدم داد و کفت

بآدم خدای می کوید اکنون تو کندم بخوردی و از صبر نتوانستی کردن بکیر و بکار کی ان کندم را غذای

تو و فرزندان تو کردم تا قیامت آدم کندم را بستد و بکشت بر امد و بزرک شد و خوشه

آورد و برسید آدم انرا بدروید و بکوفت و پاک کرد انکاه بفرمود تا از ان بر ان کوه سر ندیب

سنکی ببرید و اسیا کرد سیم از ان کوه آهن بیرون کرد هر سازی که بکار بایست مر نور کری را

همه بساخت و یکی تنور کرد از آهن و جنین کویند که ان تنور بود که خدای عز و جل در قرآن یاد کرد

وفار التنور انکه آن کندم را آرد کرد و نان بخت و بخورد شکمش بدرد آمد از ان ثقل از وی بیرون آمد

براحت در افتاد بس اورا از ان عجب آمد که او ان هرکز ندیده بود و اندر بهشت بول و غایط نبود هرج

در بهشت بخوردی همه عرق کشتی و از بوست وی بیرون آمدی و از وی بوی کلاب امدی **قصه

آوردن درختان بهشت** اما ان درختان که بار اوردند سی کونه است آنکه جبرئیل بیاورد از بهشت

که بوست او نخوردند جون جوز و بادام و بسته و مانند این ده کونه که بوست او بخوردند و میانش نخوردند

جون انجیر و انکور و خرما و مانند این سی کونه تخم بود که جبرئیل از بهشت بیاورد آدم را داد تا بکشت

قصه بیت المعمور هم بر ان کوه سر ندیب بود و بالای او جندان بود که جون بر بالای آن

بر شدی بر آسمان شدی و با فرشتکان حدیث کردی حق تعالی جبرئیل را بفرمود تا بر خویش بر او فرود

مالیدی بالای او بشکست و بدان آورد بس ادم را از کم شدن بالای او سخت غم آمد که اورا با سمانیان

بنوه افتاده لب کوه سیت در سر ندیب از شهر بمار اقلیم سند

و ابلیس بدرشت میشان افتاد

الجزو ۱۱ ط

انس افتاده بود آنگاه حق تعالی بفرمود تا بیت المعمور را که از یاقوت سرخ بود و روشنایی و فروغ از ده
منزل بتوانستی دیدن و این که اکنون او را حجر الاسود می گویند در رکن بیت المعمور بود و این سنگی بود سپید
و تابان چون ابن آدم بسیار شدند و گناهان کردند و کافر گشتند و بیامدندی خود را در این سنگ مالیدندی آنگاه
این سنگ از شومی گناه ایشان سیاه گشت آنگاه این سنگ را الحجر الاسود نام کردند و اکنون در رکن کعبه
و بیت المعمور در دنیا بود تا وقت طوفان جبرئیل گفت خدای میگوید غم مخور اکنون بالای تو کنون تا سکردم که تو
باسمان نمی رسی این خانه از هشت عدن تو فرستادم تا این خانه را طواف کنی و جفت تو را حوا را اینجا بنو
باز رسانم پس جبرئیل بیت المعمور بیاورد آنجا که امروز کعبه است بنهاد و آدم را آنجا برد و آدم مر آن خانه را
طواف کرد و هم در آن نواحی همی گشت و حوا را همی جست و حوا بر لب دریا افتاده بود و جده و از مکه تا آنجا
دوازده فرسنگ بود و خبر آدم نداشت چون گرسنه گشتی دست بدریا فرو کردی و ماهی بر آوردی و پیش آفتاب
بداشتی و بریان کردی و بخوردی پس روزی خدای عز و جل مر حوا را الهام داد تا برخاست و بسوی مکه
آمد و در دشت عرفات بگردید و آدم از طواف کردن فارغ گشته بود و سوی دشت عرفات می آمد
چون در عرفات آمد یکدیگر را بدیدند و بشناختند پس حوا را برداشت و بنزدیک بیت المعمور آورد
یک چندی آنجا بودند پس آدم را دل تنگ شدن گرفت زیرا که آن مهر جای خشک بود و آدم به هندوستان
خو کرده بود با نعمت بسیار هر ساعتی حاجت خواستی از خدای عز و جل که مرا فرمان ده تا بکوه سرندیب
باز روم جبرئیل آمد گفت خدای تعالی گوید روا باشد و لیکن هر سال بیایی و این خانه طواف کنی و زیارت
کنی که این خانه را از برای تو از آسمان بفرستادم و بر فرزندان تو نیز واجب کردم که هر سالی یکبار بیایند
و این خانه را طواف و زیارت کنند پس آدم و حوا برفتند بسر کوه سرندیب بودند و ایشان را فرزندان
آمدند که او را آمد نیکی یکی را هابیل نام کرد و یکی را قابیل قابیل مر هابیل را بکشت حق تعالی مر آدم را بدل
هابیل فرزندی داد چون شیث و این شیث نیکو فرزندی بود مر آدم را خلیفه او بود پس آدم را هزار سال زندگی
بود چون بمرد گور او هم بسر کوه سرندیب بود تا وقت طوفان نزدیک آمد نوح آدم و حوا را در کشتی
نهاد و ببیت المقدس آورد اکنون گور ایشان ببیت المقدس است

خطبه آدم علیه السلام

الحمد لله

الحمد لله الذی خلقنی بیده و نفخ من روحه و اسجد لی ملائکته و علمنی اسماءه و اسکننی جنته فمضت مشیته
فی معصیتی و اخرجنی من جواره فلله الحمد علی اقالته عثرتی و رحمته علی ضعفی و توبته علی مغفرته لی و معونته
ایای علی من جاریة المرعوی فلله الحمد فی ذلک و الطول و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له الباقی
بعد فنای ثم اوصی اولاده فقال فی ذلک فعلیکم یا بنی بطاعة الله و الامانة الی الله و الرضا بقضایه
تنالوا بذلک رضوان و ان تامنوا من سخطه و اجتنبوا طاعة النساء فبیس الشرکاء هن و الاولی هن
یا بنی اعلموا ان الله اوحی الی انه ینزل عذابا الی الارض من بعد فنائی و وفاتی فالتمسوا جسدی و کفن
عذابکم مجرو یا الی سجلی ذلک العذاب ثم انتقلوا به الارض المقدسة فادفنوه هناک فان رای حجاب
من یتولی منکم فی الدنیا من ذریتی ان یطول عمره الی یوم القیامة و قد خلفت فیکم ولدی شیث و الله
خلفنی علیکم و استودعکم الله و اساله ان یکلاکم و یحفظکم و یرعاکم و هو خیر الحافظین و از پس آدم
شیث هفتصد سال بزیست و شیث این خطبه بود که همی خواندی

خطبه شیث علیه السلام

الحمد لله الذی من علینا بکرمه و الحقنا بسوابغ نعمه و شرط لنا فقد رزقه و احمده علی جمیع نعمایه و اشکره
علی آلایه و اساله تمام ذلک باحسانه قال ایها الناس اشکروا الله الذی من علیکم برافته و بسط
توبته و قبل معذرته و اقال عثرته و اعبدوه حق عبادته و اشکروا له و اعتصموا بحبله فتوکلوا
علی ربکم فهذا وصیتی لکم و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

قصه رفتن موسی علیه السلام بمناجات

و این چنان وقت بود که موسی از مصر برفت و فرعون را شوری بر فت موسی با قوم خویش
از دریا بگذشت و فرعون با قوم خویش غرق شدند آنگاه جبرئیل گفت یا موسی خدای میگوید من ترا
مناجات خود خواهم کردن کردن و شریعت توریت بتو خواهم داد اکنون برخیز و بطور
سینا بیا و آنجا سی روز روزه دار تا دهان تو بوی روزه گیرد آنگاه خدای عز و جل با تو بی واسطه
سخن گوید و شریعت بتو دهد موسی جمله بنی اسرائیل را گرد کرد گفت من بمناجات خواهم رفتن
و شما را شریعت توریه آرم همه اینجا باشید من هرون را بر سر شما خلیفت کردم تا میان شما
حکم کند چنانکه خدای عز و جل در قرآن خبر میدهد و قال موسی لاخیه هرون اخلفنی

فی قومی

بنی اسرائیل گفتند اگر تو روی و با خدای مناجات کنی و شریعت تورات بیاری ما چه دانیم که آن سخن خدای
است اگر خواهی که ما ترا باور داریم قومی از پیران ما با خود ببر تا ایشان مناجات شما ببینند و سخن خدای
بشنوند چنانک تو شنوی آنگاه ما ترا راست گوی دانیم سامری گفت شما ابلهی مینمایید که
باور نمی‌دارید شما را هلاک باید کردن موسی گفت روا باشد هر کرا خواهید با من فرستید بنی اسرائیل هفتاد
تن اختیار کردند از پیران خود و با موسی فرستادند با اول ماه ذوالقعده برفت و با آن هفتاد تن سی
روزه برداشت **وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ** و آن ده روز بود
از ماه ذوالحجه پس روز عید اضحی بود که خدای با موسی سخن گفت و فرعون در ماه محرم غرقه شده بود در
میان آنک فرعون غرقه شده بود و میان آنک موسی با خدای مناجات کرد یازده ماه بود هنوز
بنی اسرائیل بر لب دریا بودند و هیچ کس به مصر نرفته بود چون موسی برفت بطور سینا آن قوم آنجا سی روز
روزه داشت و ماه ذوالحجه در آمد آنگاه خدای عز و جل موسی را گفت این ده روز دیگر روزه بدار تا چهل
روز تمام شود موسی با قوم سی روز وعده کرده بود دانست که ایشان بجهان روز گردد چون سی روز بگذشت
موسی باز نیامد بنی اسرائیل جمع شدند گفتند موسی پیران ما را ببرد ندانیم تا چه کرد با ما سی روز وعده
کرده بود اکنون سی روز بگذشت و نیامد و قوم را بنا او ماندایم چه باید کردن و سامری سوگند
خورده بود که من بنی اسرائیل را هلاک کنم بدو سبب یکی انکار موسی چنانک خواستند و دیگر آن چند
فضل که خدای با ایشان کرده بود و ایشان را از دشمن و از دریا رهانیده بود و دشمن ایشان را در مقابله ایشان
هلاک کرده بود با این همه موسی را گفتند **اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ** چون
از دریا بگذشتند آنجا دیهی بود که گاو می‌پرستیدند گفتند ما را خدای بایستی چنانک اهل آن دیه
راست تا ما او را بپرستیم چنانک ایشان می‌پرستند موسی گفت **إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ** گفتا
مردمانید سامری این سخن از ایشان شنیده بود و سوگند خورده که من بنی اسرائیل را در هلاک افکنم
و سامری از موسی شنیده بود که هر گه جبرئیل را بتوانید دیدن خاک از زیر قدم او بردارد به هر جایی
که افکنند آن چیز بسخن آید سامری هر چه جبرئیل را بتوانستی دیدن و آن پی جبرئیل خورده بود در آن
که فرعون

که فرعون گوساله را می‌گشت بسیار زنان بودند که فرزندان خود را در غارها پنهان کرده بودند و مادر
سامری او را در غاری پنهان کرده بود خدای عز و جل جبرئیل را بفرستادی تا آن کودکان را شیر دادی از
بین انگشتان و سامری در آنجا بود چون بزرگ شد همچنان جبرئیل را می‌دید پس سامری از زیر قدم جبرئیل
خاک برداشته بود و با خود می‌داشت چون وعدهٔ موسی از سی روز بگذشت بنی اسرائیل را غلبه
کردن گرفتند سامری نزدیک هارون آمد و گفت من دانم که موسی از بهر چه نمی‌آید از بهر آنکه از شما
خشم گرفته است زر و سیم قبطیان از دریا بیرون آوردید همه باز گرفتید و موسی را هیچ ندید
اکنون تدبیر آنست که همه خواسته قبطیان گرد کنید و در جایی افکنید تا موسی بشنود که شما
چنین کاری کرده‌اید آنگاه او باز آید تا چه خود چه کنند همچنان کردند پس سامری آن زرها را بگرفت
و یکی گوساله کرد و آن خاک را که از زیر قدم جبرئیل برگرفته بود در شکم گوساله افکند بانگ آمد
سامری گفت اینست خدای شما و خدای موسی شما این را سجده می‌کنید که موسی بطلب خدای رفته است
و خدای خود اینجاست **فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ** پس آن روز آن گوساله را
سجده کردند و موسی با آن هفتاد تن بطور سینا روزه می‌داشتند و کسی را از این حال خود خبر نه
جمله گوساله پرست گشتند هر چند هارون گفت که این گوساله را سجده مکنید که خدای
خدای شما یکیست بی‌چون و بی‌چگونه آنک عالم را بیافرید گفتند یا هارون تو موسی را بفرستادی
از برای آن تا تو بر سر ما سپاهی کنی و امر و نهی رانی خاموش باشی و اگر نه ترا بکشیم هارون با ایشان
بس نیامد خواست تا از پس موسی برود باز بترسید که اگر مرا پرسند که چرا آمدی و قوم را چرا گذاشتی
من چه گویم چهل روز تمام شد موسی با آن هفتاد مرد بر سر کوه رفت ایشان گفتند بیامد بکود
موسی آنجا ایستاد و خدای عز و جل با وی سخن گفت نخستین سخن که خدای با موسی گفت آن بود
وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى که چرا پیش از قوم بر آمدی بر سر کوه موسی گفت **وَعَجِلْتُ
إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى** قومی بر اثر من می‌آیند و من پیشتر آمدم تا تو که خداوندی از من خشنود شوی گفت
پس خدای عز و جل موسی را خبر کرد که قوم تو گوساله پرست گشتند گفت بار خدایا سبب
گوساله

پرستیدن ایشان چه بود گفت سامری از زر یکی گوساله بکرد و آن گوساله بانگ کرد ... گوساله را
سجده کردند گفت گرفتم که گوساله را سامری کرد بانگ چه بود که آواز داد گفت من موسی گفت **ان هی الا**
فتنتک تضل بها من تشاء وتهدی من تشاء گفت بار خدایا این همه فتنه خود از تست از آن الاهام
که خواهی پس آن هفتاد مرد نبی بر کوه برآمدند و بستادند موسی با خدای مناجات بکرد آنگاه ...
توریت بموسی فرستاد و آن هفتاد تن گفتند یا موسی ما نیز چنان خواهیم که سخن خدای بشنویم چنانک
تو شنیدی موسی گفت بار خدایا این قوم را سخن خود بشنوان در حال ابری سپید بیامد و ایشان را
هفتاد تن بایستادند خدای عز وجل سخن خویش ایشان را بشنوانید آنگاه ایشان گفتند که خدای ...
اکنون باید که بچشم خدای را ببینیم در حال از آسمان صاعقه بیامد و ایشان را بسوخت چنانک خدای گفت
فاخذتکم الصاعقة وانتم تنظرون چون ایشان سوخته شدند موسی چنان
پنداشت که این از بهر آن سوخته شدند که قوم او گوساله پرست گشتند گفت بار خدایا چون
خواستی که این قوم را هلاک کنی پیش از این بایستی تا من بدانستمی که تو ایشان را از بهر چه هلاک کردی
و موسی پیش از آن از خدای عز وجل خود حاجتی خواسته بود گفته **رب ارنی انظر الیک**
ندا آمد که **لن ترانی** گفت موسی چشم تو فانی است و من خدای باقی ام مرا بچشم فانی
در سرای فانی نتوانی دیدن ولیکن در کوه نگر تا من یک ذره از دیدار خود بر کوه افکنم اگر آن کوه
بر جای بماند تو نیز مرا توانی دیدن یک ذره از دیدار خود بر آن کوه افکند کوه بطرقید و پاره
پاره گشت موسی آن کوه را چنان دید بیفتاد و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد گفت **تبت**
الیک وانا اول المؤمنین پس خدای تعالی موسی را آگاه کرد از این قوم را از بهر آن هلاک کردیم که سخن
بی واسطه بشنیدند بدان بسنده نکردند دیدار خواستند بچشم فانی در سرای فانی موسی گفت
الهی من بنزدیک بنی اسرائیل باز نتوانم رفتن گویند پیران ما را ببردی و هلاک کردی و تو خود بهتر دانی
پس خدای عز وجل آن هفتاد تن باز زنده کرد **ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون**
پس موسی بان هفتاد مرد باز گشت خشم آلود چنانک خدای عز وجل گوید **فرجع موسی الی قومه غضبان اسفا**

چون ما بر قوم را دید که گوساله می پرستیدند که این گوساله که ساخت گفتند سامری گفت چرا
کردی گفت برای آن را که این روز که این قوم گفتند که **اجعل لنا الها کما لهم الهة** من از روز
سوگند خوردم که این قوم را در هلاک افکنم اکنون مراد من حاصل آمد که از گوساله بستی آوردم
چنانک خدای تعالی میگوید **وکذلک سولت لی نفسی** پس موسی خواست که سامری را
بکشد بار نگذاشت نفرین کرد گفت رمیده باد از میان خلق و مباد از آبا هیچ آدمی دوستی
و صحبت و کم باش از میان آدمیان اینست نفرین موسی مر سامری را و پیوسته هر کو بیاساید
مگر در سالی یک روز باشد و گفته اند و سامری را نفور گردانید از میان خلق تا روز قیامت پس
سامری میان خلق نتوانستی بودن برخاست و بسوی شمال رفت و زن و فرزند را با خود ببرد
آنجا که دیگر روانست و آن روزی است که هفتاد و فرسنگی است در هر روی یک روز اجابت کرد
بر سامری والمری را ببینند و گفته اند که آن روز کدامست گروهی گفتند که آن روز کدامست
گروهی گفتند که آن روز عاشورا است و اگر اکنون کسی از ما برود سوی سامریان چون ما را
ببیند لرزه بر اندام ایشان افتد بانگ کردن گیرند **لا مساس** و همی گریزند یعنی که میایید
سوی ما و اکنون از سامریان قومی بسیار گشتند و از پس دیگر وان باشند و خانهای ایشان
در هاشته و کالا ما را ایشان از یکدیگر جدا باشد همچنان آنجا مانده اند تا روز قیامت
چنانک خدای تعالی میگوید **فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس** آنگاه موسی آن گوساله را
بسوخت و زر را هرگز نتوانست سوخت مگر بکیمیا چنین گویند از آن کیمیا چیزی بماند
و بدست قارون افتاد و قارون از همه مال و خواسته از آن بگرد آمده بود بنی اسرائیل
در پاسخ افتادند که ما این گوساله را سجده چرا کردیم و آنان که گوساله را سجده کردند و از
ده هزار مرد بودند نزدیک موسی آمدند گفتند ما خطا کردیم اکنون توبه ما چیست
موسی گفت ملکا تو خود دانایی که توبه این قوم چیست خدای تعالی خطاب کرد که توبه
ایشان است که خویشتن بکشند چنانک گفت **فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم**

در شریعت موسی چنان بود که هر اندامی که بدان گناه کردندی آن اندام را ببایستی بریدن از اسباب
گناه بس کرده بودند که گوساله را سجده کرده بودند گفت توبه شما آنست که خود را بکشید تا خدای
عز و جل از شما خشنود گردد شما مردی خدای از شما خشنود شده به از آنکه زنده و خدای از شما
ناخشنود پس همگنان دل بر کشتن نهادند موسی بفرمود تا بنی اسرائیل بصحرا بیرون شدند و آن دوازده
هزار مرد بنشستند و دستهاشان از زیر زانو محکم کردند و دیگران شمشیر برداشتند و ایشان امی کشتند
پس خدای عز و جل بادی و گردی را بفرستاد تا خاک همی برداشت و در روی ایشان همی زد چنانک یکدیگر را
نمی شناختند تا اگر پدر پسر را یافتی بکشتی و یا پسر مر پدر را و یا برادر مر برادر را همچنین می زدند
و می کشتند و از گرد باد ندیدندی و باز ندانستندی که کیست تا خجستان نیلعنی و شرم نکاشتندی
و موسی روی بر خاک نهاده بودی و دعا می کرد تا نیم روز آنگاه خدای عز و جل توبه ایشان اپذیرفت
و خشنود شد و آن باقی که مانده بودند هزار مرد بودند و هفت هزار کشته شده بودند که خدای
تعالی عفو کرد و گناه ایشان بپذیرفت چنانک گفت ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون
آنگاه موسی بنی اسرائیل را برداشت بیابان مصر برد و خانهای فرعونیان بمیراث گرفتند آنگاه موسی تورات را
و شریعت تورات را برایشان خواند گفتا این سخن خدایست شما را باید بپذیرفتن ایشان گفتند یا موسی
ما این را نتوانیم کردن و این که تو بر ما می نهی خدای بر ما ننهاده است موسی از هفتاد مرد را با خود
واز بشنیز گواهی خواست ایشان گفتند بلی خدای تعالی چنین فرموده ولیکن گفت اگر بتوانید کردن
بکنید و اگر نتوانید کردن مکنید و آن حرج کنند و سخن خدای را بگردانیدند چنانک خدای
می گوید یسمعون کلام الله ثم یحرفونه من بعد ما عقلوه پس موسی دعا کرد خدای
عز و جل کوهی را بفرستاد بمقدار لشکر بنی اسرائیل و آن کوه بر ایشان برداشت ایشان را گفت
برینند بترسیدند موسی گفت اگر فرمان بپذیرید و شریعت تورات را بپذیرید و الا این کوه بر شما
افتد و شما را هلاک گرداند ایشان گفتند سمعنا و عصینا شنیدیم و عصیان آوردیم موسی
ایشان را سجده کردن فرمود سر بسجده نهادند حالی یک روی ایشان بر زمین بودی و یکی
بیمه

بیمه روی در هوا کرده و در آن کوه نگرستندی تا مباد ناگاه آن کوه بر ما افتد قوله تعالی و اذ
نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة و اذ اخذنا میثاقکم و رفعنا فوقکم الطور تا آنجا
که و ما الله بغافل عما تعملون قصه آن کشته که در بنی اسرائیل یافته بودند و آن قصه
چنان بود که در بنی اسرائیل مردی بود با خواسته بسیار و او را هیچ فرزندی نبود و او را دو برادر
زاده بود درویش و آن دو برادرزاده از عم چیزی خواستندی ندادی یک روز تدبیر کردند که بروند و عم را
بکشند چون بکشتند در میان دو دیه بنهادند بامداد از بر داشتند که عم ما که کشت و بر مردمان
آن دو دیه دعوی کردندی که این عم ما را شما کشتید و آن هر دو دیه بیکدیگر افتادند اهل آن دیه مر آن
دیه را گفت شما کرده اید و ایشان مر دیه دیگر را گفتند شما کشته اید و آن خصومت در آن گشت
و عداوت ظاهر شد و حرب کردن گرفتند با یکدیگر و کار دشخوار گشت و میان آن دو دیه بس
جمله برخاستند بنزدیک موسی شدند و قصه باوی بگفتند موسی گفت اگر کشنده را برانید
بکشید و اگر ندانید دیت این مرده بر هر دو دیه واجب شود هرچند کردند آن کار قرار نگرفت
گرفت و آن فتنه فرو ننشست دیگر باره بنزدیک موسی آمدند گفتند یا موسی مرا فریاد رس که کار
سخت گشت از خدای درخواه تا ما را خبر کند که این مرد را که کشت موسی گفت گاوی شما را بکشید
کی گفت ایشان گفتند یا موسی بر ما افسوس و سخریگی می کنی موسی گفت آن روز مباد که من از
جمله افسوس کنان باشم رسول گفت صلی الله علیه و سلم شدد بنی اسرائیل علی انفسهم من صفات البقره
چون بنی اسرائیل کار بر خود سخت گرفتند خدای عز و جل نیز بر ایشان سخت گرفت گفتند چگونه
گاوی باید گفت نه پیر و نه جوان گاو میانه دیگر باره گفتند چه رنگ باید گفت گاوی زرد که
زرد چنانک هر که در وی نگرد شاد شود از نیکوی گفتند اکنون بر ما مشکل شد ندانیم که این
چگونه است گفت گاوی باید کار نکرده و رنج نادیده و این چنین گاو در همه بنی اسرائیل
یکی تن داشت و آن پیرزنی بود آن گاو از آن پیرزن بخواستند گفت نفروشم هر چند جهد کردند
و بها خواستند گفت نفروشم الا آنکه که پوستش را پر زر کنید و بمن دهید پس اگر خواستند

واگرنه ان گاو را بدان بها نخریدندی و بکشتند و پاره گوشت از دنبال آن بران کشته نهادند
زنده شد بفرمان خدای عز و جل بنشست و خلق از ان بلا باز رستند قوله تعالی أفتطمعون
أن يؤمنوا لكم وقد كان فريق منهم الى قوله والله بصير بما يعملون

قصه رفتن موسی بحرب جباران وصیت ایشان چو موسی از مناجات بنی دیل قوم باز آمد
و از انجا بمصر آمدند و ان خواستهای قبطیان را بر گرفتند فرمان آمد از حق تعالی که قوم را ببر
و بحرب جباران رو و این چه آن وقت بود که خدای تعالی کوه را بر سر ایشان داشته بود تا ایشان
شریعت توریت را بپذیرفتند گفت خدای می گوید بروید و با جباران جنگ کنید تا من که
خدایم شما را ظفر دهم بر ایشان و این جباران از قوم عادیان بودند و بالای ایشان بیست گز و کم
گز بودی و ایشان را مهتری بود نام او عوج ابن عنق با گروهی در ان وقت که خدای عز و جل مر عاد را
و قوم او را هلاک کرد این عوج بن عنق با گروهی از ان قوم جای دیگر رفته بودند و انجا ماندند چون
ان قوم عاد هلاک شدند این قوم خود از ان خبر نداشتند و لکن هم از عادیان بودند الله موسی
مر بنی اسرائیل را جمع کرد جمله ششصد هزار مرد بودند و ایشان دوازده سبط بودند و هیچ گروهی
از ایشان با یکدیگر نیامیختند و از مصر تا شهر جباران دو ماهه راه بود همه بیابان بنی اسرائیل
پنجاه روز با موسی برفتند ده روز راه مانده بود موسی را گفتند اکنون ده روزه راه میان ما
و میان جباران بیش نیست و ما از ینجا بیشتر نرویم تا معلوم نشود که جباران بچه سلاح جنگ
میکنند و قوت ایشان چه قدرست و حال ایشان چیست موسی گفت چگونه معلوم کنید گفتند ما
[illegible] طی یعنی بیرون کنیم تا بروند و ببینند و معلوم کنند و خبر ایشان بنزدیک ما بیارند تا بدانیم که
با ایشان چگونه جنگ کنند و بچه سلاح کار باید کردن موسی گفت روا باشد چه کنیم پس
دوازده مرد بیرون کردند و بفرستادند و آن قوم جباران خبر موسی و لشکر شنیده بودند
دیدبان داشتند که حال ایشان [illegible] و هر روز از ان قوم عوج بیرون آمدندی دیدندی تا کسی را
از قوم موسی ببینند و بگویند تا چگونه مردمانند و چه سلاح دارند **قصه عوج بن عنق**

این عوج

این عوج بن عنق از کسان شداد عاد بود از ان بزرگان جباران بود و بزرگی او چندان بود که میغ بالای
او بودی و دست بدریا فرو کردی و ماهی بر آوردی و بافتاب بریان کردی و خوردی و چنان گویند که طوفان نوح
بیامد جمله کوه از بالای هر کوهی گذشته بود و او را تا ناف بیش نرسیده بود و او را سه هزار و پانصد سال
زندگانی بود در ان وقت که ادم علیه السلام بمرد این عوج از مادر بزاد تا وقت موسی زنده بود پس این عوج
بیرون آمده بود از شهر آن نقیبان را بدید و ایشان را بر گرفت و در توبره نهاد و بشهر برد و آن
جباران گرد آمدند و تعجب کنان می نگرستند بر عوج بن عنق خواست که ایشان را بکشد قومش رها کردند گفتند
ایشان را رها باید کردن تا بروند خبر ما بموسی و بلشکر خود برند تا ایشان را معلوم شود که ما چه مردانیم
عوج مر ایشان را رها کرد و گفت لشکر موسی چه قدر است ایشان گفتند چندین و چندین است و چهار فرسنگ
لشکرگاه اوست پس عوج برفت و کوهی را از سنگ خارا برید چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ همی آورد
تا بلشکرگاه موسی زند و آن نقیبان آمدند و خبر عوج و از ان جباران بگفتند بنی اسرائیل چون خبر
بشنیدند همه بیقول شدند و گفتند ما بجنگ جباران نرویم که ما با ایشان جنگ نتوانیم کردن
اگر صفت ایشان اینست که نقیبان می گویند موسی گفت خدای عز و جل مرا گفته است که ترا بر ایشان ظفر
دهم شما منتی سید ایشان گفتند تو با خدای خویش برو و با ایشان جنگ کنید ما جنگ بر کسی کنیم که برابر
ما باشد یا دو بار چند ما اکنون حال و صفت ایشان اینست ما نتوانیم با ایشان جنگ کردن اگر تو بروی
و با ایشان جنگ کنی ما اینجا بنشینیم تا تو باز آیی چون قوم موسی با موسی چنان کردند خدای عز و جل بر ایشان
خشم گرفت و ان بیابان بر ایشان زندان گردانید چنانکه گفت یا موسی إن فيها قوما
جبارين وإنا لن ندخلها أبدا ما داموا فيها فاذهب أنت وربك
فقاتلا إنا ههنا قاعدون موسی تنها برفت بسوی ایشان عوج در راه پیش آمد و آن کوه
بر سر نهاده موسی چون او را بدید و بترسید خدای عز و جل مرغی را از دوزخ بفرستاد تا بران سنگ
نشست و منقار زدن گرفت ان سنگ سوراخ گشت در گردن عوج افتاد موسی نزدیک رفت در
وی نگاه میکرد عوج را غمناک دید و کوه در گردن افتاده جبرئیل آمد گفت یا موسی اکنون بعصا بزن

موسی دلیر گشت عصا بر ساق او زد و ساق او را بشکست و بیفتاد و ان کوه در گردن وی عصا
فرا نهاد و می زدش تا بکشت و او سیم اینجا افکنده بود پانصد سال مردمان بغداد خواستند که دجله
پلی سازند نتوانستند تدبیر کردن حمل جفت گاو و جمله اشتر بردند و یکی استخوان پهلوی عوج بیاوردند
و دجله را پل کردند تا روزگار نوشروان عادل بجهان بود و خلق بروی همی گذشتند پس نوشروان گفت
این عیبی بزرگ است که ما را بر استخوان مردی باید گذشت بفرمود تا بر داشتند و بزیر خاک کردند انگه دجله
را پلی ساخت از کشتیها پس موسی باز گشت و بنی اسرائیل را گفت من عوج را بکشتم اکنون مترسید خیزید
تا بجنگ جباران رویم ایشان گفتند اگر یکی را بکشتی دیگران را چه کنیم ما با ایشان جنگ نتوانیم کردن
ما باز گردیم و بمصر رویم چون باز گشتند تا بروند خدای تعالی آن بیابان بر ایشان زندان کرد و ایشان در
بیابان می رفتند و بیرون نتوانستند رفتن تا چهل سال در آن بیابان می گشتند تا جمله در ان بیابان بمردند
و موسی نیز بمرد پس از ان خدای تعالی یوشع ابن نون را پیغامبری داد و یوشع بن نون بنی اسرائیل را برداشت
و بدر شهر جباران برد و انجا حرب کردند و ان هر سه شهر بستدند و ان جباران را بکشتند و بلعم باعور
بر ایشان دعا کرد [illegible] و خدای تعالی بر لعنت کرد و ان شهر جباران مر بنی اسرائیل را میراث ماند و یوشع
ان همه خواسته بیاورد و بسوخت زیرا که در شریعت ایشان چنان بودی که غنیمت را بایستی سوختن ان
بتمامی گفته آید بجایگاه خود و گروهی گویند جنگ جباران موسی و هرون کردند و این درست نیست درست
انست که موسی و هارون در ان بیابان بمردند قوله تعالی **قل من کان عدوا لجبریل**
الی قوله کانوا یعملون قصه هاروت و ماروت و اما تفسیر این ایت که
خدای تعالی می گوید وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت، از خدای خواستند که
ما را مملکت زمین ده تا جهان در داد و عدل کنیم در وی و نیز هیچ گناه نکنیم چنانک آدمیان می کنند
خدای تعالی گفت من شهوت را بر آدمیان مرکب کرده ام اگر آن شهوت در شما باشد شما نیز گناه کنید
و خود را نگاه نتوانید داشتن ایشان گفتند این شهوت که در بنی اسرائیل است در ما باشد ما خود را
نگاه داریم و گناه نکنیم و اگر گناه کنیم هر عقوبتی که خواهی ما را بکن پس حق تعالی شهوت بر ایشان مرکب
کرد

کرد و ایشان را قضای زمین داد و بزمین فرستاد چون بیامدند قرار گرفتند و حکم کردن اغاز کردند
زنی بخصومت پیش ایشان آمد نام او زهره بود سخت نیکو روی بود ایشان چون زهره را بدیدند بر وی
فتنه گشتند و قصد او کردند و او کردن نمی داد سه چیز در پیش ایشان بگفت اگر خواهید که من مراد شما
بدهم در سه چیز یکی بسازید کردن یا خون ناحق بریزید و یا سخن خدای را بسوزید یا خمر بخورید ایشان گفتند
خون ناحق ریختن عظیم کاری است نریزیم و سخن خدای را بسوختن صعب کاری است نکنیم لکن خمر خوردن سهل تر است
بخوریم و باز توبه کنیم پس خمر بخوردند مست گشتند کلام خدای را بسوختند و خون ناحق بریختند انگاه
زهره را گفتند ما این همه برای تو بکردیم مراد ما بده گفت من مراد شما ان وقت دهم که ان نام بزرگ خدای مرا
بیاموزید که بدان نام بر آسمان بر می روید ایشان آن نام او را بیاموختند زهره آن بخواند و باسمان بر
شد و مراد ایشان نداد خدای عز و جل گفت هاروت و ماروت را چون دیدید شهوت را و دنیا را گفت
من شما را گفتم که اگر شهوت در شما نهم خویشتن را نگاه نتوانید داشتن شما گفتید که نتوانیم اکنون
بر نیاوردید و کردید برانچ کردید من شما را عقوبت خواهم کردن عقوبت این جهانی خواهید یا
عقوبت آن جهانی ایشان اختیار کردند گفتند عقوبت این جهانی را نهایت است چون جهان
بسر اید عقوبت نیز بسر اید و عقوبت ان جهانی را نهایت نیست پس حق تعالی بفرمود تا هر دو را در
بابل در چاهی نگونسار اویخته اند عقوبت می کنند تا روز قیامت هر که بنزدیک ایشان رود و ازیشان
جادوی اموزد مرد را از زن جدا کردن و زن را از مرد جدا کردن اموزند و مانند این قوله تعالی
واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان، و این ان
بود که این دیوان باسمان رفتندی و سخن اموختندی و انگاه بزیر امدندی و مردمان را اگاه کردندی مردمان
گفتندی که این مردمان جادوی دانند و از مسلمان می اموزند خدای تعالی گفت ان جادوی نیست
ان سخنان از اسمان می شنوند و می آیند و پیش شما می گویند پس خدای تعالی بفرمود مر فرشتگان را
که هر وقت که این دیوان باسمان ایند سخن شنیدن ایشان را زخم کنید و از انجا بیندازند و این قصه
ستارگان گفته اید ان شاء الله تعالی قصه بنا کردن کعبه این چنان بود که ابلیس

بزرگ شد بوذ خدای عزّ وجلّ بفرمود مر ابرهیم را که برو اینجا بجوی تو و اسمعیل هر دو تن که خانه بنا کنید
ابرهیم بمکّه رفت و بدر سرای شد و جز نزد زن اسمعیل بیرون آمذ گفت اسمعیل کجاست گفت بصید رفتست
ابرهیم بطلب او رفت او را دید بر سر کوهی نشسته و تیر می تراشید ابرهیم گفت بدان ای پسر که خدای
عزّ وجلّ مرا و ترا فرموذه است که تا خانه بنا کنیم آنجا که بیت المعمور بوذه است پس هر دو تن آنجا خانه را
بنا کردند گروهی گویند که فریشته بیامذ و آن جایگاه کعبه را بنشان نموذ و گروهی گویند ماری بیامذ
و خطی بکشید جایگاه خانه را بدانستند و آنگاه بنیاد فرو بردند مقدار یک مرد بالا بسنگی رسیذند
هر چند میتین می زدند هیچ کاری کردن سنگ نه شکست پس دانستند که قاعدهٔ خانه از آنجا بایذ کرد
از آنجا آغاز کردند و برآوردند آنجا یکی سنگ بوذ که ابرهیم پای بر آن نهاذی در وقت کردی اثر پای
ابراهیم بر آن سنگ پیدا گشت و نیز چنین گویند که مقام ابرهیم آن سنگ است بر آن وقت که ابرهیم از
شام بمکّه آمذی بزیارت اسمعیل و اسمعیل را نیافتی زنش گفتی تو فرود آی تا اسمعیل بیاید وی فرود
نیامذی از بهر آنک ساره او را سوگند داذه بوذ که فرود نیاید پس زن اسمعیل گفت اکنون که فرود
نمی آیی سرت بشوی من دار تا رویت را پاک کنم از گرد و خاک آنجا یکی سنگ بوذ ابراهیم یک پای از رکاب
بیرون آورد و بر آن سنگ بنهاذ تا زن اسمعیل وی را از گرد پاک کرد و اثر پای ابرهیم بر آن
سنگ نشان گرفت اکنون گروهی می گویند که مقام ابرهیم آن سنگ است پس هر دو تن این خانه را
بنا کردند چون تمام کردند ابرهیم خواست که باز گردد اسمعیل را گفت یا پسر بدانک خدای عزّ وجلّ
مرا بفرموذ که این خانه را با اسمعیل سپارم اکنون بتو سپردم و این جایگاه تو است و آن فرزندان
تو آنگاه دعا کرد گفت **ربّنا تقبّل منّا انّک انت السّمیع العلیم** یا اینجا **انّک انت
التّوّاب الرّحیم** و گفت یا رب تو بنا کردن این خانه را از ما بپذیر و ما را از گناه پاک
گردان و بر مسلمانی نگاه دار و فرزندان ما هر گروه آفرینی بر مسلمانی آفرین آنگاه از خدای
پیغامبری خواست که بیرون آید از فرزندان او تا آیتهای خدای بر خلق خواند و علم و حکمت
خلق را اندر آموزد چنانک گفت **ربّنا وابعث فیهم رسولًا منهم یتلوا علیهم آیاتک**

وپیغامبر

وپیغامبر گفت صلی الله علیه وسلّم انا دعوة جدّی ابرهیم آنگاه خدای عزّ وجلّ جبرئیل را بفرستاذ
تا مناسک مر ابرهیم را اندر آموخت طواف کردن و احرام گرفتن و از احرام بیرون آمذن پس ابرهیم بر سر
کوه حری شد و نگاه کرد بدین جانب و از آنجانب جایی دید خالی از مردم بی آب و بی سبزی دلش بر اسمعیل
و بر فرزندان او بسوخت پس دعا کرد **ربّ اجعل هذا بلدًا امنًا وارزق اهله من الثّمرات** حق
تعالی دعای او را مستجاب کرد اکنون هیچ جای میوه و گوشت از مکّه فراخ تر نیست بسبب دعای ابراهیم
پس خدای عزّ وجلّ گفت ابراهیم را که **وطهّر بیتی للطّائفین والعاکفین والرّکّع
السّجود** گفت این خانه را پاک کن مر طواف کنندگان را و معتکفان را و راکعان را و ساجدان را و مردمان را
بحج خوان **واذّن فی النّاس بالحجّ یأتوک رجالًا** پس ابراهیم آواز داذ مردمان را که حج بیایید
بدین خانه بخدای عزّ وجلّ حق تعالی آواز او را همه فرزندان و برسانید اندر پشت پدران و رحم
مادران و اکنون هر که حج کند از آنست که او آن ابراهیم را جواب داذه است قوله تعالی سیقول
السّفهاء من النّاس تا اینجا که لعلّکم تهتدون **قصهٔ گردانیدن قبله** بدانک اول اسلام قبله
بیت المقدس بوذ و رسول که نماز کردی چنان کردی که رویش سوی کعبه بوذی و هم سوی بیت المقدس
این بوده مقام در پیش او بوذی چون هجرت کرد و بمدینه رفت کعبه از پس پشت می ماند جبرئیل
را گفت اکنون چاره چیست جبرائیل گفت قبله است چندین هزار پیغامبر را قبله آن بوذه است
یک چندی همچنان نماز می کرد چون رسول علیه السلم دست جهوذان گشاده کرد و با ایشان حرب کردن گرفت
پس جهوذان گفتند یا محمد تو هم برین قبله با ما نماز می کنی و با ما کارزار می کنی این چگونه بوذ
این سخن پیغامبر را دشخوار آمذ و آرزومند گرد که قبلهٔ او کعبه بوذ گفت یا جبرئیل مرا مراد
چنانست که قبلهٔ من کعبه بوذ جبرئیل گفت من از خدای بخواهم اگر فرمان دهد ترا خبر کنم
چون جبرئیل برفت رسول علیه السلم روی سوی آسمان کرد و همی نگریست تا کی باشد که جبرئیل آید
و فرمان آرد که نماز سوی کعبه کن ساعتی بوذ جبرئیل آمذ و آیت آورد **قد نری تقلّب وجهک
فی السّماء فلنولّینّک قبلةً ترضیها** رسول علیه السلم سخت شاذ شد سوی کعبه کرد و نماز کرد

وکعبه قبله اسلامیان کشت قوله تعالی کما ارسلنا فیکم رسولا تا اینجا که لعلکم تعقلون

حدیث واجب شدن ماه رمضان اندر اسلام هنوز روزه فریضه کرده بود ولیکن زکوه دادن

و نماز کردن فریضه بود و در امت پیشین روزه داشته بودند پس رسول را علیه السلام نبی ارزو کرد

که در شریعت وی روزه فریضه کردد تا امتان وی را نیز ثواب روزه داران باشد و روز رمضان بر وی کار

دران فریضه کشت از بهر انک عرب مردمانی بودند اکول و از طعام صبر نتوانستی کردن و پیغمبر باول اسلام

حرصها بسیار بود و خدای تعالی بخواست که بریشان چیزی واجب کند که ان چیز بریشان دشخوار اید از

بهر انک دین اسلام اسان ترین دینهاست و همه امتان پیشین روزه عاشورا فریضه بوده است

دانرا بزرک داشتندی و بر این امت نیز فریضه بود چون روزه ماه رمضان واجب شد روزه عاشورا منسوخ

کشت و خدای تعالی روزه ماه رمضانرا محکم کرد چنانک کفت ؛ **یا ایها الذین امنوا کتب**

علیکم الصیام ؛ با شما که مومنانید واجب کردم روزه ماه رمضان پس کسی

بیمار بود و کسی که سفری که روزه نتوانستندی داشتن حق تعالی کفت ؛ **فمن کان منکم مریضا**

او علی سفر فعدة من ایام اخر ؛ هر کدام از شما بیمار باشد یا در سفر باشد روزه نتواند داشتن

افطار کنید و بروزکار دیکر بدارید پس کروهی بودند که نیز درست بودند و بریشان دشخوار می امد

روزه داشتن ؛ **وعلی الذین یطیقونه فدیة طعام مسکین** ؛ کفت هر که از شما

پیر باشد و طاقت روزه داشتن ندارد ولیکن طاقت فدا دارد روزه بکشاید و هر روز را درویش

طعام بدرویش دهد ان کفارت روزه او باشد اما اول اندر اسلام چنان بود که چون نماز شام

بودی طعام خوردندی چون شفق فرو شدی چیزی نتوانستندی خورد و هم چیزها حرام کشتی تا شب دیکر چون دران

وقت سایان را نیز هم چنین بوده است و امروز اینان نیز هم [illegible]

نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم در امد و کفت یا رسول الله مرا دوش سهوی افتاد بزرک

رسول کفت علیه السلم ان چه بود کفت مباشرت کردم با عیال خود پس از نماز خفتن و همچنانک

طعام و شراب حرام بود مباشرت نیز حرام بود رسول علیه السلم از [illegible]

جبرئیل

جبرئیل امد و ایت آورد ؛ احل لکم لیلة الصیام الرفث الی نسائکم هن لباس لکم الایة ؛ پس از ان طعام

و شراب خوردن و مباشرت کردن از نماز شام تا صبح حلال کشت همه مومنان را اظهار خوشنودی کردند [illegible]

بر [illegible] این ایت [illegible] بود از جهت اندوه خوردن او بداغ کرده بود و همه مومنان در طعام و شراب

خوردن و مباشرت کردن با زنان [illegible] قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ثلث

سنتی وسنة الانبیاء من قبلی تعجیل الافطار و تاخیر السحور و وضع الیمین علی الشمال فی الصلوة قوله

تعالی **و قاتلوا فی سبیل الله تا اینجاکه والله غفور رحیم** ؛ عبد بطن النخل

و این بطن النخله جای است بر جانب مکه براه طایف و این غزا در ان وقت بود که رسول صلی الله علیه

وسلم بسیار غزاها کرده بود و از میان بسیاری خلق کشته بود وقتی رسول علیه السلام می بایست تا بداند

که مردمان مکه در چه تدبیرند و چه می سازند و چه می کنند و کسی بمکه نمی یارست رفتن رسول علیه السلام مر

عبدالله ابن الجحش را بفرستاد با قومی و نامه مهر کرد و عبدالله را داد و کفت چون دو منزل از مدینه

رفته باشی انکاه این نامه برین قوم خوان که با تو می ایند و بکوی فلان جای می روم هر کرا خوش بود با تو

بیاید و هر که باز کردد شاید کو باز کرد تو برو و هیچ مکن اکنون با هیچ کس مکوی چون عبدالله دو منزل

رفته بود نامه را باز کرد در انجا نبشته بود که بروید و برسید و معلوم کنید که مردمان مکه در چه

تدبیرند بجنک ما می ایند یا نمی ایند و چه می کنند تا ما غافل نباشیم عبدالله نامه را بخواند کفت رسول

علیه السلام درین نامه نبشته است اکنون هر کرا مراد است بیایید و هر کرا مراد نیست باز کردید جمله با وی

برفتند و هیچ کس باز نکشتند چون بطن النخل رسیدند کاروانی از مردمان مکه از طایف می امدند

انجا فرود امده بودند و ادم طایفی داشتند و هر چیزی و قومی نیز از طایف با ایشان بودند و ماه محرم

بود و ماه محرم را از همه ماهها محترم تر داشتندی چون کاروانیان عبدالله را با یاران بدیدند

بترسیدند عبدالله دانست که ایشان بترسیدند دو تن سر بتراشیدند و بر سر بالا بر رفت و سر برهنه

کرد کاروانیان چون ان بدیدند ایمن کشتند کفتند که این حاجیان اند که احرام کرفتند و سر بتراشیدند

ان کاروان بر بطن النخل فرود امدند چون وقت رفتن بود بارها بر کفا دند داد [illegible]

آمدند عبد الله با یاران از کمین بیرون آمدند بر آن کاروان زدند و بسیار کس را بکشتند و باقی را اسیر کردند
و مال ایشان نیز برداشتند و سوی مدینه رفتند پس چند از کاروان که جسته بودند بمکه رفتند و خبر
کردند و از مکه خلقی بیرون آمد بطلب عبد الله و او را در نیافتند پس مکیان مردی را بنزدیک رسول علیه
السلام فرستادند که هرگز در ماه محرم کس این نکرده است که یاران تو کردند این تو فرموده باشی و کار تو
بوده باشی و این هرگز روا نباشد رسول علیه السلام از این غمناک شد چون عبد الله بیامد و آن
غنیمتها بیاورد رسول روی ترش کرد و گفت چرا در ماه حرام کاروان زدی پس رسول
علیه السلام بفرمود تا آن خواستها را جایی بنهادند گفت کس را با آن اشتران و بار آن خواسته کاری
نیست تا من بنگرم که خدای تعالی چه فرماید جبرئیل آمد و آیت آورد **يسألونك عن الشهر
الحرام قتال فيه قل قتال فيه كبير** ترا همی پرسند از حرب کردن در ماه حرام عظیم است
ولیکن باز داشتن خلق خدای را از راه خدای و کافر شدن بخدای و بیرون کردن رسول خدای را
از مکه عظیم تر است و این فتنه بزرگ تر است از حرب کردن چون این آیت بیامد رسول علیه السلام شادمانه
شد و عبد الله را بخواند و دلش خوش کرد و آن خواسته را با یاران قسمت کرد و آن اسیران را بار فروخت
و این آیت در شان عبد الله و یارانش و این جاریه آمده است و ستایش ایشان قوله تعالی **و يسألونك
عن الخمر والميسر** تا آنجا که واليه ترجعون **قصه ذو الکفل** و این قصه چنان بود که شهری
بود نام وی ایلیه و قومی از بنی اسرائیل آنجا بودند و اندر آن شهر بیماری بود صعب و مردمان آن شهر
می گریختند بسبب این بیماری و قومی بسیار جمع شدند و تدبیر کردند و گفتند باید تا از مرگ بگریزیم
تا ما را در نیابد بمقدار یک فرسنگ برفتند مرگ ایشان را اندر یافت همه آنجا بمردند مردمان خواستند
که مر ایشان را گور کنند نتوانستند عاجز آمدند رها کردند پس دیواری بگرد ایشان اندر کشیدند
و بگذاشتند تا سالها بسیار بر آمد ذو الکفل پیغامبر بیرون آمد روزی بر آن دیوار بگذشت
و این قصه او را بگفتند و او بعجایب آن دیوار نگاه می کرد پس دو رکعت نماز کرد و گفت الهی تو قادری
که ایشان را زنده گردانی تا خلق مر ایشان را ببینند و عبرت گیرند در حال باران چو گرفت و آن دیوار
بست

بست در آب گشت و آن مردمان همه زنده گشتند بفرمان خدای عز و جل و از آنجا بیرون آمدند و چنین
گویند که آن روز نوروز بود که ایشان زنده گشتند قوله تعالی **الم تر الى الملإ من بني اسرائيل
من بعد موسى** تا آنجا **ولكن الله يفعل ما يريد** **قصه اشموئیل پیغامبر علیه السلام**
و پادشاهی طالوت و کشتن جالوت و حدیث تابوت **الم تر الى الملإ من بني اسرائيل من
بعد موسى** پیغامبران زمانه اشموئیل بود و جالوت با سپاهی بسیار بیامد و بر بنی اسرائیل
تاختن همی کرد و همی کشت و اسیر همی برد و اندر بنی اسرائیل تابوتی بود و در آن تابوت سکینه بود
و آرامش خلق بود و از آن الواح موسی لوحی شکسته در آن تابوت بود و چنین گویند که آن تابوت
از سنگ بود و هیچ گشاده نبود و آن سری بود همچون سر گربه و گاه گاه از وی آوازی آمدی چون آواز گربه
و آن تابوت فخر بنی اسرائیل بود و جالوت با سپاه قوی در آن نواحی بود و دیرگاه بود تا بنی اسرائیل
از خدای عز و جل پیغامبری می خواستند خدای عز و جل اشموئیل را پیغامبری با ایشان فرستاد و پیش
از آنک اشموئیل را پیغامبری داد ایشان را با جالوت جنگ همی بود و جالوت از همه نواحیها غارت کرده
بود و آن تابوت را برده بودند و در خانه نهاده چون در خانه بنهادند در حال خانه فرود آمد اهل شهر
گفتند این ظلم بنی اسرائیل است این را از شهر بیرون برید نباید که این شهر بر ما فرود آید پس آن تابوت را
از شهر بیرون بردند و بر سر کوی نهادند پس همه بنی اسرائیل جمع شدند و گفتند ما را از خدای ملکی
خواه تا ما با آن ملک برویم و با جالوت جنگ کنیم اشموئیل گفت چنان نباشد که از خدای ملکی خواهم
او ملکی بدهد و شما حرب نکنید و او را یاری ندهید ایشان گفتند **قالوا وما لنا الا نقاتل
في سبيل الله** ما را چه بوده است که جنگ نکنیم ایشان ما را از خانمان بیرون کردند و فرزندان ما را
از ما جدا کردند و ما را غارت کردند پس اشموئیل از خدای تعالی ملکی بخواست خدای عز و جل طالوت را
بر ایشان ملک کرد و طالوت نیز از بنی اسرائیل بود و این طالوت مردی بود درویش و سقایی کردی و بالا
دراز بود ایشان گفتند ما طالوت را نخواهیم که او اصل ندارد و خواسته ندارد و آلت و ساز لشکر
ندارد اشموئیل گفت خدای عز و جل او را برگزید و پادشاهی داد اکنون بایستی نژادی پس اشموئیل طالوت را طلب کرد

طالوت خروج پیش کرد، بوذ ابو کشیده او را بدید و بشناخت کفت یا طالوت بپادشاهی نشین
طالوت کفت من ملکت نپذیرم مرا چه و ساز ملکت نه لازم کفت خدای عزّ و جل بسازد بس بنی اسرائیل را
جمع کرد خدای تعالی طالوت را ملکی داذ و شما هیچ حجتی باید تا ملکت او را دهیم کفت آیت ملکت
او آنست که خدای عزّ و جل سبب او تابوت را بشما باز دهد کفتند اکر آن تابوت بسبب او بما رسد را[ضی] شویم
بپادشاهی او ما را ازوی این زمان بس است بس اشمویل دعا کرد خدای تعالی فرشتکان را بفرستاذ تا آن تابوت را
بدیشان نمود و از زیران سر کین بیرون آوردند اندر میان بنی اسرائیل اوردند و بنهادند انکه راضی
کشتند بملکی طالوت و جمله بیامدند و بروی سلام کردند بملکت بس اشمویل طالوت را بفرمود که برو و خود را
باکیزه کن و اندر دست ایشان روغنی بوذ که از روغن قدس کفتندی هر که آن روغن را بکار داشتی شایسته
ملکت و پادشاهی کشتی بر سر روغن طالوت را دادند و طالوت در خود مالیذ انکاه سپاه بنی اسرائیل را
جمع کرد و حرب را ساختند بس اشمویل کفت یا طالوت هیچ غم مدار که خدای تعالی این کار را بر دست تو
بر آرذ و یکی زرهی بوی داذ که بنی اسرائیل را بپوشان بر هر که این زره راست آیذ او را بپیش حرب کن
جالوت بر دست وی هلاک شوذ طالوت بنی اسرائیل را جمع کرد و آن زره هر کسی را در می پوشانید بر هیچ کس راست
نیامذ بپذر داود کفت مرا پسری است داود نام در دشت کوسپندنکاه می دارد از بنی اسرائیل او مانده
است که نپوشیذه بپذر داود پسر دیکر را بفرستاذ کفت برو کوسفندنکاه دار و داود را اینجا فرست
آن پسر برفت و داود را بفرستاذ و چون داود از آنجا امذن کرفت در راه بسنکی رسیذ سنک او را کفت یا
داود مرا بر کیر که هلاک دشمن تو در منست داود آن سنک را برداشت و در توبره نهاذ چون بیشتر آمذ
سنکی دیکر باواز امذ یا داود مرا نیز بر کیر که هلاک دشمن در منست او را نیز برداشت و در توبره
نهاذ و امذ نزدیک طالوت و آن زره در وی بوشانیذ بروی راست آمذ بس طالوت تعجب در وی
می نکریست یکی شبان دیذ جامه شوبانی بوشیذه بشمین بر سر نهاذه و قلاسنکی بر میان بسته
و چوبی در دست کرفته طالوت کفت بجنک جالوت توانی رفتن و با وی توانی جنک کردن کفت
توانم کفت بچه چیز جنک کنی کفت بدین قلاسنک که در میان دارم کفت سپاه خواهی و سلاح خواهی
کفت

کفتند طالوت کفت اکر این کار بدست تو بر آیذ ملکت بتو دهم و دختر خوذ بزنی بتو دهم و مردمان را
بدین سخن کواه کرفت هر که داود را می دیذ که بجنک جالوت می رفت همکنان غم می خوردند و می کفتند که داود
چه تواند کرد اما طالوت را دل از آن قوی بوذ که اشمویل او را کفته بوذ بر هر که این زره راست ایذ هلاک
جالوت بر دست او باشذ و آن زره بر داود راست آمذه بوذ

حدیث داود با جالوت

بر هر دو جانب صفها بر کشیدند از هر دو جانب و سپاه جالوت صد و پنجاه هزار مرد بوذند سواران
نیک و مردان مبارز و با ساز و با آلت تمام چون سپاه بنی اسرائیل را بدیدند عجبشان آمذ از اندکی سپاه
بنی اسرائیل کفت این سپاه استند که با ما جنک خواهند کردن بس جالوت کس فرستاذ بنزدیک طالوت و کفت
بیا تا من و تو جنک کنیم که لشکر تو اندک است و لشکر من بسیار و من نخواهم که آن مردمان بر دست من کشته
شوند چون من و تو حرب کنیم از ما هر دو تن هر که کشته شوذ ملکت بر دیکری قرار کیرذ طالوت کفت
اینک این کوذکی از جهت من آمذ تا با شما حرب کنذ خواهی تو بپیش آی و خواهی کس فرست بس داود
بیرون رفت بپیش حرب کفت تا [illegible] نباید تا حرب کنیم جالوتیان نخندیدند تا کفتند با که حرب خواهی
کردن کفت اول با جالوت و انکاه با لشکر جالوت را خبر کردند که از لشکر طالوت کوذکی بیرون آمذه
است در میدان و مبارز همی خواهد کفتند ترا هم باید آورد باید که با وی جنک کنی می کوید نخست
با جالوت بس با لشکر بس جالوت برنشست برای تعجب را و بیرون آمذ کفت بنکرم که خوذ کیست
چون جالوت داود را بدید کفت تو کیستی و بچه کار آمذه کفت من داودم بجنک تو آمذم و آن
لشکر تو کفت بچه چیز جنک خواهی کرد با من و با لشکر من کفت بدین قلاسنک کفت بیار تا بنکرم چه داری
و چه خواهی کردن بس داود آن سنک را که کفته بوذ که هلاک جالوت در منست در قلاسنک نهاذ و بینداخت
بر سر جالوت آمذ خود و مغز بشکست و بر سر او فرو شذ و نکونسار از اسب بیفتاد و نمرد داود
سنک دیکر از توبره بر آورد و در قلاسنک نهاذ و بینداخت اندر هوا بصد هزار پاره شذ و آن هر پاره
بمردی می رسید و مرد از اسب در می افتاد و می مرد باقی لشکر ایشان دیدند هزیمت شدند سپاه بنی
اسرائیل روی بغنیمت آوردند و غنیمت بردند و قسمت کردند انکاه اشمویل و مردمان بنی اسرائیل طالوت را

طالوت را کفتند ان قول که کرده وفا کن بحرب شد خیره و نیمی ملک بذو ده طالوت اکر خواست و کر خواست
قول را وفا کرد وان غنیمت بسیاری برداود داذ الکه جمع امذند بنزدیک داود و بنزدیک طالوت کمتر می آمدند
طالوت را ازان حسد آمذ و قصد ان کرد تا بکشذ **رفتن طالوت بکشتن داود** جون طالوت
قصد کشتن داود کرد دختر طالوت که زنی داود بوذ داود را خبر کرد کفت خویشتن را نکاه دار که پدرم
امشب آیذ تا ترا بکشد داود خیکی را پر خمر کرد و جامه بروی بوشید و بجای خفتن خود نهاد و جنان نهاد
که اینجا منم خفته و خود در کمین بنشست طالوت آمد وان خیک را بدید بنداشت که داود است شمشیری
بزد و خیک را دو نیم کرد وان خمر همه از خیک برون آمد جون طالوت بوی خمر بشنید کفت داود خمر بسیار
خورده است جون نیک نکاه کرد ان خیک خمر بوذ دانست که دخترش مر داود را خبر کرده است پس دیکر شب
داود حیلتی بکرد و بر سر بالین طالوت امذ و سه جوبه تیر بر بالین او نهاد و رقعه در انجا بنشته که از تو وفا
دارم که بر تو ظفر یافتم و ترا نکشتم و اکر تو ظفر یافته بودی بر من مرا کشته بودی پس علماء بنی اسرائیل
آکاه شدند که طالوت بکشتن داود امذه بوذ همکنان روی بحرب نهادند که کار تو بدان درجه رسید
که داود در امی کشی الجنان کاری که او بجای تو و ازان ما کرد است بکشتن جالوت و لشکر طالوت بر علماء بنی
اسرائیل خشم کرفت و آغاز بزیشان را بعضی را بکشت و دیکران بکریختند هیچ عالمی نماند در بنی اسرائیل
پس شبی بخواب دید که او را بدوزخ می برند آخر یکی شفاعت کرد و کفتی اکنون رها کنید باشد که توبه کند
و باز کرد ذ طالوت از کشتن علما پشیمان کشت و خواست که توبه کند حاجبان را کفت بروید
و عالمی را بیارید تا من ازوی بپرسم که توبه من جیست هر جند حاجبان برفتند هیچ عالمی نیافتند مکر زنی
عالمه را بیافتند او را بیاوردند طالوت کفت توبه من جیست کفت من از اشماویل بپرسیم و از علما و انبیا که
مرده بوذ وان زن بر سر کور اشماویل رفت و کفت و دعا و نماز کرد پس خوابش ببرد در خواب دید که
اشماویل از کور برامذی و کفتی که توبه طالوت است که با این یازده پسر برخیزد و بجنک جباران شود
وانجا کشته کردذ ان زن طالوت را ازان خبر کرد طالوت با پسران برخاست و بجنک جباران رفت
وانجا حرب کرد تا کشته کشت و پسرانش داود پادشاه شد و بزرک کشت و خدای تعالی او را خلیفت
خود

خود خواند اندر زمین و قصه داود بین کفته ایم ان شاء الله تعالی **ترجمه آیة الکرسی**
اندر خبر امذه است باسنادهای درست از رسول صلی الله علیه و سلم که روزی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
پیش رسول علیه السلم رفت و رسول کفت یا علی من سید عرب و مکه سید همه شهرهاست و طور سینا سید همه
کوههاست و جبرئیل سید همه فرشتکانست حسن و حسین سید همه جوانان بهشتند و قرآن سید همه
کتابهاست و البقره سید همه سورتهاست یا علی هر جیزی را کوای است و کوای همه قرآن سورة البقرة است
یا علی اندر سورة البقره اینی است ان آیت پنجاه کلمه است و زیر هر کلمه ازان پنجاه برکتست هر که آیة الکرسی را
بخواند بوقت خفتن پیش ازانکه در خواب شود جبرئیل بیاید با همه فرشتکان و او را نکاه می دارند از دیوان
و از بلای شب ایمن بوذ تا بروز و اکر این شب بمیرد موحد مرده باشد و هر که این آیة الکرسی را بامداد بخواند
تا شبانکاه نکاه داشته خدای باشد و هیچ بلایی و مکروهی بوی نرسد و بنزدیک هر بیماری که بخواند آن
بیمار بران بما سهل کرددذ و شفا یابد و اکر کسی از سلطان بترسد بصدق دل بخواند آن سلطان بروی
مهربان کردد و اکر کسی براهی می رود و از حرامیان نترسد آیة الکرسی را بخواند و بروی بد مذ شر ایشان ازو دفع
بکرداند و اندر خبر امذه است از حسین بن علی رضی الله عنهما هر که بامداد از خانه بیرون آید بیست آیة
از قرآن بخواند وان روز در نکاه داشت خدای باشد و هیچ مکروهی بوی نرسد و ازان بیست آیة یکی آیة الکرسی
است و سه آیت از سورة الاعراف است از اینجا که ان ربکم الله تا اینجا که ان رحمت الله قریب من المحسنین
و ده آیت از سورة والصافات الی قوله شهاب ثاقب و سه آیت از سورة الرحمن یا معشر الجن والانس
الی قوله کالدهان و سه آیت از سورة الحشر در اخر سوره لو انزلنا الی اخره قوله تعالی الم
تر الی الذی حاج ابراهیم تا اینجا که واعلم ان الله عزیز حکیم **قصه عزیر علیه السلم**
و عزیر اول بیت المقدس بوذ و بیت المقدس و ان نواحیها همه اباذان بوذ بخت النصر بیامد و همه
را ویران کرد و عزیر انجا برفت وان جهود آن همه را انجا بر فتند از دست بخت النصر و بسیار
سالها بر حدیث بر آمد و پس ازان عزیر خواست که بیت المقدس رود بر خری نشست و برفت
جون بدان دیهها رسید که در نواحی بیت المقدس بوذ و اندران دیهها هیچ نماذه بوذ جلیل سرایها خانها

ویران گشته بود عزیر با دل خود اندیشه کرد که اکنون این همه مردمان ریزیده اند و پوسیده
و خاک گشته روز قیامت چون زنده شوند و هم کی باشد که این دیه آبادان گردد خدای عز و جل
آن اندیشه کردن وی نپسندید و او را این علامت بنمود او را تشنه شده بود در آن دیه باغی یافت
بار انگور بیاورد و بفشرد و بجای آب آن بخورد دیگر در جای کرد و آنجا بنهاد و بخفت خدای عز و جل
جان از وی برداشت و خر او را نیز جان برداشت و هر دو هم آنجا خاک شدند و صد سال برین حدیث
بگذشت و آن دیه آبادان گشت و آن مردمان که مانده بودند باز آمدند آنگه خدای تعالی عزیر را
زنده گردانید چون عزیر چشم باز کرد خر خویش را مرده دید و گوشت و پوست فرو ریخته و استخوانها
خشک مانده پس آن استخوانها فراهم آمدن گرفت و هم پیوست و گوشت بر رست و پوست نیز بر گوشت
بر رست و عزیر می نگریست تا آن خر زنده شد و برخاست و آن طعام و شراب هم چنان بر حال خویش
نهاده بود که هیچ تباه نشده بود پس آوازی شنید که چند گاه است تا تو اینجا خفته گفت یک روزی
یا نیمه از روزی گفتند صد سال است تا تو اینجا مرده بودی و خر تو مرده بود اکنون آن طعام
و شراب بنگر از صد سال باز است که همچنان نهاده است که هیچ تباه نشده است و ترا زنده گردانیدیم
و ترا حجت مردمان از دین چنانکه خدای عز و جل گفت **او کالذی مر علی قریة** چون عزیر
این چنان بدید دانست که خدای عز و جل قادر است که هر چه خواهد کند چنانکه گفت
اعلم ان الله علی کل شیء قدیر از بهر این اندیشه بود که خدای عز و جل نام او اندرین
سوره یاد کرد این قدر گفت **او کالذی مر علی قریة** قصه ابراهیم علیه السلام و الطیور
و اما این حکایت که خدای تعالی می گوید و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی و این قصه
چنان بود که در آن وقت ابراهیم از مکه باز گشت و بشام می رفت اندر میان کوهها برسید اندیشه
بدل ابراهیم در افتاد بایستی که من بدیدمی که خدای عز و جل مرده را زنده چگونه کند **رب
ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن** یا ابراهیم تو بدین نگرویدی گفت بلی و لکن
لیطمئن قلبی گفت بلی گرویده ام ولیکن خواهم که ببینم تا دل من بیارامد خدای عز و جل گفت چهار

مرغ را

مرغ را بگیر و بکش ابراهیم برفت و آن چهار مرغ را بکشت و سرهاشان جدا کرد و پرهاشان جدا کرد و پایها
شان جدا کرد و پاره پاره کرد و بهم بر آمیخت آنگاه چهار قسمت کرد و بر سر چهار کوه بنهاد آنگاه در میان کوهها
بایستاد و آن مرغان را بخواند آن پاره ها از کوهها آمدن گرفت سر از یک کوه آمدی و پای از دیگر کوه آمدی و تن
از دیگر کوه جمله می شدند و مرغ می گشتند و پر زدن گرفتند ابراهیم را فرمان آمد که آن مرغان را بخوان ابراهیم
آن مرغان را بخواند هر چهار بیامدند و در پیش ابراهیم بنشستند آنگاه ابراهیم را یقین گشت که مرده را
زنده تواند کرد خدای عز و جل و این آخر عمر ابراهیم بود از پس این یکسال از دنیا برفت و گروهی گویند آن چهار
مرغ یکی خروس بود و یکی طاوس بود و یکی کلاغ بود و یکی کبوتر بود و گویند حکمت اندرین تهدید بود که ابراهیم را
بکرد اما آنکه گفت خروس را بکش از بهر آنکه خروس از عمر تو بود یعنی بنگر تا بعمر دراز فریفته نشوی و هیچ کس
از دراز عمر نبود آخر بمرد اما آنکه گفت طاوس را بگیر و بکش از بهر آنکه طاوس مرغیست آراسته
یعنی بنگر تا بزینت دنیا فریفته نشوی هر چند که آرای فانی گردی اما آنکه گفت کلاغ بگیر و بکش یعنی
حرص را بکش که این کلاغ مرغی است حریص بنگر تا بدنیا حریص نباشی اما آنکه گفت کبوتر را بکش یعنی
همت نفس خود را بکش زیرا که کبوتر مرغ عاشق بود که هیچ مرغ نبود و آخر بفنا شود بنگر تا بعشق
دنیا مشغول نگردی که پشیمانی بار آرد آن چهار مرغ را بکش یعنی آن چهار چیز را در خود بکش سبب
بیرون شدن ابراهیم از دنیا آن بود که خدای تعالی گفته بود مر عزرائیل را که جان ابراهیم
بفرمان و دستوری او ستان چون دویست سال عمر ابراهیم کم چیزی برآمد خواسته و فرزندان
بسیار گشتند آنگاه خدای عز و جل عزرائیل را بفرمود که برو جان ابراهیم بردار و لیکن بدستوری
او عزرائیل را بفرمود همی تدبیر کرد که جان او چگونه برگیرد یک روز عزرائیل خود را بر مثال مردی
پیر بساخت عکاز در دست گرفت و همی آمد لرزان ابراهیم چنان مردی دید او را بخانه بردی
و طعامش دادی و جامه اش دادی چون عزرائیل بدید پنداشت که آدمی است بخانه اش آورد و طعام
پیش وی نهاد عزرائیل یک لقمه برداشت لرزان خواست که در دهان نهد بچشمش اندر شد بیفتاد
دیگر باره برداشت که در دهان نهد در حال از زیر ریش او ان بیرون آمد ابراهیم در وی نگریست و عجب ماند

وعجب همی ماند در حال لرزیدن او پس ابراهیم گفت یا پیر تراچند سال است وچه بوده است که چنین می
لرزی گفت پیرم وعمر من چندین است باج عمر او بوذ که گفت از عمر ابراهیم چند سال بیشتر بوذ ابراهیم گفت الهی کر
من تا بدین سال رسیدم همچنین ضعیف و لرزان خواهم گشتن ملک الموت را بفرست تا جان من بردارد و عمر را
در حال او برداشت والله اعلم قوله مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله تا ایشان
لا تظلمون ولا تظلمون **قصه اصحاب صفه** بدانکه اصحاب صفه در مکه بودندی و ایشان
مردمان بودندی چون رسول صلی الله علیه وسلم اسلام اشکارا کرد [illegible] رضی الله عنه مسلمان گشت
رسول را و یاران را بمسجد آورد و نماز بکردند پس کروهی بودند از یاران رسول علیه السلام که هر روز از
نیاز و اندوه امذندی و از رسول صلی الله علیه وسلم علم و قران شنیذندی انکاه نکو راهی کردندی و با یکدیگر همی
کفتندی تا هم ایشان را افاید بوذی و هم مردمان را و اگر در مکه کسی را چیزی مشکل شذی بنزدیک ایشان امذندی
و بپرسیذندی و ایشان جواب دادندی و همچنین در مکه بودند تا آن وقت که کافران قصد کشتن رسول
کردند رسول بطایف شذ و کارش انجا بر نیامذ باز بمکه باز آمذ همچنان در محنت کافران همی بودند تا آن وقت
که کارش با مردمان مکه راست افتاذ مردمان مکه و اهل صفه هر روز بپیش رسول می امذندی و چیزی در می کردندی
و باز بصفه می شذندی و باز می گفتندی و مردمان از ایشان مسئلها می پرسیذندی و ایشان هر چه انکه از
رسول صلی الله علیه وسلم شنیذه بودندی جواب دادندی و شب و روز در ان صفه عبادت کردندی و مردمان
بودندی که سیمای نیکو داشتندی و از مردمان چیزی بالحاح نستذندی و چنان نمودندی که ما از شما خود
مستغنی ایم و از دنیا بیزار و اکنون قومی هستند که با ایشان اقتدا می کنند و خود را صوفی خوانند
و لیکن با ایشان هیچ نمانند زیرا که طریق این قوم علم اموختن و قران اموختن و درس کردن نیست زیرا که
تصوف بی علم و بی قران راست نیاید پیشه این قوم مرقع دوختن است و خرقهای کوناکون جمع
کردن و رقص کردن و رنگها بر آوردن و این نه طریق تصوف باشد و اگر کسی گوید که طریق تصوف بعلم اموختن
مناسبتی ندارد این کس از دو بیرون نیست یا اباحتی باشد یا بهیمه مهمل که این آیت در شان اهل صفه
است للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله لا یستطیعون ضربا فی الارض

روایت کنند

روایت کنند از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که روزی در صوفیان می نگریستم بوقت رسول صلی الله علیه
وسلم دیدم اهل صفه بامداد از خانه بیرون امذندی و روبهاء ایشان زرد گشته بودی از بسیاری طاعت
و عبادت کردن و همی امذندی گرد آلوده میان دو ابرو و شغفه بسته از بسیاری سجده کردن همی امدندی سر در
پیش افکنده چون در پیش ایشان خدای را یاد کردندی ایشان بلرزیذندی چنانکه درخت بوقت باذ سخت و علامت
اهل صفه این بوده است چنانکه خدای عز وجل می گوید الذین یذکرون الله قیاما وقعودا الایه
و جای دیگر گفت الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و جای دیگر گفت بایاتنا الذین اذا ذکروا و این اهل
صفه چون بمکه بوذند اندک بوذند چون بمدینه امذند بسیار شذند زیرا که انصاریان با ایشان
یار شدند اکنون اگر کسی بدین طریق بوذ که یاد کردیم از عبادت کردن و علم و قران اموختن و کار بستن
و خلق را براه راست داشتن و ان طریق را مسلم نیست زیرا که این آیت که لمسجد اسس علی
التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیه فیه رجال هم اندر شان اهل صفه امذ
و سبب نزول این ایه آن بوذ که استنجا کردندی بسنگ و کلوخ چنانکه سنت رسول است و انکه خویشتن را
باب بشستندی انکه خدای عز وجل در شان ایشان آیت فرستاد و بر ایشان ثنا نکو کرد قوله تعالی وان کان
ذو عسرة فنظرة الی میسرة الایه **قصه معراج** کنن رسول علیه السلام بوذ است
چنین گویند که رسول [illegible] نزدیک خدیجه رضی الله عنها رفت و گروهی گویند از خانه ام هانی رفت و گروهی گویند که
کعبه بوذ جبرئیل آمذ او را آواز داد رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمذ جبرئیل دید براق استاده و آن براق که
نزدیک ابراهیم آوردندی در آن وقت که بزیارت اسمعیل رفتی و آن براق را از بهشت آورده بوذند و بالاش از
خر بر تر بوذ و از اسبی کمتر با تجمل زراف نشین و با لگام زر و از انجا بسدرة المنتهی الی آخره رسول صلی الله
علیه وسلم گفت خواستم تا بنشینم براق سر بر آورد و حرونی کرد جبرئیل بانک برو کرد گفت شرم نداری که با
پیغامبر از حرونی کنی براق باز ایستاذ بر نشستم جبرئیل در پیش رفت و من بر اثر وی می رفتم همی ناگاه از دست
راست خود آوازی شنیذم که گفت یا محمد ازین جانب آی گفت جواب ندادم پس دیدم
شخصی آراسته با لباسها نیکو مرا گفت یا محمد بایست که با تو سخنی دارم تا بگویم بزود التفاتی نکردم و راست رفتم

با مسجد المقدس بیت المقدس را زیارت کردم و دو رکعت نماز کردم پس جبرئیل مرا ببرد بر صفة الصخره با سمان اول بیاید
و در آسمان بزد در بگشادند آنجا فرشتگان بودند بسیار جبرئیل ایشان را گفت محمد است سید جمله
پیغامبران پس این جمله فرشتگان پیش من آمدند و مرا تحیت کردند و بشارت دادند بدان کرامتها که خدای
عز و جل مرا ارزانی داشته است و از آنجا با سمان دوم رفتیم همچنین با سمان سیوم
همچنان با سمان چهارم رسیدیم درخت طوبی و بیت المعمور دیدیم و زیارت کردم و طواف بکردم
و آن فرشتگان آسمان چهارم نیز پیش من آمدند و تحیت کردند و بشارت دادند بکرامتها و از آنجا
برفتیم بر هر آسمانی که می رسیدیم عجایب گوناگون دیدیم با سمان پنجم فرشته دیدیم نیم ایشان از آتش
و یک نیمه از برف نه آتش برف را می گداخت و نه برف آتش را می کشت با سمان ششم عجایب دیگر
گون دیدیم و با سمان هفتم همچنین انگاه هفتاد هزار حجاب بگذشتیم تا بجای رسیدیم و از هفتاد
هزار افق بگذشتیم و از هفتاد هزار صف بگذشتیم تا بجای رسیدیم که از قاب قوسین گویند انگاه
پادشاه عالم مرا گفت یا محمد سخن گوی گفتم التحیات لله پادشاه عالم گفت السلام
علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته من گفتم السلام علینا و علی عباد الله الصالحین اشهد ان
لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله انگاه پادشاه عالم گفت آمن الرسول
بما انزل الیه من ربه من گفتم و المؤمنون کل آمن بالله
و ملائکته و کتبه و رسله تا اینجا که و الیه المصیر انگاه خدای عز و جل گفت یا محمد حاجت خواه
رسول گفت ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا تا الایه انشب هر حاجتی که رسول از برای
امت بخواست همه روا کرد خطا و نسیان از امت بر داشت و دیگران عفو کرد که بر مردمان
حاضر البحر بود آن نیز همه برداشت و دیگر نصرت داد بر کافران هرجا که امت محمد پیشی
ظفر ایشان را باشد انگاه رسول از خدای عز و جل نماز خواست برای امت را گفت بار خدایا بر قوم
موسی و بر قوم عیسی نماز فریضه کردی و هر کسی را نمازی فرمودی امتان مرا نیز نماز فرمای خدای عز و جل
امت او را در شبانروزی پنجاه نماز فرمود انگاه از خدای بخواست که ما را بهشت و دوزخ بنمای
حق تعالی

حق تعالی جبرئیل را امر بود تا بهشت و دوزخ او را نمود و عذابهای کافران و عذابهای منافقان و عذابها دیگر گون
بدید و هر عذابی را بدانست که از بهر کدام گناه است و انگاه او را از آنجا به بهشت بردند و همه بهشت او را
نمودند نعمتها و درختها و حور و قصور بدید پس از بهشت فردوس جبرئیل یکی سیب بگرفت و رسول را
داد صلی الله علیه و سلم بخورد حدیث فاطمة الزهرا رضی الله عنها رسول صلی الله علیه و سلم بر خود واجب
کرده بود که هر روزی بر فتی و فاطمه را بدیدی و موی او را می بوسیدی زیرا که از فاطمه و از موی او بوی بهشت
آمدی که اصل او از بهشت بود و قصه چنان بود که آن سیب که رسول علیه السلام بخورد در بهشت قوتی
و نشاطی در رسید حاصل آمد همان ساعت که از معراج باز آمد با خدیجه صحبت کرد و خدیجه با فاطمه
بار گرفت پس رسول علیه السلام چون از بهشت باز گشت و با سمان چهارم رسید و موسی و عیسی را آنجا دید
نشسته موسی و عیسی گفتند یا محمد از پنجاه نماز که بپذیرفته در شبان روزی امتان تو آن بجای نتوانند
آوردن و فردای قیامت شرم زده و خجل گردی تو را معاودت باید کردن و از آن کم کنی دیگر چه اری که فردا
تو را شرم نباید بردن رسول علیه السلام باز گشت و بدان مقام رفت که نماز خواسته بود و گفت ملکا
امتان من اینجا پنجاه نماز بجای نتوانند آوردن من فردا شرمسار گردم خدای عز و جل پنج نماز کم کرد چون
بنزدیک موسی و عیسی رسید گفت چهل و پنج کرد گفت هرگز بجای نتوانند آوردن همچنان می رفت و می آمد و گفت
و عیسی گفت بجای نتوانند آوردن تا به پنج نماز آورد چنانکه امروز می گذاریم پس جبرئیل رسول را صلی الله
علیه و سلم دست و روی شستن بیاموخت و بانگ نماز و قامت کردن بیاموخت حدیث بانگ نماز و قامت
اندر بانگ نماز و قامت خلاف کرده اند گروهی گویند بانگ نماز و قامت شب معراج بشنید بیامد و بلال را
اندر آموخت و گروهی گویند بانگ نماز و قامت بخواب دیدند عبدالله ابن زید در اول اسلام چون وقت
نماز بودی بلال باواز بلند گفتی الصلوة الصلوة و مردمان گرد آمدندی و نماز کردندی از یاران رسول
مردی بود او را عبدالله بن زید گفتندی شبی بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و بر بام کعبه
بیستادی و بانگ نماز بکردی بدین صفت الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله
حی علی الصلوة حی علی الفلاح تا اینجا هر یکی را دو بار بگفتی انگاه چون تمام شدی مرا گفتی رسول را بگوی

الله

چون وقت نماز آید این را بگوید تا مردمان را معلوم گردد که وقت نماز است تا گرد آیند چون گرد آمدند
قامت بگویند و نماز کنند عبد الله بن زید بیامد و رسول را بگفت که من دوش در خواب چنین دیدم و شنیدم رسول
صلی الله علیه وسلم گفت این خواب تو حق است آنگاه گفت علمه بلالا فانه اندی منک صوتا عبد الله بلال را
بیاموخت [illegible] گفت یا رسول الله من دوش همین بخواب دیدم که عبد الله دید و گفت او
برپیشی کرد

دیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم عزرائیل را علیه السلم

پیغامبر عزرائیل را بدید و با وی مناظره کرد و این قصه چنین بود که رسول علیه السلم شب معراج
باسمان چهارم رسید یکی فرشته دید سخت با هیبت رسول در وی نگاه می کرد و او چنان مشغول بود که رسول را
صلی الله علیه وسلم نمی دید و لوحی در دست داشت از نور و در آن لوح نگاه می کرد و بر کرسی نشسته بود که یک کرانه
کرسی بدین کرانه عالم بود و یک کرانه کرسی بدیگر گوشه عالم بود رسول گفت علیه السلم جبرئیل را پرسیدم
که این کیست گفت عزرائیل آنگاه جبرئیل او را گفت ای عزرائیل این محمد است خاتم الانبیا است عزرائیل چون نام
محمد شنید برخاست و پیش آمد و مرا ثنا و تحیت گفت و مرا بر جای خود بنشاند و بشارت داد بکثرت اشها
که خدای عز و جل امت مرا داده است گفتم یا عزرائیل تو اینجا نشسته باشی و خلق در روی زمین باشند
تو جان بندگان خدای چگونه ستانی گفت این لوح در دست منست هر چه در روی زمین و عالم جانور است همه را
نام در اینجا نبشته است و من همیشه در لوح می نگرم چون اجل یکی سپری شود نام او از این لوح پاک شود و فرشتگانند
بزیر دست من ایشان را بفرستم ایشان بروند و جان او تا چنبر گردن بیاورند من از اینجا دست دراز کنم و جان او
قبض کنم و بعوانان خود دهم اگر نیک بخت باشد جان او را بعلیین برند و گر بدبخت باشد با سفل سافلین
برند تا روز قیامت **حدیث الدیک فی السماء الرابعه** رسول صلی الله علیه وسلم گفت باسمان چهارم
مرغی دیدم سپید پای وی بتحت الثری و سر وی بهفتم آسمان یک پر او بمشرق و دیگر بمغرب جبرئیل را پرسیدم
که این چه مرغ است گفت این خروسی است که خدای عز و جل او را بدین گونه آفریده است هر سحرگاهی پرها خود را
باز کند و بانگی بکند سبحان خروس و خروسان روی زمین آواز او بشنوند بانگی بکنند و تسبیحی بگویند و دیگر خلقان نیز
بشنوند همه موافقت آن مرغ تسبیح گویند و این مرغ بنزدیک خدای تعالی نیک گرامی است رسول صلی الله علیه وسلم
چون آن مرغ

چون آن مرغ را دیدم و از معراج باز آمدم پیوسته خروس سپید در خانه داشتی و گفت هر کجا که خروس سپید باشد
در آن خانه هرگز جادوی کار نکند و دیوان از آن خانه گریزان باشند برای این معنی را بود که رسول گفت
اخبروا الدیک الابیض فانه صدیقی وانا صدیقه وعدوه عدوی عدوی وعدوه ولو علم الناس کرامته
لاشتروا الریش الذی سقط منه وجعلوها بالذهب الاحمر **حدیث کوه قاف** چون جبرئیل رسول را
صلی الله علیه وسلم بزمین آورد از راه کوه قاف آورد رسول گفت صلی الله علیه وسلم کوه قاف را دیدم
از زمرد سبز و باسمان دنیا پیوسته و این کبودی آسمان که می بینی نه کبود آسمان است بل که کبودی کوه قاف است
زیرا که گویند آسمان سپید است از عجایب و کوه قاف گرد بر گرد جهان است و بدان جانب کوه قاف هیچ
زمین نیست ولکن در جانب دو شارستان است با کوه قاف پیوسته یکی را جابلقا گویند و یکی را جابلسا

حدیث جابلقا و جابلسا و این جابلقا و جابلسا آن مسئلهاست که جهودان پرسیدند از رسول
صلی الله علیه وسلم از جمله آن بیست هشت مسئله است رسول گفت صلی الله علیه وسلم شب معراج دو
شارستان دیدم یکی بمشرق و یکی بمغرب و هر دو بکوه قاف پیوسته و هر شارستانی را هزار دروازه
بود بر هر دروازه هر شب هزار مرد نوبت باشند هر یکی را سالی یکبار نوبت رسد و امیر المومنین علی
رضی الله عنه گفت یا رسول الله این خلقان جابلقا و جابلسا از فرزندان آدم اند گفت بلی طاعتشان
چون طاعت فرشتگان باشد ایشان را توالد و تناسل باشد گفت تناسل و توالد آنجا باشند که ایشان
هیچ ماده نباشد و ایشان این پاس که می دارند برای که می دارند گفت هم از آن کوه خدای عز و جل
خلقانی آفریده است ایشان را تارش و ناقیل گویند ایشان دشمن اند مر اهل جابلسا و جابلقا را پیوسته اند
و با ایشان حرب کنند و خواهند که آن شارستان از ایشان بستانند و هرگز نتوانند شدن گفت ایشان
اهل بهشت اند گفت آری شب معراج من اسلام بر ایشان عرض کردم همه مسلمان شدند و دین من گرفتند
ولکن تارش و ناقیل از جنس آدمی نیند من دین خود را بر ایشان عرض کردم نپذیرفتند و اهل دوزخ اند
حدیث یاجوج و ماجوج رسول صلی الله علیه وسلم می گوید جبرئیل مرا سوی یاجوج و ماجوج تارش
و ناقیل و مالوقه ماسوق برد دین خود بر ایشان عرض کردم نپذیرفتند همه اهل دوزخ اند همه

وهمه در دامن سخن بیرون ایند وایشان آدمی اند وان فرزندان یافث بن نوح اند انک کی عورت ایشان خندیدند
بس نوح بروی دعا بد کرد گفت خدای تعالی نسل تو ابکر داناد اکنون هرچه سپاه اند ان هند وان ترکیان همه
از نسل یافث اند چنین گویند الا یاجوج ماجوج یک گز است وایشان را دو گوش باشد چون گلیم هر شب یکی در زیر کنند
ویکی بالا ازان وقت باز که ذو القرنین این سد بکرد سد یاجوج و ماجوج دران حیلت اند که این سد را سوراخ
کنند هر روزی چندانی باشند چون شب در آید گویند که فردا بیاییم و تمام سوراخ کنیم و بیرون رویم و نگویند ان شاء الله
چون روز دیگر بیایند ان سوراخ که کرده باشند راست شده باشد بفرمان خدای عز و جل چون خدای خواهد
که بیرون ایند یکی از فرزندان ایشان مسلمان شود چون شب در آید گوید این را فردا سوراخ کنیم مسلمان گوید
ان شاء الله ایشان نیز گویند ان شاء الله چون روز دیگر ساعت ان قدر سوراخ بکرده باشند هم چنان بر جای
باشد تا پیدا امشب باشد ان باقی را زود سوراخ کنند و بیرون ایند و همه جهان بگیرند و خلق از ایشان رنجور
شوند پس مهدی بیرون اید و ایشان را همه هلاک کند واندر دریا غرق کند

حدیث مالوق

مالوق خلقی اند دشتی و صورتشان چون صورت مردم بود ولیکن بر تن ایشان موی باشد و توش ایشان گیاه باشد
وایشان بر زمین مشرق بودند مردمان ایشان را صید کنند و بخورند وازینها که یاد کردیم هیچ ادمی نیست مگر یاجوج
و ماجوج ان یاجوج و ماجوج باخر الزمان بیرون آید میان بیرون امدن دجال و یاجوج و ماجوج و مهدی و فرود
امدن عیسی علیه السلام از اسمان هر چهار بیرون روزگار باشد محمد بن جریر الطبری گفت در کتاب فتن چنان دیدم
که این چهار از بس پانصد سال از هجرت رسول بیرون ایند نخست دجال بیرون اید پس یاجوج و ماجوج پس این یاجوج
و ماجوج پیدا ایند چنانک خدای عز و جل گوید وهم من کل حدب ینسلون انگاه پس ایشان مهدی
بیرون اید انگاه عیسی از اسمان بیاید و مهدی را خلیفه خود کند و ایشان دجال را و یاجوج ماجوج را هلاک
کنند انگاه جهان بصلاح ایزد و داد و عدل گسترده شود انگاه بسیار نماند که بنفخ صور اندر دمند و قیامت
برخیزد وان خبر از کتاب فتن بیرون اورده اند والله اعلم

سورة ال عمران

بسم الله الرحمن الرحیم الم الله لا اله الا هو الحی القیوم نزل علیک
الکتاب بالحق تا اینجا که واذکر ربک کثیرا وسبح بالعشی والابکار

حدیث زکریا و مولود مریم

بدانک

بدانک زکریا و یحیی و عیسی و مریم همه اندر بیت المقدس بودندی زکریا و مریم این همه کرومی بودند از عباد
و زهاد و محرران اندر مسجد اقصی خدای را عبادت کردندی و دران وقت پیغامبر ایشان مرده بود و هیچ کس دیگر
هنوز وحی نیامده بود وان عباد و زهاد از خدای پیغامبری می خواستند و هر کس که دران مسجد بود همه
محرران بودند و محرران باشند که ازاد باشند از گناه و در عمری بر زن نی هر کز گناه نرفته
باشد ان عباد و زهاد جمله برین گونه بودند و در میان ایشان دو مرد بود زاهد یکی عمران گفتندی و یکی را زکریا
و دو زن اهل بودند هر دو خواهران بودند یکی زن عمران بود و یکی زن زکریا پس ان خواهر که زن عمران بود
بار داشت وان عزیزتر که در شکم داشت محرر بکرد گفت نذر کردم با خدای عز و جل که این فرزند در شکم
منست محرر کردانم چون بزاید وی را ان مسجد بدین نام تا در مسجد باشد و مسجد را خدمت می کند چون بزاد
خود دختر بود وی را مریم نام کرد و پدرش عمران نام بود دران وقت مرده بود خدای تعالی مر زکریا را پیغامبری
داده بود واو گفته بود مریم را بجای پسری پذیرفتم و بپذیرفتیم چنانکه در کلام مجید می فرماید واذ قالت
امرات عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم
چون دختر امد گفت قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت ولیس الذکر کالانثی خدای
عز و جل مریم را بجای پسری پذیرفت انگاه ان زاهد و عابد هر کسی سبک گفتندی که من مریم را بردارم و پرورم
زکریا گفت اولیتر او بمن است که خواهرزاده من است گفتند اینجا خواهرزاده و بیگانه بکار نیست
قرعه زنیم بر هر که اید او بر گیرد پس ان قلمها که بدان توریت نوشتندی بیاوردند و هر کسی نام خود بر ان
قلم بنبشتند وان قلمها را در میان دستار پنهان کردند چون بیرون آوردند نخست نام زکریا بر آمد پس
زکریا او را برداشت و بخانه برورد تا پنج ساله شد انگاه هم در مسجد حجره بساخت و مریم را دران حجره
بنشاند و توریت او را بیاموخت و مریم هم دران حجره عبادت می کرد چون زکریا بر دی اوامدی تا بستان
میوه زمستان دیدی نهاده زکریا را ازین عجب امدی گفتی یا مریم انی لک هذا این میوه ها از کجا می اید قالت
هو من عند الله گفت از نزدیک خدای تعالی زکریا را فرزند نبود و دعا کرد و فرزند می خواست
هیچ فرزندش نبود پس نومید گشت و فرزند خواستن رها کرد چون بنزدیک مریم رفتی و تابستان میوه زمستان دیدی

و بر مسنن میوه تابستان گفت آن خدای که قادر است که میوه را بتابستان میوه زمستان دهد و بزمستان میوه تابستان دهد همچنین قادر است که مرا نیز یکی فرزند دهد پس دیگر بار دعا کردن گرفت و فرزند خواستن چنانکه خدای تعالی می گوید هنالک

دعا زکریا ربه الایة خدای عز و جل دعاء او را اجابت کرد جبریل آمد و او را بشارت آورد ان الله یبشرک بیحیی مصدقا بکلمة من الله الایة گفت یحیی پیغامبر است نیکمرد چون عیسی از مادر بزاد خلق بروی بوش کردن گرفت ملک هیرودس را روی حسد آمد قصد کشتن او کرد مریم بترسید عیسی را از انجا بر داشت و برفت و زکریا نیز خواست که بر اثر ایشان برود از شهر بیرون آمد ملک هیرودس از پس زکریا کس فرستاد تا او را بگیرند زکریا بگریخت و خواست تا از پس درخت پنهان شود درخت او را در میان خود جای داد زکریا در میان درخت رفت گوشه ای از ردای او بیرون ماند و نیز گویند که ابلیس بیامد و گوشه ردائش بکشید و از درخت بیرون آورد ایشان بیزند اره بیاوردند درخت را از بالای فرو ببریدند و زکریا را بدو نیم کردند یحیی اندر بیت المقدس تنها بماند والله اعلم

حدیث یحیی زکریا علیهما السلام چون زکریا را بکشتند آن ملک یحیی را بخواند و عزیز کردانید و بی فرمان یحیی هیچ کاری نکردی و باری وزیرش عرض کرد نخواست و این ملک را برادرزاده بود دختر و خواهرزاده بود و ملک او را دوست داشتی و دختر ملک را نیز دوست داشتی ملک یحیی را پرسید گفت من این دختر را خود را بزنی کنم یحیی گفت هرگز روا نباشد آن دختر بر یحیی خشم گرفت که تو چرا دستوری ندادی تا عم مرا بزنی کردی و این ملک را عادت داشت که هر روز حاجتی از آن دختر روا کردی از آن معنی که سخت دوست داشتی روزی گفت بذو چه حاجت خواهی امروز تا من روا کنم گفت حاجت من است که یحیی را بکشی و سرش نیز دید من آری ملک گفت چرا چنین گوئی که او پیغامبر خدای است و پیغامبرزاده است دختر خاموش گشت و نیز این حدیث نکرد ولکن پیوسته خدمت همی کرد و شب و روز نیز دیگر او می رفت و ملک را می بایست که مراد خود از این دختر برگیرد هر باری که قصد او کردی او گفتی من تن خود بتو ندهم تا تو حاجت من روا نکنی گفت هر چه خواهی من روا کنم لکن این حاجت مخواه که من یحیی را بکشم گفت حاجت من اینست اگر مراد من کنی من از آن تو باشم و اگر نه هرگز تن خود را بتو ندهم همچنان میان ایشان این سخنان می رفتی تا آن ملک بی صبر آمد یک روز بفرمود تا سر یحیی ببرید و پیش آن دختر آوردند تا زنده بود می گفت که دختر برادر زن بر این شوهر حرام کرد و تباه کردن

و نشاید کردن چون سرش ببریدند تا در زیر خاک نکردند همچنان می گفت که دختر برادر زنا را بزنی نشاید کردن و آن خون که یحیی را بر روی بکشتند چون بجوشیدن گرفت همچنین می جوشید هیچگونه باز نمی ایستاد و آن نواحی جمله خون بگرفت پس خبر بجهان اندر افتاد که ملک هیرودس بفرمان زنی پیغامبر خدای را بکشت و اکنون خون آن پیغامبر هیچگونه نمی آرامد همی جوشید و آن نواحی همه خون بگرفت ملکی بود از وی بزرگتر هم در آن نواحی با لشکر بسیار برخاست و انجا آمد و سوگند خورد که من ملک هیرودس را با لشکر و مردمان بیت المقدس چندانی بکشم که خون ایشان پیش سر او پر ده من برود بیامد پس شهر بیت المقدس فرود آمد و آن ملک را تعالی اینکار خواند بری (?) لشکرگاه برد و اسفهسالاری بدر شهر فرستاد جنگ جوی بفرمود که بیزن (?) گفت چندانی از لشکر هیرودس و از مردمان بیت المقدس بکش که خون ایشان پیش سر او پر ده من برود آن اسفهسالار بدر شهر رفت جنگ کرد هیرودس و لشکرش را بکشت و انگاه مردمان بیت المقدس را کشتن گرفت مردمان گفتند این گناه ملک هیرودس کرد ما چه کردیم گفت شما را جهت یحیی جنگ بکردید و هم داستان بوذید آن اسفهسالار را مسئله کردند که اکنون که ما را بی گناه می کشی از حد بیرون مبر گفت بادشاه مرا گفته است چندانی بکش که خون ایشان پیش سر او پر ده من برود گفتند اگر همه عالم را بکشی خون ایشان بسر او بر ده او نرود پس چهار پایان بسیار بیاوردند و قومی از مردمان بسیار بیاوردند و می کشتند و خون ایشان در آن جوی ریختند و آب را بر آن خون یار می کردند تا یکراه که آن خون بلشکرگاه رسید گفت بنگرید که چون یحیی از بر جوشیدن باز ایستاده است نگاه کردند باز ایستاده بود انگاه رها کرد قوله تعالی و اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک تا انجا که فلا انقض من الکلمة ان

حدیث بجهت کردن مریم بشام و این در آن وقت بود که خلق روی بعیسی آوردند و خبر در عالم افتاد که در بیت المقدس کودکی بیرون آمده است نبی بزرگ چون از مادر جدا شد در حال سخن گفت و خلق روی نهادند بسوی او و ملک هیرودس حسد کردن گرفت و قصد کشتن او کرد مریم بترسید عیسی را بر گرفت و از انجا روی بشام نهاد تا جایی رسید که انجا آب کثیره فراوان بود چنانکه خدای تعالی می گوید و آوینهما الی ربوة ذات قرار و معین و این جایی بود سخت نیکو انجا فرود آمد

چنین گویند که مریم خوشه چیدی و بخود نفقه کردی و هر جا که رفتی عیسی را بخود بردی و هم اینجا می بود تا عیسی
یازده ساله شد و اینجا از وی معجزها پیدا آمدی یکی از آن معجزها او آن بود که اینجا دهقانی بود خواسته بسیار
داشت یک شب در خانه او دزدان در رفتند و مال بسیار ببردند مریم خبر یافت غمناک شد از بهر آنکه دهقانی
بجای مریم نیکوی بسیار کرده بود عیسی چون مریم را غمناک دید گفت ترا چه بوده است مریم قصه با وی بگفت عیسی گفت
که من بگویم که آن خواسته بکجاست که دارد مریم پیش دهقان آمد گفت پسر من بگوید که خواسته تو که
برده است پس دهقان عیسی را بخواند عیسی گفت آن مردمان که دوش در سرای تو خفته بودند ایشان را حاضر
کن حاضر کرد و هر شبی در سرای این دهقان بسیاری مردم خفتی از هر گونه چون دهقان آن مردمان را
جمع کرد یکی مرد بود اندران میان معقد و دیگری بود یک چشمی عیسی مران یک چشم را گفت برپای خیز برپای خاست
انگه گفت این معقد را بر گردن یک چشمی نهید نهادند انگه یک چشم را گفت برخیز گفت من این بار گردن گرفته
برنتوانم خاستن عیسی گفت دوش چون بود که او را توانستی بر گردن گرفتن و برخاستن تا او بر بام
سرای دهقان برفت انگه دستش را گرفت و بر بام کشید پس در زن خانه را بر گرفتند انگه او نیز فرو گذاشت
تا کالها برداری چون عیسی این بگفت خواسته دهقان پیدا آمد پس دهقان عیسی را بسیاری مال داد
عیسی از آن مال هیچ نستد تا عیسی اینجا بود دهقان او را نیکو میداشت یک چندی دیگر بود معجزی دیگر
پیدا آمد و آن چنین بود که دهقان را مهمانان آمده بودند او را شرابخانه بود در آنجا رفت تا برای مهمانان
شراب بیرون آورد اینجا هیچ نبود در این خمها قطرۀ شراب نیافت سخت غمناک شد عیسی او را گفت
غم مخور پس برخاست و در آن شرابخانه رفت و سر این خمها بنهاد و بیرون آمد و دهقان را گفت
اکنون دیگر بار در شرابخانه رو و بنگر دهقان در رفت و بنگریست همه خمها پر از شراب دید دهقان سخت
شادمانه شد و دوستی عیسی در دلش صد چندان گشت که بود عیسی همانجا می بود تا ملک هیرودس را
بکشتند پس عیسی بخاست و به بیت المقدس باز آمد و ایشان را گفت منم عیسی بن مریم و پیغامبر خدایم
ایشان گفتند اگر تو پیغامبری معجزه تو چیست گفت مرده را زنده کنم بفرمان خدای تعالی و پیسی را بهم و نابینای
مادرزاد را بینا کنم و از گل مرغ کنم و در وی دمم زنده شود بفرمان خدای عز و جل وانگه هر که مرد

ازوی

ازوی مرده زنده کردن خواستند گفت کرا خواهید تا زنده کنم ایشان اندیشه کردند هیچ مرده نشنیدند
از سام بن نوح قدیم تر گفتند سام را خواهیم که زنده کنی گفت مرا بر سر گور او برید عیسی را با او بردند دو رکعت
نماز بکرد و دعا کرد انگه گفت یا سام قم باذن الله در حال گور بشکافت سر از گور بر کرد سر و ریش
سپید شده لبیک یا روح الله قد قمت باذن الله عیسی گفت تو کیستی گفت منم سام بن نوح گفت من
کیستم گفت تو عیسی مریم پیغامبر خدای گفت این سر و ریش تو چرا سپید شده است زیرا که در آن
وقت هیچ کس را موی سپید نگشتی نخستین کس را که موی سپید شد ابراهیم بود سام گفت موی
من سپید نبود چون از دنیا بیرون شدم ولکن چون تو مرا آواز دادی گفتی قم باذن الله پنداشتم که قیامت
آمد از هول قیامت موی من سپید گشت عیسی گفت خواهی که از خدا بخواهم تا ترا زندگانی دهد
تا یک چندی در روی زمین باشی سام گفت نخواهم که دیگر باره تلخی جان کندن نتوانم کشیدن و طاقت ندارم
عیسی گفت تو اکنون مؤمنی که مرا راست گوی داشتی و پیغامبر خدای گفتی ترا تلخی جان کندن نباشد
گفت بخواهم حاجت من آنست که دعا کنی تا مرا بحال خویش باز بری عیسی دعا کرد او بحال خود باز رفت
و چند تن دیگر را زنده کرد بجز از سام پس از آن مردمان خواستند که او را بکشند عیسی برخاست و از شهر
بیرون رفت و بر کنار شهری گازران بودند که جامه می شستند و گازران را بزبان سریانی
حواری خوانند لانه یحور الثیاب عیسی ایشان را گفت [illegible] خدای می بروم هیچ کس هست از
شما که با من موافقت کند و ساز ایشان از گازران [illegible] با وی برفتند پس از بنی اسرائیل
خلق گرد آمدند از پس وی برفتند بیابان [illegible] که آنجا طعام نبود ایشان از عیسی طعام
خواستند حق تعالی از آسمان خوانی آراسته فرستاد بر کرسی [illegible] آوردند که
کار جادوی کند خدای عز و جل ایشان مسخ گرداند عیسی از پس آن بیت المقدس آمد خلق
را ایشان ندانستند [illegible] عیسی را [illegible] عیسی از چشم ایشان
ناپدید شد خدای تعالی او را بآسمان برد [illegible] جهودان بود
ایشان چنان دانستند که وی عیسی است او را بردار کردند و بکشتند [illegible]

تا روزگاری که تغییر و تبدیل کردند و این قصه حواریان بتر کشند ایذ بجای خود قوله تعالی فمن حاجک فیه من
بعد ما جاءک من العلم تا اینجا که فان الله علیم بالمفسدین

قصه اهل نجران

اول دین جهودی داشتند اهل نجران از حواریان یکی تن بقبیله از ایشان افتاد ایشان فیمون بود و اهل نجران از وی
کرامتها و علامتها بسیار دیدند پس کیش جهودی بگذاشتند و دین ترسایی گرفتند در ان نواحی ملکی بود کرد و نیاد
تا ایشان را بگیرند و قهر کنند که چرا دین جهودی رها کردید و دین ترسایی گرفتید اهل نجران با ایشان جنگ
کردند و ایشان را هزیمت کردند ان ملک ذو نواس سوگند خورد که من این قوم را بسوزانم خود برخاست و لشکر
با لشکر گران و ان مردمان را بگرفت و خندقها بکند و هیزم برکرد و آتش اندر زد انکه گفت هر که دین ترسایی رها کند
و دین جهودی اختیار کند (?) و هر که بدین جهودی باز نیاید ورا درین خندق افکنم و بسوزم و این قصه تمامی
در سوره البروج گفته آید پس اهل نجران دست ملک الروم اندر زدند و از وی فریاد خواستند تا ملک روم
لشکر فرستاد و ایشان را از دست آن جهودان برهانید پس ازان ایشان محکم در دین ترسایی ببودند تا روزگار
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم رسول علی را انجا فرستاد و اهل نجران را بیاورد مصطفی صلی الله علیه و سلم
برایشان عرضه کرد و ایشان را گفت خدای عز و جل در انجیل گفته است که پیغامبری آید از پس عیسی نام وی
احمد صلی الله علیه و سلم چون بیرون آید خلق او را اجابت خوانند و آیت اینست قال عیسی بن مریم
یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم الآیه اکنون آن پیغامبر منم مرا ایمان آرید ایشان گفتند این
کی تو می گویی در مصحف ما نیست رسول در کار ایشان متحیر ماند در حال جبرئیل آمد و این آیت آورد فمن حاجک
فیه من بعد ما جاءک من العلم الآیه گفت هر انکه گوید اهل نجران با تو مناظره کنند و نام و صفت تو
در انجیل پنهان کنند بگوی مر ایشان را که بیایید تا فرزندان ما را و فرزندان شما را و زنان ما را و زنان شما را
تنهای ما را و تنهای شما را دعا کنیم تا خدای تعالی لعنت کند بر دروغ زنان چون این آیت بیامد ایشان زنان و فرزندان
خود را گرد کردند و تنهای خود حاضر آمدند و از یک جانب رسول و فاطمه بود و حسن و حسین علیهم بیاوردند تا بود که
ایشان اندر کشند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم دست برداشت یکبار بگفت بار خدایا فاطمه و حسن و حسین
آمین کنند در حال ابری سیاه برآمد و از میان آن آتش برجست اهل نجران ازان بترسیدند نکاه
کردن

گروهی مسلمان شدند و گروهی جزیت بپذیرفتند و گروهی زمان خواستند که ما بر ویم و با قوم خویش تدبیری
کنیم ان وقت بیاییم و مسلمان شویم قوله تعالی یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم
تا اینجا که لعلکم ترحمون

بدر الاولی

غزاء بدر اول چنین بود که مردی بیامد از مکه و نام وی
عمرو بن العامر الفهری به حرب مدینه و همه چهارپایها بستد بیرون رسول را صلی الله علیه و سلم بعد [illegible] روز
خبر کردند رسول با قومی از یاران بر اثر ایشان برفت و لوای رسول را صلی الله علیه و سلم ان روز علی برداشته
بود و زید بن حارثه را بمدینه خلیفه کرده بود و ایشان را بچاه بدر اندر یافت ایشان چهارپای رها کردند
و بگریختند رسول چهارپای باز آورد و این چاه بدر اندر بیابانی است و آن مرد که چاه فرو برده است
کنیت نام آن مرد بدر بوده است

حدیث بدر الکبری

و این بدر دوم چنین بود که بوسفیان
بشام رفته بود با بازرگانی و بیشتر اهل مکه را در ان کاروان خواسته بود پس جبرئیل آمد و رسول را خبر کرد
که کاروان مکه از شام می آید با مال بسیار و رسول مر یاران را خبر کرد تا حرب را بساختند و از مدینه
بیرون آمدند و رسول که بمدینه آمد ماه ربیع الاول بود چون دو سال بگذشت آنکه جبرئیل خبر آن کاروان
آورد چون رسول از مدینه بیرون آمد ابا لبابة بن عبد المنذر را بر مدینه خلیفت کرد و رسول با سیصد و سیزده
مرد سوی کاروان آمد و با ایشان جمله هفتاد و دو مرد اشتر داشتند و دیگران پیاده بود رسول را اشتری بود
که او را غضبا گفتندی بروی نشسته بود و غضبا آن بود که گوش او بر دو نیم شکافته بود و از آن سیصد و
سیزده مرد هفتاد و هشت مرد از مهاجران بودند چون نزدیک چاه بدر برسیدند از یک جانب برفتند
و فرود آمدند چشم می داشتند تا کاروان در رسد رسول صلی الله علیه و سلم دو جمازه فرستاد تا خبر کاروان
بیارند که کجا رسیده است یکی طلحه بن عبید الله بود و دیگر سعد بن نوفل ایشان برفتند و اندران بیابان
راه گم کردند و ماهی باز نیامدند چون روز دیگر بود ایشان باز نیامدند رسول دو مرد دیگر را بفرستاد با جماز
یکی عدی بن الجهم و دیگر عمر (?) گفت بر چاه بدر روید و از کاروان بپرسید که گذشته است یا نه
و راست بیایید که کاروان کجاست ایشان بر سر چاه رفتند تنی چند را دیدند که علف آورده بودند
تا بکاروان فروشند از ره دو جمازه را فرو خوابانیدند و بر سر چاه شدند تا مطهرها پر آب کنند ازان
عجبان (?)

که علف آورده بودند دو تن با یکدیگر لجاج می کردند ان یکی می گفت که حق من بده ان دیگری می گفت باش تا کاروان
بیاید تا علف بفروشم و حق تو بدهم ایشان دانستند که هنوز کاروان نگذشته است روز باز گشتند و کسی عرض
نکردند [illegible] آمدند و رسول را خبر کردند که هنوز کاروان نگذشته است هر ان دو تن رفتند ساعتی بود بوسفیان رسید
بر چاه بدر کاروان را یکی منزل از پس گذاشته بود و خود پیش آمده تا احوال معلوم کند آن [illegible] که عاقل و دانا بود پرسید
که هیچ خبر محمد دارید و از یاران او هیچ کس را دیدید ایشان گفتند که ما هیچ خبر محمد نداریم و کسی نیز ندیدیم مگر
امروز دو مرد آمدند با دو جمازه اینجا فرود آمدند و بر سر چاه رفتند و مطهره ها پر آب کردند و باز برفتند
و با کسی حدیث نکردند بوسفیان ایشان را گفت جمازه ها کجا خوابانیدند ایشان جایگاه بنمودند بوسفیان
آنجا رفت و سرگین اشتران بشکست در میان سرگین دانه خرما بود گفت هیچ شک نکنم که این کسان
محمد بودند زیرا که در همه یثرب هیچ کس اشتر را دانه خرما نهد مگر مدینیان زود بازگشت
و بنزدیک کاروان آمد گفت یا کاروان بدانید که محمد برابر بیرون آمده است بطلب کاروان و من کاروان
بیک منزلی چاه آوردم روز دیگر مردی را مزدور گرفت که نام او ضمضم بن عمرو بود و نامه نبشت
بمکیان که بدانید که محمد برابر بیرون آمده است بطلب کاروان و من کاروان را بیک منزلی چاه بدر آوردم
بسلامت و شما را خبر کردم از احوال حدیث اکنون شما دانید هر که خواهد که مال او بسلامت بوی
رسد باید که خیزد و پیش باز آید اگر جنگ حاجت افتد جنگ کند و مال خود بگیرد ضمضم نامه بستد
و بسوی مکه برفت بوسفیان انجا بنارست نشستن کاروان را برداشت و بسوی جده رفت راه کناره
دریا و از جده بمکه رفت عاتکه عمه رسول شبی بخواب دید که مردی بر سر کوه حری آمد و از آن سنگها یکی
از سر کوه حری بینداخت و هیچ سرای که در مکه است سنگی از آن در سرای در انداخت پس بوجهل را از خواب
عاتکه خبر کردند گفت یا قوم ما خود از دروغ محمد بستوه بودیم اکنون که مهار بنجار رفته است تا بیت
دروغ گفتن بخویشتن داده است و دعوی پیامبری نیز بزنان افتاد و این بنی هاشم بجز دروغ دیگر
هیچ نیاموختند گفت این خواب بر بید دیگر روز ضمضم برسید و نامه بیاورد و بر سر کوه رفت
و بانگ کرد کای مکیان بدانید و آگاه باشید که کاروان بیک منزلی چاه بدر رسیده است
ومحمد

ومحمد با یاران خود بیرون آمده است در برابر و بکاروان خواهد زدن و مال و خواسته شما خواهد بردن
اکنون هر که خواهد که خواسته او بسلامت بدو رسد گو سلاح بردارد و پیش کاروان باز شود که مرا بوسفیان
فرستاده است و من شما را آگاه کردم ام بس ابوجهل اهل مکه را آگاه کرد و عباس را گفت شما اینجا که نشسته اید
بجاسوسی محمد نشسته اید تا هر چه باشد از ما بگوید و محمد را آگاه کنید اکنون نیست که من کرم بر خیزید
و با ما بیایید تا بجنگ محمد بشویم و نخست کسی که با محمد جنگ کند شما باشید که بنی هاشم اید و اگر نه جماعت همه
اهل مکه گرد آییم و هرچه بنی هاشم است از مکه بیرون کنیم عباس گفت من باری نیایم این کاری است همه اهل مکه
روی در عباس نهادند گفتند اگر تو با محمد یار نیستی و جاسوس او نیستی باید که با ما بیایی عباس را بستند و بخود
ببردند و ابی بن خلف را گفتند که تو با ما بیایی گفت من نتوانم آمدن عقبة بن ابی [illegible] کرد و او را بیرون
آوردند که بیاید بولهب را کس فرستادند بولهب بیمار بود چهار هزار درم بفرستاد که مردمان بمزد بگیرند
تا از جهت من بیایند و جنگ کنند که بیمارم بوجهل سپاه را جمع کرد و از مکه بیرون آمد بصحرا و لشکر عرض
کردند هزار و صد مرد بود بوجهل شادمانه گشت گفت این محمد می پندارد که ما همچنان مردمانیم که [illegible]
می آمدند تا پاره ادیم و میوه می آوردند او کس فرستاد و ایشان بستند اکنون ما را [illegible] و شمشیر و لیکن
ما او را بنماییم که ما چگونه مردانیم سپاه کشیدند و برفتند سوی مدینه و رسول را از این خبر نبود چون بیشتر آمدند
دو بیک پیش آمد ایشان را یکی سلخ گفتندی و یکی را مجوی و الجار قبیله بود یکی را اسلمی و یکی را بنی خزاع [illegible]
گذشتند و بدان [illegible] رسیدند بس جبرئیل آمد و رسول را خبر کرد که بوسفیان کاروان را از راه ببرد و با مکه برد و از
مکه لشکر آمد بحرب و لیکن دل قوی دار که ظفر ترا خواهد بود بوجهل سه روز بود از مکه رفته بود که بوسفیان کاروان را
بمکه آورد و کس فرستاد بطلب بوجهل که من کاروان را بسلامت بیاوردم تو بازگرد و بجنگ محمد مرو
که او مردی مکار است نباید که بر شما مکری سازد و شما را در بلایی افکند مرد بوسفیان در رسید و خبر آورد
که [illegible] گفتند باز گردیم بوجهل پیش سپاه آمد گفت هر که بازگردد ما او را در مکه رها نکنیم هیچ دل مشغول
مدارید بلات و عزی که من باز نگردم اگر محمد را در یابم این بار از او [illegible] تا سرش را ببرم هیچ کار نکنیم و هر که
باز گشتن کردی او را دشنام دادی و جفا کردی و چون رسول صلی الله علیه و سلم خبر یافت از آمدن ایشان

بایاران مشورت کرد گفت بیش روم و جنگ کنیم ... کنند هرچند مکیان خویشان و بزرگان ما اند
ولیکن ما جان برای تو فدا کنیم و با ایشان حرب کنیم رسول گفت من این خطاب با شما می کنم سعید بن معاذ گفت یا
رسول الله ما همه انصاریان دین درست تا تن و جان فدا کرده ایم و شمشیر بر نیم چون لشکر بر مدینه آیند
ما همه جنگ کنیم رسول شاد شد گفت شما انصاریان همیشه قوت دین من بوده اید پس رسول علیه السلام لشکر را
برگرفت و بر سر چاه بدر آمد آنجا پرسید که لشکر مکه کجاست و کجا رسیده است ایشان گفتند ما چند آن
خبر داریم که از مکه بیرون آمدند و بذات العرق رسیدند و دیگر خبر نداریم پس رسول صلی الله علیه وسلم در آن
نزدیکی فرود آمد دیگر روز دیگر علی را و سعد وقاص را و زبیر را جماعتی داد و بفرستاد تا معلوم کنند که لشکر
مکه کجا رسیده است چون سر چاه بدر رسیدند نگاه کردند لشکر مکه را دیدند فرود آمده بودند بیک
فرسنگی چاه بدر و اشتران بر سر چاه بدر فرستاده بودند تا آب آرند و قومی با اشتران آمده بودند و چون
این جماعت را بدیدند همه بگریختند علی جماعت را بدوانید از پس ایشان در رسید یکی را غلامی بگرفت نام او ... بود
و غلام شیبه بود علی او را گفت که لشکر مکه کجاست گفت اینک بر دو فرسنگ فرود آمدند علی آن غلام را
بنزد رسول آورد رسول در نماز بود هر کسی آن غلام را جفا می کردند رسول از نماز فارغ شد و ایشان را بانگ
بکرد گفت چه می خواهید ازین بیچاره و او را چه گناه است رسول آن غلام را پیش خود خواند گفت مرا بگوی که
لشکر قریش چند است گفت عدد ایشان ندانم هر روزه ده اشتر ... کشند از برای خوردن را رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود دروغ می گوی که ایشان نهصد و پنجاه مرد سوارند و پنجاه مرد پیاده اند آنگاه پرسید که از
مهتران که آمده است گفت عتبه و شیبه و امیه و عقبه و عباس و بوجهل و ... رسول فرمود علیه السلام
هرچه در مکه حکیمی بوده است همه آمده است پس رسول آن شب بخواب دید که لشکر مکه همه پراکنده شدند تاویل
چنان کرد که روز دیگر هزیمت شوند پس لشکر مکه خواستند که سر چاه بگیرند رسول خود سر چاه گرفته بود
و میان این هر دو لشکر یک تل ریگ بود و رسول بچاه بدر نزدیک تر بود چنانک خدای تعالی فرماید إِذْ أَنتُم
بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيَا وَهُم بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى گفت شما بچاه بدر نزدیک تر بودید و ایشان
دور تر بودند چون روز دیگر بود لشکر مکه برخاستند و پیشتر آمدند و آن تل ریگ بگذاشتند و فرود آمدند

و هر دو

و هر دو لشکر یکدیگر را بدیدند و لشکر اسلام بچشم ایشان اندک آمد چنانک خدای ع گوید وَيُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ
پس ایشان عمیر و ... را بفرستادند تا معلوم کنند که لشکر محمد چند است روز دیگر در جنگ پیوستند چون
جنگ سخت شد حق تعالی لشکر اسلام را نصرت داد و فرشتگان را مدد فرستاد قوله تعالی وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ
ببدر الآیه رسول مشتی خاک در روی ایشان پاشید ایشان هزیمت شدند و لشکر اسلام در قفا ایستاد بسیار کس
بکشتند و بسیاری اسیر گرفتند و آن روز حق تعالی پنج هزار فرشته مدد فرستاده بود قوله تعالی
وَسَارِعُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِن رَبِّكُمْ الآیه این آل عمران بمدینه فرود آمده است و اندرین سورة
قصه مریم است ،

قصه مریم و زکریا و یحیی و عیسی و حدیث اهل نجران

و بیشتر اندر غزو بدر است و احد غزو بدر گفته آمد و احد را ... چنین بود که چون بر سر چاه
بدر آن جنگ بیفتاد و حضرت مسلمانان را ... از کافران گروهی کشته شدند و گروهی اسیر گشتند چون آن مصیبت
ایشان را بیفتاد و آن چنین کاری صعب بر ایشان برفت ایشان در آن صبر نتوانستند کردن گفتند ما را نباید
تا انتقام این از محمد و از لشکر او نستانیم بهمه قبیلها کس فرستادند و یاری خواستند و مهتران قریش
گرد آمدند چون عکرمه که پدرش را کشته بودند و صفوان بن اسد و دیگر مهتران و آن خواسته که بوسفیان
از شام آورده بود و آن خواسته را بخداوندان باز دادند و دیگر خواستها بسیار جمع کردند و یکسال
در آن بودند تا خواسته و لشکر گرد کنند چون گرد آمدند بوسفیان را امیر کردند و عرب همه با او بیعت
کردند و آن خواسته همه بر لشکر قسمت کردند و ... سلاح بدادند بوسفیان گفت این لات
و هبل را بباید برد تا از برای حمیت دین را حرب کنند و زنان را نیز بباید برد تا از برای زن و بچه جنگ
کنند و روی نگردانند آنجا مردی بود نام وی عروة الجمحی و رسول را بسیار شعرها گفته بود روز بدر
در دست رسول افتاده بود و رسول او را دست بداشته بود و او با رسول چنین شرط کرده بود که نیز بحرب
رسول نیاید و او را شعر نگوید چون بوسفیان او را بستم بیاورد و مال بسیارش بداد چون از مکه بیرون
آمدند ماه شوال بود بوسفیان هند را بیاورد که بدر هند را و عتبه را و برادرش را و عمش را اینجا کشته
بودند و عکرمه نیز زن خود بیاورد و صفوان بن امیه نیز زن خود را بیاورد جمله پانزده زن از زنان

مهتران

امام بود. رسول از زبان لشکریان و جبیر بن مطعم مهمان زاده مکه بود عمش طعیمه کشته بودند پدرش را
غلامی بود وحشی نام بارز و مبارز و صید انداز او را خواند و گفت محمد عم مرا کشته او را دو عم است یکی حمزه و دیگر عباس اگر تو
ازین دو یکی را بکشی ترا از مال من آزاد باشی و دیگر بر خلعت دهم بسیار نیکوی گفتم چون بوسفیان از کار بیرون آمد با سپاه
آراسته بدر مکه سپاه را عرض کرد همه سه هزار مرد بود از آن جمله دویست مرد اسب داشتند و روی بمدینه نهادند
رسول الله را از آن خبر نبود تا جبرئیل آمد و او را آگاه کرد که لشکری بسیار می آیند و از مکه بیرون آمدند و روی
بمدینه نهادند اکنون جایی رسیده که از مدینه تا آنجا هشت میل است و کوهی است آنجا فرود آمدند رسول
صلی الله علیه وسلم یاران را آگاه کرد و با ایشان تدبیر کرد یاران که این خبر شنیدند بترسیدند آنگاه ایشان را
خواستن می آیند از جهت پدر و برادر و خویشاوندان عبدالله ابی که از منافقان بود گفت یا رسول الله ما را
مصلحت نیست که از مدینه بیرون شویم چون ما اندر شهر باشیم اگر با همه زنان و کودکان افتاده باشند با ایشان
بکوشند و ایشان شهر مدینه هیچ نتوانند کردن چون بیرون شویم ایشان بسیارند و ما اندک با ایشان مقاومت
نتوانیم کردن ما را خود هزار مرد بیش نیست و هیچ سپاهی بدر مدینه نیامده است که نه مقهور رفته است
آنجا رسول الله را آن خوش آمد گفت من دوش خوابی دیدم که شمشیر من رخنه شده بودی و من دست اندر زره کرده
بودمی تعبیرش آنست که زره مدینه است یاران گفتند این چنین خاموش نتوان بود تا دشمن بر در خانه آید
و هیچ دشمن بدر خانه نیامده است الا که خداوند را اسیر کرده است ما را بیرون باید رفت رسول صلی الله علیه
وسلم بخاست و بدان ناخوشی بیرون رفت یاران گفتند ما را روی با ایشان نباید نمودن چنانکه روز بدر نمودیم
رسول گفت صلی الله علیه وسلم امروز آدینه است نماز بکنیم و آدینه نماز بیرون شویم رسول صلی الله علیه وسلم
نماز بکرد و سلاح در پوشید و بیرون رفت بکام دل یاران در روی وی نگاه می کردند و آن کراهیت می دیدند
گفتند یا رسول الله اگر ترا مراد بیرون نیست تو باز گرد که ما بودیم گفت چرا پیش از این نگفتید اکنون که سلاح
در پوشیدم روا ندارم که باز بیرون کنم و باز گردم همچنان برفت و عبدالله بن مکتوم را در مدینه خلیفت بنشاند
و با رسول صلی الله علیه وسلم هزار مرد بیرون شدند و از آن هزار مرد هیچ کس اسب نداشت مگر رسول که سلاح تمام
داشتند و در گردی بود و او را برده گفتندی و نیز اسب داشتی و لوای پیغامبر آن روز بدست مصعب بن الزبیر
بود.

بود چون بصحرا بیرون شدند عبدالله بن ابی گفت این مردمان فرمان پیران نکنند و بر بیهوده خود را
هلاک می کنند من باری کشتن نیارم و هر که از شما عافیت می جوید باز گردد قومی از آن لشکر نیز با او باز گشتند
چون او باز گشت رسول را از آن خبر کردند عبدالله بن عمر را بفرستاد گفت ایشان را ملامت کن برو عبدالله
و ایشان را گفت شما چرا باز می گردید بفرمان این منافق و رسول خدا را می گذارید بسیاری باز گشتند مگر عبدالله بن ابی
که باز نگشت بسوی مدینه رفت گفت اگر دانستمی که حرب باید کردن می باز نگشتمی حق تعالی سخن او را در کلام
می فرماید قالوا لو نعلم قتالا لاتبعناکم هم للکفر یومئذ اقرب منهم للایمان
پس رسول صلی الله علیه وسلم با آنها بیشتر رفت آنجا دو تل ریگ بود سپاه را آنجا عرض کردند هفتصد مرد
مانده بودند یک تن سوار بود و دیگر همه پیاده پس رسول صلی الله علیه وسلم کودکان را باز گردانید چون
عبدالله بن عمر را و ثابت بن زکی را و اسد بن ابی البلد ابن العارب را و ابوسعید بن الخدری را و سمره را
ملکا اینها را دستوری داد تا باز گشتند پس رافع دستوری خواست که من با تو باشم رسول او را دستوری
داد سمره گفت یا رسول الله چون رافع می ماند من نیز باشم که من از وی مکنه بیشتم خواهی که با وی کشتی گیرم
رسول گفت خواهم پس هر دو کشتی گرفتند رافع را بیفکند اخت پس رسول صلی الله علیه وسلم شاید که بیتاب
با ما آنگاه رسول دلیلی گرفت و برفتند و کوه را از پس پشت کردند و بر یکی صف کشیدند از برای آنکه
ایشان بسیار بودند چون سپاه کافر چشم بر مسلمان افتاد ایشان نیز صف بر کشیدند و لوای قریش را
بر پای کردند و خالد را با پانصد مرد بمیسره فرستادند بوسفیان گفت این لوای را نیک نگاه دارید
که حرب کردن بر لوا است ایشان بروز خفت لوای ها بیفکندند تا لشکر ضعیف گشت و شکسته شدند
پس هبل را آراسته بر اشتری نهاد پیش هبل داشتند و زنان را بر پس صف بایستانیدند و رسول
نیز سپاه خود را سان است و زبیر را برابر خالد بداشت با سیصد مرد و مقداد بن اسود را برابر
عکرمه بایستانید با قومی و لوا بمصعب داد و کوه را از پس پشت کردند آنجا یکی دربند بود که اگر دشمن
راه یافتی در آمدی فسادی عظیم بودی رسول مردی جبیر را آنجا فرستاد تا آن دربند را نگاه دارند
دو صد تیر انداز کرد گفت هیچ گونه این دربند را رها مکنید تا من نزدیک شما باز نیایم و اگر دشمن روی

سوی شما نیامذ شما مترسیذ و دل بجای داریذ و دربند آن مباشیذ بعد ابو سفیان منادی فرموذ کردن
که یا مردمان مدینه ما را با شما کاری نیست ما را کار با محمد افتاذه است باید که شما از میان بیرون رویذ و ما را با محمد
بگذاریذ و اگر نه خون شما بگردن شما ما شما را آگاه کردیم چون انصاریان آن منادی شنیذند گفتند لعنت خذای
بر ابو سفیان باذ و بر شما باذ که تن و جان و خانمان و زن و فرزندان ما فذای محمد کرده ایم و از آن یاران رسول
گفت صلی الله علیه وسلم ای یاران وای مهاجر و انصار حمله کنیذ از نخست زبیر با یاران خوذ حمله کرد و لشکر کافر
باز شکست دیگر باره زبیر و مقداذ و جمله لشکر اسلام قوتی کردند و حمله بردند و لشکر کافر را باز گردانیذند
و دل داذ و با نا ورد طلحه بن عثمان پیش علی آمذ و گفت یا علی اگر تو مرا بکشی بهشت یابی و این سخن بر وجه طنز
گفت علی بروی حمله کرد و شمشیری بزد و یکی پای او را از ران بیرون انداخت آنگه زنهار خواست علی او را زنهار داذ
چون رسول صلی الله علیه وسلم آن بدیذ تکبیر کرد و یاران را گفت بیکبار حمله کنیذ میمنه و میسره و قلب و جناح
بیکبار حمله کردند و لشکر کافر را بر گردانیذند ابو سفیان با جمله لشکر کافر هزیمت شذند و بسیار از ایشان
نگونسار بیفتاذ مسلمانان با سیر کردن و غنیمت ستذن مشغول شذند و کافران گریختن گرفتند عمر گفت
من هنوز او را دیذم که بکوه حری می دویذ و زینهار میخواست و آن گروه که بر سر آن حر بوذند چون دیذند که مسلمانان
بکشتن و غنیمت گرفتن مشغول گشتند ایشان حر بند رها کردند و بغنیمت گرفتن مشغول شذند و قومی
اندک بر آن حر بند بماندند گروهی لشکر کافران هزیمت شذه روی بسوی آن حر بند نهاذند تا جایی پنهان
شوند چون آنجا رسیذند قومی دیذند اندک شمشیر در نهاذند و همه را بکشتند چون حر بند را بگرفتند
دلشان قوی شذ بر آنان که لشکر هزیمت شذه بوذند روی بایشان بر نهاذند و دیگر باره جنگ در پیوستند
در آن میان هند بر حبشی را هدیه پذیرفته بوذ و جامه تن خویش همه او را داذ که برو حمزه را بکش و آن
در طلب حمزه بایستاذ و می گشت حمزه را دیذ که با کافری حرب می کرد از پس در آمذ و یکی حربه حمزه را
بزذ و بکشت پس هند را آگاه کرد که من حمزه را بکشتم هند بیامذ و گوش و بینی حمزه را و هر دو لب را ببریذ
پس لشکر مسلمانان هزیمت شذند و سه گروه شذند گروهی روی بمدینه نهاذند و گروهی بکوه گریختند
و گروهی هم آنجا در ریگ پنهان شذند و رسول صلی الله علیه وسلم از دور آنها بدیذ بیامذ و یکی سنگ بدندان
سیذاذ

رسیذ و سنگی دیگر در میان دو ابروی رسیذ و پیشانی و دندان بشکست خون از وی روان
شذ و رسول از اسپ بیفتاذ عبد الله بن خزاعه چون رسول را بر آن حال بدیذ بیامذ و شمشیر بر پهلوی سیذ
زذ آن شمشیر هیچ کار نکرد خون از سر و روی رسول فرو آمذه بوذ ایشان پنداشتند که رسول را کشتند
و رسول را دو زره بوذ از گرانی آن دو زره برنمی توانست خاستن پس عتبه بن ابی وقاص بر اسپ رسول بنشست
و اندر لشکرگاه همی گشت و بانگ همی کرد که یا مردمان قریش محمد را کشتم اینک اسپ محمد هر که از مسلمانان
آواز او می شنیذند غمناک و دل شکسته می شذند و علی پیش لشکر بوذ همچنان در جنگ و چند کس را کشته
بوذ پس آنانکه مسلمانان را کشته بوذند و او را خوذ از حال رسول خبر نبوذ پس یکی از مسلمانان سعد را
حرب کرد و در طلب او افتاذ تا او را بگیرذ و بکشذ هر چند طلب کرد و نیافت پس نزدیک رسول
آمذ رسول را دیذ بر آن حال سر و روی پر خون و جامه پر خون شذه و نشسته و لیکن از گرانی
دو زره بر نمی توانست خاستن پس سعد سخن گفت رسول سخن سعد را بشناخت بنزدیک رسول
دوان بوذند انصاریان یکی قتاده و دیگر سهل بن ابی حبیب سعد برفت و روی رسول را از خاک پاک کرد
همی ناگهان تیری بیامذ بر چشم قتاده افتاذ و چشم قتاده بیرون شذ رسول صلی الله علیه وسلم
در حال دعا کرد چشم وی درست شذ سعد گفت یا رسول الله مرا بگذار تا برادر را طلب کنم و بکشم رسول
گفت یک ساعت بنزدیک من باش که من مجروحم و چشمهام پر خون شذه است این ساعت اگر کسی قصد
من کنذ بدفع او مشغول نتوانم شذن سعد آنجا بایستاذ هر که قصد رسول کرد سعد او را تیر می انداخت
و بر نیمی کافران می گشت و حمزه کشته شذه بوذ و هند او را مثله کرده بوذ و جگرش را بیرون کشیذه بوذ
و خاییذه چون مالک از سعد خبر یافت که سعد در طلب ویست اسپی رسول را او داشت از بیم او
اسپ رسول را با ابی خلف داذ و خوذ بگریخت پس ابی خلف بر اسپ رسول نشست و گرد لشکرگاه
می گشت و رسول را می جست تا بکشذ چون رسول را بدیذ بنزدیک رسول آمذ و حربه بکشیذ گفت
یا ای محمد اکنون چه توانی کرد سعد دست دراز کرد و آن حربه از وی بکشیذ و یکی گرد او را
ابی فریاد کنان می دویذ تا لشکرگاه قریش و می گفت محمد مرا کشت و هم در آن بمرد پس رسول صلی الله علیه وسلم

گروهی از یاران خود دید که بر کوه بر می شدند پیغامبر صلی الله علیه وسلم آواز داد که اینک من نزدیک من آیید همه گر
باز بست نکریستند ایشم کافران چنانک باری سبحانه تعالی میگوید اذ تصعدون ولا تلوون علی احد والرسول
یدعوکم رسول عباس را بشناخت آواز داد عباس نزدیک آمد رسول گفت یا عباس آواز ده که مسلمانان از اطراف [illegible]
هستند بیایند بگوی که بیایید که رسول زنده است و بسلامت است پس هر جایی که بودند یکان یکان و گروه گروه
می آمدند علی نیز بیامد رسول را بدان صفت بدید سخت غمناک شد برفت سوی آب بیاورد و رسول را
سر و روی بشست پس لوای رسول را بر پای کردند در حال صد مرد از یاران رسول آنجا جمع شدند و دیگران
نیز در می آمدند و خبر در مدینه افتاد که رسول را بکشتند همه زنان مدینه بیرون آمدند فاطمه رضی الله عنها
زاری و نوحه کنان از مدینه بیرون آمد تا رود و رسول را ببیند زنی بود حمنه نام او می رفت سوی لشکرگاه
فاطمه را بدید بران حال گفت یا فاطمه تو باز گرد که من بروم و خبر رسول بیارم فاطمه باز گشت و حمنه برفت و رسول
را بدید و خبر بنزدیک فاطمه آورد گفت رسول بسلامت است چون لوای رسول را بر پای کردند یاران پراکنده
همه بنزدیک رسول آمدند پس بوسفیان بر سر کوه آمد و آواز داد یا [illegible] یا علی هیچ کس او را جواب نداد پس
گفت همه مردند یا بکشتندشان که هیچ کس جواب نمی دهید رسول [illegible] فرمود که جواب ایشان [illegible]
داد گفت هنوز چندان اییم که با شما بکوشیم پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت نباید که ایشان بر سر کوه آیند
و دیگر بار حرب آغاز کنند چنانک خدای در قران یاد کرده است فاثابکم غما بغم یکی غم آن بود در حرب که [illegible]
و کشته شد و دیگر غم آن بود که می ترسیدند که دیگر بار حرب باید کردن بوسفیان هبل را بر سر کوه بر آورد گفت
اعل هبل گفت الله اعلی واجل پس رسول گفت ما را ایشان بر سر کوه باید رفت رسول جهد کرد نتوانست رفتن از گرانی
سلاح آنجا سنگی بود بزرگ خواست که تا بر آن سنگ رود هم نتوانست رفتن پس طلحه پشت بداشت رسول
پای بر پشت او نهاد و بر آن سنگ رفت بوسفیان بنگریست رسول را بدید بشناخت و آواز داد گفت یوما بیوم
بدر یوم بدر کم رسول گفت نه چنین است که تو می گویی زیرا که کشتگان ما در بهشت اند و کشتگان شما در دوزخ
مردی بود از یاران رسول از انصاریان نام وی حنظله در آن ساعت در رسید و رسول را سلاح آورد نگاه کرد
بوسفیان را بر سر کوه بدید از رسول دستوری خواست و بجنگ رفت که سر بوسفیان او را بکوبند و بترسیدند که تو کیستی
وجهانی

و جوانی گفت پسر حنظله نام بوسفیان را بر بود تا او را از کوه فرو انداختند و آواز دادند که یوما بیوم بدر یوم
بدلکم و حنظله پسر حنظله بوسفیان را پسری بود حنظله نام روز بدر او را کشته بودند چون رسول بمدینه باز
آمد زن حنظله رسول را گفت حنظله آن روز که بنزدیک تو خواست آمدن با من صحبت کرده بود و خود را ناشسته
بود رسول گفت غسلته الملائکة او را غسیل الملائکه نام کرد پس بوسفیان از آن سر کوه فرود آمد و در میان
انگشتگان می رفت و تماشا می کرد حمزه را بدید بران حال افتاده حربتی بدهان وی اندر زد اعرابی آنجا بود
گفت شرم نداری حربت بدهان وی در زنی آخر نه پسر عم تست بوسفیان باز گشت و با لشکرگاه باز رفت
بران عزم بود که روز دیگر جنگ کند و یاران رسول از حرب ترسیدند از آنک بیشتر مجروح بودند آیت آمد
سنلقی فی قلوب الذین کفروا الرعب چون نماز دیگر بود کافران اسپان بیاوردند و جمله
کردند و اسپان را زین کردند و قصد رفتن کردند مسلمانان را از آن عجب آمد گفتند مگر که بغارت مدینه
می روند رسول گفت اگر ایشان بمدینه روند تا جان بر تن منست حرب می کنم و ایشان را از رفتن مدینه
نگذارم علی را گفت بر سر کوه رو و بنگر اگر ایشان بر اسپان نشسته اند و اشتران را در دست گرفته باید دانستن
که ایشان باز می گردند سوی مکه علی رفت نگاه کرد گفت همه بر اشتران نشسته اند و اسپان در دست گرفته
پس مسلمانان همه تکبیر کردن گرفتند بوسفیان گفت [illegible] اکنون در قفای ما تکبیر کنید اکنون
ما رفتیم سال دیگر هم بدین وقت جنگ را آراسته باشید که ما می آییم و واجب باشد با شما بکنیم ایشان شده
برفتند و رسول آن شب آنجا بود روز دیگر برخاست و بنزدیک حمزه رفت و حمزه را بران حال بدید ساعتی بگریست
در آن ساعت چه کردی چیزی [illegible] آنگاه گفت اگر آن بهر خواهر وی نبودی من او را دفن نکردمی تا حشرش [illegible]
بودی و لکن دانم که خواهرش اینجا او را بگذارد پس رسول بفرمود تا کشتگان را جمع کردند و بر ایشان نماز کردند
و هم آنجا ایشان را در گور کردند و بر حمزه هفتاد تکبیر کرد [illegible] او را [illegible] آوردند پس دیگر ایشان را آنگاه
رسول گفت اگر روزی خدای عزوجل مرا ظفر دهد بر مکیان من از اهل مکه هم چنین [illegible] مثله کنم
که ایشان عم مرا کردند خدای تعالی فرستاد گفت وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم
به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین گفت صبر کنید تا بهتر باشد پس مردمان مدینه

بیرون امذند و بر کشتکان نوحه و زاری می کردند و از رسول دستوری میخواستند تا کشتکان را بمدینه
برند و انجا دفن کنند رسول کفت هم اینجا بهتر باشد که دفن کنید تا روز قیامت از اینجا بر خیزند پس خواهر
حمزه زنی بود صفیه بیرون امذ کفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا حمزه را ببینم بران صفت که هست و صبر کنم
تا ثواب صابران بیابم رسول صلی الله علیه وسلم اورا دستوری داد تا بدیذش بران صفت که بود انکه رسول علیه السلام
باز امذ پس خبر آوردند که بوسفیان با همه سپاه بدو منزلی جاه فرو د امذند و بران عزم اند که باز ایند
و مدینه را غارت کنند پس رسول صلی الله علیه وسلم نفیر بوذ تا همه اهل مدینه از خورد و بزرک جمع امذند انکاه
سپاه را عرض کرد هزار و پانصد مرد کرد امذه بوذ این خبر بنزدیک بوسفیان بردند که محمد دیکر بار لشکر کرد
کرد هزار و پانصد مرد ازین بار رجع امذ این بار بران عزم اند که تا جنک آرند بکوشند بوسفیان این بشنیذ لشکر
برداشت و بسوی مکه رفت هر که در راه پیش آمذی که سوی مدینه خواستی رفتن اورا کفتی که محمد را بکوی
که بوسفیان می کوید که من در مکه ام و دو روز پیش باشم دیکر باره می ایم تا تو جنک را ساخته باشی و او خود آن
خبر شنیذه بود که یاران رسول دل بجنک نهاذه بوذ ولیز یار تا جان دارند خواهند کوشیذن بوسفیان
پیش کشت در فتنه سوی مدینه چون رسول بمدینه باز امذ مرثی بر آمذ بکوش اوازی کریستن
شنیذ کفت این چه اواز ست کفتند زنان انصاریان اند که بر کشتکان خود می کریند و ماتم می دارند و می کویند
اکر رسول مارا دستوری دهذ یکی باواز بلند بکرییم رسول ایشان را دستوری داذ انکاه هر بار کرد امذندی
نخست بر حمزه کریستندی انکه بر دیکران و علما بر کشتکان احد خلاف کرده اند کروهی کفتند هفتاد تن بودند و کروهی
کفتند چهل تن بوذند خدای کفت اَوَلَمَّا اَصَابَتْکُمْ مُصِیبَةٌ قَدْ اَصَبْتُمْ مِثْلَیْهَا کفت ... شد
که از شما کشتند شما دو چندان از ایشان کشتید روز بدر هفتاد مرد کشته بوذند و قول خدای در ...
و یک قول دیکر انست که سال دیکر هم در ماه شوال باز امذ چون سال دیکر بوذ رسول برخاست و با سپاه کران
بمکه رفت و کفت شما وعده کردید که سال دیکر می ایم ما چشم داشتیم شما نیامذید اکنون ما امذیم و رنج
امزن بمدینه از شما برداشتیم این تفسیر جنک احد بود که کفته شد والله اعلم ترجمه این
آیت که خدای می کوید یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَقْرَبُوا الصَّلوةَ وَاَنْتُمْ سُکَارَی
ایات

این ایت در شان شراب خورکان امذه است کفت بنماز اندر میایید تا ندانید انچ خوانید یعنی چون مست باشید
بنماز اندر میایید پس درست شذ که مستی حرامست از بهر انک مردم می پوشاند عقل و این بران آوردیم که نخست ان قصه
عباس بکوییم در روز بدر که عباس مسلمان شذ رسول کفت یا عم من دانستم که تو مسلمان شوی از بهر انک چهار خصلت
چهار خصلت نیکو در عباس است خدای عز و جل اورا مسلمانی روزی کرد اکنون یا عم بکوی ان چهار خصلت
کدام است عباس کفت یکی انست که من بوذه ام شراب مست کننده نخورده ام از بهر انک من دیدم که مردم با عقل و خرد
جون شراب بخورد نه عقل و تمیز از ایشان بشذی پس مردم را چیزی باید خوردن که عقل و تمیز زیادت شوذ نه انک
خرد را کم کند و دیکر انک من بوذم زنا نکردم زیرا که دانسته ام که اکر کسی بحرم من قصد کند مرا ناخوش اید
همچنان انکس را نیز ناخوش آید سه دیکر انکه من بوذم دروغ نکفته ام از بهر انکه هرچه بدروغ برایذ برات
بعضی برایذ چهارم هرچه خوذ را نپسندیذه ام مردمان را نیز نپسندیذه ام این قصه عباس کفته ایذ الیهم
فکیف اذا اصابتهم مصیبة بما قدمت ایدیهم ثم جاءوک یحلفون بالله تا اینجا که و کان الله علیما حکیما
این ایت در شک داشتن زنان و میراث خشیذن و انچ منافقی کردند با رسول علیه السلام از منافقی اما اول
این سورة در حدیث آدم امذه است ترجمه سورة النسا بسم الله الرحمن الرحیم
یَا اَیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُمُ الَّذِی خَلَقَکُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا الآیة
وقصه افرینش آدم چیزی کفته امذه است در سورة البقره و چیزی نیز اینجا بکوییم اما حال
افرینش آدم چنان بود که اول این جهان را فرشتکان داشتند کروهی بوذند که ایشان را جن کفتندی و جن چیزی
بوذ که پنهان باشد و ایشان را جن از بهر این کویند که ایشان پنهان باشند و ایشان را نتوان دیذن و مردم را
انسی از بهر ان کویند که او را بتوان دیذن و پیدا باشد کروهی کویند که ابلیس مهتر جن بوذ از بهر انک خدای
عز و جل ایشان را از آتش افریده است و فرشتکان را از نور افریذه بوذ و دلیل برین که کفته است
خلقتنی من نار و خلقته من طین و این درست نیست که ابلیس جان بوذ از بهر انک خدای تعالی کفت
وَاِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلَّا اِبْلِیسَ
کفت ما فرشتکان را کفتیم آدم را سجده کنید همه فرشتکان ادم را سجده کردند مکر ابلیس پس درست شد که ابلیس

از فرشتگان بود پس چندی گناه کردند بر روی زمین و فساد کردند و خون ناحق ریختند و از فرمان خدای عاصی شدند
ابلیس در میان ایشان بود ایشان را گفت فساد مکنید و در خدای عاصی نشوید ایشان فرمان او نکردند پس ابلیس
از میان ایشان بیرون آمد و بر سر کوهی رفت و عبادت کردن گرفت و چندانی عبادت کرد که فرشتگان آسمان دنیا
بر روی چندان او را از خدای بخواستند حق تعالی او را به آسمان برد و اندر آسمان دنیا هزار سال مر خدای را عبادت کرد
پس فرشتگان آسمان **دوم** او را از خدای بخواستند حق تعالی او را به آسمان دوم برد و همچنین تا به آسمان **سوم**
و چهارم و پنجم و ششم و هفتم بر هر آسمانی هزار سال عبادت می‌کرد تا به زیر عرش رسید و بزرگ شد و مهتر
و معلم فرشتگان گشت نامش عزازیل بود چون فرمان خدای را خلاف کرد نامش ابلیس گشت و الملبس عاصی
باشد لان الملبس هو العاصی پس خدای عز و جل ابلیس را بر سیصد هزار فرشته سالاری داد و بر زمین فرستاد
و مملکت زمین او را داد گفت مملکت زمین ترا دادم برو و جان از پشت زمین نیست کن که ایشان فساد
کنند و خون ناحق می‌ریزند ابلیس با آن سیصد هزار فرشته بر زمین آمد و جان از پشت زمین برداشت
و خود بنشست با آن سیصد هزار فرشته به پادشاهی چون مدتی بر آمد حق تعالی مر فرشتگان را که در
زمین بودند گفت من در زمین خلیفتی خواهم آفریدن و مملکت زمین بدو خواهم دادن چنانکه در قرآن است
وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً قَالُوْٓا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ
یُفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِكُ الدِّمَآءَ ایشان گفتند ای بار خدای تو کسی آفرینی که ایشان فساد کنند و خون ناحق
ریزند و ما خود طاعت می‌کنیم و تسبیح می‌گوییم حق تعالی جواب ایشان باز داد گفت انی اعلم ما لا تعلمون
و این قصه بمکه فرود آمده است در سورة البقرة است لیکن مراد آوردن این قصه اینجا آن بود تا این
آیت را بدانی که خدای تعالی می‌گوید و فی انفسکم افلا تبصرون در آن وقت که خدای تعالی خلق آدم را کرد چون
جان در تن آدم آمد اول در سر آمد چشم و گوش و دهان و بینی همه پیدا گشت و این اندامها همه جفت جفت آفرید
تا قدرت خدای را بدانی چشم را جفت آفرید تا عبرتها بدان ببینی و گوش را جفت آفرید تا حکمتها بدان بدرخت
و بشنوی و دانا شوی تا را جفت آفرید تا نعمتها بدان خوری و هر چه بوئی تو است جفت آفرید آنگاه گفت
وَخَلَقْنَاكُمْ اَزْوَاجًا اینجا یکی نکته نیکوست چنین گفت و فی انفسکم افلا تبصرون در اندر تن خود
نکاه نکنی

تا بدانی که خداوند یکیست و این اندامها جفت را که یاد کردیم یکی امیر است که این اندامها بفرمان وست
و این اندامهای فرمان این امیر هیچ کار نکنند و این امیر دل است و فی انفسکم افلا تبصرون چرا در تن خود ننگری
تا مرا بشناسی بنده گوید ملکا چگونه نگرم تا بشناسم چنان نگر و اندیشه کن که این تن بدین ضعیفی بیافرید
و هر چیزی که در وی آفرید همه جفت آفرید الا که دل یکی آفرید پس باید دانستن که تن بدین ضعیفی بی امیر روا نباشد
جهانی بدین بزرگی بی خدا چون روا باشد و دیگر در تن هیچ اندامی بدل نماند و آن اندامهای مثل است پس تن
ترا پادشاهی که او دارد بر تن ضعیف خود و از تن بی مثل آمد پس اینک پادشاه هژده هزار عالم باشد او را مثل چون
باشد و دیگر بدین قدر پادشاهی که او را بر تن است این تن هیچ کاری بی او نتواند کردن تا او نخواهد پس کار
نخواست خدای آفرید کار هژده هزار عالم چون تواند کردن و دیگر که این تن فانی را بفرمان این دل فانی
باید بود هم تن فانی را بفرمان خدای باقی باید بودن و لیکن و دیگر این دل را یکی ترجمانست و این زبانست
و این زبان بر شاه پیغمبرست هر چه دل اندیشه کند زبان بگوید این قدر پادشاهی که در تن تو حاصل آمد او را رسولی
می‌باید کو خدای هژده هزار عالم را در دنیا رسولان باشد چه عجب **وَفِیْٓ اَنْفُسِكُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ**
اینست که گفت در تن خود نگاه کن تا مرا بدانی قوله تعالی انا انزلنا الیک الکتاب تا آخر آیه و کان الله
بصیرا. **قصه منافقین که پدید آمدند بوقت رسول صلی الله علیه و سلم**
اما اصل این منافقین که خاستند در مدینه خاست از عبد الله ابی ابن جنین بود که پیش از آنکه رسول
صلی الله علیه و سلم بمدینه رفت مهتر عبد الله بن ابی بود همه مردمان مدینه خط داده بودند بمهتری او را
او و او را تاجی کردند از زر و مکلل بیاقوت و جواهر قیمت آن پنجاه هزار درم نقره بود چون رسول
هجرت کرد و بمدینه آمد و مردمان روی برسول آوردند هر چه کردندی بفرمان رسول کردندی و کسی بنزد عبد الله
التفاتی نمی‌کرد او در آن کار عاجز شد و فرو ماند و چاره دیگر ندانست بجز آنکه زبانی در رسول دراز کرد
و او را بد می‌گفت مردمان مدینه می‌شنیدند و کسی را از آن خوش نیامدی پس مردمان قصد کردند تا او را
بگیرند و بکشند و بدست رسول باز دهند تا او بکشد او بدانست که مردمان مدینه با او چه خواهند کرد
از بیم برخاست و نزدیک رسول آمد و از بیم جان مسلمان شد بظاهر و بباطن همچنان کافر بود چون بر دل کرد
اعتقاد

کفتی من یکی از مسلمانانم جون بنزدیک کافران شذی کفتی من یکی ام از شما رسول صلی الله علیه وسلم بغزای بنی المصطلق
رفت عایشه را با خوذ ببرد بسبب آن دروغ که بر عایشه کفته بودند تنی چند بذان سبب با یکدیکر جنک کردند
از مهاجریان و انصاریان انک انصاریان بوذند خویشاوندان عبدالله بوذند انک خویشاوندان عبدالله بوذند
بیش عبدالله بشکایت امذند از مهاجریان عبدالله کفت ما این محمد را و یاران او را از مکه بیاوردیم و تن خوذ را
فدای ایشان کردیم اکنون بر ما زیادتی میکنند لیکن بار که بمدینه باز کردیم عزیزتر است از شهر بیرون کنیم
خذای عز و جل آن کفتار ایشان را در قران یاذ می کند **لیخرجن الاعز منها الاذل** عبدالله
ارقم از یاران رسول بوذ این سخن بشنیذ بیش رسول رفت و بکفت رسول مر عبدالله ابی را بخواند کفت چرا
چنین کفتی او منکر شذ کفت عبدالله ارقم دروغ می کویذ عبدالله ارقم در روی او کفت تو چنین کفتی و سوکند
خورد که من این سخن را نکفتم حق تعالی آیت فرستاذ که عبدالله ابی دروغ می کویذ این سخن کفته است و عبدالله
ارقم راست میکویذ قال الله تعالی **اذا جاءک المنافقون الآیة** جملکی این سورة در شنیع
عبدالله امذه است اندر دروغ کفتن و سوکند خوردن و نفاق برزیذن وی جون سورة بیامذ همه
مردمان کفتندی که رسول مر عبدالله را بکشذ و رسول او را نکشت و نیازرد و عبدالله ابی بر کناره
شهر مدینه یکی مسجدی بوذ ساخته با یاران خوذ انجا رفتی و بنشستی و تدبیرها کردی و هر جه از نفاق
سخن بوذی انجا کفتندی جون رسول از غزای بنی المصطلق باز امذ منافقان بیش او شذند کفتند مارا مسجدی
است بر کناره شهر ما انجا عبادت می کنیم اکنون تو نیز ساعتی بیا بیش تا دل ما و دل ما خوش کنی جه بوذ
قصد کرد رسول صلی الله علیه وسلم تا بروذ آیت آمذ که انجا فتنه می جنانست که در ان روی **امن**
اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم بس رسول انجا فتنه کارد
و علی را بفرستاذ تا ان مسجد را ویران کرد و جوبهاش را همه بسوخت و دیوارهاش را همه راست کرد خذای
تعالی کفت ان المنافقین یخادعون الله وهو خادعهم و عبدالله ابی را بسری بوذ او را نام عبدالله
کفتندی او مومن بوذ و رسول را دوست داشت و هر روز بنزدیک رسول رفتی کفتی می دانم که تو بذر مارا بخواهی کشتن
باری مرا فرمای تا من کشم اکر کسی دیکری را فرمایی تا بذر مرا بکشد من الکس را بکشم زیرا که ما عیبی عظیم داریم که کشنده
خوذرا

خوذرا بکشیم اکنون مارا دستوری ده تا وی را بکشم جون بذر را بکشم کافری را کشته باشم و جون کشنده
بذر را بکشم مومنی را کشته باشم من کافر را کشتن دوستتر دارم رسول او را دستوری نداذ کفت نباید کشتن
بس مدتی بر امذ عبدالله ابی خوذ بمرد بس بسرش بنزدیک رسول امذ کفت یا رسول الله جه باشد که بذر مرا
نماز کنی مکر برکات نماز تو خذای تعالی بروی رحمت کند رسول برخاست از در مسجد بیرون امذ تا بر وی
نماز کند آیت امذ که **ولا تصل علی احد منهم مات ابدا** ولا تقم علی قبره انهم کفروا
بالله بس رسول باز کشت و برفت و جون او بمرد نیز هیچ منافقی سر بر نیارست کردن قوله تعالی
ان تبدوا شیئا او تخفوه تا انجا که واعتدنا للکافرین منهم عذابا الیما سبب نزول این آیت
ان بوذ که خذای می کوید وان من اهل الکتاب الا لیومنن به قبل موته جنین بوذ که اهل کتاب با رسول
بسیاری مناظره کردند نام رسول از انجیل باک کردند تا رسول دعا کرد و خذای عز و جل ابری بفرستاذ
و اتش از میان آن ابر بیرون آمذ نیز در ان روزکار بوذ که اهل نجران با رسول مجادلت می کردند و دروغ کفتند
بذان سخن که عیسی کفته بوذ که از بس من بیامبری بیرون آیذ مردمان او را جادو کویند جنانک خذای کفت
واذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم الآیة بس از برای انکار ایشان را خذای
عز و جل جنین کرد که هیچ کس نباشذ که از دنیا بیرون خواهد شذن که بر رسول ایمان آرذ و کویذ که
محمد حقست و راستکوی و مارا ایمان بوی بباییست کرویذن در ان وقت هیچ سوذ ندارذ این سخن در ان
وقت ایمان بذیرذ قوله تعالی **لکن الراسخون** فی العلم منهم والمومنون الآیة
مولود بیغامبر صلی الله علیه وسلم و حدیث نوشروان عادل و خصهای این سورة بعضی یاذ کرده امذه است
اکنون دیکر باره یاذ کنیم از بهر ولادت رسول وان بهر معجزاتی که او را بوذه است بوقت ولادت
و انج بدید امذ والله اعلم **حدیث نوشیروان عادل** و این آیت که خذای می کویذ
یا ایها الناس قد جاءکم برهان من ربکم وانزلنا الیکم نورا مبینا
ما بیغامبر را بوقت انوشروان عادل از ما خبر بر اذ جنانکه کفت ولدت فی زمن الملک العادل
از جمله ملوک عجم هیچ کس را ملک عادل نکفتندی مکر انوشروان عادل را که هر روزکار روی کس ستم نکرذی

وهزدی نکردندی وغارت ومصادره نبودی ودر همه مملکت وی عدل و انصاف برفتی وان امیران عادل بودندی همه
عدل وانصاف کردندی و اوقات مصلحت را انجا که حق بودی می سپردندی وانوشروان را هزار هزار برده دار بودند دو
هزار پرده بود و هزار پرده سرخ بود و هزار پرده سبز چون صبح روز برآمدی آن هزار پرده سرخ فرو هشتندی و بر
هر یکی کتابه سبز نبشته که تا مادام که در دنیا باشی چیزی باید که دو چیز باید چون دو جای باید نشستن
و جای باید خفتن تا فردا بقیامت بخواب در نمانی و چون نماز پیشین بودی آن پرده های سرخ بر گرفتندی و پرده های
سبز فرو هشتندی بر هر یکی کتابه سرخ نبشته که **الدنیا مزرعة الاخرة کما تزرع تحصد**
و چون آخر مرگ باشد چرا باید خلق را آزردن چون پیامبر در روزگار او از مادر بزاد در آن ساعت که از مادر
جدا شد در روی زمین همه بتان نگونسار شدند و در روی افتادند و آن همه آتش کدها آتش فرو مرد و قندیل
ترسایان فرو مرد و محراب جهودان ویران شد

خواب دیدن انوشروان عادل

شبی انوشروان بخواب دیدی که بادی اندر آمدی از اسمان و کوشک او را ویران کردی چنانکه همه از کوشک او
نماندی مگر چهارده کنگره بماندی پس روز دیگر انوشروان برخاست سخت غمناک و دل تنگ بر آن خواب را
با هیچ کس نگفت روز دیگر موبد موبدان بنزد ملک اندر آمد گفت یا ملک من دوش خوابی دیدم که گروهی
از اشتران عربی بیامدندی و با گروهی از اشتران بختی حرب کردندی انگاه آن اشتران عربی بر آن اشتران
بختی را هزیمت کردندی و از دجله بر آن جانب کردندی ایشان همه عجب کردند ازین خواب چون پنج روز
بگذشت از پارس نامه در رسید که فلان در فلان شب در فلان ساعت در همه آتش کدها آتش بمرد هزار سال
بود تا در هیچ آتش کده نمرده بود انگاه انوشروان عادل آن خواب خویش را با موبد موبدان بگفت که من چنین خواب
دیدم و تو چنین خواب دیدی این سخت عجب است انوشروان گفت مرا کسی باید زیرک تا این خواب را تعبیر کند
که این خرد کاری نیست پس کس فرستاد پیش ملک نعمان بن منذر که ملک عرب بود گفت من خوابی دیدم
سخت عجب باید که مرا کسی فرستی تا خواب مرا تعبیر کند ملک نعمان در عرب طلب کرد هیچ کس نیافت داناتر
از عم عبدالمسیح پس او را گفت تعبیر این خوابها ملک عجم تو بگو گفت که امروز از وی زیرکتر هیچ کس نیست
عبدالمسیح گفت من بروم و تعبیر این خوابها از وی بپرسم و بیایم و ملک را بگویم عبدالمسیح برفت نزدیک
عم

عم را دید بیمار و بر شرف مرگ افتاده بود و دیگر از قبل هیچ کس آمده بود و ملک انوشروان در انتظار او ساعت
می شمردی چون عبدالمسیح بنشست ساعتی بود سطیح چشم باز کرد عبدالمسیح را دید گفت ترا انوشروان فرستاده
است از بهر آن خواب که دیده است گفت آری گفت چنان خواب دیده است که کوشک وی ویران گشتی و چهارده
کنگره از وی بماندی و دیگر چه ها بیفتادی و دیگر موبد موبدان چنین خواب دیده است اکنون تو از بهر آن
آمدی تا تعبیر خواب من بگوئی گفتا آری گفت آنکه دیده که کوشک وی ویران گشتی همان شب فرزندی زینه در
عرب از مادر بزاده است و او پیغامبر خواهد بودن و پادشاه خواهد بودن ملک عرب او بگیرد و ملکت عجم
یاران او بگیرند و همه خلق روی بدو آرند و گروند در دین او و گیرند و دین او دین اسلام است این بتخانها را
ویران کنند و آتش کدها خراب کنند و ملک از خاندان انوشروان و از جمله عجم برود و آنکه دیده است که چهارده
کنگره از کوشک وی بماندی او هنوز چهارده سال بزیند و هیچ چیز نباشد چون او از دنیا برود پادشاهی
همه در دست فرزندان او باشد تا انگاه که او بزرگ شود و خلق را دعوت کند انگه شوری در عجم پدید آید
و نقصانی و خللی در مملکت ایشان راه یابد هر روزی بر نقصانی بیشتر و دیگر در دست مملکت فرزندان او باشد
تا این رسول از دنیا برود خلیفگان او در عجم در آیند و مملکت از فرزندان او و از جمله عجم بیرون کنند و خلق را
بر شریعت این رسول خوانند و هر جا که خلیفگان او در روند آن شهر را و آن قلعه را بستانند و آن پادشاهیها
بگشایند همه خلق منقاد ایشان گردد و بدین شریعت این رسول در آیند و اکنون تا چهارده سال ملک انوشروان
خواهد بود چون سطیح این تعبیر بکرد و بمرد پس عبدالمسیح بیامد همچنانکه از سطیح شنیده بود با انوشروان
بگفت گفت حکم خدای تعالی چنین باشد چه توانیم کرد چون چهارده سال بر آمد انوشروان بمرد هرمز پسر
انوشروان بپادشاهی بنشست و بروزگار پرویز نامی ملکی بود و رسول را وحی آمد و فرمان آمد که
خلق را دعوت کن و کس فرست بملوک اطراف و ایشان را بدین اسلام خوان پس رسول صلی الله علیه و سلم
نامه نوشت بهر پادشاهی که در اطراف عالم بود بروم و ترکستان و خراسان و هندوستان بود بهر جا کس می
فرستاد و دعوت می کرد و می گفت مسلمان شوید تا از عذاب خدای برهید در نامه نوشته بود اسلموا تسلموا همه
هر که زمین رسول را و رسولان رسول را حرمت داشتندی و گرامی کردندی و خلعت دادندی و معاملها را بتر
ورسالها [illegible]

ملک پرویز چون نامهٔ رسول را بنزدیک وی بردند نامه باز کرد نام رسول را دید که پیش از نام او نوشته بود
خشمش آمد گفت این مرد کیست که نام خود را پیش از نام من نوشته است گفت این مردی است که در عرب آمده است
و گوید که من پیغامبر خدایم پرویز گفت نامه بنویسید بنزدیک ملک باذان باید که این مرد را بگیری و [illegible]
و بنزدیک من فرستی و ملک باذان ملک یمن بود نامه نوشتند بسوی باذان و بسوی یمن فرستادند و آن دو رسول را
که از نزدیک رسول آمده بودند هم با ایشان کسیل کردند و این ملک باذان و مردمان یمن خبر پیغامبر شنیده بودند
و از معجزهای خبر یافته و می دانستند که محمد بر دل حق است چون نامهٔ پرویز بنزدیک ملک باذان رسید باذان
نیز نامه نبشت از خویشتن بر وجه دوستی که بدان وجه که پرویز نبشته بود آنگاه آن نامهٔ پرویز را در میان
نامهٔ خویش نهاد و بدان رسولان بنزد رسول فرستاد چون نامه در رسید سلمان را بیاوردند تا ترجمانی کرد چون نامها
بخواندند رسول تبسم فرمود تا آن مردمان را جای فرود آوردند و رسولان یک دو کس بودند چون روزی چند بر آمد
گفتند ما را دستوری دهید و جواب نامهٔ ما دهید که ما درماندیم و ما از خدایگان خود می ترسیم در حال
جبرئیل آمد و رسول را خبر کرد که همه سپاه پرویز بر پرویز بیرون آمده اند و خلاف کرده اند و با پسرش بیعت
کردند پیغامبر مر آن مردمان را گفت اکنون شما شتاب مکنید که پرویز را کارهای عظیم افتاده است چنین
و چنین شما اینجا در این مقام صبر کنید تا این کار بکجا رسد و سرانجامش چگونه بود ایشان را اندر بیم
خشم آمد گفتند که شما می گویید بیعت شما این سخنان را از خود می گویید پیغامبر گفت شما روزی چند
صبر کنید اگر اینکه می گویم درست نباشد آنگاه جواب شما دهم و شما را کسیل کنم ایشان گفتند ما نیز
صبر کنیم اگر اینکه شما می گویید راست است خود پادشاهان ما را بکشند و خان و مان ما ویران کنند
بخشم بنشستند و از دستوری باز گشتند و رفتند بنزدیک باذان و باذان را خود از پیش خبر بود و یکی
دانست که هر چه محمد گوید راست گوید و خلاف دروغ نباشد و مردمان یمن را نیز معلوم گشته بود که هر چه محمد گوید
راست گوید و بسیاری معجزهای رسول بسیاری دیده بودند و شنیده و دانسته که رسول حق است راست گوید ملک
باذان آن مردمان را گفت شما نیز روزی چند صبر کنید تا خود پیدا آید ایشان فرمان باذان کردند
و بجای بودند چون روزی چند بر آمد معلوم گشت که اختلاف میان پرویز و پسرش افتاده بود و همگی

بابرش

بابرش بیعت کرده بودند و پرویز را گرفته بودند و در بند کرده و پسر پرویز را می گفتند که ما را پادشاه
نباید اگر تو پدر را بکشی ما این بیعت که با تو کرده ایم بر آن عهدیم و ترا پادشاهی می پذیریم و اگر نه خود تدبیر
خویش دانیم کردن پس پسر پرویز کسی بنزدیک پدر فرستاد و پدر را بکشت و بپادشاهی بنشست و نامه فرستاد
بنزدیک باذان باید که تو بر سر مملکت خود مقرر باشی و با دیگران از جهت من بیعت کنی و هر کسی را دل خوش
دهی و آن مرد که دعوی پیغامبری می کند اگر او را بگرفته رها کنی و او را دل خوش دهی و تعرض نرسانی چون
نامه بیمن رسید ملک باذان گفت مردمان یمن را ندیدید شما را گفتم که سخنان محمد دروغ نباشد مردمان را اعتقاد
بر محمد زیادت شد و بسیار کس بگرویدند و مسلمان شدند و کس فرستادند بنزدیک رسول و گفتند ما که اهل
یمنیم بتو که محمدی ایمان آوردیم ما را درست گشت که تو رسول خدای و راست گوی اکنون باید که کسی فرستی
بنزدیک ما تا ما را دین و شریعت بیاموزد رسول معاذ بن جبل را بیمن فرستاد تا اهل یمن را مسلمانی و شریعت بیاموخت
تا همه یمن مسلمان شدند و آن نیز یکی از معجزات بود و اهل مکه نیز این خبرها می شنیدند و لیکن از حق نمی
دیدند زیرا که خدای ایشان را راه نمی نمود و مملکت عجم چون بدست فرزندان پرویز بود تا بروزگار عمر خطاب که فتح
همه رسید در آن روزگار ملک عجم یزدجرد بن شهریار بود و از دست یزدجرد بعرب افتاد و سبب رفتن ملکت از دست او
چنان بود منجمان مر پرویز را گفته بودند که از فرزندان تو یکی باشد که یک اندام او ناقص باشد و آن ملکت از دست
وی برود و مر پرویز را هفده پسر بود همه را در حصار باز داشت و از جهت ایشان زن نمی خواست و ایشان را
کنیزکی نداد و هیچ زنی را بنزدیک ایشان راه نبودی تا از ایشان نسل نباشد و او را کنیزکی بود شیرین نام و در آن
روزگار از وی شیرین‌تر زنی نبود و دیگر او را اسبی بود و در آن روزگار از وی نغزتر اسبی نبود و آن اسب را شبدیز را
در راه بغداد بنزدیک کرمانشاهان در سنگی بنگاشته اند و ملک پرویز را بر پشت آن اسب نگاشته
اند هم در آن سنگ پس شهریار پسر پرویز بود و هم در حصار محبوس بود آن شهریار کس بنزدیک شیرین فرستاد که حجام را
بفرست تا مرا حجامت کند شیرین کنیزک حجام بنزدیک شهریار فرستاد تا او را حجامت کند شهریار بدان کنیزک
صحبت کرد آن کنیزک بار گرفت و پسری آورد و آن پسر را یزدجرد نام کردند یزدجرد بن شهریار و او را پنهان کردند
تا هیچ کس ندانست چون پرویز بمرد هیچ کس نبود که بپادشاهی نشستی دو دختر بودند پرویز را چنانکه در آن

روزگار آن دختر از ان نطیی(؟) نبود پس مردمان گرد آمدند و چنین صواب دیدند که آن دختر را بپادشاهی بنشانند
دختر مهتر را بوران دخت گفتندی و دیگر را آزرمی بوران دخت را بپادشاهی بنشاندند و وزیر هم این بام(؟) بود
فرخ همه کار و شغل پادشاهی آن وزیر راست می داشتی چون بوران دخت بمرد آزرمی را بپادشاهی بنشاندند و وزیر
هم این فرخ زاد بود و این آزرمی نیکوتر از بوران دخت بود و این وزیر برین آزرمی عاشق شد و کس فرستاد بنزدیک
او گفت چه باشد اگر مرا دمی بدهی(؟) که بر تو عاشقم ملکه را سخت خشم آمد ازین حدیث قصد کرد تا او را در نهان بکشد
تا کسی ازین نشود و فضیحتی بحاصل نیاید و او را جواب فرستاد که از من مرادی می طلبی باید که شب بنزدیک من آیی
چنانکه کس را خبر نباشد وزیر برخاست تنها بنزدیک آن دختر رفت او کسان خود را گفته بود که فلان شب
بنزدیک ما در آید او را بگیرید و بکشید چون بیامد در حال بکشتند و ناپیدا کردند و هیچ کس از آن شب ندانستند
و مرین فرخ زاد را پسری بود اسفهسالار لشکر او بود خبر یافت آزرمی پدر او را بکشت و سپاه بسیار جمع
کرد و بیامد آزرمی را بکشت پس کسی دیگر نماند که پادشاهی را شایستی یزدجرد بن شهریار ماند و او را بیاوردند
و بپادشاهی بنشاندند و این آن وقت بود که رسول صلی الله علیه وسلم از دنیا رفته بود و ابوبکر نیز از دنیا
رفته بود و عمر خطاب بخلافت نشسته بود [illegible] مر سعد وقاص را بمداین فرستاد بجنگ یزدجرد
چون سعد بمداین آمد یزدجرد سپهسالار لشکر خویش را بپیش سعد فرستاد سعد وقاص از عمر خطاب مدد خواست
عمر مدد فرستاد چون که مدد رسید سعد مر آن لشکر را بشکست و آن اسفهسالار را بگرفت و بکشت یزدجرد چون آن
بشنید خود جنگ پیش آمد و جنگ کرد و یزدجرد بگریخت و بری رفت و از ری بمرو رفت و بمرد و سپاه
مسلمان مداین را غارت کردند و بسیاری غنیمت گرفتند از درم و دینار و فرش و اوانی و چهارپایی را همه قسمت کردند
و آنجا شادروانی یافتند که بیست هزار هزار دینار فروختند و قسمت کردند

قصهٔ هجرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

از مکه بمدینه این حدیث هم از هجرت رسول است و اول دست و آخر آن وقت بود که
که رسول از طایف باز آمده بود و داشت که با اهل مکه زندگانی نتواند کردن و چون کار بطایف برنیامد و یاران اش [illegible]
کرده بودند بسوی حبشه رفته بودند و گروهی بجانب دیگر و هر جانب قومی رفته بودند چون فتح بود قومی از مردمان
مدینه بمکه آمده بودند و سخن رسول شنیده بودند و ایشان را سخن رسول خوش آمد و در مسلمانی بستند تنی چند از ایشان
مسلما

مسلمان شدند گفتند ما بمدینه رویم و دین ترا آنجا بر مردمان عرضه کنیم چون سال دیگر باز آییم ترا با خود بمدینه
بریم و مال و تن و جان و فرزندان فدای تو کنیم و هر کجا که تو روی با تو باشیم و شمشیر زنیم رسول صلی الله علیه وسلم هم بران
وعده می بود تا سال دیگر مردمان که وعده کرده بودند باز آمدند و تنی چند دیگر با خود بیاوردند و بر کنارهٔ شهر
مکه فرود آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم بنزدیک ایشان رفت و وی گفت هم بر آن وعده هستید گفتند بلی ما بمدینه
رفتیم و دین ترا با مردمان حکایت کردیم و ایشان را دین تو سخت خوش آمد و ما را فرستادند تا ترا با خود ببریم رسول
گفت صلی الله علیه وسلم روا باشد و لکن این مردمان مکه همه خویشاوندان من اند ایشان رضا ندهند که من ازین
شهر بروم و بمدینه آیم اکنون تدبیر آنست که یاران را پیش از خود گسیل کنیم انگاه از پس ایشان بیایم گفتند
هر چون که دانی که صواب باشد بکن ما را می باید که بمدینه آیی بهر وجه که باشد چون رسول این تدبیر بکرد و یاران را
گسیل کردن گرفت فوج فوج مردمان مکه خبر یافتند که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه خواهد شد ابوجهل
کس فرستاد بسوی مردمان مکه گفت من چنین شنیدم که شما محمد را بمدینه می برید ما بدین رضا ندهیم که شما مکی
کنید اگر او را نیکو باید داشت ما خود نیکو داریم و توانیم نیکو داشت شما مردمان غریبید شما را با جنگ کار ما
مدخل نیست ایشان گفتند این چه می گویی ما را خبر نیست عباس از پس ابوطالب بنزدیک مکه بود و لکن مردی بود خاموش
و رسول را نگاه نتوانست داشتن رسول بنزدیک وی رفت گفت یا عم تو دانی که تا ابوطالب رفتست از دنیا بمن چند
استخفاف و خواری رسیده است و هنوز از هر گونه می رسد برخاستم و بشهر طایف رفتم کار من انجا راست نشد
اکنون قومی از مردمان مدینه آمده اند و مرا بمدینه می برند اکنون باید که تو بیایی و مرا بدیشان بسپاری
تا ایشان بدانند که مرا در مکه غم خواری هست و بی دانند که من اینجا بی کس نیستم عباس بنزدیک مردمان مدینه رفت
گفت ای مردمان مدینه بدانید که محمد برادرزادهٔ منست و بر ما گرامیست و عزیز و او را در این شهر خویشاوندان
بسیارست و او را نیکو می دارند و هیچ عیبی نیست و لکن از بهر دین وی تعصب می کنند که او مردمان را بمسلمانی می خواند
و بر دین خود شان رها کند او اینجا امیر شما باشد و همه کس او را خدمت کنند بمال و تن و لیکن اینست که ایشان را
بدین اسلام دعوت می کند ایشان را دشخوار می آید و خصومتها و تعصبها می خیزد ازین سبب اکنون او را چنان
رغبت می افتد که با شما بیاید بمدینه و شما نیز از بهر آن آمده اید تا او را با خود ببرید من او را بشرط

بشما دهیم که او را نیکو دارید و حرمت کنید بتن و مال و با او یاری کنید و با دوست او دوست باشید و با دشمن او
دشمن عهدی و شرطی که با وی کنید آن عهد را وفا کنید واگر نه من او را بهیچ حال نگذارم که با شما بیاید زیرا که او بمدینه غریب
و بی کس است چون شما او را تیمار نداریذ و بکرد او ننگرید او دلتنگ شود و راه بجای نبرد و اینجا در مکه هرچند با و
تعصب کنند بسبب دین و لیکن همه خویش و قرابت اویند اگر چه تن با وی تعصب اند دیگر با وی مهربانی کنند
اگر هر کونه که هست شهر خویش است مدینه نیز دست بر نزنند کفتند این همه که تو کفتی بپذیرفتیم از تو و از محمد
که ما جان و مال در کار او در بازیم و با دوستان او دوست باشیم و با دشمنان او دشمن و هر کجا که برود با او باشیم و روز و شب
او را نگاه داریم و هر چیزی که خدای عز و جل ما را بدهد از مال و نعمت و چهارپای از وی دریغ نداریم انگاه
عباس محمد را ابو بشیر سپرد انگاه رسول کفت من اشکارا از مکه بیرون نتوانم رفتن اکنون شما بروید و من یاران را
پراکنده کسیل کنم یکی یکی دو دو و پنج پنج و من بر اثر بیایم پس مردمان مدینه برفتند و مردمان مکه اگاه شدند
که رسول بدست خواهد رفت کفتند ما را تدبیری کار محمد باید کردن که او قصد کرد ست که از اینجا برود و جایی
ماوای کیرد و پشت قوی کند و خلقی با خود جمع کند و ما را درد سر بزرگ باشد و از انجا بحاصل تدبیر کردند
که فردا بدار الندوه کرد اییم تا تدبیر کار او بدست کیریم روز دیگر جمله مردمان جمع شدند و قصد دار الندوه
کردند ابلیس را صبر نماند کفت من با ایشان بروم بود که من تدبیری توانم کردن که ان تدبیر من بیاید و ایشان
ان بر دست کیرند بود که بدان تدبیر محمد را هلاک کنند که این محمد مرا عقیلهٔ بزرگ خواهد بود و از ان
مملکت من و از فرزندان مرا جهد باید کردن بود شر او کفایت شود و خود را بر صفت پیری ساخت و جامهای
نیکو در پوشید و خود را در میان جمع افکند و ایشان را نمی بایست که کسی بیگانه در میان ایشان بیاید همی نگاه
کردند پیری دیدند جامها نیکو پوشیده او را کفتند تو کیستی و از کجایی در میان ما چه می کنی کفت
من از نجدم و از انجا بیازرکانی امده ام اکنون شنیدم که شما تدبیری خواهید کردن تا مکر این محمد را هلاک
توانیم کردن همکنان بدین حدیث شادمانه کشتند کفتند بیا تا بودیم که نیک امدی و صواب این که تو
در کوی جمله برفتند بدار الندوه و این دار الندوه جایی بود که مردمان انجا کرد امدندی و تدبیر کشتن
و مشورتها کنندی و الخاص ری ساخته بوذند از برای این چنین شغلها انجا رفتند و تدبیر کرد

کرفتند

کرفتند کروهی کفتند که محمد را بباید کشت تا ما از وی باز رهیم باز کروهی کفتند که این صواب نیست اگر او را
بکشیم غوغای خواهد بودن کروهی کفتند که او را از مکه بیرون باید کردن ابلیس کفت بیرون کردن وجه نیست
او خود این می طلبد که از اینجا برود این هیچ نیست اگر او را از مکه بیرون کنید او مردی است با کفایت و شجاع
و فصیح با رای و باند بیرون هر کجا که برود قومی را با خود جمع آرد و باز آید و شما را بسیار درد سر دهد همکنان را
این سخن خوش آمد کفتند صدق الشیخ نجدی پس کروهی کفتند که او را در زندان باید کرد هیچ از زندان بیرون
نباید کرد تا هم در انجا هلاک کردد ابلیس کفت این صواب نیست زیرا که در این شهر مکه بیشتر خویشان و نزدیکان او
اند همه کرد آیند و او را از زندان برهانند انگاه چنان باشد که ماری که دنبال او بکوبند و رها کنند همه مردمان
کفتند صدق الشیخ انگاه کفتند ما همه تدبیرها کردیم هیچ صواب نیامد اکنون تدبیری کن تا بکنیم که تو چه می کویی
انگاه ابلیس کفت بدانید و اگاه باشید که هیچ تدبیر به از ان نیست که او را بکشید اگر چنانست که شما
از خویشان و نزدیکان او می ترسید که این قبیلهای عرب که کرد بر کرد شما ست همه را با خود یار کنید هر که از هر قبیله بشهر
او از شما خون طلب کنند چون این قبیلهای عرب با شما یار باشند شما جواب ایشان توانید دادن و ایشان
خود با شما نیارند کفتن همکنان را این تدبیر خوش آمد کفتند صدق الشیخ النجدی و هم برین اتفاق کردند
وانگه کس فرستادند بقبیلهای عرب و مردمان را جمع کردند و بیعت کردند و سوکند خوردند که از اتفاق
بر نکردیم و خلاف نکنیم و همکنان هم دل و هم پشت باشیم چون از قبیلهای مردم بیامدند و اینجا اندر شهر بودند
نیز جمع امدند و جمله شدند و قصد کردند تا شب در روند و کاری بکنند ان شب که قصد
کرده بودند جبرئیل بیامد و رسول را خبر کرد کفت یا محمد دشمنان تو قصد کردند تا ترا امشب بکشند
جبار عالم می کوید امشب در مکه مباش و از مکه بیرون رو که ایشان جمله در بند سکالیدن تو اند چنانکه در کلام
مجید حکایت کند الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون
و یمکر الله و الله خیر الماکرین یاران همه پیش رفته بودند پس رسول برخاست بخانهٔ ابو بکر رفت
کفت یا ابا بکر از خدای تعالی فرمان چنانست که امشب در شهر نباشم و از مکه بیرون شوم ابو بکر کفت یا رسول الله
مرا از خود جدا مکن کفت نکنم کفتا اکنون بیا تا تدبیر کنیم که از شهر بیرون شوم و چون بیرون رفته باشیم

بجاروییم مارا جایی بایستی که امشب آنجا باشیم و مارا آنجایگاه برخاستی و برفتیمی چنانکه کس مارا ندیذی ابوبکر گفت اینجا کوهی
است بیک فرسنگی از راه کوه ثور گویند و اندران کوه یکی غاریست سخت بزرگ چون بمیانه باشذ گوسفندان مارا
آنجا برند تا امشب آنجا رویم یک شبانروز یا دو شبانروز آنجا باشیم تا آنکسانی که بطلب ما آمذه باشند نا امیذ باشند [شده]
باشند بی گمان گشته باشند که از راه برفتند آنگاه ما بیرون آییم و برویم رسول گفت صلی الله علیه و سلم
اکنون دعا کن تا ما بذان غار خواهند بوذن که می گویی مرکه بیشتر از ما آنجا رسند بنشینند تا رسیذن
دیگری ابوبکر چهار اشتر پرورده بوذ و می داشت از برای این چنین روز را آنگاه بفرموذ تا آن چهار اشتر
و گوسفندی و پاره زاذ بذان غار بردند و آن مردمان که قصد کشتن رسول کردند همه جمع شذند و سلاح گرفته
و بران نهاذه که چون شب در آیذ خوذ را در سرای رسول افکنند و اورا بکشند پس رسول مر ابوبکر را گفت تو نخست
برو که در خانه من ودیعتهای مردمانست تا من آن ودیعتها بعلی سپارم تا او فردا بخداوندان باز دهذ
امشب چهار یک شب باشذ من بیرون آیم و براثر تو بیایم اکنون روز است بیرون نتوانم رفتن که همگان
مرا ببینند علی را گفت تو امشب بر جای من بخسب و هیچ مترس چون مرا نیابند ترا هیچ نتوانند گفتن فردا این ودیعتها [ودیعتها]
بخداوندان باز ده و بر اثر ما بیایی چون نماز خفتن بوذ نعلین در پای کرد و ردا بر دوش افکند و مشتی خاک
برداشت در روی کافران انداخت گفت شاهت الوجوه و از در خانه بیرون آمذ همه گرد بر گرد سرای با سلاح
نشسته بوذند هیچ کس اورا ندیذ و از مکه بیرون رفت و روی بذان غار نهاذ و چنین دانست که ابوبکر پیش از وی
رفته است شتاب همی کرد تا ابوبکر را در یابذ و ابوبکر از پس رسول بوذ و همی دانست که رسول رفته است شتاب
همی کرد تا رسول را در یابذ رسول آواز پای وی شنیذ پنداشت که کسی دیگر است تعجیل کردن گرفت می ترسید
تا مگر کسی از کافران باشذ و اورا ببیند ناگاه سر نعلینش بگسست نعلین در دست گرفت همچنان می رفت و ابوبکر نیز
پای رسول می شنیذ و می دانست که رسول است هرچند شتاب کرد رسول را در نمی یافت و می دانست که رسول
می ترسید از آن شتاب میکند بر آواز داذ که یا رسول الله آهسته تر رو که تا من در تو رسم رسول بایستاذ
تا ابوبکر در رسیذ و آن نعلین رسید را نیکو کرد آنگاه هر دو بیکجا برفتند تا بذان غار و ابوبکر پسر خوذ را گفته
بوذ که بذان غار بیا و مارا خبر بده که کافران چه کردند چون نماز خفتن در گذشت کافران خوذ را در سرای
رسول

رسول افکندند رسول را نیافتند علی را دیذند بر جای رسول خفته در وی آویختند که محمد کجاست گفت من ندانم
شما اورا بسیار رنجه داشتیذ تا از دست شما برفت از آنجا بخانه ابوبکر رفتند اسما را و عایشه را بیرون آوردند
گفتند بگوییذ تا پذرتان کجاست ایشان گفتند ما چه دانیم که کجاست چه هر روز ما جایی روذ ما را نگوید که بفلان جای
می روم بوجهل علیه اللعنه طپانچه بر روی اسما زذ گفت بگوی که پذرت کجاست اسما بانگ برداشت مردمان گفتند
از وی چه خواهی او چه داند که پذرش کجاست در شهر کجا دانستند برفتند و طلب کردند نا یافتند گفتند ایشان از
شهر بیرون رفتند آنگاه بهر جانبی کس فرستاذند بسیار کس بر بوذند که آن شب چند بار بر در آن غار رفتند
و خواستند که در روند باز برفتند ابوبکر می ترسید رسول گفت یا ابا بکر **لا تحزن ان الله معنا**
چون از طلب کردن عاجز آمذند منادی فرموذند کردن که هر که محمد را بگیرد و بیارد صد اشتر سرخ موی اورا بدهیم
بخبر از حلجیتها آورده دیگر رسول سه شبانروز در آن غار بوذ پس ابوبکر کس فرستاذ که آن اشتران که همی پروردند
بیاورند یکی اشتر قوی و بعوض بر رسول داذند رسول بر نشست و ابوبکر دو سفره آورده بوذ پر از نان و گوشت
و بریان و حلوا یکی را بر اشتر رسول بست و یکی را بر اشتر خوذ و براندند و برفتند در مکه مردی بوذ اورا بو سراقه
گفتندی مردی مبارز بوذ خبر یافت که ابوبکر و رسول در فلان غار بوذند و اکنون سوی مدینه رفتند بو سراقه
مردمان مکه را گفت اگر من بروم و محمد را بیارم یا سرش را بیارم شما مرا چه دهید گفتند اگر تو این کنی ما صد
اشتر سرخ موی و هزار درم و خلعت جامه و چندانی زر ترا بدهیم که ترا کفایت باشذ پس بو سراقه بر اسب
نشست و نیزه بر دست گرفت و بر اثر رسول رفت دل مشغول آن بوذ که شهر مکه وطن او بوذ رها میکرد و بیرون می رفت
بدین سبب دل مشغول بوذ و در چشم باز پس ماند و همی گفت یا خانه خذای بدرود باش و یا زمین مبارک بدرود باش [رسول رفت]
این کافران مارا از بقعه و زمین بیرون کردند من بمراد خویش بیرون می روم و می گریست در ساعت جبرئیل
آمذ و این آیت بیاورد و گفت **ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد** یا محمد آن خدای
که این قرآن بتو فرستاذ ترا بمکه باز برد بمراد دل چنانکه تو خواهی و اکنون ترا بسلامت و دین ترا قوی کرد اندر هیچ [اندوه]
مبر رسول چون این حدیث بشنیذ دلش قوی گشت چون پاره بیشتر رفتند ابوبکر باز پس نگریست سواری دیذ که همی آمد
و نیزه در دست گرفته گفت یا رسول الله از پس ما کسی می آیذ رسول گفت ... آیت آمذه بوذ و خذای عز و جل

اورا بشارت داده بود که من ترا بسلامت بمدینه برم وازآنجا بمکه آرم چنانک مکه را بگیری وبکشایی وغنیمت
برگیری ازمکه چون آن سوار نزدیک آمد نگاه کردند بوسراقه بود همی نیزه راست کرد وپیش اشتر رسول
درآمد وگفت یا محمد ترا اکنون زدست من که رهاند سید گفت خدای تعالی رهاند گفت اللهم بکو تا رهاند تا
چون رهاند سید گفت ای خدای زمین را بفرمای او را بگیرد پس گفت یا ارض خذیه در حال زمین دست وپای
اسپ بگرفت بوسراقه آنجا بماند ورسول اشتر براند بوسراقه آواز داد گفت یا سید توبه کردم که هرگز
بار نکوشم بکوی زمین را تا دست وپای من بگشاید ورها کند سید دعا کرد زمین در حال چهار دست وپای اسپ
رها کرد دیگر باره قصد رسول کرد دیگر باره زمینش بگرفت چون دانست که هیچ نتواند کردن بوجه
دیگر درآمد گفت که یا محمد من دانم که تو غلبه خواهی ور راست گوی وتو بزرگ خواهی گشت ومحتشم خواهی شدن مرجای تو
مرکن بدی نکنم ونکنم وتو نیز با من عهدی بکن هرکه که کار تو بالا گیرد مرا نیکو داری رسول گفت آری نیکو دارم
گفت دست با من ده وبا من شرطی بکن رسول قصد کرد تا دست او را دهد جبرئیل آمد که دست مده که او غدر
خواهد کردن وترا از اشتر در خواهد کشیدن رسول دست باز گرفت گفت بوسراقه با من غدر خواهی کردن
در دل تو چنین بود وچنین خواستی کردن آنگاه بوسراقه بدانست که او با وی هیچ نتواند کردن باز گشت
وبمکه رفت وگفت من محمد را یافتم ولیکن هیچ نتوانستم کردن با وی که استاد جادو است با من چنین وچنین کرد
وآن معجزه رسول بود صلی الله علیه وسلم ، **رسیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخیمه ام معبد**
چون بوسراقه باز گشت ایشان اشتر براندند ورهبر بود ابوبکر را دلیل کرد مر ایشان را روزی چند بر آمد ایشانرا
زاد بماند وبطعام شدن حاجت افتاد از دور یکی خیمه دیدند روی بدان خیمه نهادند چون آنجا رسیدند
پیرزنی را دیدند بر در خیمه نشسته ونامش ام معبد در پیش او پرسیدند او را که تو اینجا چه میکنی در میان بیابان
گفت ما مردمانی هستیم خداوند چهارپای اکنون سوی من یک گوسفند است ومرا این سال سخت مقعد ومن
شبانروز بخدمت او مشغولم که او را نگاه دارم ومرا عانش کنم گفتند این پسر ترا چه نامست گفت معبد
ومرا ام معبد گویند رسول صلی الله علیه وسلم گفت هیچ طعامی نداری که ما را گرسنه است گفت اکنون
طعام هیچ ندارم مگر گوسفندان بیایند بدوشم وشما را خوردنی سازیم وآنجا یکی بزی بود بسته سید گفت
یا ابابکر

یا ابابکر آن بز را نزدیک من آور وبیا ابابکر که را آن بز را نزدیک رسول آورد ام معبد گفت آن بز را شیر خشک شده
است رسول گفت که خدای قادرست که شیر پیدا آرد رسول صلی الله علیه وسلم دست بپشت آن بز فرو کرد وگفت
بسم الله الرحمن الرحیم ، آن بز را شیر آمد بدوشیدند وچندانکه پر کردند پس آن پیرزن نان جوین بیاورد
ایشان آن نان را ترید کردند وخوردند وسیر گشتند ام معبد آن را بدید گفت یا جوانمردان این مرا کلی دارویی
بگشایید که شما امردمان مبارک می بینم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اول آن بز را نزدیک من آر بنزدیک او برد رسول صلی
الله علیه وسلم گفت بسم الله الرحمن الرحیم ودست پای او را بر وی فرو برد آنگاه گفت قم باذن الله آن
بز که سیم در حال درست گشت وسخن گفتن گرفت وبوقلمی آغاز کرد ومیان بزرگ ومادر خویش رسیدا وبخفتند
وگفتند یکی امشب مهمان من باش که پدرم بیاید وگوسفندان بیاورد تا یکی بکشیم تا شما را خوردنی سازیم رسول
نمی بود ام معبد روی در آن بیابان نهاد ومی رفتند تا سوی بیابانک گفت دوسه تن بخیمه ما رسیدند
وقصه چنین وچنین بود ومن ندانم که آن چه مردمان بودند اکنون برفتند هرچند که جهد کردم یک زمان
بیاسایند نبودند وبرفتند رسول آن شبان را آن شتاب کرد تا ایشان ما را نشناسند وندانند پس پیر معبد
ومادرش در طلب ایشان افتادند ومی رفتند ومی جستند تا بجماعتی مردمان رسیدند پرسیدند که سه تن مرد
چنین وچنین بخیمه ما رسیدند وآنجا ساعتی فرود آمدند ما را بزی بود مقعد ولاغر ما را درست کردن
ودیگر ما را بزی بود شیر خشک شده از برکت ایشان دیگر باره آن بز را شیر آمد ایشان بدوشیدند وخوردند
وبرفتند اکنون ما را می باید که تا ما بدانیم که آن چه مردمان بودند واز کجا بودند ما را معلوم کنید تا یکبار دیگر
ایشانرا ببینیم برکوه صفا شدند وبانگ کردند وبرکوه مروه رفتند وبانگ کردند مردمان بیشتر گرد آمدند
وایشان همچنین همی گفتند مردمان بدانستند که آن محمد بوده است هر که کافر بود در نعت او مبطل افتاد وهرکه مسلمان
بود شادمان می گشت وآن نیز هم از معجزات رسول بود چون رسول بنزدیک مدینه رسید آنجا دهی بود که آن ده را
قبا گفتندی رسول آنجا فرود آمد مردمان مدینه خبر یافتند که رسول بقبا فرود آمده است همه اهل مدینه
بپیش باز آمدند وشادیها کردند ورسول مدتی آنجا بود صلی الله علیه وسلم تا اندران دیه قبا مسجدی بنا کردند
اول مسجد آن بود که در اسلام بنا کردند روزی چند آنجا مقام کرد پس مردمان گفتند یا رسول الله

این نعمت بر ما آنگاه تمام کرد که تو در شهر ای تا ما هر روز بسلام تو می آییم و روی مبارک تو می بینیم پس آنگاه خطبه
بکرد نیکو آنکه روی بشهر نهاد تا در شهر شود مردمان گرد بر گرد او زحمت می کردند هر کسی میگفت که بخانه من
فرود آی هر کس مهار اشتر می کشید رسول گفت شما مهار اشتر میاویزید رها کنید تا بر هر خانه اشتر من
فرود آید من آنجا فرود آیم این چنین است که من میگویم و مهار بر گردن اشتر افکندند و رها کردند اشتر می رفت
تا بمیان مدینه بدر خانه ابو ایوب انصاری فرو خفت و ابو ایوب بیامد و رخت فرو گرفت در خانه برد و رسول
آنجا فرود آمد و ابو ایوب سخت شاد گشت بعز و خادمی رسول بخانه او

ترجمه سورة المائدة

بسم الله الرحمن الرحیم ه یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود
احلت لکم تا اینجا که ولعلکم تشکرون سبب واجب شدن وضو آن بود که چون رسول را صلی الله علیه وسلم
باسمان بردند همه ارواح پیغامبران را بدید و بر ایشان سلام کرد و با ایشان سخن گفت و رسول را مر آزاد بود که
خدای عز و جل امت او را تمام فرماید چنانک دیگر امتان را فرمود دست به خدای عز و جل در خواست گفت
امت مرا تمام فرمای چنانک امتان پیشین را فرمودی حق تعالی پنجاه نماز فرمود امت او را القصه بطول تا پنج نماز
باز آورد پس جبار عالم گفت من بر خود واجب کردم که هر که این پنج نماز را بجای آرد من ثواب پنجاه نماز او را
بار رای دارم چنانک گفت قوله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس رسول پرسید که این نماز چون
می باید کرد و درستی چون باید شست خدای تعالی بخودی خود گفت یا ایها الذین آمنوا اذا
قمتم الی الصلوة فاغسلوا وجوهکم وایدیکم الی المرافق الآیه جبرئیل آمد
و آب خواست و در پیش رسول دست و روی بشست این چهار اندام که در قرآن یاد کرده آمد بر ترتیب
نخست روی بشست پس بازوها تا بارنج بشست انگه بر سر مسح بکشید انگه پایها بشست این چهار اندام که
خدای فرموده است و فریضه است شستن از پس رسول گفت مرا در زیادت باید کردن پس گفتنای بازطرف
اگر در دست و روی شستن چیزی زیادت کنم روا باشد پس رسول استنجا کردن و مضمضه و استنشاق و مسح گوش
کردن زیادت بیاموخت آنگاه گفت در وضو کردن نماز چندین فریضه است و دیگر همه سنت و آداب قوله تعالی
واذکروا نعمة الله علیکم و میثاقه الذی واثقکم به تا اینجا که وما اولئک بالمؤمنین

قصه قابیل

قصه قابیل وهابیل

وکشتن قابیل هابیل را بدانک آدم را پسران بودند و یکی دو پسر بود که ایشان را کاری
طرفه افتاد یکی قابیل و یکی هابیل بدانک قابیل مردی بود بد و هابیل مردی بود نیک و در آن وقت حوا بهر شکمی دو فرزند آوردی
دختر این شکم به پسران شکم دیگر و دختران شکم دیگر به پسران این شکم دادی خواهر قابیل را بهابیل دهند و خواهر هابیل را
بقابیل دهند قابیل گفت من خواهر خود را بهابیل ندهم و خواهر او را نخواهم که خواهر من نیکوترست من خواهر خود
بکسی ندهم آدم گفت فرمان خدای چنین است اگر مرا باور نمی دارید بروید هر یکی قربانی بکنید قربان هر که پذیرفته بود
آنکس بر حق باشد و دیگر بر باطل قابیل گفت روا باشد آدم هر پسر را پیشه آموخته بود و قابیل را برزگری آموخته
بود و هابیل را شبانی قابیل برفت و دسته گندم بیاورد و بجای قربان بنهاد و هابیل گوسفندی فربه بیاورد
و بنهاد و در آن روزگار چنان بود که هر گاه چیزی مشکل شدی قربان کردندی قربان هر که پذیرفته شدی
بدانستندی که او حق است و نشان پذیرفتن قربان آن بودی که آتشی بیامدی بصورت سیمرغ و بدان قربان نشستی
که پذیرفته بودی و آن را بخوردی و آنچ پذیرفته نبودی همچنان بماندی و بسوختی پس قابیل و هابیل هر دو قربان
بیاوردند و آنجای که قربان می کردند بنهادند آدم دعا کرد گفت بار خدایا هر که بر حق است قربان او بپذیر
و هر که بر حق نیست قربان او نپذیری آتش بیامد و قربان هابیل را بسوخت و بهر من قربان قابیل نگشت انگه آدم خواهر قابیل را
بهابیل داد و خواهر هابیل را بقابیل داد پس قابیل با هابیل بکینه افتاد هابیل را گفت که لابد است که من ترا بکشم
هابیل گفت مرا در گناهی نیست و تو خود می دانی که چنین است اکنون که تو دست دراز کنی و مرا بکشی من بر تو دست
دراز نکنم و از خدای بترسم چنانک خدای تعالی در قرآن حکایت می کند لئن بسطت الی یدک
لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لاقتلک پس قابیل پیوسته بر عزم کشتن هابیل بود و کینه در دل می داشت
و فرصت می جست تا باشد که او را غافل یابد و هابیل پیوسته در پی گوسفند بودی و شبانی کردی و قابیل گاهگاه
می رفتی و او را نگاه می کردی تا او را بجای خفته یابد آخر روزی او را خفته یافت سنگی بر داشت و سر او زد
و او را بکشت ندانست که چه کند تا کس نداند که هابیل را بکشتم و از آدم می ترسید که او را باز کشد کار او در ماند
پس او را در پشت گرفت و گرد جهان می گردانید تا روزی خدای عز و جل حکم کرد که دو کلاغ بیامد و در جنگ شدند
یکی از آن کلاغ کشته شد آن کلاغ دیگر زمین را بمنقار باز کرد و آن کلاغ کشته را در زیر خاک کرد و بپوشید

چون قابیل بدید گفت یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب گفت ویلی من کم از چندانی دانش نبود که این کلاغ را
بود پس قابیل نیز خاک باز کرد و برادر را در زیر خاک کرد پس آدم را معلوم گشت که قابیل مر هابیل را بکشت آدم قابیل را طلب
کردن گرفت تا بکشد قابیل خبر یافت و بگریخت بمیان دریا رفت و در جزیره بنشست چنانکه هیچ کس آنجا نیارستی رفتن
و آدم بکشتن هابیل سخت غمناک شد و سخت مویه عظیم کرد آنگاه چهار بیت مرثیه گفت مر هابیل را ، مرثیه گفتن
آدم علیه السلم مر هابیل را ، تغیرت البلاد و من علیها ، و وجه الارض مغبر قبیح ، تغیر کل ذی طعم و لون
و قل بشاشة الوجه الملیح ، و یا اسفی علی هابیل ابنی ، قتیل قد تضمنه الضریح ، پس قابیل حیلتی کرد زنی را بدست
آورد از خواهران خویش و با آن زن همی بود در آن کوه نهاد در آن میان دریا و آنجا هیچ روزی نیارستی آمدن تا آدم
از دنیا برفت و شیث بخلیفتی بنشاندند و قابیل را در آن جزیره فرزندان بسیار آمدند و اکنون هر چه در جهان
فساد است اصل آن از قابیل خاست و آن فرزندان او و چون آدم فرمان یافت خدای عز و جل مر شیث را پیغامبری
داد ، وفات آدم علیه السلم ، چون از دنیا خواست رفتن خدای عز و جل او را خبر بود تا همه کارها
بدست شیث کرد بنجاه صحیفه آمده بود از آسمان نزدیک آدم چون آدم فرمان یافت حق تعالی جبرئیل را بفرمود
تا بیامد و آنجا بایستاد تا آدم را بشستند و بروی نماز کرد شیث مر جبرئیل را گفت پیش نمازی کن
جبرئیل گفت پیش نمازی ترا باید کردن که خلیفه توی پس شیث پیش رفت و بر آدم نماز کرد و فرشتگان
بسیاری بر وی نماز کردند برادران شیث صفها بر کشیدند و سی تکبیر بکردند بر آدم و آدم شیث را وصیت کرده
که هر جا که قابیل را بیابی بکش که او هابیل را بکشت و بروی قصاص است تا شیث زنده بود قابیل پیش شیث
نیارست آمدن و حوا از پس آدم یک سال بیش نزیست شیث هم پهلوی آدمش بگور کرد بر سر کوه سرندیب و همچنان
گورشان آنجا بود تا وقت طوفان نوح چون طوفان نوح خواست بودن پیامبر ایشان را از آنجا بر گرفت و در کشتی
نهاد و بیت المقدس آورد و آنجا بنهاد و اکنون هم آنجا نهاده است ، قصه اول کسی که آتش
پرستید ، قابیل بجهان اندر همی بود پس قابیل را فرزندان بسیار آمد و این آتش پرستی از وی خاست و آن
چنین بود که در آن وقت که پنهان می بود در آن جزیره دل تنگ مانده بود بدان سبب که برادر را کشته بود
و از پدر مهجور گشته و از میان خلق دور افتاده و آتش را دشنام همی داد که چرا قربان من نپذیرفت و آن برادرم
بپذیرفت

بپذیرفت پس روزی قابیل تنها در خانه نشسته بود ابلیس از روزن خانه در آمد قابیل او را گفت تو کیستی گفت من
فرشته ام از آسمان آمده ام تا ترا نصیحت کنم گفت چه نصیحت کنی قابیل را گفت هیچ دانی که قربان ترا آتش چرا نسوخت
و قربان هابیل بسوخت گفت ندانم گفت از بهر آنکه هابیل آتش را سجده کردی لاجرم پیوسته آتش از وی خشنود بود از آن سبب
قربان او بپذیرفت و تو آتش را سجده نکردی لاجرم قربان تو نپذیرفت اکنون پیوسته آتش را دشنام می دهی پس قربان
که کنی از تو نپذیرد مگر او را سجده بکنی تا از تو خشنود شود قابیل گفت اکنون که چنین است مرا چنین کنم گفت
اکنون در پیش من سجده بکن تا بدانم که راست می گوی قابیل در حال سجده بکرد در پیش ابلیس علیه اللعنه پس آتش پرستیدن
گرفت چون فرزندان او را بدیدند که آتش را می پرستید ایشان نیز آتش پرستیدن گرفتند همه بران بماندند
و اکنون هر جا که آتش را پرستند اصل از آنجا است ، قصه اول کسی که خمر خورد ، همچنان در آن وقت که قابیل
گریخته بود و در آن جزیره تنها بود پیوسته دل تنگ بود یک روز ابلیس نزدیک وی در آمد گفت خواهی
که ترا از اندوه برهانم گفت خواهم برفت بار تخم رز بیاورد و او را داد گفت این را جایی بکار قابیل آن را بستد
و جایی بکشت بزرگ شدند و انگور برآورد و شیرین شد آنگاه ابلیس او را گفت این انگور را خرد کن و آبش بیرون کن
و در جایی کن تا یکچندی که تلخ گردد قابیل آنچنان کرد گفت اکنون بخور تا غم از تو برود آنگاه او را رباب و بربط زدن
و چنگ و چغانه و دف و طبل و نای این همه بیاموخت آنگاه قابیل و فرزندانش می خوردندی و آن رودها
می زدندی خبر بجهان اندر افتاد خلق روی بوی بنهادند و آنجا می رفتند و نظاره می کردند هر کو از آن روی [illegible] کرد
با ایشان بر آمیختی و بدان کار مشغول گشتی خمر خوردن اصل آن همه از قابیل و ابلیس است ، قصه
اول کسی که در جهان بت پرستید ، بدانکه اصل این بت پرستیدن از جمشید خاسته است و قصه
چنان بود که جمشید در آن وقت پادشاه بزرگ بود در آن روزگار از شرق تا بغرب همه او را بود و هفتصد سال
پادشاهی کرد هر گز روزی او را درد سری نگرفت و هیچ کس بروی بیرون نیامد و در روی علتی نشد چون هفتصد سال
از پادشاهی وی بگذشت یک روز در کاه آن اندر بود حالی اندیشه می کرد که اندر همه عالم کیست چون من که
هفتصد سال پادشاهی کردم که روزی مرا درد سری نگرفتی و هیچ کس از آدمی عیبی پیش من نیامد همانا که من
آدمی نیستم چون او این اندیشه بکرد در حال ابلیس از راه روزن در آمد نزدیک او و بایستاد جامه نیکو و میان بسته

ترجمه سورة الانعام بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله الذی خلق السموات والارض الآیه ، این سورة بمکه فرود آمده است از اول
تا باخر بیکبار هیچ سورة از سور بدین بزرگی بیکبار فرو نیامده است مگر این سوره چون جبرئیل این سوره
بیاورد تسبیح و تهلیل کنان آمدند و در خبر آمده است از رسول صلی الله علیه و سلم که هر که این سورة را تمام
برخواند چنانکه در میان خواندن با هیچ کس سخن نگوید هر حاجتی که خواهد خدای عز و جل روا کند و از این سورة
قولها بسیار است و در این سورة قصه ابراهیم علیه السلم گفته اند ، قصه مولود ابراهیم علیه السلم
بدانکه آذر مردی بود بت تراشیدی و نمرود ملکی بود که همه جهان از مشرق تا بمغرب وی داشت بدانکه چهار ملک بود
که همه جهان بگرفتند و همه عالم سراسر ایشان را بود دو از ایشان مسلمان بودند و دو کافران که مسلمان بودند یکی ذو القرنین
و دیگر سلیمان و آنکه کافر بود یکی نمرود و یکی بخت نصر در آن وقت که ابراهیم از مادر بخواست آمدن منجمان
نمرود را گفتند در این یکسال کودکی خواهد زادن اندرین شهر تو که همه بتان را بشکند و هلاک مملکت تو بر دست
او خواهد بودن پس نمرود هر زنی را که بار داشتی یکی را بروی موکل کردی گفتی چون بار بنهد اگر دختر باشد
بگذارد و اگر پسر باشد در حال بکشد مادر ابراهیم باردار بود بابراهیم حق تعالی چنان صنعی بساخت که هیچ کس ندانست که
او باردار است چون بخواست زادن از شهر بیرون رفت و در کوهی شد در آن کوه غاری بود ابراهیم را در آن غار بزاد و بپرورد
پس در آن غار رها کرد و بخانه شد پس گاه گاه می رفتی و شیرش می دادی چون مادرش دیر تر آمدی او را
گرسنه شدی انگشت در دهان کردی حق تعالی از انگشت او شیر روان کردی تا او می خوردی چون مادرش بیامدی
شیر از مادر خوردی و ابراهیم بیکماه چندانی بزرگ شدی که دیگران به پنج ماه هم بر این قیاس یک روز مادرش نزدیک
او آمده بود ابراهیم مادر را پرسید که خدای من کیست گفت خدای تو منم که ترا شیر می دهم گفت خدای تو کیست
گفت آذر گفت خدای آذر کیست گفت نمرود گفت خدای نمرود کیست گفت خاموش باش مگر تا این سخن نگوی
پس در آن غار بود تا سیزده ساله شد آنگاه مادر را گفت که مرا از غار بیرون بر تا یکی جهان را ببینم مادرش او را
از آن بیرون آورد شب بود ابراهیم در آسمان نگاه کرد ستاره دید روشن اندیشه کرد که لابد این جهان را خدای
است مگر این است خدای من که بدین روشنایی است چون ساعتی بود ستاره فرو شد گفت این نه خدایی است
زیرا که

زیرا که انتقال کرد و آن چیز که انتقال کند او خدایی را نشاید ساعتی بود ماه بر آمد گفت خدای من این است چون
ماه حرکت کرد و انتقال کرد و فرو شد گفت این هم خدایی را نشاید ساعتی بود آفتاب بر آمد ، قال هذا ربی هذا
اکبر ، چون آفتاب نیز حرکت کرد و انتقال کرد و فرو شد ، قال انی بریء مما تشرکون ،
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا ، پس ابراهیم را مادرش بشهر در آورد نزدیک آزر و آزر
بت تراش بود و از دوستان نمرود بود آنگاه آزر نزدیک نمرود رفت و گفت مرا پسری بود از اینجا غایب بود
اکنون باز آمده است خشنودی باشد بخدمت آرم نمرود گفت روا باشد بیاورش پس آزر ابراهیم را پیش نمرود
برد نمرود او را دید سخت شادمانه شد پس آزر بت می تراشیدی و ابراهیم را دادی که ببر و بفروش ابراهیم
آن بتان را در محلتها گردانیدی و می گفتی که خرد چیزی را که نه سود کند و نه زیان و گاه گاه آن بتان را
بر لب جوی بردی و آب بر سر ایشان می ریختی و افسوس می کردی آن قوم نزدیک نمرود رفتند و از او شکایت
کردند که ابراهیم بر خدایان ما استهزا می کند آزر نیز پیش نمرود گفت پس پیش من نیز هیچ حرمت ندارد این
بتان را باید که ملک او را ببتخانه معین فرستد تا او را آنجا خدمت کردن بتان و حرمت داشتن بیاموزد که
او در پیش من بزرگ نشده است و بزرگ پیش من آمده است و نمرود مر ابراهیم را ببتخانه معین فرستاد
ابراهیم چون آنجا رفت و در زاویه بنشست و خدا را همی خواند و تسبیح و دعا همی کرد و آن بتان را همی نکوهیدی
و آن مردمان را می گفتی که این بتان را چرا می پرستید که در تنشان خود جان نیست و کسی را زیانی نتوانند کردن
و سود نتوانند داشت این همچنان می بود تا روزی که آن مردمان را عیدی بود همه برفتند بدان عیدگاه
ابراهیم را گفتند تو نیز با ما بیای گفت من بیمارم ، فقال انی سقیم ، چون گویند ابراهیم سه دروغ
گفت یکی آن که گفت بیمارم و درست بود و دوم آن وقت که آن ملک مر ساره را ببرد و او را بپرسید
که این زن ترا چه باشد گفت خواهر منست و زن او بود و سوم چون آن بتان را شکسته بود چون او را گفتند
چرا چنین کردی گفت مهتر شان کرد ، قال بل فعله کبیرهم ، پس ابراهیم صبر همی کرد تا ایشان همه برفتند
او تبری بر گرفت و آن بتان را همه پاره پاره کرد و آن بت بزرگ ترشان را بشکست و تبر در گردن او نهاد و خود
از آنجا برفت چون ایشان از عیدگاه باز آمدند و آن بتان را دیدند خود شکسته و نگونسار افکنده و تبر [illegible] نهاده
بگردن

بنشست جمشید او را گفت تو کیستی گفت من فرشته‌ام از آسمان آمده‌ام تا ترا خبر کنم بیا و خبر کن که من کیستم گفت
تو خدای آسمان و زمینی و این فرشتگان را و همه خلقان را تو آفریده‌ای این فرشتگان که در آسمان آیند ترا نیز دیگر خواهند
بردن اکنون مرا فرستادند که ترا آگاه کنم که تو کیستی دین ترا بیاموزم که ترا چه باید کردن جمشید گفت چه دلیل
که من خدای آسمان و زمینم گفت بدان دلیل که من فرشته‌ام و فرشته را آدمی نتوان دیدن و لیکن فرشته مر آدمی را
تواند دیدن اکنون مرا می‌توانی دیدن زیرا که تو خدایی اگر تو خدای نبودی مرا نتوانستی دیدن چنانکه آدمیان مرا
نتوانند دیدن و اکنون اگر خواهی کسی خود را بگوی تا در آیند تا هیچ کس مرا نتواند دیدن جمشید گفت بسیاری
مردم در آمدند هیچ کس ابلیس را نتوانست دیدن گفت اکنون درست شد که من فرشته‌ام و دلیل دیگر آنست
که هفتصد سال است که پادشاهی و در آیینی هرگز ترا دردسری نگرفته است و هیچ کس با تو منازعت نکرد است جمشید گفت
اکنون مرا چه باید کرد گفت فردا ترا آتشی بزرگ بباید کرد و این خلقان را بگوی که من خدای زمین و آسمانم مرا سجده کنید
هر که ترا سجده کند خود مطیع باشد و هر که ترا سجده نکند او را در آتش افکن تا بسوزد تا دیگران ببینند و ترا
سجده کنند روز دیگر جمشید همچنین کرد مردمان او را سجده کردند از بیم آتش آنگاه جمشید پنج کس را خلیفه کرد و همه عالم را
بر ایشان قسمت کرد و با ایشان سپرد از آن پنج خلیفه یکی را نام ود بود و یکی را سواع و سیم یکی را یغوث و چهارم یعوق
و پنجم را نسر و بفرمود تا پنج بت کردند بر صورت جمشید و بدیشان داد گفت بروید و خلقان را آگاه کنید که من
خدای زمین و آسمانم و این صورتها بر مثال صورت منست هر که را آرزوی من گیرد و بنزد من نتواند آمدن از دوری
راه یا بعلت بیماری و یا بسببی او را بگویید که این صورتها را سجده کنید هر که این صورتها را سجده نکند او را در آتش
افکنید و بسوزید پس این پنج خلیفه هر کسی بتی برگرفتند در ولایت خود رفتند و الحاح خلق را گفتند و منادی
کردند هر که این بتان را سجده کند رست و هر که سجده نکند در آتش بسوزیمش این صورت جمشید است و جمشید خدای است
آن مردمان از بیم آتش و کشتن و عقوبت آن بتان را سجده می‌کردند پس گویند که چهار است پرستیدن و آن خلیفگان
جمشید را نیز خلیفگان بودند و چاکران و غلامان هر کسی بر دست خود دامی گرفتی تا مردمان را بت پرستیدن
می‌آموختی تا کار بدرجه‌ای برسید که مردمان بتخانه‌ها کردن گرفتند و در آن بت کلاه فوطها و هر بتها
فرستادند ما آن پرستیدن در عالم پیدا شد و دویست سال برین بر آمد پس ملکی بیرون آمد نام او ضحاک او را
بازیافت

گشاده شد و سام از آنجا بر آمد و با عیسی سخن گفت و این قصه پیش ازین یاد کرده آمده است آنگاه مردمان گفتند
این جادویی است که می‌کند کس نگرویدند مگر اندکی عیسی از شهر بیرون شد و بر در آن شهر گازران بودند عیسی
گفت یا مردمان مرغ و دیو تا خدای را طلبم این گازران دوازده مردم بودند و لیکن بس ایشان خلایق شهر همه
شنیدند از پس وی رفتند تا به بیابان رسیدند که آنجا هیچ طعام نبود ایشان از عیسی طعام خواستند عیسی
از خدای طعام خواست چنانکه خدای تعالی در کلام مجید می‌فرماید هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ
يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لاولنا واخرنا واية منك
وارزقنا وانت خير الرازقين عیسی گفت این بر خدای آسانست ولیکن اگر از شما کسی پس از آن کافر
شود خدای او را عقوبتی کند سخت گفتند روا باشد آنگاه عیسی روی را باسمان کرد و حاجت خواست خدای
عز و جل خوانی آراسته بفرستاد از آسمان با ایشان در آن بیابان بود بدان خوان می‌آمدی و ایشان میخوردندی
پس گروهی از آن قوم گفتند که این چنین جادویی می‌کند آنکسانی که مومنان بحقیقت بودند گفتند که این چنین
سخن مگویید که جادویی سه روز بر دارد یا هفته‌ای پس آن نیز بر ندارد و آن کسان که گفتند که جادویی است
حق تعالی ایشان را بوزینه گردانید و آن هفتاد تن بودند که این سخن گفتند و سه روز هم بر آن صورت
که بودند بزیستند آنگاه همه بمردند از بهر آنکه مسموخ را نسل نباشد و چنین گویند که ایشان هفده گروه
بودند از بنی اسرائیل که خدای عز و جل ایشان را مسخ کرد و چهار گونه عذاب بود که خدای عز و جل بر ایشان فرستاد
یکی آنکه بر ایشان سنگ بارید چنانکه بر قوم لوط و بر اصحاب فیل و دیگر خسف بود چنانکه قارون را و سه دیگر
مختلف چنانکه اکنون در میان ماست و چهارم مسخ گردانیدن و هر که در روزگار ایشان هر که گناه کردی در حال
عقوبت بدیشان آمدی چون خدای عز و جل شب معراج رسول ما را باسمان برد رسول حاجت خواست گفت الهی تو
امت مرا ازین چهار گونه عقوبت نگاه داری و ایشان را بدین چهار عقوبت مبتلا نگردانی چنانکه خدای تعالی
در کلام مجید می‌فرماید آمَنَ الرَّسُولُ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْهِ مِنْ رَبِّهِ وَالْمُؤْمِنُونَ تا آنجا که على
الذين من قبلنا خدای عز و جل حاجت او را روا کرد و این چهار گونه بلا از امت برداشت و لکن دو گونه بلا
مانده است یکی هوا و دیگر شمشیر مختلف تا بهوا و شمشیر مختلف همه روز حرب و فتنه می‌کنند

است

آن بت مهین نهاده قَالُوا مَنْ فَعَلَ هَذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ الظَّالِمِينَ سخت بیداد کردند بر خدایان ما آن خادمان گفتند
اینجا جوانی هست او را نام ابراهیم گویند سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ همیشه این خدایان ما را عیب کردی این
جز او نکرده است نمرود گفت او را بیارید ابراهیم را بیاوردند گفت أَأَنْتَ فَعَلْتَ هَذَا بِآلِهَتِنَا يَا إِبْرَاهِيمُ تو کرده‌ای
این بر خدایان ما قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ گفت من نکردم آن مهتر ایشان کرد باری ببینید که تبر بر گردن او است
بر ایشان خشم گرفته بود و این چنین کرد اگر خواهید از ایشان بپرسید تا بگویند چون بوده است گفتند ایشان سخن نتوانند گفتن
و از ایشان خیر و شر نیاید گفت شما ایشان را چرا می‌پرستید گفتند که ما را است که با او سخن گوییم تا حجت بر ما آرد ابراهیم گفت
أَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ أُفٍّ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ
مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ پس شما بدون خدای گرامی پرستید که شما را نه سود کند و نه زیان و نه سخن
گویند نمرود گفت تا ابراهیم را باز داشتند و از برای آزر نخواست که در حال ابراهیم را بیازارد که آزر در آن روزگار
او محتشم بود پس چون آزر بمرد او را عذاب کردن گرفت بفرمود تا خندقی بکندند عظیم و گرد بر گرد آن
خندق دیواری بکردند آنگاه بفرمود تا چهل شبان روز هیزم همی آوردند و در آن خندق همی افکندند
آنگاه آتش در آن هیزم زدند خواستند که ابراهیم را در آتش اندازند هیچ کس نزدیک آن آتش نتوانست رفتن
از گرمی و تیزی آن جمله در آن کار عاجز شدند در حال ابلیس بیامد بر صورت مردی پیر بیابانی او را پرسیدند
که تو کیستی گفت من آنم که چندین سال در کوه می‌باشم اکنون شنیدم که شما این جادوی را می‌سوزید و نمی
توانید او را در آتش انداختن من آمدم تا شما را حیلتی آموزم تا او را در آتش اندازیم گفتند حیلت تو
چیست گفت منجنیق سازم و پیش از آن هرگز کسی منجنیق نکرده بود پس منجنیق بساختند و ابراهیم را در
منجنیق نهادند و در آتش انداختند حق تعالی امر جبرئیل را گفت که یا جبرئیل دریاب آن خلیل مرا جبرئیل
آمد گفت یا ابراهیم هیچ حاجتی داری گفت حَسْبِي مِنْ سُؤَالِي عِلْمُهُ بِحَالِي حاجت هست و لیکن نه بتو داد
خود از حال من داند مرا او بس است چون ابراهیم از جبرئیل حاجت نخواست حق تعالی او را دوست گرفت
وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا چون او را در آتش انداختند حق تعالی آتش را گفت
قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ یا آتش که سرد و سلامت باش بر ابراهیم
چنین

چنین گویند که اگر گفتی سرد باش و نگفتی بسلامت باش از سرما بمردی پس چنان گشت که ابراهیم سرما یافتی و آن سرما او را رنج
بیش از آن بودی که از گرما پس خدای تعالی فرشته‌ای بفرستاد تا ابراهیم را مونس باشد و اندر میان آتش تخت بدید آورد
و گرد بر گرد آن تخت جمله بنفشه رسته چون هفت شبان روز بگذشت نمرود گفت مرا می‌باید تا بنگرم که ابراهیم
چون سوخت و بسوخت یا نسوخت وزیران گفتند اگر تخته‌ای از آهن بودی بگداخته بودی اکنون از ابراهیم اثری
نمانده باشد نمرود گفت اینک شما می‌گویید هیچ نیست زیرا که من خواب دیدم که این دیوار خندق بشکافتی و ابراهیم
بسلامت بیرون آمدی پس نمرود بفرمود تا مناره‌ای بکردند و او بر آن مناره شد بنگریست ابراهیم را دید بسلامت نشسته
و حدیث می‌کردند نمرود آواز داد گفت یا ابراهیم تو را آتش نسوخت که ترا نسوخت گفت آری گفت ترا که نگاه داشت
گفت آن خدای که ترا آفریده است و مرا آفریده است اکنون توانی که از آتش بیرون آیی گفت توانم گفت اگر آتش
ترا هیچ گزند نکرد گفت نه گفت پس برخیز و بیرون آی برخاست و بیرون آمد هر کجا ابراهیم پای نهادی در میان
آتش نرگس و بنفشه و ریاحین می‌رست چون بیرون آمد گفت یا ابراهیم آن که بود که با تو سخن می‌گفت گفت فرشته بود
که خدای عز و جل او را فرستاده بود تا مرا با وی موانست باشد پس نمرود گفت مرا مراد چنانست که خدای ترا قربانی
کنم ابراهیم گفت از تو نپذیرد تا ایمان نیاری و مومن نشوی نمرود گفت من این قربان بکنم اگر بپذیرد و گر نپذیرد پس
نمرود چهار هزار گاو قربان کرد آنگاه ابراهیم خلق را دعوت کردن گرفت خلقی بسیار مسلمان شدند نمرود آگاه شد
که خلق روی با ابراهیم نهادند گفت یا ابراهیم این خدای که تو می‌پرستی کجاست تا من بروم و با وی حرب کنم اگر من او را
قهر کنم ملکت آسمان نیز مرا باشد و اگر او مرا قهر کند ملکت زمین او را باشد آنگاه نمرود تا چهار کرکس بیاوردند
و اول ایشان را نیک بپروردند آنگاه صندوقی ساخت و روزی چند کرکسان را گرسنه بداشت و چهار نیزه
بچهار گوشه صندوق ببست و بر هر نیزه‌ای پاره گوشت ببست و آن کرکسان بامید آن گوشت بر می‌پریدند
تا آن گوشتها بخورند آن صندوق را از جای برداشتند و نمرود با غلامی در آن صندوق نشسته و در هوا می‌بردند
همچنان می‌رفتند تا شبان روزی آنگاه نمرود غلام را گفت که آن در که با آسمان دارد بگشای و بنگر تا چه بینی
بگشاد و گفت همچنین می‌بینم که از زمین از آن می‌دیدم پس گفت آن در که سوی زمینست بگشای تا زمین را چون بینی
بگشاد گفت چنین زمین می‌بینم چون دریایی پس دو شبان روز دیگر برفتند گفت اکنون زمین و آسمان را بنگر گفت هر دو را

خون دودی می بینم پس نمروذ چوبه تیر بر کمان نهاذ و بسوی آسمان بینداخت حق تعالی گفت یا جبرئیل تیر آن ملعون را
بگیر و خون آلوده کن و بزود تا نومید باز نگردد هر چند که بیگانه است بدین درگاه ما تا با اومید آمده است هر چند
هر چند که بجفا آمده است از کرم ما نسزد که اورا نا امید باز گردانیم گویند جبرئیل امر آمد تا آن تیر در شکم ماهی زد
تا خون آلوده شد بدین گشتن از ماهی برخاست که او نیکه مجروح شد قول دیگر گویند که تیر فرود آمد در پر او
سخت شد وان تیر را از سر بر کشید وان حال پنهان داشت پس جبرئیل تیر اورا گرفته خون آلوده کرد وبذان صندوق
در انداخت آن ملعون چون تیر را خون آلوده بدید شاد گشت گفت من خدای آسمان را کشتم انگاه آن نیزها را نگون کرد کرکسان
روی باز نهادند سوی گوشت و می آمدند تا زمین چون بر زمین رسیدند آن صندوق در میان سرگین افتاد نمروذ از صندوق
بیرون آمد همه بروی سرگین شده قومی اورا بدیدند بر وی سرگین دیدند گفتند کجا بودی گفت به آسمان بودم گفتند چه کردی
رفتم بخدای آسمان جنگ کردم و اورا بکشتم که کسی با من نتواند جنگ کرد و خدای آسمان را بتوانستم کشتن چون باز آید سرور شیخ خود را
از سرگین نگاه نتوانند داشتن چون ابرهیم خلق را دعوت کردن گرفت بسیاری خلق بخدای ایمان آوردند نمروذ را از آن حسد
آمد بر ابرهیم حیلتی دیگر نتوانست برای بیش آمد گفت یا ابرهیم هر کجا که روی خدای تو ترا نیکو دارد چه باشد که
این ناحیت رها کنی و تو بجای دیگر روی هر چند مال خواهی من بدهم ابرهیم گفت مرا مال تو حاجت نیست مر خود
بروم برخاست و ساره را بگرفت و برفت وان مردمان که بوی گرویده بودند بعضی با وی برفتند و جمله بشهرها شدند
که آنرا اردن گفتندی در آن شهر ملکی ظالم و در کار زنان حریص بود و ساره زنی بود سخت با جمال چنانکه آن
روزگار از و نیکوتر نبود آن ملک را خبر کردند که اینجا مردی غریب آمده است و زنی دارد سخت نیکو ندانیم که کنیزک
است یا زن او آن ملک کس فرستاد و ابرهیم را بخواند گفت این زن کیست که با تو است گفت این زن خواهر
منست گفت این خواهر ترا بزنی بمن میدهی گفت داند گفت تو خواهر را بنزدیک من فرست و موکلان را بفرستاد
و ساره را بستم بردند ابرهیم ساره را گفت که من پیش این ملک این سخن گفتم که این زن خواهر منست که از تو
بپرسد تو نیز همچنین بگوی چون ساره را ببردند ابرهیم را دیگر صبر نماند گفت ملکا مرا در آتش انداختند باک نداشتم
ولیکن در این صورت طاقت ندارم فریاد می خواهم فریادم رس حق تعالی حجاب را از پیش چشم ابرهیم برداشت تا هرجا
ساره می رفت ابرهیم می دید وان ملک را می دید و حدیث کردن ایشان می شنید چون ساره بنزدیک ملک درآمد ملک
گفت

که بود ترا چه باشد گفت بخواهر منست آن ملک قصد ساره کرد ساره دعا کرد در حال دست ملک خشک شد گفت
ای زن دعا کن تا دستم درست شود آنچ می خواستم کردن نیز نکنم ساره دعا کرد دستش درست گشت و دیگر باره خواست
که دست بساره دراز کند ساره دیگر باره دعا کرد دست و پای و تمام اندام آن ملک خشک گشت گفت ای زن نیز بار دعا کن
تا دست و اندام من درست شود تا توبه کنم همچنین سه بار اندامش خشک می گشت پس یکبار که توبه کرد بخدای
بازگشت دانست که آن زن از جمله خاصگیان خدای تعالی است آنگه کس فرستاد و ابرهیم را بخواند ساره را بدو سپرد
و عذر او بخواست و بسیاری مال ایشان داد ابرهیم هیچ نپذیرفت ساره را گفت اگر مال نپذیرد مرا چهار
صد کنیزک است هر کدام که تو اختیار کنی ترا بخشیدم تا ترا خدمت کنند اندران میان کنیزکان کنیزکی بود
نام او هاجر اورا اختیار کرد از بهر آنکه در آن ساعت که ساره آنجا بود هاجر مر ساره را خدمت کرده بود
که هاجر کنیزکی خدمتگار و حبشه دار بود ملک آن کنیزک مر ساره را بخشید و ایشان را از آنجا بدل خوش
گسیل کرد ابرهیم از آنجا برفت بسوی فلسطین باز آمد جای بود که آنرا سبع خوانندی آنجا فرود آمد آنجا
آب نبود ابرهیم جای بکند آب خوش برآمد و هم آنجا مقام کرد از طعامی که آورده بودند همه خورده شد ابرهیم
اشتهای چند در پیش کرد و بطعام خریدن می شد چون برابر بیرون شد خوابش بگرفت ساعتی بخفت چون بیدار شد وقت گذشته
بود هیچ جای نتوانست رفتن امشب بخانه روم فردا بگاه تر بجای بروم و طعام خرم چون نزدیک خانه رسید شرم
داشت نهی بخانه رفتن که در خانه همه گرسنه بودند پاره ریگ نرم در جوالها کرد و بخانه آورد گفت حالی پاره دل
کودکان خرسند گردد چون در خانه آمد و جوالها بنهاد و خود بخفت ساره مر هاجر را گفت بنگر که در جوالها
چیست هاجر بنگریذ گفت آرد است آرد را ... نان بکن که همگنان گرسنه ایم هاجر نان بپخت ابرهیم را
بیدار کرد که خیز نان بخور گفت آرد از کجا آوردید که نان بختید گفتند هم از جوالها بیرون کردیم که تو آوردی ابرهیم
دانست که این فضل خدای است ابرهیم خود رفت در آن جوالها نگاه کرد آرد دید با گندم جدا کردند آرد را می خشند
و می خوردند و گندم را می کشتند خدای تعالی چندان برکت در کشت او کرد که هر سالی هر گوسفندی که ابرهیم را
آمد اصل آن گندم بود ابرهیم آنجا بر سر آن چاه آبادانی ساخت و گوسفندان آورد و کشت همی کرد در کوشش آن
همی داشت مردمان از هر جای روی بنهادند و می آمدند و آنجا آبادانی می کردند و آنجا شهرها گشت و لوط نیز

در آن نزدیکیها می بود و هر باری نزدیک ابرهیم آمدی و اورا بدیدی چون بر سر آن چاه مردمان بسیار شد ابرهیم را
از شیر ایع می بود از آنجا برفت بجای شد که آنرا قط گفتندی هم بر آن نزدیکی چون ابرهیم از سر آن چاه برفت برکت
نیز از آنجا برفت وان آب چاه کم شد وان مردمان پشیمان شدند که چرا گذاشتیم که ابرهیم از اینجا برفت پس جمله
بنزدیک ابرهیم شدند تا اورا باز برند ابرهیم نرفت گفتند اگر تو نمی آیی باری دعا کن تا خدای عز و جل آن آب باز ملا باز دهد
ابرهیم دعا کرد و دیگر هفت بز از آن خویش با ایشان داد گفت این بزان می برید و آنجا می دارید تا ایشان آن بز را ابی دنند در دیگر
خود می داشتند آن آب باز بجای خود آمد و کار آن مردمان نیکو شد ببرکت ابرهیم ابرهیم هر روز کس فرستادی
در آن دشتها تا هر کجا کسی یافتی بیاوردی و ابرهیم اورا مهمان داشتی و طعامش خورانیدی و لطفش کردی و طعام بر خلق
فراخ داشتی و این قصه بتمامی آید بجای دیگر اکنون هلاک نمروذ یاد کنیم **هلاک شدن نمروذ بن کنعان**
در آن وقت که ابرهیم از بابل برفته بود با خدای عداوت می کرد و خدای را ناسزا گفت و سوگند می خورد که من دست از
خدای باز ندارم تا اورا نکشم خدای عز و جل فرشته فرستاد سوی نمروذ و گفت نمروذ که با خدای عداوت مکن که تو
بنده ضعیفی و او خدای قوی و با تو کرم بسیار کرده است ترا مملکت و پادشاهی داده است در همه عمر تو ترا المی و رنجی
نرسانیده است و اکنون تو چندین بی حرمتی کنی و پیغام بر او را در آتش انداختی و از خان و مانش بیرون کردی این چنین بی
حرمتیها مکن که خدای عز و جل ترا هلاک کند نمروذ گفت من بیزارم که تو هم از آن جادوانی که ابرهیم است و من
بجز از خود دیگر هیچ خدای نمی دانم اگر ترا خدای است از من بزرگتر بگو تا سپاه بیاورد تا من سپاه خود را جمله کنم تا کار
کنم فرشته گفت خدا را بلشکر کردن و آوردن حاجت نیست که همه موجودات لشکر خدای است وان موی که بر تن
تست لشکر خدایست اگر تو بگویی از تن تو بر تو چاره ترا هلاک کند و لیکن روا باشد که لشکر بفرستد نمروذ گفت من
اکنون خواهم گفت اکنون فرستد نمروذ گفت لشکر او از چه جنس است فرشته گفت من میگویم این عالم که تو می بینی از سنگ
و گیاه و جرنده و جنبنده و پرنده و خورنده همه لشکر خدای است و لیکن حکم کرده است که ترا بضعیف ترین جانوری
هلاک خواهد کردن اکنون تو بنگر که ضعیف ترین جانوری کدام است تا آنرا بفرستد نمروذ مر وزیر را گفت
که خدای ابرهیم گفته است که نمروذ را و سپاهش را بضعیف ترین جانوری هلاک خواهم کردن اکنون شما چه
می گویید که ضعیف ترین جانور در این عالم چیست تا من بگویم که این ضعیف تر را بفرستد تا ببینیم که چه خواهد کردن
وزیران

وزیران و دیگران گفتند که هیچ چیزی در دنیا ضعیف تر از پشه نیست که او هفته بیش نزید و اگر مردی دستی بزند
بیکبار از آن بانصد کشته گردد و پشه آنجا باشد که آب و گیاه باشد و هرگز در بیابانها نتواند رفتن از بیچارگی و ضعیفی
خود چون چیزی نخورد و معده ش نبود که از وی صدای گردد و هم در آن هلاک شود چون پاسخ بیان شد وزیران این سخن یکرد
و اتفاق بر پشه افتاد فرشته را گفت تو خدای خویش را بگوی تا سپاه پشه بفرستد که دعوی چندین می کنی که با ضعیف
ترین جانوری با تو جنگ کند اکنون بیارید تا چه دارید پس حق تعالی وحی کرد بمهتر پشگان که جوقی از لشکر خود بجنگ نمروذ
فرست تا اورا و لشکر اورا هلاک کنند مهتر پشگان یکی نقیب را با چندین هزار پشه بفرستاد در آن میان پشه بود یک چشم
کور و لنگ و یک پر فرو ریخته گفت اگر مرا طاقت بودی برفتمی و یک دشمن خدای را کم بکردمی نقیب گفت چندان طاقت داری
که دیگران بیک روز روند تو به پنج روز روی او گفت عمر من خود یک هفته است و پنج روز از عمر من گذشته است و دو روز
دیگر مانده است من پنج روز دیگر در میان راه چون کنم که بمیرم و مقصود نرسم حق تعالی بدان پشه شادمانه شد در راه
ایستاد و رفتن گرفت لرزان درخت بر خاستی و بر آن گیاه نشستی و از آن گیاه بر خاری رفتی همچنین بحیلت می رفتی
پشگان دیگر برفتند و در لشکر نمروذ افتادند هر جا که نیشی فرو بردندی ریش کردندی و اندیش جمله تن بر آکنده شدی
هم در حال هفت اندامش آماسیدی چنانکه چشمهاشان نابینا گشت و یکدیگر را نمی دیدند که می افتادندی و می مردند
همه لشکر هلاک شدند نمروذ تنها بماند که آن پشه لنگ هنوز نرسیده بود و نمروذ با لشکر در میان کوفته و کشته
در آن بیابان سر و لشکر خود آمده بودند همه هلاک شدند نمروذ بگریخت و بخانه رفت گفت من باری برستم چون پشه لنگ
بلشکرگاه نمروذ رسید هیچ نیرویی فرشته را برسید که آن ملعون کجا رفت من چندین رنج بردم و بیامدم اکنون او
گریخته است فرشته گفت از ... برو که فرمان خدای را چاره نیست گفتا خانه آن ملعون چند مانده
است گفت همچندین که آمدی آن پشه یک چشم کور شده و یک پای لنگ گشته و یک پر فرو ریخته و تنی ضعیف
و نزار شد آمد تا نزدیک نمروذ و بر زانوی نمروذ بنشست نمروذ دست برآورد تا بروی زند از سر زانو برخاست
و بر دو بینی نشست از روی برخاست و در بینی رفته بر مغزش رفت و مغزش خوردن گرفت نمروذ بیهوشانه می خروشید
هر که بنزدیک او در آمدی گفتی تا بر سر و روی او زدی روزی چند این سر و رویش بیاماسید از آن دردی فرار گشت
انگاه چوبی بنهاذ دراز و بزرگ و سران بران چوب بنهادی سوخته کسی بایستی که چندین بران چوب زدی تا آن او را ز

دخم چوب در سراو می رفتی او بارها فراد یافتی و ساعتی بیاسوذی بس هر که بنزدیک او در آمذی گفتی بزرگتر خذ منی تو ابنز دیک
من است گفتا چند بر سرو کردن من بنی دو چون چند بر سروی زدنی بیم ... جان در رد دویست سال دیکر بزیست تا روزی که
یکی بنزدیک وی در آمذی گفتا ... چوب برکیر و تا چند بقوت بر سر من زن مردان ... چوب برگرفت و بر سراو می زذ تا سراو را
جد کرد و او را هلاک کردان ملک مصر در دست یکی افتاذ از خویشاوندان او نام او قنطرای بوذ و از پس او دویست سال بزیست
و از پس او دو برادران پادشاهی بریست ابو اسیر افتاذ سیصد سال ایشان داشتند والله اعلم ترجمة سورة الاعراف

بسم الله الرحمن الرحیم المص کتاب انزل الیک تا انجا که و من قوم موسی
امة یهدون بالحق و به یعدلون . قصة آن نه آیتها که خذای تعالی بموسی داذه بوذ و این نه ایات
جنانکه خذای عز و جل گفت . ولقد اتینا تسع ایات بینات . و این همه معجزهای موسی بوذ چون موسی دعا کردی خذای تعالی
ان بلا بکرداندی و چون موسی یکی ازان آیتها بنموذی فرعون را روی بنی سیذی گفتی یا موسی تو این را از ما دور کن تا ما ایمان آریم
موسی دعا کردی و چون بلا از ایشان درگذشتی ایشان مسلمان نشذندی . وما نریهم من آیة الا هی اکبر من اختها
انکه موسی را نه ایت بنموذ یکی ازان آیتها عصا بوذ ، و دوم ید بیضا بوذ ، و سوم قحط بوذ اندران چند سال هیچ
نبات از زمین بر نیامذ ، چهارم طوفان بوذ ، پنجم ملخ بوذ ، ششم شپش بوذ ، هفتم ضفدع بوذ ، هشتم خون بوذ ، نهم
انکه خانها ایشان همه سنگ گشت ، اما اول طوفان بوذ چند شبان روز در مصر باران می آمذ چنانک مصر و نواحی از وی ویران خواست شدن
از باران و سیل تا آن قوم همه جمع شذند و بنزدیک موسی شذند و خواهش کردند و زاری کردند که اگر تو دعا کنی و خذای عز و جل
این بلا از ما بکرداند ما بتو بکرویم و ایمان اریم موسی دعا کرد خذای عز و جل آن بلا را بکردانید و بار آن بهاران ایشان ... و کشتها
بنشست و ایشان بخذای عز و جل بکرویذند سال دیگر ملخ امذ کشتها و نباتها بخورد و درختان را چنانک هیچ نماند دیگر
باره آن قوم بنزدیک موسی آمذند و زاری کردند که اگر تو این بار دعا کنی و خذای عز و جل این را بکرداند ما این بار ... شکر
مسلمان شویم موسی دعا کرد خذای تعالی آن بلا را بکردانید و ایشان بکرویذند سال دیگر قمل امذ و همه کشتها ایشان بخورد
و ایشان را این قمل در رنج افتاذند دیگر باره بنزدیک موسی آمذند و خواهش کردند کفتند دعا کن تا این بلا از ما بکرداند
ما این بار مسلمان شویم و بتو بکرویم و ایمان اریم موسی دعا کرد خذای تعالی آن بلا بکردانید و ایشان بکرویذند . آیت چهارم
خون بوذ چنانک همه آب ایشان خون کردید قبطی بخوردی خون بوذی بنی اسرائیل بخوردی آب شیرین بوذی قبطیان کفتند ایشان را

کورها

کورها که شما می خورید ما را بر دهید بنی اسرائیل آب در کوزه کردندی و بخوردندی و خون بوذی پس قبطیان طاسها و مشربها بیاوردند
کفتند بیایید تا ابها در طاسها و مشربها کنیم و بیکجای خوریم ... کردندی از یک جانب طاس قبطی دهان نهاذی و از جانب
دیگر بنی اسرائیل ایغ در دهان بنی اسرائیل رفتی اب روشن بوذی و ایغ در دهان قبطی رفتی خون بوذی پس در ماندند موسی را کفتند
اگر تو این بار دعا کنی و این بلا از ما دور شوذ ما جمله بکرویم و ایمان اریم موسی دعا کرد و خذای تعالی آن بلا بکردانید و ایشان
ایمان نیاوردند بلا پنجم . ان بوذ که خانها ایشان و درم و دینار ایشان و میوها و غلها ایشان و جهار پایان ایشان جمله سنک کشت
دیگر باره بنزدیک موسی آمذند و زاریها کردند که بکرویم موسی دعا کرد و بلا بکشت و ایشان نکرویذند و اکنون ...
چرا بر جای است پس موسی از ایشان نومیذ کشت گفت ای ... مکنید و با خذای ایمان آرید خذای تعالی این
چندین نیکوی با شما بکرد و چندین بلا از شما بکردانید و شما ایمان نیاوردید نباید که این بار بر شما بلا فرستد که همه
هلاک شوید ایشان کفتند مهما تأتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لک بمؤمنین کفتند هر چند
تو این علامتها بما نمایی ما ایمان نخواهیم آوردن بشوانکاه قبطیان عذاب نموذن کرفتند بنی اسرائیل یکبار موسی را
کفتند ، اوذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا ، پیش از انکه تو بنامذه بوذی مارا این قبطیان رنج می نموذند
چون تو بیامذی ما کفتیم که ما را رنج و عذاب کمتر شوذ هیچ کمتر نشذ بلکه زیادت می شوذ ما را طاقت برسید
ما را دستوری ده تا ما بکریزیم یا با ایشان حرب کنیم موسی را حرب کردن و کریختن نبوذ موسی کفت ، عسی ربکم ان یهلک
عدوکم ، کفت مکر خذای عز و جل این دشمنان شما را هلاک کنذ و شما را خلیفتی دهذ در روی زمین رنج فرعون
خواست رفتن خذای کفت یا موسی چون بنزدیک فرعون در روی با وی سخن نرم کوی درشت مکوی در ان وقت از عمر فرعون
جهار صد سال کذشته بوذ موسی بنزدیک فرعون رفت کفت یا فرعون اکر بخذای بکروی و بپیامبری من مقر آیی من دعا کنم
تا خذای عز و جل ترا چهار صد سال دیکر عمر دهذ و ترا از پیر جوان و برنا کرداند فرعون را این سخن خوش آمذ کفت
باش تا اندیشه کنم انکه با هامان کفت که موسی چنان چنین می کویذ و مرا این سخن خوش آمذ کفتم باش تا با تو تدبیر کنم تا تو
چه کویی هامان کفت شرم نداری تا اکنون که کفتی من خذایم باز کویی که من بنده خذایم فرعون ازین باز کشت و فرعون
هامان کفت که من موسی را بکشم همه حال که او دین مارا بر ابطال کنذ چنانک خذای تعالی حکایت می کند انی اخاف
ان یبدل دینکم او ان یظهر فی الارض الفساد فرعون خواست که بنی اسرائیل را از مصر

جدا کند

فرعون بر لب رود نیل منظره کرده بوذ در ان منظره بنشستی و از بنی اسرائیل هر که بکشتی نزدیک خوذ خواندی و کفتی چه خواهید
کرد موسی را و دین او را بنزدیک من آیید و من بکرویذ نه این ملکت مصر مراست و نه من بهترم از موسی ام باری من نمی بینم که این ... را نام
داو یکی مرد درویش است اکر این پیامبری بوذی کوه زر و سیم با وی می رفتی وانهار او کواهی می دادندی که پیامبر خذاست
دو سال پیوسته همچنین می کرد هیچ کس را از موسی نتوانست بر کردانیدن و هیچ کسی او نکرفت فرعون عاجز شذ و دست
از بنی اسرائیل برداشت پس قبطیان کفتند فرعون را که چرا دست از بنی اسرائیل برداشتی که ایشان بسیار شذند و اکنون
ما را جفا می کنند فرعون کفت ، سنقتل ابناءهم ونستحیی نساءهم ، فرزندان ایشان را ما کشیم و زنان
ایشان را دشنام می دهیم و ایشان را عذاب کنیم تا اخر موسی را بکشیم و بنی اسرائیل را پاک برداریم و نیست کنیم بنی اسرائیل از
تدبیر ایشان اکاه شذند جمله بنزدیک موسی آمذند و با موسی کفتند که فرعون با قوم خویش چنین و چنین تدبیر کرده اند و چنین می کویند
و این در آن وقت بوذ که هلاکت فرعون نزدیک آمذه بوذ انکه فرمان آمذ موسی را که بنی اسرائیل را بر کیر و از شهر بیرون شو
و بجانب دریا روید و قبطیان را آکاه مکنید ، هلاکت فرعون و نجات موسی علیه السلم
موسی قوم را کفت که خذای عز و جل مرا چنین فرموذه که از شهر بیرون شوید و بجانب دریا روید تا قبطیان
از پس شما بیایند که من ایشان را در دریا خواهم هلاک کردن و شما را از جور و جفای ایشان خواهم رهانیدن و ان شب که
خواهید رفتن پیشین روز بروید هر چه زرینه دارند از حلیها و نقرها و جامها از ایشان عاریت خواهید کویید مارا عرسی
است با خوذ ببرید و آن شب که خواهید از شهر بیرون رفتن هر کسی چراغی برافروزید و در خانه بنهید و مرغی بکشید
و دستها در خون آن زنید و بر در ... خانه بمالید انکه خود ببرید که چرا ... که خذای عز و جل مرا کفته است
که من فرعون را با قوم هلاک کنم و شما را برهانم پس بنی اسرائیل تدبیر کردند که چنین کنیم که خذای فرموده است برین حدیث
یکماه بر آمذ که امروز رویم و فردا رویم و همچنان همی بوذند موسی کفت چرا نمی روید کفتند از بهر انکه پدران ما را چنان
وصیت کرده اند که از مصر بیرون مروید تا تابوت یوسف را با خوذ ببرید اکنون اکر تابوت یوسف با ما باشد
ببریم و اکر نباشد نرویم موسی کفت تابوت یوسف کجاست کفتند ما ندانیم قبطیان دانند و از قبطیان هیچ کس
بموسی نکرویذه مکر یکی که او را حبرئیل کفتندی و دیگر پیر زنی که نام او یوسابی بوذ آن پیر زن کفت که من بکویم که تابوت
یوسف کجاست و لیکن بشرطی که مرا به بیت المقدس برید مرا از خذای آمرزش خواهید موسی کفت من ترا به بیت المقدس

برم

برم و از خذای آمرزش خواهم انکه آن پیر زن در رود نیل آن تابوت با ایشان بنموذ و آن تابوت از سنگ رخام بوذ بنی اسرائیل
تابوت یوسف را برکرفتند و آن زرینه و سیمینه و جامها که عاریت ستذه بوذند با خوذ ببردند و از شهر برفتند
و هر کسی چراغی برافروختند و در خانها بنهاذند و هر کسی مرغی بکشتند و در های خانه را بدان خون بیالوذند و از شهر
بیرون امذند و بوعده گاه امذند موسی لشکر را عرض کرد جمله سیصد هزار مرد و سی هزار مرد بوذند موسی ...
کردند و برفتند سوی آن دریا و آن شب ... بوذ از ماه محرم چون روز شد قبطیان از رفتن موسی آکاه شذند
پیش فرعون آمذند کفتند بنی اسرائیل جمله رفتند و همه زرینها و سیمینها و جامها ما با خوذ ببردند فرعون کفت اکنون
هیچ چاره نیست جز انکه از پس ایشان رویم و همه را بکشیم خذای تعالی موسی را ان ... کفت که از هر خانه ...
بعاریت بستانید تا ایشان از پس کالا از پس شما بیایند ان ساعت که قبطیان خبر یافتند و قصد کردند که از پس ایشان
بروند در هر خانه از ان یکی بمردند از ان سبب ان روز نتوانستند رفتن روز سوم جمله بصحرا بیرون آمذند
بران عزم که از پس موسی بروند فرعون سپاه و لشکر عرض کرد جمله دو بار هزار هزار مرد بوذ و ششصد هزار و ان روز عاشورا
بوذ تا ما را بر مقدمه بفرستاذ و خوذ بساقه لشکر بوذ کفت لشکر موسی اندک است و لشکر من بسیار و همه با سلاح تمام
امروز لشکر موسی و موسی جان از دست من کجا برند و در لشکر فرعون پانصد هزار مردان بوذ که همه اسپ سیاه داشتند
بیرون از ما ذیان و سی هزار ما ذیان سیاه بیرون آمذند ... دیکر لشکر را کفت ... امروز ... ان روز تا نماز پیشین
چندانی برفتند که موسی به روز و شبی رفته بوذ بنی اسرائیل را دریافت چنانک هر دو لشکر یکدیکر را بدیدند بنی اسرائیل
کفتند یا موسی فرعون امذ با سپاه کران اکنون پیش دریا ایت و از پس شمشیر ... ما در میان دو دشمن چون خواهیم کرد
موسی کفت مترسید که خذای عز و جل مارا وعده داذه است که فرعون را با سپاه او هلاک کنم و شما را برهانم قول
خذای خلاف نباشد چون لشکر در رسیدند بنی اسرائیل کفتند یا موسی ایشان ما را در رسیدند بنی اسرائیل کفتند هیچ جای
... پیذا نیست موسی نکاه کرد لشکر دید بی نهایت او نیز دل تنک شذ خذای کفت یا موسی دل تنک مدار عصا را
بر دریا زن ، ان اضرب بعصاک البحر ، موسی عصا بر دریا زد آب از هم باز شذ دوازده راه در میان دریا پدید
امذ بنی اسرائیل دوازده کروه بوذند هر سبطی راهی بکرفتند و در دریا رفتند راهها سخت بوذ و کل بوذ ...
می بوذ رفتن در ان کل موسی را کفتند ما را ازین کل رنج می رسد نمی توانیم رفتن موسی دعا کرد خذای تعالی باد ... را

تا بران راه‌ها وا کرد و خشک کرد بنی اسرائیل گذشتن گرفتند موسی بکنار دریا بایستاد جبرئیل و میکائیل نزدیک وی بایستاد
چون بنی اسرائیل تمام در دریا رفتند جبرئیل موسی را گفت تو نیز در رو که ما اینجا ایستاده‌ایم تا فرعون در آید موسی بسم الله گفت
در رفت بسطی که برابر همی رفتند چنین دانستند که ما بسلامتیم و دیگران هلاک شدند موسی را گفتند ما یکدیگر را نمی‌بینیم
از سبب دل مشغولی باشیم چنین خواهیم که یکدیگر را ببینیم موسی دعا کرد خدای عز و جل آب را فرمود تا همه طاق طاق گشت
تا یکدیگر را می‌دیدند و با یکدیگر حدیث می‌کردند و کنار آن دریا دو فرسنگ بود چون قوم موسی تمام در رفتند و اندکی در دریا
برفتند فرعون در آمد و آن عجایبها بدید و آن پاره پاره گشته و دوازده راه در دریا بدید آمده و یک طاق طاق گشته
و آب در هوا ایستاده بترسید تا مان را گفت ما اکنون چه کنیم تا مان گفت از پس ایشان در رویم و بکوشیم که ایشان را از سوی
دریا شمشیر ما کجا کوبند همه را بکشیم فرعون گفت چگونه در رویم که کار دریا با خطر باشد تا مان گفت نه تو میگوئی
که من خدایم و موسی جادوست پس موسی با خود از بخاری نگذرد تو با خدای خویش نتوانی گذشتن و می ترسی و فرعون
پیش مردمان چنین نمود که من اینجا بگذرم و باک ندارم و لکن در دل چنین داشت که هرگز نگذرد و قوم نیز چنین می‌نمودند
نداشتند که هرگز از آن آب بگذرند چون فرعون این سخن از تا مان بشنید بجنبید و اسب نیز از اندیشه چرخ می‌گرد
در دریا نمی‌رفت و فرعون را نیز می‌بایست که در رود در آن دریا جبرئیل آنجا بود بر مادیانی نشسته و کرده می‌گویند مادیان
در پیش برفت اسب فرعون بکشید از پس او نیز در رفت قوم فرعون بدیدند که فرعون در رفت ایشان نیز در رفتند دلیر و
موسی تمام از دریا بیرون رفتند لشکر فرعون تمام در دریا آمده بودند آنگاه حق تعالی بفرمود آب تا فراهم آمد چون آب بغرغره
رسید گفت ، **آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ** ، گفت بگرویدم که نیست خدا
مگر آن خدای که بنی اسرائیل بگرویدند جبرئیل گفت من از فرعون بشنیدم خشم آمد گفتم این کافر پلید چندین گاه دعوی
خدائی کرده و چندین هزار ناسزا و جفا کرده نباید که یکبار دیگر این سخن بگوید رحمت خدای او را در یابد با چندین هزار
جفا که او کرده است خشم آمد از قعر دریا گل برآوردم و در دهانش کردم تا نیز سخن نتوانست گفتن غرق شد چون جبرئیل این
آیت نیز دیگر رسول صلی الله علیه و سلم آورد ، الآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ، گفتار این آیات جفا
شاد گشتم که این آیت و دیگر نیز گفت ، فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ الی آخر السورة ، فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ
إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ، رسول صلی الله علیه و سلم گفت جبرئیل شاد گشتی از بهر آنکه این دو کس را دشمن داشتم یکی فرعون و دیگر

ابلیس

ابلیس علیه اللعنة ابلیس در خدای عاصی شد و آن دیگر دعوی خدائی کرد از چندان انعام و اکرام که خدای عز و جل با ابلیس
کرد و آنگاه او را یک سجده فرمود آن ملعون نکرد و چون فرعون غرق خواست شدن این سخن بر زفان او برفت از خشم او گل
از قعر دریا برآوردم و در دهانش کردم گفتم نباید دیگر باره این سخن بگوید و رحمت خدای او را در یابد و او با چندین جفا
در بهشت شود پس از آن پشیمان شدم و بترسیدم گفتم مگر خدای ایمان او بپذیرفته باشد من چنین کاری بکردم مرا این
سزا که حق تعالی چون این آیت فرستاد من شاد گشتم و دانستم که ایمان او نپذیرفته است پس فرعون و قومش جمله
هلاک شدند و موسی و قومش جمله برستند بنی اسرائیل آن روز هیچ طعام نخورده بودند و موسی نیت روزه کرده بود و روزه
میداشت و جهودان اندر روزه عاشورا روزه فریضه کرده بودند از برای آنکه موسی در آن روز نجات یافت و فرعون
غرق شد **قصه دیدار خواستن موسی از خدای عز و جل** در آن وقت که خدای عز و جل فرعون را هلاک
کرد و موسی را برهانید و در آن جانب دریا بنشستند جبرئیل آمد و موسی را بمیقات خواند که خدای با تو سخن خواهد گفتن
و ترا کتابی خواهد دادن نام آن کتاب توریة و شریعت توریة با امت تو خواهد دادن موسی بمیقات شد و چهل روز
آنجا روزه بداشت و از آنجا بطور سینا شد و خدای عز و جل بسخن خود بی واسطه موسی را بشنوانید و این سخن که خدای
با موسی بگفت آن بود ، **وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى** ، موسی این سخن بشنید خوش آمد او را طمع دیدار
کرد زیرا که طمع مردم خود بر سرشته است چون سخن کسی بشنود و آنکس پنهان باشد آرزو چنین کند که او را
ببیند بشریت در موسی کار کرد گفت یارب چنانکه سخن مرا بشنوانیدی دیدار خود مرا بنما چنانکه گفت ، **رَبِّ أَرِنِي**
أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ ، ندا آمد گفت یا موسی در سرای فانی بچشم فانی نتوانی دیدن و لکن در
کوه نگر تا ما در وی تجلی بکوه افکنیم اگر کوه طاقت دیدار ما دارد تو نیز طاقت داری پس دیدار ما بس خدای عز و جل
خواست که حجتی موسی را بنماید تا موسی بداند که بچشم فانی در سرای فانی خدای باقی را نتوان دیدن اندر پیش موسی
یکی کوه بود سخت بزرگ خدای عز و جل در آن تجلی خود بر آن کوه افکند آن کوه بطرقید و شش پاره گشت و آن کوه
بر سه جای بود بر زمین حجاز افتاد سه پاره بمکه افتاد و سه پاره بمدینه و اکنون هر یکی از آن کوهها سزاوار خود
اما آن سه پاره که بمکه افتاد ، ثبیر است ، و حرا است ، و عار ثور است ، و اما آنکه بمدینه افتاد ، احد است ،
و رضوی است ، و زمانست این هر شش از تجلی است که خدای عز و جل بر آن کوه افکند پاره پاره گشت موسی

بیهوش شد چون باز هوش آمد آنست که خطا کرد و از خدای چیزی خواست که طاقت آن چیز نداشت گفت ، **تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ** ، توبه کردم قصه معروفست که موسی خدای را از بهر آن
نتوانست دیدن که خدای تعالی دیدار مؤمنان را با آخرت وعده کرده است نه اندر دنیا موسی شتاب کرد و پیش از
وقت خواست تا دید او ندید اما اندر آن جهان واجب است که مؤمنان خدای را ببینند چنانکه رسول گفت صلی الله
علیه و سلم ، سَتَرَوْنَ رَبَّكُمْ كَمَا تَرَوْنَ لَيْلَةَ الْبَدْرِ بِلَا ارْتِيَابٍ ، همچنانکه ماه چهارده شب ببینند برابر آنکه آن خدای است
و بعضی گفته‌اند موسی خدای را از بهر آن نتوانست دیدن که محمد سید پیغامبران است و ختم جمله پیغامبران است
و خدای گفته است پیش از محمد صلی الله علیه و سلم مرا کسی نبیند چون موسی پیش از وقت خواست لاجرم محروم ماند ،
قصه آن قوم که بحق بودند از امت موسی علیه السلام اما آنست که خدای گفت
وَمِنْ قَوْمِ مُوسَى أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ ،
آنان گروه بودند از قوم موسی و قوم موسی دوازده سبط بودند دو سبط و نیم از ایشان پراکنده اندر دنیا
افتادند گفت ، وَقَطَّعْنَاهُمْ فِي الْأَرْضِ أُمَمًا مِنْهُمُ الصَّالِحُونَ ، اما آن اند که در حدود مشرق است بناحیت
چین از بس روذی آن روذ را روذ ارزق خوانند و آن سبط و نیم آنجا باشند و دو سبط و نیم پراکنده گرد در عالم
و آنان که از پس یکی بمانند بر حق اند و بر طریق راست عبدالله بن عباس روایت کند از رسول صلی الله علیه و سلم
که شب معراج جبرئیل مرا بنزد ایشان برد و ایشان را گفت که این محمد است خاتم الانبیا گفتند این پیغامبر بحق است
گفتم آری ایشان همه ایمان آوردند برسول علیه السلام و گفتند ما را موسی بن عمران گفته است و وصیت کرده که چون محمد
بیرون آید هر که از شما او را ببیند او را از ما سلام کنید و بدو ایمان آرید و او را است گوئید جبرئیل
رسول گفت صلی الله علیه و سلم سلام بر موسی باد و بر شما آنگاه رسول گفت صلی الله علیه و سلم چونست که این
سرایها تان همه برابر می‌بینیم گفتند عیب داریم که کسی سرای بلندتر کند که در آن تکبر باشد و زیادتی جستن
بنزدیک ما عیبی عظیم باشد و نگذاریم و ما جان دوست داریم که برابر و یکسان باشیم پس گفت چرا این خانه‌ها
شما را در نیست گفتند از بهر آنکه ما چیزی نگاه نداریم دیگر گفت چونست که از شما هیچکس بخشنده
کنند از بهر آنکه حق تعالی ما را در توریة خبر کرده است که مراد دوزخی است بزرگ از این کنار جهان

تا بزان

تا بزان کنار جهان و قعر آن بنخست الثری سوگند خورده است که این دوزخ بر خواهیم کردن از آدمی و از پری چون
حال چنین باشد جای گریستن باشد نه جای خندیدن دیگر گفت برابر مردگان نگریید گفتند از بهر آن نگریم که ما خود
همه مرده‌ایم و این را بسی است که همگان را بدین راه بباید رفتن خدای عز و جل این چنین در ما نهاده است و تقدیر کرده اگر
زود است از تقدیر اوست و اگر دیر است آن هم از تقدیر او باشد گریستن ما چه سود دارد بلکه زیان دارد چون
بگرییم و جزع کنیم پشیمان باشد که از خدای حکم کرده باشیم دیگر گفت هیچ کس از شما بیمار شود گفتند بیمار آنکس
شود که گناه کند ما گناه نکنیم زیرا که موسی دعا کرده است که این قوم را از گناه نگاه داری اکنون خدای عز و جل
بدعای موسی ما را از گناه نگاه می‌دارد اگر یکی را از ما اجل فراز آید و ملک الموت بیاید و جان او ببرد آرزو در نماز باشد
یا در کاری چنین الخیر هیچ کس از در بیماری خبر ندارد دیگر گفت اگر شما را دختر آید غم خورید گفتند اگر ما را دختر
آید شکر او کنیم ماه روزه داریم دیگر گفت از شما هیچ کس زنا کند گفتند نه اگر کسی از ما زنا خواهد کردن او را جان
نماید که آتش آید و او را می سوزد و یا زمین او را فرو خواهد بردن حق تعالی او را چنین چیزها نماید تا او بترسد
و از آن گناه باز گردد و این همه از آنست که پدران و مادران ما در وقت موسی خدای ترس بودند و کتاب خدای را
حرمت داشتند معاملت‌ها راستی کردند پیوسته راه راست جسته اند و دیگر گفت در زمین شما هیچ مار
و کژدم باشد گفتند باشد گفت آن گوسفندان چگونه گفت پشم شتر ببریم و کلیم کنیم و جوال و رسن و گوشت آن
خوریم و لکن در اصل و فرع آن برابر باشیم هیچ کس از ما یکی حق تر نباشد از دیگری بر آن گوسفندان دیگر گفت شما خرید
و فروخت کنید و بسنجید و بپیمائید گفتند نه خریم و نفروشیم و نپیمائیم گفت از کجا خورید گفتند از کناره شهر بیرون شویم
و از آنجا پاره کشت کنیم چندانکه ما را کفایت باشد با باب روان چون کشت برسد آنجا برویم و بدرویم و گرد کنیم و باشد
تا وقت حاجت دیگر گفت شما زر و سیم و گنج نهید گفتند گنج کسی نهد که بر خدای استوار نباشد و چنان داند که خدای
عز و جل او را روزی نتواند داد آنگه رسول صلی الله علیه و سلم ایشان را ده صورت از قرآن بیاموخت و نماز و روزه
و زکوة و همه ارکان شریعت بیاموخت و از آنجا باز گردید و این قوم آن اند که خدای تعالی ثنا می‌گوید
وَمِنْ قَوْمِ مُوسَى أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ ، **وَقَطَّعْنَاهُمُ**
اثْنَتَيْ عَشْرَةَ أَسْبَاطًا أُمَمًا تا اینجا که وَاذْكُرُوا مَا فِيهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ **قصه آن کوه که خدای تعالی بالای**

هم

بنی اسرائیل برداشت در آن وقت که موسی بمناجات رفته بود بان هفتاد مرد و خدای عز و جل شریعت توریة
مر موسی را داده بود و اندر توریة فرمانها خدای بود از نماز و روزه و زکوة و احکامها دیگر موسی آن فرمانها را
بریشان خواند و گفت این فرمانها بجای آرید ایشان گفتند شنیدیم ولکن این فرمانها بجای نیاریم چنانکه خدای تعالی خبر بود
واسمعوا قالوا سمعنا وعصینا ، انگه موسی دعا کرد خدای تعالی آن کوه را بفرمود تا بیامد
و بر سر ایشان بایستاد معلق موسی گفت اگر شما این فرمانهای خدای را بجای نیارید این کوه بر شما فرود آید و شما را هلاک کند
پس ایشان از بیم آن کوه سر بسجده نهادند چنانکه یک نیمه روی ایشان بر زمین بود و یک نیمه بر آسمان و یک چشم در آن کوه
می نگریدند تا نباید که آن کوه بر ما افتد و می گفتند **سمعنا وعصینا** ، و آن هفتاد مرد که با موسی بطور
سینا بودند و سخن خدای شنیده بودند و موسی از ایشان گواهی خواست گفت این قول خدای است که من گویم گفتند آری
این فرمانهای خدای است و لیکن گفت اگر بتوانند کردن بکنند و اگر نتوانند کردن بگذارند گواهی چنین دادند و کن
خدای را بگردانیدند تا خدای عز و جل آن کوه را بفرستاد تا بر سر ایشان بایستاد و این آنست که خدای عز و جل گفت ،
واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة قوله واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریاتهم الی آخر القصة ، و این قصه
چنان بود در آن وقت که خدای عز و جل بیت المعمور را بفرستاد و آدم چندین بار طواف کرد و این آن وقت بود که
آدم حوا را باز یافته و او را از حوا فرزندان آمده بود و قابیل مر هابیل را کشته بود و جایگاهی است که او را وادی نعمان
گویند آدم در آن وادی می گردید خواب روی افتاد هم آنجا بخفت خوابش هنوز تمام نشده بود میان خواب و بیداری
بود پس خدای هر کی از آدم را خواست بودن تا بقیامت همه از پشت آدم بیرون آورد و مر ورا بنمود و جبریل بیامد گفت یا آدم
این همه که تو می بینی ذریة تو اند انگاه خدای عز و جل مر آن ذریت را خطاب کرد گفت **الست بربکم** گفت من خداوند
شما ام ایشان یکبار جواب دادند ، **قالوا بلی** تویی پروردگار ما و خداوند ما پس آدم را بریشان گواه کرد تا روز قیامت
بریشان حجت باشد که اقرار دادند بخدای من پس آن ذریت را بر آدم عرض کرد گروه گروه ، انگه آدم از جبریل بپرسید که این
کدام پیغامبران اند کدام و این را چه نام است و آن را چه نام یکی را دید در میان ایشان جبریل را گفت این کیست گفت این
پیامبری است مرسل نام او داود گفت او را چه گزیده است گفت او را بسیار [illegible] آدم گفت این
داود را عمر چند باشد گفت شصت سال گفت صد سال نباشد گفت خدای عز و جل عمر او چندانی کرده عمر
چند باشد

چند باشد گفت هزار سال گفت از عمر خویش چهل سال داود را دادم تا عمر او صد سال تمام کرد آدم را نهصد و شصت سال
از عمر بگذشت ملک الموت آمد پیش آدم بایستاد آدم گفت یا عزرائیل چرا آمدی گفت آمدم تا جان تو بردارم گفت خدای
تعالی مرا نگفت که عمر تو هزار سال خواهد بودن هنوز چهل سال مانده است گفت نه آن چهل سال را داود را بخشیده
گفت نبخشیدم میان ایشان مجادلت رفت عزرائیل گفت ای بار خدای تو بهتر دانی که آدم چه می گوید خدای عز و جل گفت
یا عزرائیل تو باز گرد که عمر او هزار سال تمام شود من داود را چهل سال عمر زیادت کردم تا عمر او صد سال شود پس از آن
هر کتابی و صحیفه که از آسمان بزمین فرستادی در آنجا گفتی هر معاملتی که یکدیگر بکنید بر آن حجتی بنویسید و دو مرد را
بر آن گواه کنید آدم عهد خود را بشکست و از قول خود باز گشت فرزندانش او را نیز که قول را خلاف کنند و عهد
بشکنند اکنون دو مرد را بر آن گواه کنید بر معاملهاء خویش گواه کنید و حجتی بر آن بنویسید تا اگر کسی از شما از قول
خدای باز گردد گواهی آن دو مرد بر وی حجت باشد و در قرآن این حکم را بینی بسیار که در دست هم در بیان است ، **واذ اخذ
ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریاتهم واشهدهم علی انفسهم** ، قصه بلعم باعور
و این قصه چنان بود که در آن وقت که موسی بنی اسرائیل را بر گرفت و سوی شهر جباران برد و بفرمان خدای عز و جل و [illegible]
[illegible] عوج بن عنق و لکن جباران بیارند چون [illegible] گرفتار شدند و ایشان را
[illegible] خبر عوج بن عنق و [illegible] بگفتند بنی اسرائیل
[illegible] گفتند ما طاقت ایشان نداریم [illegible] موسی را گفتند تو برو و جنگ ایشان کن ما اینجا نشسته ایم
[illegible] موسی گفت [illegible] که عوج [illegible] ایشان کنند
[illegible] خدای عز و جل [illegible] خشم گرفت [illegible]
بریشان [illegible] موسی [illegible] بجنگ [illegible] که آن [illegible] عوج [illegible]
بود که با موسی چند مرد است و لشکرگاه موسی چه قدر است ایشان گفتند که با موسی دوازده سبط است هر سبطی
چندین مرد جمله لشکرگاه او چهار فرسنگ باشد عوج بن عنق برفت و سنگی بر نهاد چهار فرسنگ [illegible] لشکرگاه
موسی بر نهاد و می آورد تا بلشکرگاه موسی زند و همه را هلاک کند خدای عز و جل مرغی را بفرستاد از دوزخ
تا بیامد و میان آن سنگ بشکافت و آن سوراخ کرد و در گردن عوج افتاد در آن حال موسی فراز رسید و برابر او

بران صفت که خدای افرید بود و کوه در گردن او افکنده و عوج بدان سبب سخت غمناک شده بود در حال جبریل آمد
گفت یا موسی اکنون که کوه در گردنش افتاده است و هیچ نتواند کردن دل قوی دار [illegible] عصا موسی را چهل ارش بود و موسی
چهل ارش از جای برخاست و چهل گز بالا موسی بود بر ساق او زد و ساق او را بشکست و عوج بیفتاد موسی او را
تا بمرد و هم آنجا بود تا روزگار دراز چون در آن وقت که بغداد را بنا کردند نخواستند تا در جای پلی سازند
راست کردند برفتند و یکی استخوان از پهلوی او بیاوردند ببغداد و بر دجله پل کردند و مردم بر آن گذر کردندی
تا بروزگار نوشیروان عادل چون نوشیروان عادل پادشاهی نشست گفت عیبی بزرگ باشد که بر استخوان بنی آدم روند
تا از آن برداشتند و بزمین کردند و بجای آن از کشتی پلی ساختند و اکنون هنوز آن پل هست در آن وقت که موسی
تنها بسوی عوج می رفت بنی اسرائیل آنجا که بودند پشیمان شدند برخاستند و از پس موسی برفتند همه روز برفتند
چون شب در آمدی نگاه کردندی خود را هم آنجا دیدندی که بامداد برخاسته بودندی خدای عز و جل آن بیابان بریشان
زندان کرده بود و خشم گرفته چون روزی چند بود موسی نزدیک ایشان باز آمد ایشان آن قصه با موسی بگفتند موسی گفت
خدای بر شما خشم گرفته است و این بیابان بر شما زندان کرد است ایشان چنین دانستند چون موسی نزدیک ایشان باز آمد
ایشان راه باز یابند و هر کجا خواهند بروند روز دیگر با موسی برخاستند و همه روز برفتند چون شب در آمد نگاه
کردند هم آنجا بودند که از بامداد برخاسته بودند موسی گفت این عذاب خدای است بر شما موسی را در آن گاهی بود اگر
موسی خواستی بیرون توانستی رفتن با یوشع بن نون و لیکن نمی خواست که بنی اسرائیل را بگذارد و موسی سنگی داشت چون
عصا بر آن سنگ زدی دوازده چشمه آب از آن سنگ روان شدی بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هر گروهی را چشمه
جدا گانه بودی و گویند موسی آن سنگ از طور سینا آورده بود و حق تعالی سمانه و ترنگبین فرستاده بود تا ایشان از آن
می خوردند انگاه موسی را گفتند ما برین گونه طعام صبر نتوانیم کرد ما را از خدای تره و خواهید سیر و پیاز دعا کن گفت
شما آنچه بهتر است بدان بدل کنید فراخ بیراست اگر این چیزها که شما می خواهید در شهرها باشد و بروید شهرها که
این چنین چیزها آنجا باشد و موسی دانست که ایشان شهرها نتوانند رفتن تا چهل سال زیرا که موسی دعا کرده بود گفته
ای بار خدای این قوم را طاعت مکن که در بیابان حق تعالی گفته بود **فانها محرمة علیهم اربعین
سنة** ، انگاه بعضی علما چنین گویند که موسی و هارون در آن بیابان فرمان یافتند بعد از آن خدای عز و جل

یوشع را پیامبری داد بر بنی اسرائیل و یوشع بنی اسرائیل را برداشت بجنگ جباران رفت چون چهل سال بر آمد از آن
سپاه بیشتر مرده بودند و فرزندان ایشان مانده بودند و در سیده با یوشع بجنگ جباران رفتند بعضی گویند موسی خود
زنده بود و حرب جباران خود موسی کرد پس آن لشکر را بر گرفت و بدان شهر جابلقا برد و آن شهر جابلقا شارستانی بود
بلکو و آنجا ملکی بود و حصاری داشت حصین و هم بدان نزدیکی شهری دیگر بود که جباران در آن شهر بودندی یوشع
با آن لشکر آنجا رفت و آن جباران را همه بشکست بتوفیق خدای عز و جل و هر مردی را از آن جباران ده مرد بایستی
تا کردن او بزدی چون آن شهر بستدند قصد شهر جابلقا کردند و ملک ایشان در شهر بود و اندر آن شهر جابلقا یکی مرد
بود از نیک مردان بندگان خدای تعالی نام او بلعم باعور بود و خدای عز و جل نام بزرگ از نامهای خود
او را داده بود و هر حاجتی که از خدای تعالی بخواستی بدان نام خواستی حق تعالی حاجت او روا کردی بسبب آن
نام بزرگ چون بنی اسرائیل بدان شهر رفتند جنگ کردن آن ملک ایشان بلعم را گفت باید که دعا کنی تا این سپاه
از اینجا باز گردد بلعم گفت این سپاه خدای است پیشین دعا نکنم بیدی شما همه بت پرستید که ایشان خود باز
کردند بلعم را زنی بود کافره و هم از آن شهر بود آن ملک زن بلعم را بخواند گفت باید که تو شوی خود را بر آن داری
تا دعا کند باشد که این لشکر از اینجا باز گردد و خواسته بسیار بدان زن داد و گفت چون شوی تو این دعا کرد و با
و این لشکر باز گشته من شما را دیگر بسیاری نیکویی کنم و شما را نزدیک خود گردانم زن آن خواسته را پیش شوی
خود آورد گفت اگر تو دعا کنی تا این لشکر از اینجا باز گردد این همه خواسته ما را باشد و صد هزار نیکویی دیگر
و ما را زن دیگر ملک باشیم بلعم گفت این سپاه خداوند خویش دعا نکنم ملک یغو بود تا داری بزدند گفت اگر تو این دعا
نکنی من ترا برین دار کنم و آن خواسته که بزن تو دادم باز ستانم پس زن بلعم روی در بلعم نهاد و بسیار بگفت و او را
از راه ببرد و بلعم از بیم جان و از برای آن خواسته و از بهر آن گفتار و رضای زن از راه بیفتاد گفت اکنون بروم و دعا
و سپاه بنی اسرائیل در سرعت کردن بلعم از شهر بیرون رفت تا بر آن کوه و تا بر سر آن کوه رود که صومعه او بود و دعا بکند
چون از شهر بیرون آمد از آن خر که بر وی نشسته بود با وی بسخن آمد گفت تا بر سپاه بنی اسرائیل دعا نکنی که آن سپاه حق
است و اگر تو بریشان دعا کنی ترا نیک نباشد و لیکن در حج که می بینی بلعم چون از خر این سخن شنید باز گشت
گفت هیچ حال این دعا نکنم بر سپاه خداوند خویش ابلیس علیه اللعنه در حال او را پیش آمد بر صورت مردی گفت یا بلعم

بازگشتی گفت آری گفت چرا گفت خر من با من چنین گفت که بر سپاه خدای خود دعا مکن ابلیس گفت سخن نادان
مردی خر چگونه سخن گوید آن ابلیس بوده است که از دهان خر با تو سخن گفته است برو دعا کن تا سپاه از
در این شهر برود چون این کرده باشی این پادشاه و این مردمان ترا هیچون نیامیهی دارند و لیکن معنی بسیاری بگفت
چنانکه بلعم را از راه ببرد بلعم باز گشت و بر سر آن کوه رفت و این نام بزرگ را بخواند و گفت یا رب بحرمت این نام بزرگ تو
این سپاه را از در این شهر باز گردان هم در حال آن سپاه هزیمت شدند و از آنجا برفتند یوشع را از آن عجب آمد
گفت الهی بفرمان تو آمدیم بدر این شهر اکنون چه بود که این سپاه هزیمت شدند خدای عز و جل مر یوشع را
خبر کرد که مردی در این شهر بنده است که نام بزرگ خود او را کرامت کرده ام هر حاجتی که بدان نام بزرگ من بخواهد
من بحرمت آن نام حاجتش او را روا کنم دعا او شنوم و مراد او بدهم اکنون او بر شما دعا کرد من دعا او مستجاب
کردم و شما را هزیمت کردم یوشع گفت الهی من با سپاهی توم و بفرمان تو آمدم و این لشکر بفرمان تو آوردم حاجت
من نیز روا کن گفت حاجت تو چیست گفت حاجت من آنست که نام بزرگ خود بروی فراموش گردانی و دیگر هیچ
عزیز تو است ان چیز از وی بستانی هیچ چیز بروی عزیز تر از ایمان نبود خدای تعالی از وی بستد و آن نام
بزرگ خود بروی فراموش کرد و از گلوش برآمد بر مثال کبوتر سپید سوی آسمان برفت قوله تعالی وَاتْلُ
عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا، ملک تعالی گفت اگر خواستمی او را نگاه داشتمی ولیکن او خود را
جادویی است در دین خواسته او را از راه ببرد مثل او چون مثل کلب گشت بس کار را اگر بندی هی ندانذ و اگر
خاموش باشد نداند بعد از آن سپاه بنی اسرائیل بر آن شهر باز آمدند و حرب کردند و آن شهر را بستدند پس
از آن آن مردمان گفتندی که اکنون خدای تعالی حاجت او چرا روا نمی کند گفتندی که او از خدای عز و جل بیمار است
چون خدای عز و جل بلعم را لعنت کرد و سپاه بنی اسرائیل بدر شهر باز آمدند و جنگ کردن گرفتند و اهل آن شهر را
بیچاره کردند و بلعم نزدیک آن پادشاه آمد گفت اکنون که دعای من مستجاب نشود من ترا حیلتی آموزم که تو این
سپاه را از اینجا هزیمت کنی گفت آن حیلت چیست گفت بر آنکه هر سپاهی که در شهر باید بزد و زنا کردن گیرد آن سپاه
زود زیر و زبر شود اکنون بفرمای تا در این شهر هر چه زنی فاجره است خود را بیارایند و بیرون روند در میان لشکر
بنی اسرائیل و خود را از هیچ مردی دریغ ندارند و بزر و سیم مشغول نباشند هر چه باید دادن تو بدهی تا ایشان بزنا مشغول
باشند

باشند پس هر چه در آن شهر زن فاجره بود همه را گرد کرد و همه را بیرون فرستاد سوی سپاه بنی اسرائیل فرستاد تا سپاه
بنی اسرائیل بزنا مشغول شدند پس روزگار برنیامد همه را طاعون برآمد و بسیاری خلق از آن طاعون هلاک شدند
اندر سپاه بنی اسرائیل مردی بود فنحاص بن عمران حربه ی برگرفت در لشکرگاه می گشت هر کجا که کسی دیدی بفساد
مشغول شده آن حربه بزدی و هر دو را بکشتی و هر کجا زنی فاجره دیدی حربه ی بزدی و بکشتی و در شهر پران
حرب کردی و گرد لشکرگاه می گردانیدی و می گفتی که جزای آنکس است که او زنا کند لشکر بترسیدند و دست از فساد
برداشتند و زنان فاجره همه از لشکرگاه بگریختند و شهر باز رفتند چون ایشان باز گردیدند و شهر در رفتند زلزله بر آمد
عظیم و باره از دیوار آن شهر بیفتاد بنی اسرائیل آن شهر را بستدند و غارت کردند ترجمه سورة الانفال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ الْأَنْفَالُ لِلَّهِ،
وَالرَّسُولِ، این سورة بمدینه فرود آمده است اندر شان جهودان مدینه و خواستهاء ایشان و حربها که رسول
صلی الله علیه و سلم با ایشان افتاد و در این سورة بیشتر حرب بدر است و حرب احد است و آمدن فرشتگان از آسمان
و هزیمت کافران و آنچ رفته بود بدان حصارهای مدینه با آن جهودان و این همه گفته شده است و این آیت
که خدای تعالی می گوید، یسألونک عن الانفال قل الانفال لله والرسول یا محمد که ترا می پرسند از غنیمتها بگوی
که غنیمتها مر خدای راست و رسول خدای را پس هر که مرا حقی واجب نه رسول بزور ستاند پس گفت بترسید
از خدای و با خلق معامله نیکو کنید چون اندر قسمت کردن بحصه خویش راضی باشید و بر یکدیگر افزونی مجوئید
و اما آمدن فرشتگان بروز بدر آن روز که مهتران مکه بیرون آمده بودند و خدای عز و جل رسول را وعده کرده
بود که من کاروان مکه را غنیمت تو گردانم و با تو بر کافران ظفر دهم چون کاروان مکه از وی فوت شد و در گذشت
و لشکر از مکه بیرون آمده بود رسول صلی الله علیه و سلم گفت کاروان در گذشت ما را از کاروان در گذشتن او هیچ
نباید اکنون لابد است که لشکر مکه را بشکنیم و از آنجا غنیمت گیریم که خدای عز و جل ما را وعده کرده است
از این هر دو یکی یا کاروان یا لشکر مکه اکنون کاروان در گذشت آنک لشکر می آید و رسول عریش کرده بود در آن
عریش سر بسجده نهاده بود و می گفت یا رب من وعده تو را چشم می دارم چون بسیار دعا بکرد و از عریش بیرون آمد
نگاه کرد جبرئیل را دید که می آید با هزار فرشته همه حربها در دست گرفته چون فرشتگان را دید مسلمانان را

گفت زود شتابید و حمله کنید که فرشتگان در رسیدند مسلمانان حمله کردند و فرشتگان در پیش مسلمانان استادند
همی رفتند و همی کشتند رسول مشتی خاک برداشت و در روی کافران بپاشید گفت، شاهت الوجوه در حال
هزیمت در کافران افتاد و مؤمنان در کافران افتادند و می کشتند آنک کشته مسلمانان بود با جراحت و خون
بود و آنک کشته فرشتگان بود بی جراحت و خون بود، قوله تعالی، اِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ
فَاسْتَجَابَ لَكُمْ رَبُّكُمْ، و این همه در سورة آل عمران آمده ترجمه سورة التوبة در شان کافران
آمده است و در کارزار کردن با ایشان و آمدن بحرب ایشان و باز داشتن ایشان از کعبه بدانکه همه کافران در
جهان بود پیش از آنکه رسول بمدینه رفت رسم چنین بود که هر سالی مسلمانان و کافران بمکه آمدندی و حج کردی
مسلمانان بدین مسلمانی و کافران بر کیش خویش و کعبه را حرمت داشتندی گفتندی که این خانه خدای است چون
برسول وحی آمد و او خلق را دعوت کردن گرفت تا مادام که در مکه بود خدای تعالی او را صبر کردن می فرمود چنانک گفت
وَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ، قوله، فاصبر صبرا جميلا،
قوله، واصبر وما صبرك الا بالله، چون هجرت کرد و بمدینه آمد خدای عز و جل او را بر کافران
ظفر داد و مکه را بگشاد و آن کافران عهدهای داشتند از قدیم باز که پیوسته بمکه آمدندی و هر حاجتی که
داشتندی بخواستندی و حج و فتح بودی بیامدندی حج کردندی و رسول نیز رفتی و حج کردی و کافران را از آمدن و حج
کردن دفع نمی فرمود تا این سورة براءة بیامد رسول ابوبکر را بفرستاد که برو حج بکن و کافران را از مکه
باز دارد و مگذار که در مکه آیند و زیارت کنند و مگذار که دعا کنند و آن در ماه حرام بود در گفت بگوی مر کافران
چون این چهار ماه حرام بگذرد هیچ کس از شما بدین جا مباید و حج مکنید و در کعبه میایید و دعا مکنید دعا
مخواهید که فرمان خدای چنین است و این سورة را بدست ابوبکر فرستاد گفت ایشان را جمع کن و این سورة را
بر ایشان خوان و آنکه حجت بر گیر بر ایشان که هیچ کافر را بعد از این چهار ماه در کعبه نباید و در آن وقت که ابوبکر برفت
و علی غایب بود چون باز آمد رسول او را از پس ابوبکر بفرستاد گفت این سورة را از ابوبکر بستان و بر مردمان
خوان چون علی برفت ابوبکر را در راه بیافت و سورة براءت را از وی بستد گفت رسول مرا فرموده است
که بر مردمان خوان ابوبکر از راه باز گشت و نزدیک رسول آمد و رسول را گفت چرا بازگشتی گفت من چه گناه کردم
که تو

و لواء ابد بست خویش ببست و بسرح داد و ایشان را بفرستاد تا معلوم کنند که حدیث گرد کردن لشکر مکیان در پشت
هشت یا نه و بنگرید تا آنجا رسیدند و لشکر چند است چون عبدالله با مهاجریان بر سر چاه جباه رسیدند کاروان
آنجا فرود آمده بودند و دو مسلمان در آن کاروان بود پس عبدالله بن حارث با مهاجریان قصد کردند تا آن کاروان را
بزنند و مال ببرند کافران جنگ ایستادند آن دو مسلمان که در میان ایشان بودند سوی مسلمانان آمدند یکی عتبه
بن غزوان بود و دیگری بشر بن احمد کافران دل بشکست بدان سبب که آن دو مسلمان از میان ایشان بیرون آمدند پس
کافران هزیمت شدند مسلمانان مال ببردند و برفتند و گروهی گویند که این جنگ در بدر کرد، غزوة حران
حران منزل گاهیست در بادیه شام رسول را خبر آوردند که کاروانی می آید از شام از آن مکیان و فلان روز بر سر
جایی باشند که از آنجا بحران گویند رسول صلی الله علیه و سلم مر سعد وقاص را با بیست مرد از مهاجر و انصار
بفرستاد تا آن کاروان را بزنند چون ایشان بر سر چاه رسیدند کاروان گذشته بود ایشان چون دانستند
که کاروان در نیافتند باز آمدند غزوة ابواء و این ابواء نیز منزل گاهیست میان مکه و مدینه بیرون
آنجا کاروان باشد فرود آمده رسول را خبر کردند که کاروان می آید و فلان روز بدین منزلگاه فرود آید
که او را ابواء گویند رسول صلی الله علیه و سلم با تنی چند از یاران از مدینه بیرون آمد و بدان نزدیکی دیهی بود او را
ابازان گفتندی آنجا فرود آمد و با مردمان آن دیه صلح کرد و جزیت بپذیرفتند و از آنجا با بواء رفت
آنجا کی رانند یا از آنجا برفت گور مادر را زیارت کرد و باز گشت و بمدینه آمد، حدیث ابو تراب
و بدین منزل بود که رسول مر علی را طلب کرد باز نیافت برفت و طلب او کرد او را باز یافت در یکی
خرماستانی یا خفته و خاک بروی نشسته رسول صلی الله علیه و سلم او را بیدار کرد و گفت یا ابا تراب
و این لقب ابو تراب بر او از آن وقت باز بر علی نشست و علی بدین فخر کردی چون برخاست برداد خویش روی علی را
از خاک پاک کرد و گفت در جهان بدبخت ترا آنکس باشد که ضربت بر این سر تو زند و آن ضربت تا محاسن تو
برسد و سر و روی تو از آن خون خضاب گیرد علی گفت یا رسول الله این کی باشد گفت در روزگار من
نباشد پس رسول صلی الله علیه و سلم مهتران کار یکبار بر ایستاد تا ایشان را معهود کنند بمیش … باشد
مرداوان … آمدن است و … قبله است سوی کعبه و آنک غزوه بدر الکبری است

این همه گفته آمده است **غزوه بنی قینقاع** این غزوه بنی قینقاع پس از غزوه بدر بود چون رسول
صلی الله علیه وسلم عید ماه رمضان بکرد قصد غزو کرد و برفت بسوی مردمانی که ایشان را بنی قینقاع گفتندی و ایشان
جهود بودند و نزدیک مدینه بودند و رسول با ایشان عهد کرده بود و ایشان آن عهد را بشکسته بودند
و با قریش یکی شده و می گفتندی که اگر آن روز ما بجای اهل بدر بودیمی محمد را بنمودیمی که او حرب چون کند پس خدای عز و جل
این آیت بفرستاد که «وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَانْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَىٰ سَوَاءٍ إِنَّ اللَّهَ لَا
يُحِبُّ الْخَائِنِينَ» اگر با گروهی عهد کنید و آنگاه از خیانت ایشان بترسید آن عهد را از پس پشت افکنید
مر ایشان را آگاه کنید و آنگاه حرب کنید رسول صلی الله علیه وسلم سخت شاد شد و گفت برخاست و ببنی قینقاع
رفت و ایشان بدان نزدیکی حصاری داشتند و بر در آن حصار بازارگاهی بود رسول آنجا فرود آمد و ایشان را
بدین مسلمانی خواند و گفت اندر توریت یافتید و خوانید که من رسول خدایم اکنون بمن بگروید و خود را رهانید
و اگر نه با شما حرب کنم ایشان گفتند اگر تو با ما حرب کنی ما نیز با تو حرب کنیم رسول صلی الله علیه وسلم آن عهدنامه ایشان
باز داد و گفت اکنون حرب را ساخته باشید و خود برخاست و بمدینه رفت و ابولبابه بن منذر را بر مدینه خلیفه
کرد و یاران را گفت سلاح بر دارید تا بحرب رویم یازدهم شوال بود که از مدینه بیرون آمد و لوای پیغامبر آن روز بدست
حمزه بود برفتند و بدر آن حصار شدند و جهودان نیز حرب را ساخته بودند و بدر حصار بیرون آمده بودند و لختی
جنگ و حرب کردند چون وهمی در ایشان پدید آمد در حصار رفتند و در حصار استوار کردند رسول پانزده روز بر در
آن حصار بنشست و حرب کرد تا آنگاه ایشان زینهار خواستند رسول گفت زینهار شما آنست که سر کردن شما را بزنم
و مالهای شما را برگیرم و فرزندان شما را اسیر کنم عبدالله بن ابی مهتر ایشان بود بیامد و در کار ایشان
براستاد و بسیاری شفاعت کرد تا از رسول ایشان را زینهار ستد رسول گفت هر یکی از شما پیراهنی
و شلواری که پوشیده دارید آن شماراست دیگر همه چیز دست بدارید و بسلامت بروید که شما را آن بخشیدم
ایشان همچنان کردند همه خواستها رها کردند و زن و بچه برداشتند و برفتند و رسول
آن خواستها را از ایشان برگرفت و بمدینه آورد و بر یاران قسمت کرد از پس غزوه السویق و از پس آن غزوه
ایشان بود و از پس آن غزوه الرجیع بود و از پس آن بئر معاویه بود و از پس آن غزوه النضیر بود از این همه
گفتیم

گفته آید بجایگاه خود و رسول را بیست و هفت غزو بود و بیشتر آنکه معلوم ست **غزوه تبوک**
و این تبوک جایی دورست و دور از مدینه آنجا همه ترسا بودند و تبوک جایگاهی دورست که جعفر طیار را
آنجا بکشته اند و آن جای را موته گویند و از بسیاری خلق که آنجا کشته آمدست چون رسول صلی الله
علیه وسلم یاران را بدین غزو و جیش العسرة گویند در این غزو بود که این آیت آمد «انْفِرُوا خِفَافًا وَ
ثِقَالًا» یعنی توانگر و درویش همه بروید منافقان گفتند «لَا تَنْفِرُوا فِي الْحَرِّ» گفتند گرم است
امروز گرما مروید خدای عز و جل جواب ایشان باز داد «قُلْ نَارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا» گفت آتش دوزخ
گرمترست اگر بدانند پس منافقان گفتند «لَوْ كَانَ عَرَضًا قَرِيبًا وَسَفَرًا قَاصِدًا»
گفتند اگر راه نزدیک بودی ما بیامدیمی خدای تعالی مر توانگران را گفت درویشان را یاری دهید و ستور و نفقه
در این غزو بود که عثمان بسیاری مال نفقه کرد پس خرد و بزرگ و درویش و توانگر همه برفتند آنگاه خدای تعالی
آیت فرستاد و گفت «لَيْسَ عَلَى الضُّعَفَاءِ وَلَا عَلَى الْمَرْضَىٰ» گفت رفتن بر ضعیفان و بر بیماران نیست و یکی از کسانی
که نزدیک تو آیند که ما را برگیر و با خود ببر و تو گفتی نتوانم بردن پس مردمان غطفان آمدند و عذر
خواستند که ما نتوانیم آمدن گفت روا باشد ایشان را دستوری داد تا بازگشتند آنگاه خدای عز و جل
آیت فرستاد «وَجَاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ لِيُؤْذَنَ لَهُمْ» خدای عز و جل آن دستوری دادن
نپسندید «عَفَا اللَّهُ عَنْكَ لِمَ أَذِنْتَ» پس رسول بسختی و دشواری سپاه را از مدینه بیرون برد منافقان
بیک منزل برفتند باز گشتند و چهار تن از مسلمانان باز مانده بودند که نتوانستند رفتن و بر بازماندن تاسف میخوردند
خدای عز و جل آیت فرستاد «وَعَلَى الَّذِينَ خُلِّفُوا» و یکی را بر مدینه خلیفت کرد و علی را
گفت تو اینجا باش بر سر عیالان و کودکان منافقان گفتند علی را دل محمد گران گشت از آن او را
با خود نبرد علی چون این سخن شنید سلاح در پوشید و از پس رسول برفت رسول گفت چرا آمدی که من ترا بر سر
عیالان و کودکان رها کرده ام تا ایشان را تیمار داری علی گفت من از بهر آن آمدم که منافقان چنین و چنین گفتند
رسول صلی الله علیه وسلم گفت ایشان دروغ گفتند که تو بر من سخت عزیزی و گرامی علی از آن دل خوش کرد و باز گشت

آنگه رسول گفت هر کسی باز گشتنی است باید که با علی باز گردد علی باز گشت و رسول برفت سوی تبوک چون منزل آن
روز برفت و فرود آمد در وقت آیت آمد «لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ»
منافقان گفتند که این محمد پندارد که این حرب روم چون حربهای دیگر باشد اکنون ببینید که او را چه پیش آید رسول
صلی الله علیه وسلم از وحی آگاه شد ایشان را گفت شما چنین گفتید ایشان گفتند که ما مزاح کردیم خدای عز و جل
بدان دروغ که گفتند بر خلاف گفتن ایشان آیت فرستاد «وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّمَا كُنَّا نَخُوضُ وَنَلْعَبُ»
و چون رسول بتبوک رسید از روم هیچ کس نیامده بود رسول آن مهتر تبوک را بخواند و با وی صلح کرد و او
جزیت بپذیرفت و بدان نزدیکی دیهی بود با ایشان نیز صلح کرد و ایشان نیز جزیت بپذیرفتند و حصاری دیگر
بود بپنج فرسنگی تبوک حصاری در آنجا یکی بطریق بود از آن ملک روم آن بطریق هر روزی بشکار بیرون آمدی
رسول مر خالد بن ولید را بفرستاد بدان وقت که شب آنجا رسید و در کمین شد و می بود تا روز چون روز شد
بطریق بیرون آمد بر عادت خود و بشکار رفت خالد برفت در حصار بگرفت و آن بطریق باز گشت تا با خالد
جنگ کند خالد او را بگرفت و نزدیک رسول آورد صلی الله علیه وسلم با آن بطریق نیز صلح کرد و آن بطریق نیز جزیت
بپذیرفت و بداد رسول از آنجا باز گشت چون یک منزل باز آمد آنجا آب نبود مگر که یک چشمه و منافقان
آن چشمه را بپوشیده بودند چون رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید دعا کرد خدای عز و جل آن چشمه را
پدید آورد و منافقان چون آن بدیدند کور شدند و منافقان بر کناره مدینه مسجدی کرده بودند چون رسول صلی الله علیه
وسلم نزدیک مدینه رسید منافقان گفتند ما را اینجا مسجدی هست بر کناره شهر یا رسول الله بباید که آنجا فرود آیی
و بر خدای سوگند دادند که فرود آید رسول خواست که آنجا ساعتی فرود آید در حال جبرئیل علیه السلام آمد و آیت آورد
«وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ» پس رسول باز گشت
و بخانه رفت و علی را بفرستاد تا آن مسجد را ویران کرد و آن جمع منافقان و تدبیرهای ایشان از آنجا بر خاست
غزوه و این حرب آن وقت بود که رسول مکه را بگشاده بود و آنجا نشسته بود و خلق همی آمدند و مسلمان
می شدند پس عرب را دشخوار همی آمد که مهتر ایشان کشته بود و آنجا مانده بودند همه را مقهور کرده بود
و ناکامشان گردن می بایست نهادن و این بر ایشان دشخوار همی آمد پس همه قبیلها گرد آمدند و آنجا مردی بود
که مالک بن عوف

که مالک بن عوف گفتندی او را بر خود مهتر کردند و گفتند ما را با محمد این حرب طاقت است این یاران یارست که او ما را
مقهور کند یا ما او را مقهور کنیم و گفتند مهتران عرب را ذو بستانیم پس مالک بن عوف کس فرستاد تا هر چه در قبیلها
عرب مرد بود همه را گرد کرد و آنجا وادی است سوی طایف آن وادی را حنین گویند سی هزار مرد عرب آنجا گرد آمدند
همه با سلاح تمام و مردان جنگی پس چهار مرد را از آن پیران گفتند که هر یکی را از ایشان صد و بیست سال و صد و سی سال عمر بود
ایشان را گفتند شما پیر شده اید و کهن کار دیده اید ما را طریقی بیاموزید که ما را این جنگ با محمد چون باید کردن که ما هر چه تدبیر کنیم
با او بسر نیاییم و ما را قهر می کند و می کشد و همه مهتران ما را کشت ما این یکبار دیگر با او بخواهیم کوشیدن که این
دست آخرین است اگر او را قهر توانیم کردن خود کردیم و اگر نتوانیم و بسر نیاییم تا ما را بیکبارگی بکشد پیران گفتند
اگر چنانست که کاری بخواهید کردن این سی هزار مرد که هستید همه یکبار شمشیرها بر کشید و غلافها بشکنید
و جانها بر میان بندید آنگاه بیکبار حمله کنید و خود را بر افکنید مگر بتوانید کاری کردن خبر این تدبیر کردن
و جمع آمدن ایشان رسول بشنید اهل مکه را گفت هر کرا از شما مراد آن باشد که برود و با ایشان یار باشد برود
و من کسی را باز نمی دارم هر چه در مکه مهتران بودند برفتند و بان کافران یار گشتند پس رسول سپاه خود را جمع
کرد دوازده هزار مرد روی بلشکرگاه کافر نهادند چون پاره برفتند عمر بر سر بالایی رفت و سپاه مسلمانان را
بنگریست آنگاه گفت یا رسول الله سپاه ما را حدی نیست رسول گفت یا عمر این کار به بسیاری سپاه و اندکی سپاه
نیست و این کار نصرت است تا خدای عز و جل نصرت کرا دهد پس خدای عز و جل از عجب آوردن یاران رسول
باز نمود چون هر دو لشکر بهم رسیدند لشکر مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس نهادند و هزیمت می رفتند
آنگاه خدای عز و جل آیت فرستاد «وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ» خدای عز و جل گفت
شما را معجب گردانید بسیاری شما بدان وقت که یاران رسول را با یاران انبوهی دیدند بر ایشان برفتی
حق تعالی آن را بر ایشان بگرفتی و در حال پدید آوردی آن غرور که عمر گفت که لشکر ما بسیار است حق تعالی بر دلی
و وهمی در لشکر مسلمانان پدید آورد تا ایشان هزیمت شدند چون سپاه کافران صفها راست کردند و روی
بحرب نهادند مالک بن عوف مر لشکر را گفت اگر کاری خواهید کرد همه یکبار حمله کنید و خویشتن را
بر افکنید چون حمله کردند بحمله اول سپاه مسلمانان را بشکستند و سپاه دشمن چیره گشت و مسلمانان را

کشتن گرفتند اندر سپاه کافر مردی بود او را عثمان گفتندی او سخت حرب کرد از مسلمانان بسیار می کشت
و حرب کرد در رسول را طمع کرد و گفت اگر محمد کشته نشود امروز من او را بکشم پس رسول را صلی الله علیه
وسلم اندر بدید و حربت راست کرد و روی سوی وی نهاد چون رسول صلی الله علیه وسلم بدید که عثمان
قصد وی کرد در آمد یکی شمشیر بزد پای او بیفگند سخت و دیگر بار کرد او در آمد شمشیر دیگر بزد دیگرش نیز
بینداخت کافر بیفتاد و مسلمانان هزیمت شده بودند رسول مر عباس را گفت آواز بده تا مسلمانان باز آیند
عباس بر سر بالایی رفت و بانگ کرد که یا اهل اسلام باز گردید و باز آیید که رسول صلعم خواند لشکر اسلام چون آواز
عباس شنیدند گروه گروه باز می آمدند تا جمع شدند آنگاه شمشیر در نهادند و جنگی بکردند سخت
چندانک لشکر کافر اسپی بردند و علم رسول را دیگر باره راست کردند آنگاه مسلمانان یکی حمله کردند و بسیار
کافر کشتند چنانک هزیمتی عظیم در لشکر کافر آمد آنگاه هزیمت شدند که نتوانستند و لشکر کافر یکبارگی هزیمت شد
و می کشتند و اسیر می آوردند تا سپاه دشمن یکبارگی ضعیف گشت و کار بدرجه رسید که زنان و کودکان را که قرار
از لشکرگاه آوردن گرفتند چون کار چنین گشت و مالک بن عوف بدید که هزیمتی عظیم در لشکرش پدید آمد
با پنج هزار مرد بگریخت آنگاه گروهی از یاران رسول در پیش او شدند و راه او را بگرفتند و بسیاری از ایشان بکشتند
مالک با سه هزار مرد بماند و بآن سه هزار مرد بگریخت بسوی طایف شد در این وقت جمع لشکر کافر هزیمت
شده بودند رسول صلی الله علیه وسلم از پس ایشان همی رفت شمشیر کشیده و می گفت انا النبی لا
کذب و انا ابن عبد المطلب چنان جنگ کردند که شش ده هزار مرد اسیر بود و پنج هزار آ
بود و سه هزار خیمه بود و گوسفند را خود قیاس نبود پس رسول صلی الله علیه وسلم حاضر آمد تا آنجا
که غنیمتها گرد کرده بودند و قسمت فرمود کردن پیش از آنک قسمت کردندی دیگر باره خبر آوردند که مالک
دیگر باره سپاه گرد می کند از بنی ثقیف چند مرد جمع کردند و بفلان جای رسیده است و دیگر باره
قصد دارد رسول صلی الله علیه وسلم پانصد مرد را با سلاح تمام بنزدیک غنیمتها فرستاد تا نگاه دارند
و لشکر بر داشت و دیگر باره بجنگ او رفت چون بنزدیک رسید دشمن
بگریخت و در حصار طایف شد رسول صلی الله علیه وسلم

برفت و ایشان در ببستند و روزی بر در آن حصار بنشست و هر که از آنجا بیرون می آمد می کشتند و ایشان از آن
حصار منجنیق بر پای کردند و می انداختند آن حصاری بود سخت محکم رسول صلی الله علیه وسلم بآن حصار هیچ
نتوانست کردن و لکن بیرون هر آبادانی که گرداگرد آن حصار بود همه ویران کردند ایشان از آنجا بیرون نیامدند
و در باز نکردند پس رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دید که کاسه مشک بیاوردندی و پیش وی نهادندی و مرغان
بیامدندی و از منقار در هوا می بردندی رسول صلی الله علیه وسلم گفت که ما این حصار نتوانیم ستدن که من چنین
خواب دیدم پس گفت ما را تدبیر آنست که از اینجا باز گردیم ابوبکر گفت ما از اینجا برویم بهتر باشد تا بود که ایشان
از پس ما بیایند ما ایشان را بصحرا بریم همه را یکساعت بکشیم پس رسول از طایف باز گشت و بوادی جعرانه آمد
و آن غنیمتها را قسمت کرد آنک زن و فرزند ایشان را برگرفت و بطایف باز رفت و بر در حصار قسمت کردن گرفت
ایشان آن بدیدند صبر ایشان نماند گفتند ما اینجا چگونه خاموش باشیم زن و فرزند ما را در پیش ما قسمت
می کنند مالک مر ایشان را گفت هر کرا از شما مراد آنست که بنزدیک محمد روید بروید و زن و فرزند خود را طلب
پس آن مردمان گروه گروه بپیش رسول علیه السلام آمدند و مسلمان می شدند رسول زن و بچه او باز می داد پس مالک
بن عوف کس فرستاد گفت اگر مرا زینهار دهی من پیش تو آیم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر بیایی و مسلمان شوی
زن و فرزندت ترا باز دهم و دیگر بسیاری نیکو کنم مالک برخاست و بنزدیک رسول آمد و مسلمان شد رسول
صلی الله علیه وسلم زن و فرزند او باز داد و همه خواسته داد و صد اشتر دیگرش بداد و دو هزار مرد او را بداد
گفت اهل طایف را همه گرد بر کرد او را مسلمان کن پس رسول باقی را قسمت کرد بر یاران خود در آن میان مردی
برخاست و گفت یا محمد من چنین دانستم که تو رسول خدایی و ظلم نکنی و عدل کنی رسول گفت از من چه ظلم دیدی
گفت این ظلم نباشد که یکی را صد اشتر دهی و یکی را هیچ ندهی عمر گفت یا رسول الله دستوری ده تا گردنش را بزنم
رسول گفت یا عمر بنه و او را نتوانی کشتن حق تعالی حکم کرده است که او چندین بخواهد زیستن و از پشت او فرزندان
آید که ایشان را خوارج گویند و علامت ایشان آن باشد که علی را دشنام دهند بقیامت دست من
و دامن ایشان خواهد بودن پس برفت و بطایف شد و با مردمان طایف جنگ بسیار کرد و طایف
بگشاد و مردمان همه بزینهار آمدند بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم امان خواستند ان شاء الله تعالی

نید

ترجمه سوره یونس بسم الله الرحمن الرحیم الر تلک آیات الکتاب الحکیم
این سوره بمکه فرود آمده است و درین سوره قصه پیامبرانست و از یاد کرده آمده است و در آخر این سوره قصه
یونس بن متی را یاد کرده آید ان شاء الله ۔ بدانک خدای را صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بوده است از آدم و هم
چنانک خدای تعالی گفت ۔ ان الله یصطفی من الملائکة رسلا و من الناس ۔ و بیشتر پیامبران از بنی اسرائیل بودند تا بجهت
که در روزگار ما دانشمندان اندران روزگار پیامبران بودندی و این قصه یونس از عجایبهاست و این یونس
پیغامبر مرسل بود چنانک خدای گفت ۔ وان یونس لمن المرسلین ۔ و این یونس بشهر نینوی بودی با ناحیتی
است در زمین موصل هفت باره شهر همه بت پرست بودند چون یونس بنزدیک شد و ایشان را دعوت کرد هیچ کس
از ایشان ایمان نیاوردند همچنان بت می پرستیدند چون یونس در کار ایشان عاجز شد ایشان را از خدای عذاب
خواست گفت ای بار خدای تو می دانی که من پیغام تو رسانیدم و هم جهد بکردم مگر ایمان آرند اکنون ایمان نمی آرند
و فرمان من و تو نمی کنند یارب تو بریشان عذاب فرست خدای عز و جل دعای یونس اجابت کرد گفت فلان وقت بریشان
عذاب فرستم چون وعده عذاب نزدیک آمد یونس عیال و فرزندان خود را برگرفت و از میان ایشان بیرون بود خدای
عز و جل ابری سرخ بفرستاد و آن عذاب بود و آن ابر زبانه همی زد و آتش از میان ابر بیرون می آمد چون مردمان
نینوی آن ابر را بدیدند دانستند که آن عذاب خدای است یونس را طلب کردند نیافتند ایشان را ملکی بود نام او
فلسطین همه مردمان بنزدیک او رفتند او را گفتند ما را تدبیر چیست که عذاب خدای عز و جل نزدیک آمد
بدانید که یونس پیغامبر خدای است و رسول است از خدای تعالی و راست گوی است و ما آنچه نکردیم که فرمان
او نکردیم اینک عذاب آمد اکنون بدانید که اگر یونس برفتست خدای یونس نرفتست هر کی زود بیایید تا جمله
از بت پرستی توبه کنیم و بخدای باز گردیم و از وی فریاد خواهیم مگر بر ما رحمت کند و این عذاب از ما بگرداند
پس هر چه در آن هفت شهر مردم بود همه در صحرا گرد آمدند و هیزم گرد کردند و بتان را در آن میان نهادند
و آتش در زدند و بسوختند و آن ابر همچنان ایستاده بود و زبانه می زد و آتش از وی همی جست پس آن مردان و زنان
و کودکان و دختران آواز بر داشتند و گفتندی بار خدای اگر یونس پیغامبر از ما خشم گرفت و برفت و تو
و نوی ما جمله ایمان آوردیم ما را فریاد رس اگر یونس اینجا بودی ما را ایمنی فرمودی اکنون ما بی واسطه یونس
توبه کردیم

توبه کردیم ما را از عذاب برهان هفت شبان روز همچنین فریاد و زاری همی کردند و آن ابر همچنان ایستاده بود
و آتش از وی همی جست از بسیاری که زاری کردند خدای عز و جل بریشان ببخشود و آن عذاب از ایشان بگردانید و این
است که خدای میگوید ۔ فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس در عالم هیچ قومی را که پیامبر ایشان
از میان رفته بود خدای تعالی بگناه ایشان بلا از ایشان بگردانید و دعای ایشان را اجابت نکرد مگر قوم یونس را
چون ایمان آوردند و از کفر بیزار شدند خدای عز و جل دعای ایشان را اجابت کرد و عذاب از ایشان بگردانید
چون ایمان آوردند از عذاب برستند آنگاه گفتند اکنون یونس را طلب کنیم تا ما را شریعت بیاموزد در آن وقت
که یونس از آنجا برفت بلب دریا برسید تا از آنجا در کشتی نشست و در آن کشتی از هر گونه مردمان بودند چون
کشتی در میان دریا رسید بادی و صاعقه برخاست و کشتی را خواست که غرق کند آن باد و صاعقه بدان
سبب بود که خدای عز و جل از یونس نپسندید که او قوم را عذاب خواست چون عذاب بدیدار آمد
او قوم را رها کرد و برفت و آن قوم صد و بیست هزار مرد بودند چنانک خدای تعالی گفت ۔ و ارسلناه
الی مائة الف او یزیدون چون یونس در کشتی نشست حق تعالی وحی کرد بدان ماهی که نام وی نون
گفت برو و یونس را بگیر و فرو بر و در شکم خود جای ده که من شکم ترا زندان او کردم نگر تا او را بیازاری
که او روزی تو نیست ماهی بنزدیک کشتی آمد و صاعقه کشتی را می گردانید و زیر و بالا می کرد آن مردمان
که در آن کشتی بودند می ترسیدند و ماهی نیز یکبار دم بر کشتی زد و خواست تا کشتی پاره پاره کند مردمان
در تضرع و زاری آمدند گفتند بنگرید که در میان گناهکاری است از کشتی بیرون شود تا این صاعقه بنشیند
ماهی دگر باره کشتی را بجنبانید عظیم تر از آن پس مردمان فریاد برداشتند که بگویید که گناهکار کیست بیرون
شوید و بر ما ستم مکنید و ما را هلاک مکنید یونس گفت گناهکار منم مرا در دریا اندازید و شما بسلامت
بروید مردمان گفتند تو پیامبر خدایی چگونه گناهکار باشی اگر گناهکار ماییم گفت ای مردمان گناهکار منم
که قوم خود را عذاب خواستم چون عذاب پدید آمد من از میان ایشان برفتم و ایشان را بگذاشتم اکنون شما مرا در دریا
اندازید و خود بسلامت بروید ایشان گفتند ما هیچ حال ترا در دریا نیندازیم و لکن قرعه زنیم تا قرعه
بر که آید قرعه زدند بر یونس آمد گفتند دگر باره زنیم تا سه بار بر یونس آمد گفتند اکنون معلوم گشت

ین

که گفته کار منم باید که مرا در دریا اندازید تا شما بسلامت بروید گفتند اگر ما همه هلاک شویم روا داریم ولکن ترا
در دریا نیندازیم ماهی دیگر باره خود را بر دریا زد یونس برخاست و گلیم بر سر کشید و خود را بر دریا زد ماهی آمد بر دهن
وا کرده ایستاده یونس را بگرفت و فرو برد چنانکه هیچ اندام او را نیازرد آنگاه یونس دانست که بسبب گناه در شکم ماهی
گرفتار شده است آنگه تسبیح گفتن گرفت جانوران دیگر ندانستند الا که تسبیح می کرد تا چهل شبان روز سبحان در شکم ماهی بود
بعضی از علما گفته اند چون ماهی را فرو برد که یونس را فرو برده بود خدا گرماهی طعام و شراب خوردی یونس را از آن رنج ...
و تسبیح یونس این بود لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین پس خدای عز و جل
بروی بخشود و آن ماهی را گفت یونس را از شکم برآر و بر کنار دریا بر و او را بیفکن پس آن ماهی یونس را از شکم برآورد
و بر لب دریا بنهاد آنجا که در دریا نشسته بود و یونس از ساعت که از شکم ماهی بیرون آمد چنان بود که کودکی
که در آن ساعت از مادر زاده باشد و نازک شده حق تعالی آهوی را فرمان داد تا هر روز دو بار می آمد و یونس را شیر
می داد و یونس را از گرمای آفتاب رنج می رسید و طاقت نمی داشت آنجا درختی بود خشک شده حق تعالی آن درخت را
سبز گردانید و درخت کدو را بر رویانید و آن را در حال بالانید و بزرگ گردانید آن درخت کدوی بر آن درخت
بر رفت و همه شاخهای او را بگرفت این همه در یک ساعت بود و یونس در سایه آن درخت می بود تا باری وقت
گفت چون آن درخت کدو خشک شد یونس بسبب خشک شدن کدو غمناک شد جبرئیل آمد و گفت یا یونس پادشاه
عالم می گوید تو بسبب خشک شدن آن کدو غمناک شدی من بدعاء تو صد هزار مرد را عذاب فرستادم تو از ایشان
بگریختی و من آن تو درگذاشتم و تو بدین قدر که نه گیاهی خشک گردد غمناک شدی اکنون برخیز و بدین دید قوم خویش رو
که ایشان ایمان آوردند و ترا می طلبند تا شریعت بیاموزند برو ایشان را شریعت بیاموز یونس برخاست و بنزدیک
شهر نینوی رفت شبانی را دید که گوسفند می چرانید و او را گفت در شهر شما چه چیز است گفت در شهر ما علامت عذاب
آمده بود بدعاء یونس آن مردمان از بت پرستیدن باز گشتند و ایمان آوردند و بخدای بگرویدند و بسیار
تضرع و زاری کردند تا خدای عز و جل آن بلا را بگردانید و اکنون آن مردمان همه مؤمن اند و یونس را می طلبند
تا شریعت از وی بیاموزند یونس گفت من یونسم برو و ایشان را خبر کن گفت کسی بایستی که گواهی دادی یونس گفت
این سنگ ترا گواهی دهد شبان گفت چون مردمان را گفته باشم آنگاه ترا کجا طلبم یونس دست بر پشت گوسفندی
نهاد

نهاد گفت این گوسفند شما را بنزدیک من آرد و شما را دلیلی کند تا بنزدیک من و آن شبان برفت و مردمان را خبر کرد
گفت من یونس را دیدم مردمان گفتند این هیچ نیست دروغ می گویی تو او را کجا دیدی که ما چندین گاه است که او را می طلبیم
و نمی یابیم گفت من او را فلان جای دیدم و این سنگ گواه است آن سنگ بسخن آمد و بزبان فصیح گفت این شبان راست می گوید
پس آن مردمان گفتند ما او را کجا طلب کنیم گفت یونس دست بر پشت این گوسفند نهاده است و گفته است
که این گوسفند شما را بنزدیک من آرد پس آن مردمان آن گوسفند را در پیش کردند و آن گوسفند سر در آن بیابان
نهاد و قوم در دنبال آن گوسفند می رفتند تا بنزدیک یونس آمدند نماز می کرد چون سلام نماز باز داد قوم نزدیک
یونس رفتند و در دست و پای او افتادند و بوسیدند آنگاه او را برداشتند و بشهر آوردند پس یونس شریعت
بیاموخت چون عیال و فرزندان یونس شنیدند که یونس بشهر آمده است ایشان نیز چهارپای برداشتند و بنزدیک
یونس آمدند

قصه جرجیس پیغامبر علیه السلام

این جرجیس پس از عیسی بن مریم بود و مردی از بلاد
و آن فلسطین بود و مردی مؤمن بود و بازرگانی کردی از شهری بشهری و هر چه سود کردی جمله بدرویشان دادی
و سرمایه نگاه داشتی و دیگر باره برفتی و چیزی بخریدی و همچنین می آوردی و می فروختی و گفتی اگر نه این صدقه درویشان
بودی من هرگز بازرگانی نکردمی بلکه همه شب و روز عبادت کردمی در شهر موصل پادشاهی بود نام او داذیانه
جباری بود از جباران و بت پرستیدی و ایشان را بتی بود آن بت را افلون گفتندی و مردمان آن شهر و ناحیت
بیشتر بت پرست بودند و گروهی بر دین عیسی بودند و مؤمن بودند و پیوسته غمناک بودند از برای آنکه دین خویش را
آشکارا نتوانستندی ورزیدن و کسی را می طلبیدند که در زینهار او شوند که مگر دین خود را آشکارا بتوانستندی
ورزیدن پس این جرجیس با تنی چند از بازرگانان که از یاران او بودند بجانب موصل آمدند و در آن روزگار
بود که ملک داذیانه را گفته بودند که در مملکت تو گروهی هستند که بت را نمی پرستند ایشان دین عیسی دارند
آن ملعون فرمود تا آتشی بزرگ بکردند آنگاه گفت هر که آن افلون را سجده نکند او را در آن آتش افکنم و بسوزم و از شهر
بیرون آمده بود و بنزدیک آتش نشسته و مردم را می آوردند هر که بت را سجده می کرد رها می کردی و هر که سجده نمی کرد
در آتش می انداخت و می سوخت پس جرجیس با آن کاروان آنجا رسیدند آن حال بدیدند آتش افروخته
و قومی بسیار آنجا جمع شده پرسید که این چه حالت است گفتند ملک ... این آتش برای ...

و می گویند این بت افلون را سجده کنید و هر که سجده نکند او را در آتش بسوزم جرجیس گفت من باری این بت را سجده نمی کنم
و نه هیچ کس را رضا دهم که این بت را سجده کند و لیکن بنزدیک او روم و او را بخدای خوانم مگر بخدای بگرود و این خلق را
بآتش نسوزد و بت را سجده کردن رها کنند و اگر مرا بدین حدیث بسوزد یا بکشد روا دارم آنگه آن خواسته که داشت
و آن هدیها که آورده بود از برای ملک را جمله بداد و بیشتر داد آنگه پیش ملک رفت ملک خشم آلود نشسته بود جرجیس را
گفت تو چه مردی و از کجا می آیی گفت یکی بنده خدایم و نام من جرجیس است و از فلان جای می آیم گفت اکنون پیش من بچه
کار آمدی گفت بدان آمده ام تا ترا بگویم که این بت پرستیدن باطل است و کفر تو این بندگان خدای را بت پرستی می داری
چرا نمی گذاری که خدا را پرستند و تو نیز خدای را پرستی و این خلق خدای را نسوزی خدای تعالی ترا بیافریده است و روزی می دهد
و مملکت داده است چرا خدای را نپرستی چه خواهی از این خلقان ضعیف و تو از ایشان ضعیف تری و تو بندگان خدای را چرا گمراه
می کنی و می گویی که چوبی را سجده کنید که در وی نه نفع است نه ضرر نه شنود و نه بیند گفت تو از کجا می آیی گفت اکنون از شام
می آیم گفت اینجا بچه کار آمده ای گفت آمدم تا ترا بگویم تا دست از بت پرستیدن باز داری و بخدای بگروی و این خلقان را
عقوبت نداری و بت پرستیدن نکنی و بگذاری ایشان را تا او را سجده کنند که ایشان را آفریده است و روزی ایشان می دهد
ملک گفت مر جرجیس را که این بت را سجده کن گفت کسی را سجده کنم که مرا و ترا آفرید و این خلقان و هفت طبق آسمان و زمین را آفرید
و این همه ملک از آن وی است گفت اگر چنین است که تو میگویی کار تو بهتر از من بودی و این مردمان که بت می پرستند بایستی که از
گرسنگی بمردندی بلکه همه توانگراند و ایشان را چندین مال است و چند کس را نام بگفت یکی ملوثین و یکی فیمون و شاش و دیگر
چند کس را نام بگفت اینها را چندین چیزها هست اکنون خدای تو ترا چه داده است و او را خود چیست جرجیس گفت اینها از آن
مراست و این خواستها که شما دارید خدای من داده است شما را و جمله خلقان را نگر تا بخواسته غره نشوید که این دنیا
و متاع این دنیا فردا هیچ سود ندارد مگر گروید بخدای عز و جل و طاعت کردن و بر خلق او رحم کردن و خدای را بندگان
بودند که ایشان مرده را زنده می کردند چون عیسی بن مریم و بودند که از دریا بگذشتند چون موسی بن عمران و بود که آتش
ایشان را نسوخت چون ابرهیم که آتش بروی برد گشت بنده چنین باید که ایشان بودند نه چنین که تو می گویی با این همه ایشان
در شب و روزی صد بار استغفار کردندی و پیوسته از ترس خدای لرزان بودندی و گردن نهاده داشتندی فرمانهای خدای را
این همه بندگی کردندی و خود را مقصر دیدندی ملک گفت این سخن که تو می گویی هیچ چیز نیست و این چنین خود نشاید بودن
واگر

و اگر هست مرا از ایشان یکی بنمای جرجیس گفت تو ایشان را در این دنیا نبینی گفت پس کجا بینیم گفت در آن جهان بینی گفت
اگر بخدای بگروی و آن کنی که خدای فرموده است رستگار شوی ملک گفت حجت تو ظاهر نیست و حجت من ظاهر است اکنون
اگر این بت را سجده کنی رستی و اگر نه ترا عذابی کنم که هرگز ندیده و نشنیده جرجیس گفت من بجز یک خدای را سجده نکنم
پس ملک بفرمود تا چوبی بزمین فرو بردند و جرجیس را بر آن چوب بستند و برهنه کردند و هر چه بر اندام او گوشت بود
بچنگال آهنین فرود آوردند و او نمرد و آه نکرد چند از آن میخ آهنین بیاوردند و بسینه او فرو بردند هم نمرد و آه
نکرد گفتند این عذابها که ترا می کنیم در تو نمی گیرد گفت آن خدای که مرا بشما فرستاده است عذاب از من بر گرفته
آنگه ملک بفرمود تا زندانش کردند و چهار دست و پای او را بزمین بدوختند بمسمارهای آهنین آنگاه سنگی عظیم
بچهل مرد بیاوردند و بر پشت او نهادند چون شب در آمد حق تعالی فرشته را بفرستاد تا آن سنگ از پشت او
برداشت و آن مسمارها از دست و پای او بر کشید و هفت اندام او را درست کرد و او را گفت که هیچ غم مدار
که این پادشاه ترا سه بار بکشد و خدای عز و جل ترا زنده کند بار چهارم قصد تو کند خدای تعالی ترا فرمان
نگاهدارد تا داذیانه را بکشی و دین حق را آشکارا کنی آنگه فرشته او را از زندان بیرون آورد چون بامداد شد جرجیس بنزدیک
ملک آمد و بایستاد ملک گفت ترا از زندان من که بیرون آورد و در سرای من که آورد گفت آن خدای که مرا و ترا آفرید
ملک وزیر او را و نریمان را گفت که این را چه باید کرد که این جادوی عظیم است جادوی دیگر بباید تا قوی تر
تا او را هلاک کند چهل مرد جادو را بیاوردند پیش ملک پس آن جادوان را گفت شما جادوی نیک دانید
گفتند نیک دانیم گفت در پیش من نوعی از جادوی بکنید تا من ببینم آن جادوان در پیش ملک گاوی ساختند
و زمین را بشورانیدند و گندم کشتند در حال گندم بر آمد و بزرگ شد و خوشه آورد و ببریدند و بدرویدند
و بکوفتند و آرد کردند و نان پختند و بخوردند این همه در یک لحظه کردند آنگاه داذیانه مر آن جادوان را
گفت که مرا می باید که این جرجیس را کسی گم کند از جادوان داروی بساختند و جرجیس را دادند گفتند
این را بخور جرجیس گفت اگر بخورم پندارند که می ترسم از جادوی این جادوان آن دارو را بستد
گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء بخورد و او را هیچ گزند نکرد آن جادوان
گفتند یا ملک او در جادوی از ما استادتر است این جادوی است که ما او را هیچ نتوانیم کرد پس یکی از ...

ملک آنجا ایستاده بود گفت اگر او جادوی بودی مرده را زنده نتوانستی کرد زیرا که جادوی همه چیز بکند
ولیکن مرده زنده نتواند کرد ملک گفت که را زنده کرده است گفت در محلت ما پیرزنی است او را گاوی بود جز
آن گاو دیگر هیچ چیز نداشت از آن گاو و شیر دان پیرزن می گریست جرجیس گفت مرا بنزدیک آن گاو مرده بر چون ببرد
جرجیس گفت و عصای داشت بر آن گاو نهاد گاو زنده شد آن روز چهار هزار کس بخدای جرجیس ایمان آوردند
چون داذیانه این سخن شنید آن چهار هزار کس را بگرفت بعضی را بکشت و بعضی را بزندان کرد و بعضی را از ناحیت بیرون کرد
آن لشکر را که می کشت می گفت اگر خدای تو قادر است بگوی تا دست من از بندگان خود کوتاه کند جرجیس گفت خدای من
صبور است در می گذارد چون بگیرد سخت گیرد این بندگان را که تو می کشی ایشان را امروز دشوار می آید ولیکن فردا که
قیامت باشد گویند ای دریغا کاشکی ما را بیشتر از این کشته بودندی چون بهشت بدرجات خود ببینند و جاودانه
در بهشت باشند با صد هزار نعمت و تو در دوزخ باشی با صد هزار لون عقوبت و عذاب که تا این زمان مانده و نه برین
ماند داذیانه در آن وقت نان می خورد و بر کرسیها نشسته بودند گفت یا جرجیس اگر تو این کرسیها ما را
که بر وی نشسته ایم سبز گردانی و همان درخت گردانی که از اول بوده است و هر درخت میوه خویش بر آرد و ما آن
میوه بخوریم آنگاه دانیم که خدای تو حق است و ما بدو بگرویم جرجیس دعا کرد آن کرسیها سبز گشت کرسی بود که
از ده گونه چوب کرده بودند هر چوبی درخت خویش گشت و میوه خود بر آورد ایشان بخوردند و گفتند این مکر جادوی
است پس یکی نهانی بزبان ملک را گفت اگر ملک این رای دهد مرا او را چنان کشم که هرگز زنده نشود ملک گفت
من خود او را بکشم … تا گاو بزرگ بودند تا جلاد را بیاوردند بفرمود تا جرجیس را بکشت و هفت پاره کرد
و بفرمود تا یک یک را می سوخت و خاکستر آن بباد می دادند چون شب در آمد خدای عز و جل او را زنده کردانید که
بصورت خویش چون بامداد شد داذیانه بر تخت نشسته بود جرجیس را دید در پیش او ایستاده بتعجب ماند بکار او و
وزیر را گفت تدبیر او چیست وزیر گفت مرا او را چنان کشم که هرگز زنده نشود بر آن وزیر بفرمود تا صورتی
بکردند از قلعی مجوف در میان آن صورت کردند پس آتش در آن صورت می سوختند تا آن صورت بسوخت و آب گشت
و نیست شد خدای عز و جل میکائیل را گفت تا آن صورت بر هم زد و پاکی ترا از آن صورت بیرون آمد چنانکه داذیانه
و قومش شنیدند و از هوش بشدند خدای عز و جل دیگر باره جرجیس را زنده کردانید چون داذیانه باز هوش آمد
جرجیس را

جرجیس را در پیش خود ایستاده دید گفت من از جرجیس ستوه آمده ام در کار او عاجز شدم آنگاه بفرمود
تا او را بگرفتند در خانه پیرزنی کردند در خانه بر آوردند جرجیس را از آن در بر آوردن ایشان هیچ حجابی نبود
و هر جای خواستی می رفتی چون برفتی و بگشتی هم بدان خانه پیرزن باز آمدی نه برای زندان و ترس او ولکن خانه
پیرزن وطن ساخته بود و آن پیرزن مومنه بود پس روزی جرجیس بیرون رفته بود چون باز آمد پیرزن را دید
که می گریست گفت چرا می گریی گفت از گرسنگی و نیز یکی در سرای من پیرزنی درختی بود خشک شده جرجیس دعا
کرد آن درخت سبز گشت و میوه آورد جرجیس و پیرزن از آن می خوردندی و ایشان را کفایت بود پس روزی
ملک داذیانه از آن محلت بگذشت آن درخت خشک را دید سبز شده و میوه لطیف آورده وزیر را گفت این
درخت خشک بود گفتند آری ولکن جرجیس جادوی کرده باشد و این درخت سبز گشته که او چنین چیزها بتعجب کند
و خلق را از راه می برد ملک گفت من باری عاجز شدم از وی وزیر دیگر گفت ملک را اگر جرجیس را بفرمایی چنانش بکشم
که هرگز زنده نشود ملک گفت … وزیر بفرمود تا جرجیس را بر زمین اندر دوختند آنگاه کاردهای بسیار و ستمها
بسیار در گردونها ببستند و آنگاه آن گردونها بر وی می گردانیدند تا همه اندامهای وی پاره پاره کردند ملک را
چهار شیر بود چهار شبانروز شیران را چیزی نداده بودند آن شیران را بیاوردند و آن پارها پیش ایشان انداختند ایشان
نخوردند بانگ بر شیران زدند آن شیران بزبان فصیح گفتند ما زهره نداریم که گوشت پیغامبر خدای را
بخوریم چون شب در آمد خدای عز و جل دیگر بار او را زنده کردانید چون بامداد بود پیش داذیانه آمد و بایستاد
داذیانه گفت ای جرجیس من از کار تو عاجز شدم اکنون با من یکی کار بکن تو این بت افلون را سجده کن تا که
بخدای تو بگروم جرجیس گفت بت را سجده کردن روا نباشد و هر که او بت را سجده کند او کافر باشد و در دوزخ
بود پس ملک حیلت کرد و جرجیس را بخانه خود برد تا مردمان چنان دانند که جرجیس در فرمان ملک آمد
پس جرجیس را طعامهای بسیار آوردند هیچ نخورد و آن شب آنجا بود همه شب نماز کرد و توریت خواند
و زن ملک می شنید چون بامداد شد زن ملک بر خاست چون بامداد شد زن ملک پیش جرجیس آمد و ایمان آورد
و بخدای بگروید در شهر خبر افتاد که ملک جرجیس را بمال بفریفت اکنون جرجیس بت افلون را سجده خواهد
کردن خلق همه روی بنهادند و می آمدند تا نظاره کنند که جرجیس بت افلون را سجده خواهد کرد

و آن پیرزن که جرجیس خانه او بزندان کرده بودند پسرکی داشت مقعد و زمن آن بر داشت و بنزدیک جرجیس
آورد گفت تو با من نیکو کرده بودی که این پسر مرا دعا کنی تا درست گردد گفت آری نیکو کرده بودم جرجیس دست
بر داشت و دعا کرد پسرک درست شد و آواز کردن ماذر و فرود آمد و دویدن گرفت پس جرجیس
قصد بتخانه کرد و خلق همه بنظاره ایستاده از مومن و کافر تا جرجیس چه خواهد کند چون جرجیس پای
اندر بتخانه در نهاد گفت ای بتان خدای را سجده کنید آن بتان همه در روی افتادند و مردمان چنین دانستند که
او بتان را سجده افکند طرفی از آن بت بزرگ بر آمد بر زمین فرو شد ابلیس بر آمد از بت و آنجا بایستاد جرجیس
گفت ای ملعون چه خواهی از خلق خدای گفت می خواهم تا با خویشتن بدوزخ برم که من یکی را از فرزندان آدم
بدوزخ برم دوستر دارم که ملکت این جهان ابلیس علیه اللعنه ناپدید شد پس زن داذیانه مر شوی را گفت این چندین
چیزها که تو از جرجیس دیدی دل تو هنوز نرم نشده است و تو خدای نمی گروی و آن بنده او را تا کی سخت دلی
کنی … داذیانه زن را گفت تو بدو گرویده گفت آری گرویده ام گفت از چندین چیزها که من از وی دیدم دین وی
نگرفتم تو بیک ساعت که او را دیدی فریفته شدی و بدو بگرویدی پس بفرمود تا آن زن خود را بر چوبی بستند و گوشت
او بچنگال آهنین فرو می آوردند آن زن بنزدیک جرجیس کس فرستاد گفت مرا دریاب و دعای در کار من کن
که مرا چنین و چنین عقوبت می کند جرجیس دعا کرد گفت خداوندا مرا طاقت عقوبت می داشتم او عورت است طاقت
عقوبت ندارد در آن زن داذیانه نومید گشتم که او ایمان نخواهد آوردن بار خدایا تو او را هلاک کن و آن
عورت را فریاد رس حق تعالی دعا جرجیس را اجابت کرد آتشی بفرستاد و شهر نیمی مومن بود و نیمی کافر هم آنچه
چون آتش در افتاد هر چه کافر بود می سوخت و مومن را هیچ نمی آزرد پس کافران در خانه مومنان گریختند تا مگر از
آتش نجات یابند آن آتش از پس کافران در خانه مومنان رفتند و کافران را می سوختی و مومنان را هیچ نیازردی چون
این چنین شد خبر در اطراف شد هر کجا کافر بود و خدای را مسلمانی روزی کرده بود بنزدیک جرجیس آمد و ایمان
می آورد و آنرا که مسلمانی روزی نکرده بود می گریخت و در حصارها می شدند پس جرجیس با مومنان
یکی شد هر کجا کافری می دیدند می کشتند تا آن نواحی از کافر پاک شد و از بت پرستی تهی گشت والسلام
این سوره هود علیه السلام بسم الله الرحمن الرحیم

قصه نوح علیه السلام چنین که اول کسی که در جهان بت پرست جمشید بود و هزار سال ملکت داشت ملکی دیگر بیرون
آمد نام او بیوراسب جمشید را بگرفت و اره بر سر او نهاد و او را بدو نیم کرد و پادشاهی بگرفت همه خلق بت پرست
بودند و بعضی آتش پرست نیز بودند آن پنج بت را می پرستیدند که یاد کرده آمده است حق تعالی نوح را بفرستاد
بدین قوم بیوراسب و ایشان را بخدای خواند و نوح هزار و صد سال بزیست چون پنجاه ساله شد حق تعالی او را پیغامبری
داد نهصد و پنجاه سال که خلق را دعوت می کرد هر مردی که او را پسر بر آمدی او را بر داشتی و بنزدیک نوح آوردی
و برابر او بداشتی آنگاه پسر را گفتی که این جادو است و کاهن است نگر تا بدو نگروی چون من مرده باشم نگر تا بقول او
فریفته نشوی و فرمان او نکنی و سخن او نشنوی که هر چه او می گوید همه دروغ است و همه قوم او بدین
گونه کردندی هر چند که نوح ایشان را بخدای خواندی او را جفا کردندی و بزدندی و یکدیگر را وصیت کردندی که فرمان
نوح مکنید و سخن او مشنوید و دست از بت پرستیدن باز مدارید چنانکه خدای عز و جل در قرآن حکایت همی کند قوله تعالی
وقالوا لا تذرن آلهتكم ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا يغوث ويعوق
ونسرا نوح را زنی کافره بود هیچ نوح بگفتی او کافران را آگاه کردی و نوح را از آن زن چهار پسر بود
سام و حام و یافث و کنعان نوح از جمله پیغامبران مرسل بود ولکن بوی هیچ صحفی نیامد و لیکن
صحفها که بآدم و شیث آمده بود بکار می کرد تا نهصد سال و پنجاه او در میان قوم بود و دعوت کرد بجز از هشتاد
تن هیچ کس دیگر بوی نگرویده بود پس نوح از بسیاری جفای ایشان بر ایشان دعای بد کرد **رب لا تذر**
على الأرض من الكافرين ديارا گفت یارب هیچ کافر مگذار بر روی زمین اگر بگذاری
ایشان بندگان ترا گمراه کنند و دیگر از ایشان فرزندان آیند همه کافر باشند و بدکار خدای تعالی نوح را اجابت کرد
و گفت من بر ایشان طوفان خواهم فرستادن تو کشتی ساز و در کشتی نشین با آن کسانی که بتو ایمان آوردند گفت کشتی
چگونه سازم و از چه سازم و از چه چوب باید ساختن گفت از چوب ساج باید ساختن گفت من چوب ساج از کجا
آرم گفت برو و چوب ساج بکار و آن درخت ساج چهل سال باید تا برسد نوح دانست تا چهل سال ایشان را عذاب نخواهد
آمد نوح درخت ساج بکشت همچنان خلق را دعوت همی کرد تا آن چهل سال تمام شد و آن درخت ساج برسید آنگاه
جبرئیل آمد گفت یا نوح خدای می گوید من این قوم را عذاب خواهم کردن تا ذریت نوح گفت من کشتی نتوانم کرد جبرئیل گفت

من ترا بیاموزم نوح بکوفه بودی در خانهٔ او یکی تنور آهنین بودی و چنین گویند که آن تنور آدم بود خدای عز وجل
نوح را گفت تو کشتی ساز که عذاب من نزدیک است و علامت آن عذاب آن باشد که آب از تنور آهنین برآید
و نوح اندر ختنا را ببرید و همه را لخته کرد و کشتی راست کرد و چنین گویند که اول کشتی آن بود که نوح کرد و این است که
خدای عز وجل همی گوید. **واصنع الفلک باعیننا**. نوح چون کشتی کردن گرفت مدتی دیگر
در کشتی برفت دراز کشتی هزار و دویست ارش بود و پهنای آن سیصد پنجاه ارش بود و سه طبقه بود. در طبقهٔ
بالایین مرغان بودندی و در طبقهٔ میانگی آدمیان بودندی و در طبقهٔ زیر چهارپایان بودندی چون طوفان بودی حق تعالی
جبرئیل را بفرستاد تا بیت المعمور را بر آسمان برد حق تعالی کوهی را بفرمود تا بیامد و بر آن جایگاه خانه بنشست تا عذاب
بدان جایگاه نرسد و مر نوح را فرمان آمد تا مر کشتی را بر ترتیب برد آدم و حوا را برگرفت و در کشتی نهاد و دیگر
هر که غذای او از نیه بود و مؤمن بودند در کشتی نشاند و آن هشتاد تن بودند مردان و زنان آنگاه حق تعالی بر آسمان را
بفرمود که تو آب خود فرو گذار تا بیرون آید و زن نوح نان می پخت آب از تنور برآمدن گرفت نوح دانست که این
عذاب است دیگر روز همه مسلمانان را در کشتی نشاند چهل شبانروز آب از آسمان فرو می آمد و از زمین بر می آمد
و از آن چهار پسر نوح سه با وی در کشتی نشستند کنعان ننشست نوح کنعان را گفت. **یا بنی ارکب معنا**
ولا تکن مع الکافرین. گفت من بر سر کوهی روم تا آب بمن نرسد. **قال ساوی الی جبل**
یعصمنی من الماء. نوح گفت **قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم**. نوح با پسر در سخن
بود که آب اندر آمد و کنعان را هلاک کرد نوح بزاری آمد گفت **ان ابنی من اهلی** گفتا ای بار خدایا
این پسر من از اهل من است و تو گفتی که اهل ترا هلاک نکنم خدای گفت یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر
صالح پس کشتی از جای برخاست و بر روی آب روان گشت و سر همه عالم بود از چهارپای و مرغ و حشرات
همه را جفت جفت در کشتی نهاد چون خر را در کشتی می برد خر در نمی رفت و در کشتی هر رفت ابلیس با سد
و دنبال خر بگرفت چون خر جنبان جونی کردن گرفت نوح گفت در رو ای ملعون خر در رفت و ابلیس با خر در رفت
و در آن وقت نوح او را ندید چون خلق تمام در کشتی رفتند و بنشستند نوح نگاه کرد ابلیس را دید گفت ای ملعون
تو بفرمان که در آمدی گفت بفرمان تو که تو گفتی که تو در کشتی رو ابلیس گفت من دست در دنبال خر زده بودم چون تو گفتی

چون تو گفتی ای ملعون در رو من در آمدم زیرا که ملعون منم و این خر است که من بر گویم اکنون بفرمان تو در آمدم
و آب چهل گز از بالای هر کوهی که بلندتر بود و آن کشتی کاسی مشرق بودی و کاسی مغرب همه ساری که بجای بیت المعمور
رسیدی هشتاد بار گرد بر گرد آن جایگاه طواف کردی همه خلایق فنا شدند هیچ کس زنده نماند مگر آنها که با نوح
در کشتی بودند خدای عز وجل خواست که عذاب از جهان باز گیرد. **یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء**
اقلعی. یا زمین آب خود را فرو بر و یا آسمان آب خود را باز گیر چون آب کم شد کشتی بر سر کوه جودی بایستاد و مدتی بود
تا آنگاه که آبها همه خشک شد پس نوح کلاغ را بفرستاد گفت برو و خبری بیاور که زمین خشک شده است کلاغ برفت
جای مرداری یافت بدان مشغول شد باز نیامد نوح کلاغ را دعاء بد کرد و گفت خدایش در چشم خلق خوار گرداناد
آنگاه کبوتر را بفرستاد گفت برو و زود خبری بیار که زمین از آب عذاب خشک شده است یا نه کبوتر برفت
و بر زمین نشست تا بنگرد که زمین خشک شده است پایش بگل فرو شد تری آب عذاب بپایش رسید موی از آنجا
برفت زیرا که از گل آب عذاب تر شده بود آن قدر که بپایهاش رسید بسوخت نبینی که هنوز سرخ است
پس کبوتر بنزدیک نوح باز آمد گفت آب کم شده است و لیکن تری هنوز مانده است پس نوح بر کبوتر دعاء نیکو
کرد خدایش در دل خلق شیرین کناد اکنون از دعاء نوح است که کبوتر در دل مردمان شیرین است و مردمان در وی
رغبت می کنند و در کلاغ هرگز رغبت نکنند چون زمین تمام خشک شد هر چه در کشتی نشسته بودند همه بسلامت
بیرون آمدند از مردم و چهارپای و مرغ و حشرات و دو گروه خلق زیادت بیرون آمد که نوح ایشان را در کشتی نبرده
بود و پیش از آن بر روی زمین هم نبود و خدای تعالی ایشان را در کشتی آفرید یکی خوک و دیگر گربه و سبب آفریدن ایشان
آن بود که گویند که نوح مدت شش ماه در کشتی بماند سرگینها بسیار شد در کشتی گند برخاست و مردمان را
رنج می رسید جمله بنزدیک نوح آمدند و گفتند ما را از گند این سرگینها طاقت نماند نوح دست بر پشت پیل فرو
آورد خوکی از بینی پیل بیرون آمد پلیدها خوردن گرفت تا آن پلیدها کم شد و گند نیز کم شد و دیگر موش
مر خلق را رنجه می داشت و خوردنیها بیغمی برد و جامه ها پاره می کرد بترسیدند که کشتی را سوراخ کند
جمله پیش نوح آمدند و از موش بنالیدند نوح دست بر پشت شیر فرود آورد و عطسه ای کرد از بینی شیر بیرون آمد
و آن موشان را خوردن گرفت موشان از بیم گربه گریختند و نیز بیرون نیامدند و مردمان از جور موشان باز رستند

در آن وقت که مردمان از کشتی بیرون آمدند هم در آن کوه جودی یکی ده بکردند و آن ده را هشتادگانه نام کردند
و هنوز آن ده مانده است و ایشان در آن ده می بودند ایشان را فرزندان آمد و گویند که نوح را سه پسر بود از هر
یکی نسلی دیگر آمد اما هر چه سپید بوده است از تازیکان و عجمیان همه از نسل سام بودند و هر چه سیاه اند چون زنگیان
و هندوان همه از نسل حام اند و گروهی گویند یافث را ده پسر بودند یاجوج و ماجوج همه از نسل یافث اند از بهر
آنکه چون آن قوم از کشتی بیرون آمدند و آن ده را بنیاد نهادند هر کسی را خانه بایست کرد و هر کسی بخود مشغول
بودند زیرا که در عالم بجز از ایشان کسی دیگر نبود روزی نوح کار گل کرده بود و مانده شده خفته بود
و جامهٔ او از عورتش او بر داشته و عورتش برهنه شد یافث بدان جا بگذشت و عورت پدر را برهنه دید
بخندید و برفت و حام از آنجا بگذشت عورت پدر را چنین برهنه بدید سر فرو افکند و برفت چون سام آنجا
بگذشت و عورت پدر را چنین برهنه بدید برفت و جامه بر عورت پدر بپوشید و با آن دو برادر جنگ کرد که
شما عورت پدر را برهنه بدیدید چرا جامه بر عورت او نپوشیدید پس از آن نوح را آگاه کردند بر سام دعای
نیکو کرد و گفت خدای تعالی بر نسل تو برکت کناد و بر یافث دعاء بد کرد که خدای تعالی نسل ترا بکرداد چنین گویند
که آنجا نوح بر یافث دعاء بد کرد هر چه درخت باشد میوه سیاه بار آورد و آن نوع هر چیز که آنجا بود همه سیاه گشت
اکنون یاجوج و ماجوج همه از نسل یافث اند و آن سیاهان نیز چنین گویند که نوح از پس وحی هزار و سیصد سال بزیست
پنجاه ساله بود که بدو وحی آمد و هزار سال کم پنجاه سال خلق را دعوت کرد همه جهانیان بطوفان نوح مقر اند
مگر مغان که ایشان خود منکر اند که در جهان طوفان بوده است.

ترجمهٔ یوسف علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم. الر تلک آیات الکتاب المبین انا انزلناه
قرآنا عربیا لعلکم تعقلون. تا آخر قصه اسحق و مولود یعقوب. چون ابراهیم فرمان یافت اسمعیل
و اسحق بماندند اسمعیل بمکه بودی و اسحاق بکنعان بودی و خدای عز وجل هر دو را پیغامبری داد اسحاق نابینا
و او را زنی بود نام او رفقا از زمین کنعان بود و اسحاق را از آن دو پسر بود هر دو بیک شکم آمدند نخست عیص
آمده بود پس یعقوب اسحق مر عیص را دوست داشتی و عیص شکار دوست بود شبانروز بشکار مشغول بودی
یک روز اسحق مر عیص را گفت که مرا گوشت صید فربه آرزو می کند اگر تو یکی صید فربه بیاوری و بریان کنی تا من بخورم
دعاء

دعا کنم تا خدای عز وجل ترا پیغامبری دهد اکنون این پسر من بریان بیاورد تو بخوردی این را گفت و تلفت کی
کدام پسر آورد و اسحاق دست بر داشت و دعا کرد گفت بار خدایا تو مرا وعده کرده که از فرزندان تو یکی را پیغامبری
دهم اکنون این فرزند من که مرا بریان آورد و من بخوردم تو او را پیغامبری ده خدای تعالی دعاء او را اجابت کرد
گفت دادم یعقوب را پیغامبری و روزی دیگر عیص بیامد و صید فربه بیاورد و بریان کرد و پیش پدر آورد و بنهاد
پدرش گفت این چیست گفت این صید فربه است که خواسته بودی اکنون آوردم گفت آن بریانی که من دی بخوردم
تو نیاورده بودی گفت نه من اکنون آوردم و از آنچ تو می گویی من خبر ندارم اسحق دانست که آن یعقوب آورده بوده است
و این کار مادرش بوده است آنگاه اسحق گفت ای پسر آن دعا که ترا خواستم کردن بپیغامبری آن از تو درگذشت مر آن
دعا یعقوب را کردم و پیغامبری خدای عز وجل او را داد و قصه چنین و چنین و لکن من ترا دعاء دیگر کنم
آنگاه اسحق آن گوشت صید بخورد و دست بر داشت و گفت بار خدایا بر نسل این فرزند من برکت کنی و نسل او را
پیوسته بر زیادت داری و نسل او را تا قیامت باری حق تعالی دعاء او را اجابت کرد پس چون عیص آگاه شد
که مادرش با وی چنین مکری بکرد دست سوگند خورد که من یعقوب را بکشم یعقوب پیوسته پنهان بودی از بیم عیص
مادرش گفت تا که پنهان باشی و عیش خود را ناخوش داری برخیز بشام رو پیش برادرم و نزدیک او می باش او را دو
دختر است و مال بسیار دارد باشد که از آن دو دختر یکی بتو بزنی دهد که پدرت ترا چنین وصیت کرد
در آن وقت اسحق از دنیا رفته بود برخاست و بشام رفت و یعقوب را بشام اسرائیل نام کردند که نه سرهنگی چه
یعقوب بشام رفت آن خال او را بسیار نیکویی کرد و بسیار مال و خواسته او را داد و یکی دختر را بزنی بدو داد
و گروهی گویند چون یعقوب بشام رفت بنزدیک خال گفت پدرم مرا چنین وصیت کرد که بشام رو نزدیک خال و دختر
او را بزنی کن اکنون آمدم مرا چه فرمایی خالش گفت این سخن سخت نیکوست و لکن هیچ چیز نیاورده دست
آمده دختر مرا جهاز باید و مهر باید و نفقات و تو چنانکه می گویی هیچ نیاورده ای من دختر خویش بی چیز
بهیچ حال بتو ندهم گفت من اینجا کار کنم تا مرا خواسته گرد آید و این جمله که تو می گویی بدان خواسته راست
کنم اکنون انچ می گویی صواب است آنجا بنزدیک خال بود او را شبانی کرد و هر کاری که پیش آمدش میکرد تا هفت
سال تا آنگاه که او را خواسته گرد آمد آنگاه خالش گفت که اکنون خواسته گرد آمد دختر را دهم دختر

بزرگترین را بنام او کرد یعقوب گفت کوچکتر خواهم خالش گفت اگر تو دختر کوچکترین را خواهی صبر کن تا من دختر
بزرگ را بکسی دهم انگاه کوچکترین دختر را بتو دهم و اگر صبر نکنی دختر بزرگترین را بتو دهم چون ترا خواسته دیگر جمع اید دختر
کوچکتر نیز ترا دهم و در آن روزگار روا بودی دو خواهر را یک روزگار در زنی داشتن و هم آل ابرهیم بر این بودند پس از ان خدای
عز و جل در توریت حرام کرد و بر زبان پیغامبران ما این آیت بفرستاد چنانکه خدای می گوید، وَأَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْأُخْتَيْنِ
إِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ یعقوب بدین راضی گشت دختر بزرگتر را او لیا نام بود نکاح کرد و بدو داد چون سالی چند بود
او را خواسته بسیار جمع آمد انگاه دختر دیگر نیز او را داد و در آن مدت که دختر کوچکتر را نخواسته بود از ان بزرگ
دختر چهار پسر بیامد یکی را روبیل نام کرد و دیگری را شمعون و سدیگر را یهودا و چهارم را لاوی چون هفت سال دیگر
تمام شد و خواسته جمع آمد خالش این دختر دیگر را که راحیل نام بود نیز او را داد بزنی چون هر دو دختر خال را بزنی
کرد بزنی کرد و مدتی دیگر انجا بنشست چون خواسته دیگرش جمع شد دو پسر دیگرش آمد هم از لیا زن نخستین یکی را
ازبالون نام کرد و دیگر را یسحر و در ان مدت از راحیل هیچ فرزند نیامد راحیل را کنیزکی بود نام وی لبنه این لبنه را
بیعقوب بخشیده بود گفت ترا از من هیچ فرزند نیامد این کنیزک ترا بخشیدم مگر ازین کنیزک ترا فرزند آید یعقوب را
ازان کنیزک دو پسر آمد یکی را جاد نام کرد و دیگر را جاشر نام کرد انگاه یعقوب را ده پسر جمع آمد پس یعقوب را از راحیل
یکی پسر آمد او را یوسف نام کرد از ان ده پسر یوسف کوچکتر بود و یعقوب او را دوستر از همه داشتی چون یعقوب را
بیست و یک سال بر آمده بود که او در شام بود و خواسته بسیار او را گرد آمده بود از اشتر و اسب و گوسفند و چهارپا
و از هر نوعی خواسته گرد آمده بود و یازده پسر پس یعقوب را تمنی افتاد که بخان و مان خود باز رود
و بزمین کنعان تا عیص را ببیند و عیص را نیز آرزوی یعقوب کرد و ان کینه نیز از دلش رفته بود و می گفت
که من چرا قصد کشتن برادر کردم تا او از ان ناحیت منقطع گشت و من تنها بماندم این نه نیکو کردم که برادر خود را
از خود دور افگندم در ان تدبیر بود تا کسی فرستد و برادر را بخود خواند پس یعقوب از خال دستوری خواست که
مرا روز چنین می باشد که من بزمین خود باز روم و عیص را ببینم و اقربای خود را ببینم خالش او را دستوری داد
یعقوب عیال و فرزندان را و همه خواسته را بر گرفت و روی را بوادی کنعان نهاد چون نزدیک بزمین کنعان
برسید عیص را دید که بشکار بیرون آمده بود و می گشت و نخچیر می جست ناگاه چشم او بر چهارپایان یعقوب
افتاد

افتاد گفت بروم و نگاه کنم که این چه قوم اند و این چهارپایان از ان کیست و روی بایشان نهاد چون نزدیک رسید یعقوب
او را بشناخت خود بنهفت شد و پسران را گفت که این مرد که می آید عیص است برادر من و عم شماست و من از وی شرم می دارم
که پیش او روم اگر اینجا بیاید و شما را بپرسد که این چهارپایان کیست شما گویید که عیص را یکی هست نام او یعقوب
بشام رفته بود این چهارپایان از ان اوست و ما پسران اوییم عیص فراز آمد و بپرسید پسران یعقوب همچنین گفتند که
یعقوب ایشان را گفته بود عیص را از سخن ایشان گریستن آمد ساعتی گریست انگاه گفت چنین گویید که یعقوب
برادر عیص است دریغ نیست شما نیز چنین مگویید پس پسران یعقوب را همه در کنار گرفت و بوسه داد گفت
یعقوب کجاست که مرا دیرست تا آرزوی او می باشد تا او را ببینم برفتند و یعقوب را گفتند که عیص منتظر است
تا ترا ببیند یعقوب پیش آمد هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند و بسیاری بگریستند انگاه ایشان را بر گرفت
و بشهر آمد دیگر یکسال بر آمد یعقوب را از راحیل پسری دیگر آمد یعقوب او را ابن یامین نام کرد انگاه یعقوب را دوازده
پسر گشت چون راحیل ابن یامین را بزاد در ان نفاس بمرد و ابن یامین را لیا بزرگ کرد پس یعقوب را خدای عز و جل
بزمین کنعان پیغامبری داد پسران انگاه از شام آمده بود و بسیاری خلق بوی بگرویدند عیص را پسری آمد او را روم
نام کرد اکنون رومیان همه از نسل پسر عیص اند که نام او روم بود و از ادمیان هیچ گروهی بیشتر از رومیان نیستند
و این از برکت دعای اسحق است که مر عیص را کرده بود و گفته که خدای عز و جل بر نسل تو برکت کناد چون عیص را
پسری بر آمد او برخاست و بغزو رفت، نامه نبشتن یعقوب علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحیم، یعقوب اسرائیل الله ابن ذبیح الله ابن ابرهیم خلیل الله
اما بعد بعزیز مصر نامه کرد که بر ملک که فرزندان ابرهیم ایم و می خواهیم که ملک را از احوال کار ما معلوم شود اما
ابرهیم از نمرود دید ان وقت که نمرود او را در اتش انداخت تا او را بسوزد خدای عز و جل بروی رحمت
کرد و اتش بروی سرد گردانید و او را از ان عذاب رها کرد و انچه باسحاق آمد پدر من از صورت ذبح تا خدای
عز و جل بروی رحمت کرد و از حرمت او فدا فرستاد و لیکن عذابی که بمن رسید و انچه بمن آمد از فرزندان خود
صفت نتوانم کرد و چهل سالست تا من در غم یکی فرزندم که نام او یوسف بود از بسیاری گریستن چشم من نابینا شد
اکنون حال یوسف بر من پوشیده شده است ندانم زنده ایست یا مرده و غم یوسف بدان ... ابن یامین

که ادمی چون در وی بنگرد سیمی پاره خرسندی بر او حاصل آمدی اکنون ملک او را نیز باز گرفتست و بزندان کرده و کار
یکبار دیگر بخرد شهوار شد ملک را افضل باید کردن و بر پیری من رحمت کردن و دردی بر درد من نباید افزودن که در کار من ...
روا نباشد چون نامه بیوسف رسید و بخواند و از انچه در ان نامه بود خبر شد صبرش نماند خواست که با برادران بگوید
که من یوسفم باز گفت کم از ان باشد که یکی عتابی بکنم با ایشان پس برادران را گفت شما چه می گویید یوسف کجا باشد
ایشان گفتند یوسف را گرگ بخورد یوسف گفت مرا کسی خبر داد که یوسف را گرگ نخورد شما او را بفروختید بهژده
درم ناسره و با وی جفای بسیار کرده اید اگر شما چنین کرده باشید من با شما جنگ کنم گفتند ایها الملک معاذ الله که ما این
کاری کرده باشیم یوسف مالک بن دعر را بفرمود تا آوردن ان چک که کرده بودند در فروختن وی و ان عیبها که
در حق وی گفته بودند در خزینه بود نهاده از انجا بفرمود آوردن انگاه آن خط را پیش ایشان انداخت گفت این خط
را بخوانید ایشان نگاه کردند ان خط بود که ایشان داده بودند مالک دعر انجا ایستاده بود در ان خط نگاه کردند و در
مالک دعر نگاه کردند او را نیز بشناختند همه را رویها زرد شد و لرزه بر اندام ایشان افتاد یوسف
گفت هان چه می گویید این خط شماست یوسف را شما بدین مرد فروختید گفتند این خط ماست و ما یوسف را
بدین مرد فروختیم گفت ای جاهلان آن بی رحمتی چرا بران کودک رحمت نکردید اکنون باری می دانید که بجای یوسف
چه کردید امروز عذاب ما را طاقت دارید من امروز بکنم با شما انچه سزای شماست و این موجب فعل شماست انگاه چاکران
را گفت امروز اینها را بزندان برید ایشان گفتند ای ملک ما را این دستوری ده تا یک سخن گوییم انگاه تو دانی خواهی عفو
کن و خواهی بکش امروز همه بوستین ایشان را گمانی افتاده بود که ان یوسف است گفت بگویید تا چه خواهید گفت
قَالُوا أَئِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ، گفتند ما را گمانی افتاده است که تو یوسفی، قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَٰذَا
أَخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا، گفت من یوسفم و این برادر منست خدای بر ما فضل کرد و ما را بهم رسانید
و خدای عز و جل ضایع نکند رنج نیکوکاران پس همه برادران در روی افتادند و بانگ و زاری کردن گرفتند
و گفتند زنهار گناه ما را عفو کن بدان کرمی که خدای با تو کرد است و ترا بر ما بگزیدست هر چند که ما جفا
بسیار کرده ایم امروز تو با کرم خود بر ما کار کن نه بفعل ما چون ایشان زحمتی کردند یوسف را بر ایشان رحم آمد گفت
لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ، گفت عفو کردم و سرزنش شما نکنم بدین کرده و نیز از خدای عز و جل
می خواهم

می خواهم تا شما را بیامرزد انگاه گفت بروید و این پیراهن من بنزدیک پدرم ببرید و بر روی او افکنید تا چشم او روشن
شود و اهلیت ما را بر گیرید و بیارید پس برادران یوسف آن پیراهن را برگرفتند و سوی پدر برفتند چون یک پاره از راه بیامدند
یک روز ان پیراهن از میزبار بیرون کردند تا جایی دیگر بنهند خدای عز و جل باد را فرمان داد تا بوی یوسف را
که در ان پیرهن بود بر گرفت و بیعقوب رسانید و از انجا تا بکنعان هشتاد میل راه بود چون یعقوب بوی یوسف بیافت
برخاست چون شیفتگان می دوید و می گریست و می گفت، لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ، من بوی یوسف
می یابم از راه دور اکنون مرا ازان راه برید همه اهل و قبیله او گرد آمدند و روی در وی نهادند و گفتند
چرا چنین می گویی مگر خرف گشته که خود را بدرد و غم می داری و هر ساعتی درد خود را زیادت می کنی یوسف
از چهل سال باز که خاک شده و تو می گویی که من بوی یوسف می یابم چون برادران یوسف نزدیک کنعان
رسیدند یهودا گفت این پیراهن من برم ... تا من برم و بر روی پدر افکنم و این بشارت من بدو رسانم ...
پیراهن ... ان پیراهن او را دادند تا ببرد و بر روی پدر افکند و پدر را اگاه کردند از حال
و قصه چون پیراهن بروی یعقوب رسید در حال چشم وی روشن گشت شکر کرد مر خدای را که مرا از عذاب
برهانید انگاه پسران یعقوب مر یعقوب را گفتند یا پدر ما را امرزش خواه بدین گناه که کردیم گفت، سَوْفَ
أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي، زود باشد که امرزش خواهم شما را پس یعقوب اهل بیت را بر گرفت و روی بمصر نهاد
چون یوسف آمدن پدر را بشنید جمله سپاه را بر گرفت و پیش پدر باز رفت و پدر را در کنار گرفت و در شهر
آورد و بکوشک خود پیش پدر آورد انگاه خدای تعالی بیوسف وحی کرد که پیش پدر منشین چرا بپا نایستادی
اکنون که ... حرمتی نکردی من پیغامبری از نسل تو ببریدم که از نسل تو هرگز پیغامبر نباشد پس یوسف
پدر را بر تخت بنشاند و برادران او را سجده کردند پس یوسف گفت، هَٰذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ
مِنْ قَبْلُ، گفت ای پدر این آن تعبیر خواب منست که دیده بودم ... خدای تعالی خواب مرا
راست گردانید و با من بسیار نیکویی کرد و مرا از چاه و زندان رها کرد و دیدار تو مرا روزی گردانید
است که خدای تعالی ورفع ابویه علی العرش یوسف را مادر نبود و لیکن خاله اش بود که زن پدرش بود
و خدای عز و جل خالت او را مادر خواند پس یعقوب پس از انکه بیوسف رسید بر یوسف بیست و چهار سال بزیست

انگه فرمان یافت و اورا دوازده پسر ماند و بنی اسرائیل همه از نسل یعقوب بودند و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند
چون یوسف را این اجل فرا رسید اورا بکناره رود نیل دفن کردند از آن جانب که گور یوسف بود نعمت بسیار آمدی و فراخ
بسیار مردمان آن جانب بیامدند و تابوت یوسف را برداشتند و بجانب دیگر بردند انگاه آن فراخی بدان جانب بود
و از این جانب آمد که تابوت بردند پس این مردمان با این مردمان جنگ بسیار کردند پس صلح کردند در میانه رود نیل آویختند
چون چنان کردند از هر دو جانب فراخی پدید آمد و مردمان در راحت افتادند در آن وقت که موسی بنی اسرائیل را از مصر ببرد
تابوت یوسف را از رود بر کشیدند و با خود ببردند چون باز آوردند به بیت المقدس بردند اکنون بیت المقدس است

ترجمه سورة الرعد بسم الله الرحمن الرحیم المر تلك آیات الکتاب والذی انزل
این سورة الرعد بمکه فرود آمده است و اندرین سورة قصه نیست مگر آفرینش آسمان و زمین و آنچه بوضح گفته آمده است

ترجمه سورة ابرهیم علیه السلام بسم الله الرحمن الرحیم الر کتاب
انزلناه الیك قصه هجرت اسمعیل اما این آیت که خدای عز و جل گوید واذ قال ابرهیم رب اجعل هذا
البلد امنا این قصه گفته‌اند دعای ابرهیم در آن وقت بود که خدای عز و جل ابراهیم را بفرمود که برو
و خانه کعبه را بنا کن آنجا که بیت المعمور بوده است و در آن وقت که اسمعیل بزرگ شده بود که امروز کعبه
است خدای عز و جل بیت المعمور را از بهشت فرستاده بود برای آدم را و از آن تا وقت نوح همچنان بر جای بود
چون طوفان خواست آمدن حق تعالی آنرا با آسمان چهارم برد و رسول ما شب معراج خانه بیت المعمور طواف کرد
اکنون بحدیث اسمعیل و ساره بود که ساره با ابرهیم جنگ کرد از بهر هاجر و اسمعیل زیرا که ساره را می بایست که
اورا از ابرهیم فرزند باشد و از خشم خواست تا اسمعیل را تباه کند باز دلش نداد انگاه سوگند خورد که من
یک اندام از اندامهای هاجر ببرم هر باری که قصد کردی یا دستش یا پای او ببریدی باز از خدای بترسیدی رها کردی پس از بهر
سوگند را بارها از فرج وی ببرید از برای آنرا که مکر دی را بمرد رغبت کم افتد پس آن رسم ببریدن آن قدر که ساره
ببرید بود خدای عز و جل بر همه مسلمانان ببریدن آن واجب سنت گردانید انگاه ساره مر ابراهیم را گفت که من این
هاجر را نمی توانم دیدن یک سوگند خورده‌ام که یک اندام او ببرم و اینچ ببریدم آن سنت گشت بر ما می ترسم که خطای
دیگر بر دست من برود و من در عقاب خدای گرفتار شوم و من طاقت خشم خدای ندارم این هاجر را از پیش من ببر
و بجای

و بجای دیگر بر ابرهیم هیچ نمی دانست که ایشان را کجا برد ساره با آن طعام و مشکی آب برگرفت و هاجر و اسمعیل را
برداشت و خواست که ایشان را بدین برد که اکنون مردم باشد چون پاره ببرد یکی فرشته اورا پیش آمد گفتا
کجا می بری این قصه ساره با وی بگفت فرشته با وی گفت ایشان را بحرم خدای بر گفت حرم خدای کجا باشد
آن فرشته اورا دلیلی کرد تا آنجا که بیت المعمور بوده بود چون آنجا رسیدند فرشته گفت حرم خدای اینست
انگاه اسمعیل را و هاجر را آنجا رها کرد و غذای بسپرد و خود باز گشت هاجر در جست و دامن ابرهیم بگرفت و گفت
تو پیامبر خدای باشی از خدای نترسی که زنی عورت را و کودکی طفل را در میان بیابان رها کنی و خود بروی ابرهیم
گفت من شمارا بخدای می سپارم گفت ترا خدای فرموده است که چنین کن گفت آری خدای فرموده است
هاجر گفت اکنون که خدای فرموده است تو برخیز و هر کجا خواهی رو ابرهیم برخاست و نزدیک ساره باز آمد
و هاجر همچنان آنجا می بود تا آن آب که آورده بود خورده شد هیچ نماند پس هر دو را تشنه شد اسمعیل از مادر
آب خواستن گرفت هاجر سخت اندوهگین شد و ندانست که چه کند و کجا رود بطلب آب متحیر فرو ماند بر خاست
و بر سر آن کوه صفا رفت و از هر جانبی می نگریست تا مگر کسی را ببیند که بپرسد که آب کجا باشد و اسمعیل آنجا
رها کرده بود اسمعیل همی گریست و پای بر زمین می زد چنانکه عادت کودکان باشد خدای عز و جل از زیر
پاشنه اسمعیل آب پدید آورد و آب بیرون آمدن گرفت چنانکه همه گرد بر گرد بود بطلب آب آوازی شنید
از کوه مروه که آب بگیر از کوه صفا فرود آمد و بر کوه مروه رفت و می نگریست تا آن آواز از کجا می آید باز بکوه
صفا آمد که سیل آب بگیر و هیچ جای آب نمی دید کسی را نمی دید دلش با اسمعیل مشغول بود که او را تنها بگذاشته
بود نزدیک اسمعیل آمد او را دید همان آب چشمه داشت که هم اکنون غرق شود و آن آب را دید که می رفت
پس هاجر خاک داشت آن آب را اندر آورد و همه گرد بر گرد خاک بریخت تا آن آب بر جای بود رسول علیه السلام گفت
اگر هاجر آن آب را پیش نبستی و خاک را گرد بر گرد او در نیاوردی آن آب همه جهان را گرفتی پس هاجر آنجا قرار
گرفت و می بود و از آن آب می خورد روزی چند برآمد طعامش نماند و بدان نزدیکی جایی بود آنرا جابالجمر(؟)
گفتندی آنجا مردمان بودندی که چهارپایان داشتندی و ایشان کم تشنه بودندی گشتندی و آب می جستند
از دور نگاه کردند آنجا که زیر پای اسمعیل آب بر آمده بود مرغان می پریدند و آب می خوردند و می گفتند مردمان

از آن دیدند گفتند لابد آنجا آب باشد بیامدند و بنگریستند هاجر را دیدند با اسمعیل و آب فراوان هر کو آنجا نی
آب ندیده بودند متحیر گشتند گفتند ای زن تو کیستی و از کجا آمده و اینجا چه می کنی گفت من زن ابرهیم پیغامبرم او
مرا اینجا آورد و بنشاند گفت این آب اینجا آمد گفت این آب مر خدای داد ایشان چون این بدیدند گفتند این زن از آنهای
خدای است که با ایشان کرامت داین مردمان خاص خدا باشند انگاه گفتند ما مردمانیم که چهارپای بسیار داریم و بر جایی
می باشیم که از آنجا اجر گویند و اکنون اینجا آب تر شده است ما را دستوری دهی تا آن چهارپایان خود را اینجا آریم
و ما نیز اینجا آییم و بنشینیم و هر چه ترا بکار آید بدهیم و تو نیز تنها نباشی هاجر گفت روا باشد بیامدند آن مردمان بنزدیک هاجر
آمدند و آنجا بنشستند و از آن آب می خوردند هر کسی بطاقت خود یکی گوسفند و یا دو گوسفند بیشتر و یا کمتر
مر هاجر را دادند پس هاجر و اسمعیل آنجا گوسفندسرای بکردند هنوز آن گوسفندسرای بر جای است و ابرهیم را هیچ
معلوم نه که کار اسمعیل چگونه شد پس جبرئیل را بپرسید که کار اسمعیل چگونه است هیچ خبر داری گفت کار اسمعیل
سخت نیکوست و از احوال او خبر داد مر ابرهیم را ابرهیم دلتنگ ماند شد و دستوری خواست تا برود و اسمعیل را ببیند
ساره گفت که دستوری بدان شرط دهم که هم روز باز گردی و پای ابرهیم جبرئیل را گفت ساره چنین می گوید مرا ... رود
آنجا چون توانم رفتن و باز آمدن جبرئیل براقی را آورد و ابرهیم را برنشاند و بیک ساعت بنزدیک اسمعیل برد اسمعیل
دیگر بزرگ شده بود و هم در آن ... باز گشت از بیم ساره چون بار دیگر بنزدیک اسمعیل آمد اسمعیل نیک بزرگ شده بود
و زن خواسته نیکو چون آمد چون ابرهیم آنجا رسید اسمعیل بصید رفته بود ابرهیم از بیم ساره آنجا نتوانست بود تا
تا اسمعیل باز آمدی بر در خانه رفت زنش بیرون آمد و گفت چه می خواهی گفت اسمعیل را میخواهم گفت اسمعیل بصید رفته
است ابرهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم ابرهیم گفت چون اسمعیل بیاید مر او را بگوی که مردی بدین گونه
بدر خانه آمد و ترا طلب کرد و گفت بگوی که اسمعیل را که آستانه تو سنگ نیست این را بر گیر و دیگری بنه این بگفت و برفت
و از اشتر فرود نیامد تا ساره او را سوگند داده بود که از اشتر فرود نیاید چون اسمعیل از صید باز آمد زنش
سخن ابرهیم با اسمعیل بگفت چنانکه شنیده بود گفت چنین و چنین مردی بیامد و چنین گفت ... آن پدر است که ابرهیم بود
و دانست که چه می گوید این زن را طلاق ده و جای این زن نیکو خواه اسمعیل آن زن را طلاق داد و زنی دیگر خواست
دیگر باره ابرهیم بر نزول اسمعیل آمد و آن بار اسمعیل هم بخانه نبود زنش بیرون آمد ابرهیم گفت اسمعیل کجاست
گفت

گفت او بصید رفته است تو فرود آی تا او باز آید گفت من فرود نتوانم آمدن اگر هیچ خوردنی داری بیار تا بخورم
آن زن شیر و خرما و پاره گوشت پخته آورد ابرهیم بخورد و گفت خدای عز و جل شما را برین طعام کرامت کناد گویند که
اکنون هیچ جای گوشت و میوه بدان فراخی نباشد که بمکه برکت دعاء ابرهیم علیه السلام ابرهیم آن طعام را بر سر اشتر
بخورد چون بازخواست گشتن آن زن گفت بر سر و روی تو خاک نشسته فرود آی تا سرت را بشویم ابرهیم یک پای
از اشتر باز آورد و بر در خانه سنگی بود پای بر آنجا نهاد گفت اکنون بشوی و دیگر پای همچنان بر رکاب داشت
تا آن زن سر ابرهیم بشست ابرهیم را خدمت آن زن خوش آمد گفت چون اسمعیل بیاید او را بگوی که اینجا پیری
مردی آمده بود چنین خورد و ترا دعاء نیکو کرد و گفت مر اسمعیل را که این آستانه در خانه این بار سخت نیک آمد نگاه دار
آن آستانه را نگاه دار این بگفت و برفت چون اسمعیل باز آمد زنش این قصه با او بگفت اسمعیل شاد گشت
اکنون که می گویند که مقام ابرهیم آن سنگ است که آن روز پای بر آنجا نهاده بود تا زن اسمعیل سر او بشست
پس گاهی چند بر آمد هاجر فرمان یافت پس ابرهیم سالی بزیارت اسمعیل بیامد خدای عز و جل بفرمود
مر ابرهیم را و اسمعیل را که شما هر دو تن اینجا خانه بنا کنید بجای بیت المعمور ابرهیم برخاست و بحرم آمد
آن بار اسمعیل بصید رفته بود بطلب او رفت بر سر کوه نشسته تیر می تراشید ابرهیم گفتا ای پسر خدای
تعالی مرا و ترا فرموده است تا یکی خانه بنا کنیم آنجا که بیت المعمور بوده است گفت سخت صوابست پس هر دو
بیامدند و جایگاه خانه بنا کردند کوهی که می گویند آنجا کوهی بود آن کوه از جای برخاست گویند که ماری بیامد
و آنجا بنشست و آن جایگاه را بدیشان بنمود انگاه ایشان آن زمین را بکندند تا مقدار نیم فرود شدند
بر سنگی رسیدند سخت چنانکه هر چند متین زدند هیچ کاری نکرد و آن قاعده خانه بود پس هم از آنجا
برگرفتند سنگ و گچ بر آوردند تا بدانجا که دست ابرهیم برسید چون دستش نیز نرسید سنگی را بزیر پای
گرفت و بر جای شد ... ابرهیم بر آن سنگ بگرفت و هنوز هست و چنین گویند که مقام ابرهیم است
و این ... است پس هر دو تن را بر آوردند چون تمام شد ابرهیم قصد کرد تا برود جبرئیل گفت یا ابرهیم
خدای تعالی ترا می فرماید که بندگان مرا بحج خوان بدان خانه که تو بنا کردی تا بیایند و حج کنند که من آن خانه را
عزیز و مکرم کردم ابرهیم بر سر کوه شد و نگاه کرد هر کرا از آدمیزاد مگر آن کسی که از ...

اجرا امده بودند و انجا مقام کرده ابرهیم گفت یا جبرئیل من کرا خوانم که کسی را نمی بینم مکر این کوه را که از حجار
اجرا امده‌اند جبرئیل علیه السلم گفت خدای می‌گوید تو بخوان و ترا بان چه کار که کسی را بینی یا نبینی ابرهیم آواز داد که ای مردمان
خداوند شما می‌فرماید که بیایید بدین خانه و حج کنید و این خانه را عزیز دارید و طواف کنید خدای تعالی اواز ابرهیم را از شرق
تا بمغرب بجمله خلایق بشنوانید هر که تا امروز با قیامت حج کند آنست که ان روز اواز ابرهیم شنیدست و جواب داده و گفته
لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک ان العزة والغنی لک ، پس هر که ان ندای ابرهیم شنیدست
بی شک او حج کند پس ابرهیم علیه السلم دعا کرد گفت یا رب تو این حرم را جای ایمنی کردانی مرا و فرزندان مرا انکاه دار
از بت پرستیدن که بت پرستیدن بزرکاری است و کم راهی تمام است و هر که مرا متابعت کند در دین اسلام او براه راست
و هر که اندر دین عاصی شود و مرا متابعت نکند تو او را راه نمای خدای عز و جل دعاء او را استجابت کرد و حرم را ایمن کردانید
چنانک گفت ، اولم یروا انا جعلنا حرما آمنا ، و فرزندان او را از نیکان کردانید همه را خدای شناس
و خدا ترس کردانید انکاه ابرهیم گفت ، ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند
بیتک المحرم ، گفت ای بار خدای من این فرزندان خود را بدین حرم آوردم و بنشاندم و این جایگاهی است
خشک و بی نبات و بی کشت و ورز گفت ، وارزقهم من الثمرات ، گفت یا رب تو ایشان را روزی کن از میوه‌ها
تا انرا شکر کنند و دل مومنان را خواهان این بقعه کردان تا از جایها دور اینجا ایند خدای گوید ، فاجعل
افئدة من الناس تهوی الیهم ، اکنون هرسالی چندین هزار تن می روند بدان مقام و همه جای گوشت و میوه از مکه
فراخ تر نباشد وان از برکت دعاء ابرهیم است تا ان خانه‌ها را با سماعیل ... جای تو و فرزندان تو

ترجمه سورة الحجر بسم الله الرحمن الرحیم ، الر تلک ایات الکتاب
وقران مبین ، این سوره بمکه فرود امده است باول که رسول صلی الله علیه وسلم وحی امده بود اهل
مکه گفتند او را تو دروغ می‌گویی بتو وحی نیامده است او را تکذیب کردند پادشاه عالم گفت الر اهل
مکه ترا دروغ زن می کویند دل مشغول مدار ان پیامبران که پیش از تو بوده است قوم ایشان مر ایشان را
نیز دروغ زن داشتند در حلی حکایت می‌کند ، ولقد نعلم انک یضیق صدرک
بما یقولون ، این پیران گفت که تا دل محمد صلی الله علیه وسلم آرام گیرد قصه مهمانان ابرهیم علیه السلم

مهمانان ابرهیم علیه السلم ، جبرئیل و میکائیل و اسرافیل بودند علیهم السلام اما این آیت که خدای عز و جل گفت
ونبئهم عن ضیف ابرهیم ، این قصه چنان بود که لوط پیغامبر علیه السلم عم زاده ابرهیم بود و در ان
وقت که نمرود ابرهیم را در آتش انداخته بود و آتش او را سوخته بود پس همه خلق روی با ابرهیم آوردند نمرود را
از ان ناخوش امد اندهگین بود گفت من این را در آتش انداختم و آتش او را نسوخت حشمت من بشد بدین سبب
غمناک می بود چاره دیگر نداشت جز انکه ابرهیم را در پیش خواند گفت یا ابرهیم این خدای که تو داری هر کجا که تو
باشی ترا نیکو دارد اکنون این همه خلق روی از من بکردانیدند و روی بتو اوردند و حشمت من بشد اخر من
ولی نعمت تو بودم و ترا از دست من بسیار نعمت خورده حق نعمت یکبار مکذار ابرهیم گفت از من چه می خواهی
تا مراد تو حاصل کنم گفت مراد من آنست که برخیزی و از اینجا بروی و اگر اینجا کسی با خود ببری روا باشد
و دیکر هرچند زر و سیم باید من بدهم تا ... کنی باید که این یک حاجت من روا کنی ابرهیم گفت مرا زر و سیم نباید
من خود این حاجت تو روا کنم من از اینجا بروم ابرهیم برخاست با ان قوم که بدو کرویده بودند از انجا برفت و لوط
با وی نیز برفت والموتفکات در راه که در ایشان بود و این موتفکات هفت پاره ده بود و هر دیهی چند شهری بود
و لوط را ان موتفکات خویشاوندان بودند و لوط در این موتفکات رسید انجا مقام کرد و اهل موتفکات
جمله بت پرست بودند همه لواطت کردندی و دزدی برسر کوهها بنشستندی و هر که بر ایشان بگذشتی بروی افسوس
کردندی و سخریه کردندی و نیز دزدی کردندی و لوط ایشان را منع کردی و گفتی که مکنید که نیک نیست که با شما
این شوم باشد ایشان فرمان او نکردندی چنانک خدای تعالی می گوید ، ولوطا اذ قال لقومه انکم
لتاتون الفاحشة ما سبقکم ، این معصیتها که شما می کنید پیش از شما در جهان هیچ کس نکردست
شما چرا می کنید خدای عز و جل ان فعلها را ایشان را منکر خواند و لوط ایشان را از ان نهی کرد و ...
بعد بها خدای تعالی گفت اگر این فعلها باز نیاستید خدای عز و جل شما را عذاب کند ایشان گفتند
تا کی ما را وعید کنی بکدام بلا بیار انچ ما را بدان می ترسانی اگر چنانست که راست می کویی پس لوط ازیشان بیزار
گشت و ایشان را بخدای سپرد گفت یا رب تو میدانی که من ایشان را طاقت نمی دارم تا بتوانستم از ایشان
جفا می کشیدم و ایشان را دعاء بد نکردم اکنون در ماندم و بیچاره گشتم فریاد رس ... دعاء لوط کرد

جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را بفرستاد گفت بروید و موتفکات را زیر و زبر کنید و ان قوم را هلاک کنید و گذر
بر ابرهیم کنید و او را بشارت دهید بپسری که او را خواهد بود از ساره نام او اسحاق و او را اسحاق نیز پسری
اید نام وی یعقوب پس این هر سه فرشته بر صورت غلامان امرد بسوی ابرهیم امدند و ابرهیم چند سال بود
که بر سر چاه قحط بود و او را انجا خواسته بسیار جمع امده بود و هر روز مهمان آوردی و طعام می دادی هرکز
او طعام تنها نخوردی یکروز نکاه کرد سه غلام دید امرد و نیکو روی دراز بالا و نیکو جامه که می امدند ابرهیم بدانست
که ایشان مهمانان اند سخت شاد شد گفت بیامدن ایشان پس ایشان را بخانه برد و بفرمود تا یکی گوساله فربه بریان
کردند و پیش آوردند و این آنست که خدای تعالی می گوید ، ولقد جاءت رسلنا ابرهیم بالبشری ،
پس ان گوساله بریان پیش ایشان نهاد گفت بخورید ایشان فرشتگان بودند ایشان را بطعام حاجت نبود و طعام
نخوردند چون ابرهیم دید که ایشان طعام نخوردند خشم الود گشت و نیز بترسید و گونه او زرد گشت ساره برابر
وی ایستاده بود در روی ابرهیم نگریست روی ابرهیم را زرد دید عجبش آمد گفت ابرهیم با چندین مردم که او دارد
از سه کس می ترسد بخندید ابرهیم ایشان را گفت شما طعام من چرا نمی خورید جبرئیل گفت ما را سوکند است که طعام
هیچ کس نخوریم تا بهای ان طعام او ندهیم ابرهیم گفت این اسانست بهای من بدهید و بخورید گفتند بهای طعام
تو چیست گفت بهای طعام من آنست که چون دست فراز کنید و بخواهید خوردن بگویید ، بسم الله الرحمن الرحیم ،
و چون خورده باشید بگویید ، الحمد لله رب العالمین ، چون چنین کنید بهای طعام من داده باشید پس جبرئیل
روی سوی میکائیل و اسرافیل کرد و گفت از کراف نیست که خدای او را خلیل خود خوانده است انکاه چون جبرئیل
دانست که ابرهیم می ترسد خود را پیدا کردند گفتند ما فرشتگانیم و ترس ابرهیم نه از ان بود که
با ایشان جنگ خواست کرد ولیکن ترس ابرهیم از ان آمد که هر که در ان روزگار طعام کسی نخوردی و مهمان او بودی
جفای بزرگ کرده بودی بجای میزبان و هر که با کسی جفای عظیم خواست کردن ان بودی که بخانه او
روزی مهمان او رفتی و طعام او نخوردی ابرهیم از ان می ترسید که ایشان چون طعام من نخوردند با من جفای
بزرگ کرده باشند و انکاه با مهمانان جفا باید کردن و بیاید آزردن و مهمان را ازردن نیکو نباشد
چنانک خدای عز و جل گفت ، فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم ، جبرئیل گفت یا ابرهیم مترس
کما

کما گفت لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط ، ما را بقوم لوط فرستاده‌اند و ترا بشارت می دهیم بپسری که نام او باشد اسحق ساره انجا
ایستاده بود بخندید ، فضحکت فبشرناها باسحق ، بعضی از علما گویند فضحکت یعنی فحاضت
و ساره پیر شده بود چون بشارت دادند در حال حیضش امد پس گفت این عجب کاریست که شما می گویید ایشان
گفتند ، قالوا اتعجبین من امر الله رحمة الله وبرکاته علیکم ، گفتند عجب میدارید
خدای را و رحمت خدای را و برکت خدای نیز بر شما باد و چنین گویند که ان چوب سقف خانه ابرهیم خشک شده
در حال سبز گشت جبرئیل گفت اگر این عجب میداری اینک نکاه کن بدان چوب سقف خانه نگاه کرد چوب را سبز شده
دید گفت تا بدانی که خدای عز و جل بر همه چیزی قادرست چون ابرهیم این گفت و ترس و بیم از وی برفت انکاه
مجادلت کردن گرفت اندر کار قوم لوط چنانک خدای تعالی گفت ، فلما ذهب عن ابرهیم الروع
وجاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط ، ابرهیم مجادلت نه از بهر قوم لوط می کرد او مجادلت از بهر لوط
می کرد که خویشاوند او بود و ابرهیم جبرئیل را گفت لوط در میان ایشانست و دل من از سبب او مشغول است
ایشان گفتند ما می دانیم انجا کیست ، نحن اعلم بمن فیها لننجینه ، هلاک شدن قوم لوط
چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از ابرهیم برفتند گذر بران دیهها کردند و می رفتند در بدو یکی از ان هفت
پاره دیه بود و لیکن بزرگتر ان بود که لوط انجا بودی چون انجا رسیدند دختر لوط ایشان را پیش امد گفتند
خانه لوط کجاست او گفت من دختر لوطم با من بیایید تا شما را انجا برم ایشان با ان دختر برفتند
چون بدر خانه لوط رسیدند دختر پیش می دوید برفت و پدر را گفت یا پدر ما را مهمانان آمدند غریب نیکان
در امدند و بر لوط سلام کردند گفت علیکم السلم لوط ایشان را چون بدان صفت بدید غمناک شد از بهر انکه مردمان
سدوم سخت بد مردمانی بودند همه لوطی بودند و ان فرشتگان بر صورت غلامان نیکو روی امده بودند
وان مردمان موتفکات پیش از ان چند کرت مر لوط را گفته بودند نگر که مهمانان نیاری و اگر بیایند در خانه
ما او را بگیریم و با وی فساد کنیم لوط از ان می ترسید که ان مردمان بیایند و ان مهمانان او را بگیرند و ببرند
و لوط را زنی بود کافره برفت و ان مردمان را گفت که لوط را سه مهمان امده اند سخت نیکو روی و پاکیزه
و امرد که هرگز کسی چون ایشان ندیده است ان مردمان چون بشنیدند بشتاب بیامدند بدر سرای لوط و او را

یا لوط ترا چند بار گفتیم که تا مهمانان نیاری و اگر کسی بدر خانهٔ تو آید او را در خانه نگذاری اکنون ترا
سه کس مهمان آمده است اگر بخوشی این مهمانان را بما دهی تا ما با ایشان فساد کنیم و اگر نه در سرای تو بشکنیم و در آییم
و ایشان را بی حرمتی از سرای بیرون آریم و آنگه با ایشان آنچ خواهیم بکنیم لوط گفت ای قوم مکنید و مهمانان مرا میازارید
اگر خواهید دختر خود را بشما دهم هرچ خواهید بکنید و مهمانان مرا میازارید ایشان گفتند، لقد علمت
ما لنا فی بناتك من حق وانك لتعلم ما نرید، تو دانی که ما را از دختران تو حق نیست و تو دانی
که خود چه می باید پس آنجا بسیاری مردم جمع شدند و قصد کردند تا در سرای لوط بشکنند و گروهی بر بام رفتند
تا برای فرود آیند لوط گفت مر فرشتگان را، لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید، گفت اگر مرا از شما قوتی
بودی یا جای بودی حصین تا شب بدان آوردمی و ازان جای را ما واگرفتمی چون لوط در ماند و بیچاره گشت
در سرای او خانهٔ بود بزرگ و تاریک دران خانه را بگشاد و ایشان را دران خانه برد در ببست پس آن مردمان در
سرای لوط بشکستند و در آمدند همه سرای را طلب کردند ایشان را هیچ جای نیافتند پس در آن خانه را نیز بشکستند
که فرشتگان در آنجای بودند و سه تن در آنجا رفتند می طلبیدند یکی ازیشان اتفاق را دست جبریل را بیافت
و بگرفت جبریل بادی بر ایشان افکند هر سه را کور کرد از آن خانه هر سه بیرون دویدند و فریاد می کردند که این
مهمانان لوط جادوی اند در روی ما نفس کردند و ما را کور کردند نیز کسی در آن خانه نیارست رفتن پس آن مردمان
بیکبار روی در لوط آوردند و گفتند اکنون این مهمانان را بما سپاری و اگر نه هم اکنون خانمان ترا خراب کنیم
و ترا و فرزندان ترا هلاک کنیم تو جادوان را بر ما می گماری تا ما را کور کنند پس لوط بترسید و گمانی ببرد
که مگر این مردمان خود براستی جادو اند پس چون فرشتگان بدانستند که لوط می بترسید خود را پیدا کردند
و لوط را گفتند مترس که ما فرشتگانیم من جبریلم و آن دیگر میکائیل و آن دیگر اسرافیل است ایشان
ما را هیچ نتوانند کردن ما بهلاک ایشان آمده ایم گروهی را سنگسار خواهیم کردن و گروهی را سنگسار خواهیم کردن
لوط چون این سخن شنید شادمانه شد گفت هلاک ایشان کی خواهد بود گفت، ان موعدهم الصبح
چون صبح برآید ایشان را هلاک کرده ایم لوط از غایت دلتنگی و ضجرت گفت تا بوقت صبح دیر باشد گفتند
الیس الصبح بقریب، آنگاه لوط ایمن گشت و آن قوم را گفت اکنون شب است باز گردید تا فردا کار درست باشد
وان

دان مهمانان نمی گیرید من ایشان را بشما سپارم پس آن مردمان بدان راضی گشتند فردا را چاره و ندانکه گروهی
باز گشتند بخانهٔ خویش و گروهی هم آنجای بخفتند گرد بر گرد سرای لوط تا ایشان نگریزند پس جبریل مر لوط را
گفت، فاسر باهلك بقطع من اللیل واتبع ادبارهم، گفت چون پاره از شب بگذرد تو اهل خود را
بردار و تو نیز بر اثر ایشان برو و هیچ کس از شما باز مگردید و از اهل هیچ کس را اینجا مگذار الا زن تو که او فرا ایست
که از جمله هلاک شوند کاست لوط برخاست و جمله اهل خود را گسیل کرد و خود بر اثر ایشان بیامد و جبریل و اسرافیل
و میکائیل هم آنجا بودند تا صبح بدمید آنگاه جبریل بکنارهٔ آن شهرها رفت و پر خود را بزیر قعر زمین در آن
شهرها را جمله برداشت و برآورد تا بر آسمان تا آنجا که آن قوم تسبیح فرشتگان بشنیدند آنگاه نگوسار کردند
تا جمله هلاک گشتند و آن باقی که بماند بود بیشتر سنگ بارید سنگها که این باشد آن سنگها می رفتند آنجا که [illegible] ان
بودند بر سر ایشان افتادی و هلاک کردی و جبریل لوط را گفته بود که هیچ کس مگذار که باز پس نگرد و هر که باز پس نگرد
هلاک گردد چون لوط برفت و قوم را همه ببرد و گفت هیچ کس باز منگرید و آن زن کافر را بر جای بگذاشت چون
آن زن بدید که لوط برفت با همه قوم خویش را ببرد بدانست که آنجا عذاب خواهد آمدن برخاست از شهر بیرون
رفت و بر اثر لوط می آمد در آن میان یکی باز پس نگریست سنگی بیامد و بر سر او افتاد و هلاک شد این است که خدای
گفت، فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها، آنگاه آبی سیاه از زمین برآمد چنین گویند که
هنوز آن آب سیاه را از زمین برآمد تا روز قیامت همچنان بر جای باشد پس لوط با قوم خویش برجا [illegible]
آمد بنزدیک ابرهیم و ابرهیم ورا بسیاری خواسته داد و بنزدیک خویش بداشت ترجمهٔ سورة النحل
بسم الله الرحمن الرحیم، اتی امر الله فلا تستعجلوه، این سوره
بمکه فرود آمده است در آن وقت که مردمان مدینه با پیامبر بدل و زبان یکی شده بودند و بظاهر و باطن
با او بودند پس این سوره بیامد و رسول صلی الله علیه وسلم بر سر ایشان خواند و آن نعمتها که خدای عز وجل مر ایشان را
داده بود بر ایشان یاد کرد تا بدانند که هیچ نعمتی نماندست که خدای تعالی ایشان را نداده است، اسلام
عثمان بن مظعون این عثمان مردی بود از کافران مکه و رسول را دشمن داشتی روزی بمسجد در آمد
تا رسول را ببیند گویند که چون رسول علیه افضل الصلوات واکمل التحیات او را بدید که تو دا... او را بخود اندر آورد دستش

و بنزدیک خود دستش بنشاند آنگه عثمان گفت مر رسول را صلی الله علیه وسلم که ترا گاه گاه چه می باشد که چشم را بر آسمان میکنی
و مدهوش میمانی و بدان عیب رسول می خواست اندر حدیث بود که رسول صلی الله علیه وسلم چشم را بر آسمان کرد و اثر وحی بروی
پدید آمد جبریل آمد و این آیت بیاورد، ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی،
چون جبریل این وحی بگزارد رسول باز جای آمد و عثمان چنان دانست که رسول مگر مصروع است رسول گفت این جبریل بود
که بیامد و از قول خدای آیتی آورد عثمان گفت چه آیت بود رسول صلی الله علیه وسلم این آیت بروی خواند گفت سخن باشد
بگو یا محمد مر خلق را تا بگویند، لا اله الا الله محمد رسول الله، و زکوة مال بدهند و نیکوی کنند با خویشان و قرابات
و ناشایست نکنند و نخورد باشند و بدی نکنند چون عثمان این آیت بشنید دلش نرم شد گفت یا محمد اسلام بر من عرضه کن
رسول صلی الله علیه وسلم عرضه کرد و مسلمان شد، قصهٔ شمسون عابد اما آنک خدای تعالی میگوید، قد مکر
الذین من قبلهم، در شأن شمسون آمده است و بهمه اندام او موی بودی چنانک دم اسب بشر اسب بود و در روم
شهری بود آن را عموریه گفتندی شهری بود بزرگ و بر کنارهٔ دریا بود و ملکی بود دران شهر و کوشکی داشت بدین شهر عموریه
با دریا پیوسته بود بر صورتها و سنگین بزرگ و آن شمسون در آن دو فرسنگی بودی و هر آن چهار ماه پیوسته بدین شهر عموریه
رفتی تا با ایشان حرب کند که ایشان بت پرست بودند و دشمنان خدای بودند و ایشان در شهر را بسلسله استوار کردندی
و اندران چهار ماه شمسون با ایشان حرب کردی و هر روز از آن شهر پنج هزار مرد بیرون آمدندی و با شمسون حرب کردندی
و شمسون از ایشان بسیار کشتی و بسیاری بجستی و ایشان اندران شهر از بیم شمسون هیچ کار نتوانستندی کردن و کشت
و ورز نیارستندی کردن و بجای نتوانستندی رفتن و از شهر بیرون نتوانستندی رفتن مگر که مردم بسیار بودندی چون
چهار ماه تمام با دشمنان حرب کرده بودی از آنجا باز گشتی و بخانه رفتی و چهار ماه پیوسته بخفتی و هیچ کار کردی
در آن چهار ماه مگر فریضهای خدای را می گزاردی و می خفتی چون چهار ماه تمام گشتی آنگاه برخاستی و طعام و شراب
خوردی و عبادت کردی چون این چهار ماه تمام گشتی دیگر باره بدان شهر عموریه رفتی و با دشمنان خدای حرب کردی و خدای
عز وجل او را بر آن کافران مسلط کرده بودی و آن شمسون را زنی بود هم از اهل آن ناحیت پس امیر عموریه کس فرستاد
بنزدیک شمسون گفت اگر تو تدبیری توانی کردن که شمسون را هلاک کنی ما در دست او عاجز گشتیم آنگاه من ترا
بزنی کنم و چندان مال دهم ترا که حد و قیاس نباشد و حالی صد هزار دینار بفرستاد و ده تخت جامه آن زن گفت
تو مرا

تو مرا زریهی بیاموز تا من او را بشناسم کنم که من ندانم چون باید کردن ملک رسنهای محکم بفرستاد بنزدیک آن زن گفت
او چون بخسبد تو دست و پای او بدین رسنها ببند آنگه مرا خبر ده آن زن نگاه می داشت تا شمسون بخفت و آن رسنها
بیاورد و دست و پای او محکم ببست چون شمسون از خواب در آمد دست و پای خود را بسته دید دست و پای بزد و آن
رسن را پاره پاره کرد زن را گفت مرا که بست گفت من گفت چرا گفت قوتی تو را می آزمودم پس گفت دشمنی ترا بگیرد بجای
تو هیچ نتواند کردن گفت تا خدای نخواهد کس مرا هیچ نتواند کردن پس برخاست و سلاح بر داشت و بحرب شد
آن زن ملک عموریه را از آن آگاه کرد پس آن ملک خرواری زنجیر بفرستاد و بندهای محکم بنزدیک آن زن فرستاد و گفت
او را بدین سلسلها ببند چون شمسون از حرب باز آمد و بر عادت بخفت آن زن او را بدان زنجیرها ببست و چشم می داشت
تا بیدار شود و خود چه کند چون شمسون بیدار شد گفت مرا که بست زنش گفت من بستم گفت چرا گفت قوت ترا می آز
مودم که اگر دشمنی ترا بزنجیر ببندد تو چه کنی و آن را پاره پاره توانی کرد یکبار دست و پای بزد و آن زنجیرها را
پاره پاره کرد و گفت تا خدای نخواهد مرا هیچ دشمنی نتواند بستن و بجای من هیچ نتواند کردن برخاست و بجنگ رفت
و دیگر باره بحرب رفت پس آن زن دیگر باره ملک را از آن حال و قصه خبر کرد پس ملک گفت مر آن زن را که تو او را بپرس
که هیچ چیزی هست که ترا بدان ببندند که تو آن را نتوانی پاره کرد چون شمسون از حرب کردن باز آمد روزی چنانک
زن و شوی نشینند و حدیث کنند ایشان نشسته بودند و با هم حدیث می کردند مر زنش او را بپرسید
که هیچ چیز هست که ترا بدان ببندند که آن را نتوانی پاره کردن گفت ترا بدین سخن چه کار باشد گفت من خواهم تا
بدانم تا قوت تو چه قدر است گفت این موی که بر اندام منست اگر رسن کنند و دست و پای من بدان ببندند آن را
هرگز پاره نتوانم کردن پس هرگاه که پاره پاره موی بیرون می کرد و در هم می کرد تا موی چند بود [illegible]
رسنها او را ببست آنگه موی زنش را با موی آن ببست چون شمسون بیدار گشت گفت مرا که ببست
زنش گفت من بستم و بنگرم تا قوت این رسنها که از موی تو ساخته ام توانی پاره کردن گفت مرا بگشائی
که نتوانم پاره کردن چون زن دانست که آن رسنها پاره نتواند کرد در حال بعموریه کس فرستاد و آن ملک را خبر کرد
آن ملک نود چهار هزار مرد را بفرستاد و گفت هم آنجا او را دست و پای ببرند و چشمهاش بکنید آنگه بنزدیک
من آرید پس لشکر بیامدند و او را همچنان کردند که ملک گفته بود آنگه او را بعموریه بردند چون بشهر عموریه رسید همه خلق

عمورته بیرون بتماشا امدند وشادیها کردند بر شکر انکه دشمن بدست ما افتاد [...]
بردمی داد از شکر وجوب ... زیرا که هیچ کس نبود انجا که بدر او را یا برادر را کشته نبود چون او را نزدیک ملک بردند
هر کسی امدند وخصومت می کردند یکی کفتی که بدر مرا کشت ودیکی کفتی برادر مرا کشتی وبران قرار نهادند که او را بر بام کوشک
ملک برند ودر دریا اندازند جبار عالم وافریدکار موجودات جبریل را امر کرد وکفت یا جبریل اندر یاب آن بنده مرا
جبریل بیامد وشمسون را بپر خویش کرفت وبر دیکی بدست وبای او فرود آورد ودست وبای جستم ادرست کشت شمسون
خدای عز وجل را که شمسون همی زیر جبریل خدای را سجده کرد وشکر کرد انکه جبریل کفت یا شمسون ان که خدای
تعالی امروز مر ترا چنین ثواب داد که مرا داده است اکنون چنین واین ستونهای کوشک را بکیر ویکی در جنبان انکه یکبار
این کوشک واین حصار را در دریا انداز شمسون برخاست وان ستونهای کوشک را بکرفت وقوتی بکرد وان کوشک را
وان حصار را در دریا انداخت انکه سر بر زمین نهاد وخدای را سجده کرد وشکر کرد انکه جبریل کفت یا شمسون اکنون
بشنو که خدای تعالی ترا چه فرماید کفت بکو تا بشنوم وبجای کنم وان کنم که خدای فرماید کفت خدای می کوید که تو در دست
دشمنان اسیر بودی من ترا از دست دشمنان خلاص ونجات دادم ودست وبای جستم ترا درست کردم وترا بر جبریل
بنشاندم تا مرا سجده کردی ودیکر بر دشمنان ظفر دادم تا ایشان را قهر کردی اکنون این زن ترا چه کار من کن که بجای تو
انکار کرده است وهیچ ملوکی که دوی این کار را زنادانی کرده است که زنان را با فضل وعقل نیابم این همه از بهر است تا تو
بدانی که خدای رحیم است بر بندکان خویش وبدانی که رحمت او بر بندکان چون است ترجمه سورة سبحان وقصه معراج
بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام
الایة این سورة سبحان بمکه فرود آمده است در آن وقت که هنوز هجرت نکرده بود وان قصه معراج بازی در سورة
النجم کفته شده است وباره اینجا بکوییم تا این فرو کذاشته نباشد واندر معراج خلاف کرده اند کروهی کویند که در خواب
بود وکروهی کویند در بیداری واندر بیداری رفت وآمد واندرین درست آنست که آن شب رسول صلی الله علیه وسلم در مسجد
بود چون باره از شب بکذشت جبریل امد وبراق آورد ودر مسجد بایستاد رسول از مسجد بیرون امد جبریل را دید با براق
بود در مسجد سلام کرد وکفت خدای عز وجل ترا چنین فرموده است که امشب باسمان آی که با تو مناجات کنم
اکنون بر این براق نشین تا ترا نخست ببیت المقدس برم واز انجا بر اسمان برم تا ملکوت هفت اسمان ابهی جمال
خدای

خدای کفت لنریه من آیاتنا وان براق که آورده بود آن براق بود که از برای ابرهیم آورده بود
ان وقت که از شام بزیارت اسمعیل آمدی رسول را کفت برین براق نشین رسول خواست که تا برنشیند براق رمیدن
کرفت وحرونی کرد جبریل کفت یا براق بیارام که این خاتم انبیاست محمد بن عبد الله براق بیارامید ورسول برنشست
اورا بیک ساعت ببیت المقدس برد در راه جبریل ازو جدا نشد یکی رسول را از سوی دست راست آواز داد
کیا محمد ازین جانب آی نرفت وجواب نداد دیکر رسول را بی آراسته بدید امد وبا رسول سخن کفت
انکه کفت یا محمد براق را بازایست تا با تو سخنی بکویم جوابش باز نداد چون نزدیک بیت المقدس رسید جبریل را
دید کفت یا جبریل مرا در راه از دو جانب آواز دادند که ازین جانب آی من هیچ کس را جواب ندادم جبریل کفت نیکو
کردی که جواب ندادی کفت ای جبریل آن کیان بودند کفت آنکه ترا از سوی راست خواند مهتر جهودان بود عبد الله
بن اسلم او را دجال کویند وبلیه او چندانست که از همه بلیهای عالم برکذشته باشد وهمه دریاها بزانوی او باشد
او پیش نیاید وهرچه اندرین جهان حادث است اوبد آید واو باخر الزمان همه جهان را بکیرد ولکن او را بسیاری نماند
چون این جهان بکرفته باشد عیسی بیرون آید واو را بکشد اکر تو امشب او را جواب دادی بودی یاران جانب فتنه بودی
انکه که او بیرون آمدی امتن تو همه بدو کرویدندی ومتابع او کشتندی جان که بر جانب دیکر آواز داد مهتر ترسایان
بود اکر تو او را جواب دادی ویا او را اجابت کردی امتن تو همه ترسای کشتندی وان زن آراسته بود دنیا بود ایکه
آراسته بودی واما آن زن که پیش تو آمد آراسته این دنیا بود خواست که از راه ببرد اکر تو با او صحبت کردی
امتن تو همه بدو مشغول بودندی چنانکه هرکز هیچ طاعت نکردندی وغم دین وغم این جهان بخوردندی
انکاه همه یکبار خاسر بودندی نیک کردی که هیچ کس التفات نکردی از حین که چه کرده تمرا شاید خواندن در عالم
انکه جبریل دست رسول بکرفت واز بیت المقدس باسمان برد کفت چون باسمان دنیا برسیدم جبریل در اسمان
بزد در بکشادند انجا بسیاری فرشته دیدم از هر لونی وهر یکی از کونه تسبیح می کفتند که تسبیح آن دیکر نبود
وان در آن عاشی واز انجا باسمان دوم شدیم انجا فرشتکان دیدم یک نیمه از برف ویک نیمه از آتش نه آتش برف را
می کداخت نه برف مر آتش را می کشت ومرغی دیدم سپید سر او از هفت اسمان درکذشته وبای وی در زیر هفت طبق
زمین رسیده جبریل را پرسیدم که این چه مرغ است کفت این خروس است سجده خدای را همه مرغی بیشتر کند ای

عرش در کا این بر طراز کند وجبریم زند وبانکی کند بانک او همه خروسان روی زمین بشنوند ... همه بانک کنند وتسبیح کنند
مر خدای را عز وجل هیچ خلقی بانک این خروس نشنوند در روی زمین مکر خروسان ودیکر در اسمان چهارم فرشته دیدم یکوشی
یکی بای او بمشرق ویکی بای او بمغرب ویکی لوح دیدم در دست او جبریل را پرسیدم که این چه فرشته است کفت این عزرائیل است انکه جبریل
کفت ای عزرائیل این محمد است خاتم الانبیا چرا او را اسلام وتحیت نکنی در حال برجست ومرا اسلام کرد ومرا ثنا
کفت ومرا از خدای بشارت داد بس مرا او را کفتم یا عزرائیل تو اینجا باشی چه کونه جان ان در روی زمین باشند چکونه
ستانی جان ایشان کفت این جهان را نمی بینی همه دو پای منست واین لوح که می دارم نام همه خلقان
بروی نبشته است چون اجل ایشان تمام شود من بدانم زیرا که تقدیر زندکانی هر یک در لوح پیدا کرده است انکاه
نام او برین لوح پاک شود وزیر دست من فرشتکانند که ایشان عوانان منند ایشانرا می فرستم تا جان او را از
ناخن پای می ایند تا خبر کردن انکه من از اینجا دست دراز کنم وجان او را قبض کنم ودیکر ارواح جمله پیغامبران در هم
دیدم بیک در خت طوبی ودیکر بیت المعمور را انجا دیدم پس از انجا برفتم باسمان پنجم وششم وهفتم برسیدم واز انجا هم
بودند تا انزلی هفتاد هزار حجاب در کذشتم همی رفتم تا بجایکاهی رسیدم که انجا هیچ کس انجا نرسید انکه جبار عالم
مرا کفت سخن کوی یا محمد من کفتم التحیات لله والصلوات والطیبات انکه جبار عالم کفت
السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته انکه من کفتم السلام علینا وعلی
عباد الله الصالحین اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده ورسوله انکه حاجت خواستم خداوند
روا کرد انکاه از جبار عالم در خواستم که بهشت را بنمای جبریل را بفرمود تا مرا بهشت برد ودر بهشت مرا
بنمود اول دار السلام بود دوم جنة المأوی بود سوم جنة العدن بود چهارم جنة الفردوس بود
پنجم دار القرار بود ششم جنات النعیم بود هفتم دار الخلد بود هشتم دار المقام بود
بر جان هشت بهشت بکشتم ودیدم آن نعمتها را وان میوه ها را ومرا از آن میوه ها آرزو می کرد ولکن ادب نکاه داشتم
ودست هیچ چیز نکردم وهیچ روایت کنند از رسول صلی الله علیه وسلم که در بهشت بر کسی بود سخت نیکو وخوش بوی
وبا لبی چنانک بالای او بلندتر از بالای رسول بود چون بشنیدم جبریل دست مرا کرفت وسیبی
از درخت بکند ومرا داد که بخور مر آنرا بخوردم چنین کویند که چون آن سیب را بخورد در دهان بازان آمد وناطفه
صحبت کرد

بیت کرد وان علوق که از شب معراج او بود آن سیب بهشت بود وان علوق فاطمه در وجود آمد وازینجا بود
که از فاطمه پیوسته بوی بهشت آمدی که علی فاطمه را کفتش از سبب بهشت بود وهمین روایت کنند که رسول صلی الله
علیه وسلم کفت هرکاه که مرا آرزوی بوی بهشت کند بوی فاطمه را می بویم که از موی وی بوی بهشت آید ودیکر
کفت یکی کوشکی دیدم در بهشت سخت نیکو پرسیدم که این کوشک از آن کیست کفت از آن ... در آن کوشک جای دیدم
بغایت نیکو مرا آرزو بود که در آن کوشک روم وتمام از آن ببینم وبرفتم یاران کفتند یا رسول الله چرا نرفتی کفت
زیرا که ... غیور است وانا اغیر منه والله اغیر منا پس چون از بهشت بیرون آمدم جبریل مرا ببرد
ودوزخ مرا بنمود وان عذابها که خدای عز وجل در انجا فرموده است از بهر کافران وظالمان وبی نمازان
وکناه کاران ومنافقان انکه مرا باسمان چهارم بردند خدای عز وجل نماز خواستم کفتم بار خدایا امتان هر
پیغامبری را نماز فرمودی امتن مرا کرامت کن ونماز فرمای انکه حق تعالی مر امتن مرا در شب وروزی پنجاه نماز
فرمود تا از آن پنجاه نماز این پنج نماز باز آورد انکه الفضه بطول جبریل مرا در روی نشستن بیاموخت انکاه
مرا تا کوه قاف بیاورد ومخلوق جابلقا وجابلسا را دیدم وایشان را دعوت کردم ایشان ایمان اوردند
انکاه مرا بر یاجوج وماجوج برد ایشان را دیدم ومسلمانی بر ایشان عرضه کردم ایشان نکرویدند وایمان نیاوردند
وایشان اهل دوزخ اند واین قصه در سورة البقره کفته شده است ترجمه سورة الکهف
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب
این سورة بمکه فرود امده است واندرین سورة قصه اصحاب الکهف است واصحاب کهف مردمانی بودند
از زمین یونان از شهری که آنرا افسوس خوانند وایشان را ملکی بود نام او دقیانوس وایشان از بس دقیانوس بودند
وان اصحاب کهف همه بزرکان بودند که خدای پرستیدندی وخدای ایشان را جوانمرد خواند کفت انهم فتیة
امنوا بربهم وان دقیانوس بت پرست بود وان اصحاب کهف از قوم او بودند ولکن خدای را پرستیدندی
خبر بدقیانوس رسید که از قوم تو کروهی هستند که ایشان بت را نمی پرستند دقیانوس کفت مرا معلوم کنید که کیانند
تا من ایشان را بکشم دقیانوس را معلوم کردند که فلانی وفلانی است دقیانوس ایشان را بخواند کفت شما کرا می پرستید ایشان
کفتند ما آن خدای را می پرستیم که ما را وترا واین عالم را افرید یکی است بی چون وبی چکونه

قالوا ربنا رب السموات والارض، چون ایشان چنین گفتند دقیانوس خواست تا ایشان را بکشد بعضی علما گفتند بعضی
شهر حلیمی بود پیر و مؤمن بود و در سر بخدای گرویده بود و او را پسر هم که دقیانوس خشم گرفتی بود و آن حلیم گفت نبایست کشت ایشان را
بکشد پیر دیگر دقیانوس رفت گفت ای پادشاه مهتر زادگان اند ایشان را امروز نباید کشتن و ایشان را کاین حدیث می گویند از
نادانی می گویند روزی چند ایشان را امهال ده ان خود از سر ایشان برود آنگه دیگر باره ایشان را بپرس که همچنین گویند آنگاه تو دانی
دقیانوس سخن این حلیم بشنید و ایشان را سه روز زمان داد ایشان شش تن بودند تدبیر کردند که بگریزند پس بگریختند
و از شهر بیرون رفتند و روی بکوه نهادند رسیدند بنزدیک شبانی که گوسفندان می چرانید چون ایشان را بدید گفت کجا
می روید گفتند ما بت پرست نیستیم ما خدای پرستیم اکنون می رویم خدای را طلب خواهیم کردن آن خدای که عالم آفریدست
شبان گفت من با شما بیایم و شما را جایی برم که شما را هیچ کس نیابد ایشان گفتند روا باشد شبان گوسفندان رها کرد
و با ایشان رفتن گرفت شبان را سگی بود از پس او رفتن گرفت و او را گفتند این سگ را باز گردان که این سگ ما را رسوا کند بانگ
کند و کسی بیاید و ما را ببیند و نیک نباشد پس این سگ را بزدند و راندند نمی رفت و از ایشان جدا نمی شد و همچنان از پس ایشان می دوید
هرچند می راندند باز نمی گشت پس او را بگرفتند تا بر درختی ببندند آن سگ با ایشان بسخن آمد گفت از من چه می ترسید و مرا
چرا می رانید و من نیز هم آن خدای را می طلبم که شما می طلبید چون از سگ این سخن بشنیدند عجب داشتند
و ایمان و یقین ایشان زیادت شد و او را با خود ببردند و روی بدان غار نهادند و خدای عز و جل ایشان را جوانمرد خواند
چنانکه گوید، إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ، پس رسیدند بدان غار و ایشان همه هفت تن بودند و هشتم
ایشان سگ بود و نام مهتر ایشان مکسلمینا بود، و دیگر را مخلیسا، و سه دیگر را اسلیخا، و چهارم مرطونس، و پنجم تملیخا،
و ششم قربانس، و هفتم ایشان شبان بود نام او وسارس بود، و نام آن سگ قطمیر بود و چنین گویند هر کجا که حریق افتد
آن باشد که آتش تا کجا اندر جای افتد و آن بر زمین بصره و بر غار او در ماوراءالنهر باشد چون اسما نام اصحاب کهف
بر جایی نویسند و در آنجا بگذارند که آتش افتاده باشد از آتش ایمن ماند بفرمان خدای تعالی و این حکایت در کتاب
بود و کذا علما گفتند پس اصحاب کهف در آن غار رفتند و بخفتند و آن سگ بر در آن غار بخفت و سر خود را بر دستها خود نهاد
چنانکه عادت سگان باشد و خدای عز و جل خبر آن سگ را در قرآن یاد کرد، وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ
ذِرَاعَيْهِ پس روز دیگر دقیانوس از پس ایشان بیامد و طلب کرد و نیافت خدای عز و جل جواب ایشان بگفت

سیصد

سیصد و نه سال در آن غار بخفتند خدای عز و جل هر روز فرشته بفرستادی تا ایشان را بر دیگر پهلو می گردانید
تا زمین ایشان را نخورد چنانکه گفت، وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ، پس همچنان می بودند و از ایشان
جان جدا شده بود تا آن وقت که دقیانوس بمرد و آن مملکت بدست رومیان بماند و ملکی از روم بدان شهر آمد چون
سیصد و نه سال بگذشت حق تعالی بر ایشان رحمت کرد تا جان ایشان باز آمد و زنده شدند و چنان دانستند که یک روز
که ما اینجا خفته ایم یا کمتر از روزی ایشان را گرسنه شده بود و از دقیانوس می ترسیدند پس گفتند از ما یکی را باید رفتن
چنانکه کس او را نشناسد و پاره نان بخرد و بیارد تملیخا را از میان اختیار کردند و بفرستادند و گفتند خود را
نگاه دار تا ترا نشناسند که اگر بشناسند ما را بگیرند و بکشند و یا بت پرستی فرمایند پس تملیخا برفت چون
بشهر رسید هیچ جای را باز نمی دانست که شهر گونه دیگر بود گفت ببینم این چه حال است پس بدکان خبازی رفت و درم
تا نان بستاند خباز درم را نگاه کرد نام دقیانوس دید گفت این درم از کجا آورده گفت از آنجا که این مردمان دیگر
آورده اند گفت مردمان دیگر این درم ندارند این درم دقیانوس است گفت نه درم شهر همه درم دقیانوس است
گفت نه درم شهر گفت چه می گویی که نه دقیانوس مانده است و نه درمش گفت دقیانوس کجاست گفت خبر نداری
که دقیانوس مرده است گفت تو چه پرسی که من از کجایم گفت عجب آید سیصد و نه سال است که دقیانوس مرده است
و تو خبر نمی داری تملیخا گفت ما تنی چند از دی باز از شهر بیرون رفته بودیم و این شهر دقیانوس داشت اکنون گویی
که دقیانوس مرده است و درمش نمانده است پس نانوا گفت تو از این شهر هستی گفت هستم گفت پسر کیستی و نام تو چیست
گفت پسر فلانم و نام من تملیخا است چون مرگ دقیانوس شنید همه راز ما آشکارا کرد گفت ما کودکی بودیم که از دقیانوس
بگریختیم و در کوهی رفتیم و بغاری در شدیم و بخفتیم و ما چنین دانم که دی رفتیم و شما می گویید که سیصد و نه سال است
این عجب کاری است این سخنان می گفت خلق آنجا جمع شدند در حال خبر به پادشاه شهر بردند که مردی آمده است
و چنین چنین گوید ملک کس فرستاد و او را بخواند و قصه از وی بپرسید گفت ما شش تن بودیم از دقیانوس بگریختیم
و با شبانی یار شدیم هفت گشتیم برفتیم و در غاری شدیم و بخفتیم ما را طعام حاجت بود من درم آوردم تا
طعام خرم می شنوم که می گویند که از روزگار دقیانوس باز سیصد و نه سال است ملک او را گفت تو خانه خود
دانی گفت دانم ملک گفت برو و خانه خود را نگاه کن و از پدر خود را ببین او برفت بر خانه خود که آن را

صندوق

که گذاشته بود و در سرای خود رفت پیرزنی بیرون آمد پرسید که نام تو چیست گفت نام من فلان است نام پدرت گفت
فلان همچنان باز می پرسید تا آن زن بسیار پیر تملیخا را می شناخت گفت اینک من تملیخا ام جد تو مردمان را سخت عجب آمد
آن حال و آن مردمان بر دین عیسی بودند می دانستند که ایشان بیایند و باز ناپیدا شوند پس این مردمان و پادشاه را
گفت که ایشان اصحاب کهف اند پس آن ملک و آن قوم بیامدند و تملیخا را در پیش کردند و گفتند ما را ببر بر دیگر یاران
خویش تا ما ایشان را ببینیم و زیارت کنیم که دیرگاه است که ما در آرزوی شما بودیم و مردم شهر جمع شدند چون
بنزدیک کهف رسیدند تملیخا گفت ما از بیم دقیانوس گریخته بودیم اکنون شما خلقی بسیار می آیید ایشان بترسند
که از مرگ دقیانوس خبر ندارند من پیش روم و ایشان را خبر کنم که حال چگونه است گفتند روا باشد تملیخا برفت و آن قصه
بیاران بگفت که سیصد و نه سال است که ما در غاریم و دقیانوس مرده است اکنون جماعت شهر و پادشاه آمده اند
تا شما را ببینند و زیارت کنند ایشان گفتند اکنون مردمان بسیار اند و ما را بسیار ببینند و رنج دارند گفتند
بار خدایا همچنانکه تا اکنون ما را می داشتی در راحت و از خلق دور همچنان ما را برداری نمی باید که خلق ما را ببینند
حق تعالی در حال جانهای ایشان را برداشت و بر ایشان رحمت فرستاد و آن خلق بر در غار منتظر می بودند که تملیخا
بیاید و ما را بخواند چون کسی نیامد خواستند که در آن غار روند حق تعالی چندانی بیم و ترس در دل ایشان افکند
که هیچ کس را زهره آن نبود که قدم در آنجا نهد از در غار اندر می نگریستند قومی را دیدند در آن جای خفته گروهی
گفته اند که این سه تن بوده اند و چهارم ایشان سگ بود و گروهی گویند که پنج تن بوده اند و ششم سگ و گروهی گفتند
هفت تن اند و هشتم ایشان سگ چون آن مردمان نیارستند رفتن بر در غار مسجدی بکردند و هر کسی نمازی کردند
و باز گشتند پس از آن هر که بزیارت آمدی در آن مسجد نماز کردی و حاجت خواستی و دعا کردی و ایشان در آن غار اند
تا روز قیامت قصه موسی و یوشع و خضر علیهم السلام و این قصه موسی و یوشع چنان بود که موسی گفت
من باز نگردم تا آنجا رسم که هر دو دریا بهم آید و اگر چه بسیاری سالها باید پس در آن وقت که خدای تعالی موسی را بطور
سینا خواند با وی سخن گفت موسی گفت بار خدایا در دنیا هیچ کس هست داناتر از من گفت یا موسی مرا بنده ای هست
نام او خضر بعلم او از تو داناتر است گفت یا رب تو مرا سوی او راه نمای خدای عز و جل گفت او در میان
دو دریا باشد موسی گفت من بروم تا میان دو دریا بروم بنزدیک وی تا از علم او بیاموزم پس موسی قصد کرد

ما بر دیگر

تا بوی رسد و نام خضر الیسع است و در روی زمین دو پیامبرست که زنده اند تا روز قیامت یکی خضر و دیگر الیاس
خدای عز و جل خضر را بر دریاها گماشته است تا هر آنکس که در دریا غرق خواهد شدن و اجل او هنوز تمام نشده باشد
در حال خضر بیاید و او را از آن بیرون آرد و بگوید که من کیم و دیگر الیاس است که خدای عز و جل او را بیابانها گماشته
است تا اگر کسی در بیابانها بمیرد و آنجا کسی نباشد الیاس او را بشوید و بروی نماز کند و هر سالی که وقت حج باشد
بمکه آیند و حج کنند و مؤمنان را دعا کنند و دو پیامبر دیگر در آسمان اند و هر دو زنده اند یکی عیسی بن مریم و دیگر ادریس علیهما السلام
چون آخر الزمان باشد عیسی از آسمان فرود آید و جهان را یاجوج و ماجوج و دجال گرفته باشد ایشان را بکشد
و خلق را برهاند از بلا و ایشان و دیگر ادریس است که زنده است و آن چنان بود که در روزگار ادریس هیچ کس عبادت
ادریس نکردی از بسیاری عبادت که فرشتگان از وی می دیدند دیدار او خواستند عزرائیل با وی دوستی گرفت
آنگاه ادریس را گفت که از من حاجتی بخواه ادریس گفت حاجت من بتو آنست که باسمان بری تا من آن عجایبها که
در آسمانست ببینم عزرائیل او را باسمان برد ادریس آسمان و منازل ستارگان بدید و علم نجوم بیاموخت و بزمین
آورد و پیش از آن علم نبود در دنیا و همچنین در دنیا می بود تا وقت طوفان چون طوفان بیامد این علم نجوم برگشت
چیزی غرق شد و چیزی در دست مردمان ماند پس چون ادریس بزمین آمد ملک الموت را گفت که
من بتو حاجتی دارم که مرا در دوزخ بری تا عقوبتها و دوزخ ببینم تا بر طاعت حریص تر گردم و در بهشت بری تا آن نعمتها
بهشت را ببینم که بر وی حریص تر گردم گفت این هر دو که تو می گویی بی فرمان خدای عز و جل نتوانم کردن خدای عز و جل
گفت یا عزرائیل آنچ ادریس می خواهد مراد او را حاصل کن ملک الموت ادریس را برگرفت و در دوزخ برد تا دوزخ را
بدید آنگه او را در بهشت برد تا بهشت را دید آنگاه عزرائیل او را گفت اکنون بهشت را دیدی برخیز بیرون
رویم ادریس گفت من از اینجا بیرون نیایم هرگز کسی را دیدی که او در بهشت رود و باز بیرون آید و رضوان که شد بیامد
تا ادریس را از بهشت بیرون کند حق تعالی گفت بگذار تا باشد که هر که در بهشت ما آمد باشد ما از کرم خود روا نداریم
که کسی را از مهمان خانه خود بیرون کنیم پس ادریس در بهشت ماند بمکانی عالی و این آنست که خدای تعالی می گوید، وَرَفَعْنَاهُ
مَكَانًا عَلِيًّا، رجعنا الی حدیث موسی و یوشع و خضر علیهم السلام، پس موسی یوشع را گفت برخیز و طعام برگیر
تا برویم بمجمع البحرین رویم تا مکان آن بنده خدای را دریابیم و از وی علم آموزیم یوشع زنبیل برگرفت و یکی ماهی بریان

برپای کرده دران زنبیل نهاده و هر دو تن برفتند تا آنجا که هر دو دریا یکی شود از مغرب اردن آید تو یک طلب
هر دو دریا آیند یکی شوند پس موسی و یوشع در میان دریا بجایی رسیدند و درماندند و نمی‌دانستند که از کدام جانب روند موسی
ساعتی بخفت و یوشع بنشست و آن ماهی که آورده بودند بیرون کردند و بکنار دریا بنهادند چنین گویند که آنجا
چشمه بود از آب حیوان ازان آب حیوة بران ماهی افتاد ماهی زنده گشت بفرمان خدای عز و جل پس هر دو تن برخاستند
و برفتند و آن ماهی را فراموش کردند از ماندگی و از بی‌خوابی چون پاره‌ای برفتند موسی را تشنه و گرسنه شد گفت آتنا
غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا گفت بیا تا چاشت خوریم که ما درین سفر رنجیم و مانده شدیم یوشع را از ماهی
یاد آمد گفت آنجا که ما خفته بودیم ماهی زنده شد و باب فرو شد و مرا فراموش شده بود اکنون یاد آمد
که چاشت نخوردی و دران وقت که موسی با خدای مناجات می‌کرد در میان مناجات گفت که بار خدایا مرا سوی
خضر ره نمای گفت طعام تو ترا راه نماید و دلیلی کند بدانست که ماهی آن طعامست که خدای تعالی گفته است
باز گشتند و آنجا آمدند که ماهی را فراموش کرده بودند ماهی را دیدند در میان دریا بر زمین خشک افتاده چون
ایشان آنجا رسیدند ماهی از پیش ایشان رفتن گرفت و ایشان بر اثر او برفتند تا رسیدند بجزیره خضر را دیدند
که دران جزیره نماز می‌کرد چون از نماز فارغ شد موسی گفت بوی که گفت السلام علیک یا عبد الله الصالح گفت
علیک السلم یا نبی بنی اسرائیل ترا که گفت که من پیغامبر بنی اسرائیلم گفت همان کس که ترا بمن ره نمونی کرد موسی
گفت علیه السلم هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا خضر گفت انک لن تستطیع معی
صبرا تو با من صبر نتوانی کرد و گفت وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا گفت چگونه
صبر کنی بر چیزی که از آن ندانی قال ستجدنی ان شاء الله صابرا گفت ان شاء الله که تو مرا صابر
یابی پس هر دو برلب دریا برفتند کشتی پیش آمد ایشان را خود با کشتی حاجت بود و لکن خضر گفت ما غریبانیم
ما را در کشتی نشانید ایشان را در کشتی نشاندند پس خضر برخاست و کلندی برد و آن کشتی را سوراخ کرد
آب درآمد موسی گفت ای خضر آن کشتی را سوراخ کردی تا این مردمان را که درینجا اند غرق کنی و بزه
کاری کردی خضر گفت من نگفتم که تو با من صبر نتوانی کرد موسی گفت فراموش شده بود مرا ازین چیز پس از آنجا برفتند تا بدیهی
رسیدند آنجا کودکان بازی می‌کردند خضر فراز رفت و آن کودکان را یکی را بکشت موسی گفت اقتلت نفسا بغیر
نفس

تو با کشتی بدکاری کردی خضر گفت نه من قرار کردم که با من صبر نتوانی کردن موسی گفت اگر چیزی دیگر بکنم
یا از تو چیزی پرسم تو با من همراهی مکن و آنگه معذور باشی پس از آنجا برفتند بدیهی رسیدند و ایشان را گرسنه بود
از مردمان آن دیه طعام خواستند آن مردمان ایشان را طعام ندادند پس بیرون از دیه دیواری گوژ شده بود و همی
خواست افتادن خضر فراز رفت و آن دیوار را راست کرد موسی گفت ایشان ما را طعام ندادند تو دیوار ایشان را
چرا راست کردی چون راست خواستی کردن باری مزد بایستی راست کردن تا ما را طعام آوردندی خضر گفت هذا
فراق بینی وبینک جدایی آمد میان ما و تو اکنون من ترا خبر کنم که من این چیزها از بهر چه کردم اما آن کشتی را
که سوراخ کردم آن کشتی ازان مسکینی بود و آنجا ملکی بود که بر کشتیها غصب کردی من آن کشتی را معیوب کردم تا آن ملک
آن کشتی بر وی گذرد اما آن غلام را که بکشتم آن غلامی خواست بودن دزد و بدکار و مادر و پدری داشت نیک مرد
و نیک زن ایشان دعا می‌کردند اگر این فرزند ما نیک مرد نخواهد بود بار خدایا تو او را هلاک کن دعا اجابت مستجاب
شد من او را بکشتم و خدای تعالی ایشان را بدل خواهد دادن به ازان غلام و آن دیوار که من راست کردم از آن یتیمان
بود در زیر آن گنجی بود از آن دو یتیم و خدای عز و جل خواست تا آن گنج بدیشان رساند و ایشان هنوز خرداند اگر
آن دیوار را فرو آمدی آن گنج پیدا شدی و آن کودکان نتوانستندی برداشتن و نگاه داشتن و پادشاه را بدان طمع
افتادی و برداشتی و بردی و آن یتیمان محروم ماندندی اکنون من آن دیوار راست کردم تا آن وقت که آن کودکان
بزرگ شوند و مال بردارند خضر این سخن بگفت ناپیدا گشت موسی نیز او را نتوانست دیدن هر چند طلب کرد
نیافتش پس از آنجا باز گشت و باز بجای خویش آمد والله اعلم

ترجمه سورة مریم

بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک
عبده زکریا این سورة مریم بمکه فرود آمده است اول این سورة حروف معجم است خدای گفت
کهیعص و اندرین حروف معجم خلاف کرده اند بعضی گویند این حروف معجمی
در قرآنست بشمار بگیر هر حرفی عدد سالهای این جهان باشد ازان روز باز که خدای عز و جل این جهان را
بیافریدست تا رستخیز که بهشتیان در بهشت روند و دوزخیان در دوزخ پس چون شمار این حروفها بگیرد
ازان روز که خدای این جهان را آفریدست چهارده هزار سال باشد ازان هفت هزار سال باشد هفت هزار سال

در آفریدن این جهان در رفته است هفت هزار سال اندر داشتن و در نوردیدن پس اگر کسی خواهد که سالهای این
جهان اندر این حروفهای معجم که از اول قرآنست تا حم الاحقاف همه را بشمار بگیرد بحساب جمل آنگه مدت سال این جهان را
بداند و آن حساب جمل آنست که الف یکی است و ب دو و ج سه و د چهار ه پنج و شش ز هفت
ح هشت ط نه ی ده ک بیست ل سی م چهل ن پنجاه س شصت ع هفتاد ف هشتاد
ص نود ق صد ر دویست ش سیصد ت چهارصد ث پانصد خ ششصد ذ هفتصد ض هشتصد
ظ نهصد غ هزار این کهیعص هم از حروف معجم است و گروهی گویند که کهیعص از نام خداوند است صفت
اوست کاف کافی است خلق را ها هادی است خلق را یا ید مهربانی اوست بر خلق عین خدای عالمست ص
خداوند صادق است حدیث فرزند خواستن زکریا و مولود مریم پس خدای تعالی پیغامبران را از
گفت من خداوند چون رحمت کردم بر بنده خویش و او را فرزند کرامت کردم بر بنده خویش زکریا چگونه فرزند خواست
گفت رب انی وهن العظم منی واشتعل الراس شیبا یا رب من چنان گشتم که
استخوانهای من سست شدست و سستیهای من گران گشته است و پیری بر من آمده است هرگز من بدبخت نبوده ام
بحاجت خواستن یا رب تو مرا فرزندی دهی تا میراث دار باشد مرا و این دین توریت و شریعت بر خلق نگاه دارد که من
می‌ترسیم که چون از جهان بیرون شوم این مردمان این دین ضایع کنند زکریا فرزند از بهر دین می‌خواست و از بهر نگاه داشت
شریعت و زکریا از جمله زاهدان و عابدان بود که اندر مسجد اقصی بودندی و عبادت کردندی خدای عز و جل امیر ایشان زکریا را
برگزید و پیامبری داد و ایشان چهارصد صدیق بودند دران مسجد و مجاور بودند از گناه و اصل این مجاوری از آنجا خاست
که ایشان اندر توریت یافته بودند که دران وقت که خدای عز و جل با موسی سخن گفت دران میانه گفت ملکا بهترین بندگان
تو کدامانند گفت بهترین بندگان من آنانند که از مادر زاده باشند و هیچ گناه نکرده باشند و از گناه آزاد باشند
و عمران نام ازیشان بود در منبر ایشان بود و او را زنی از مسجد بیرون بار گرفت از عمران و گفت اگر مرا پسری آید من او را محرر
کنم برین مسجد اقصی چنانکه خدای گفت واذ قالت امراة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی
انک انت السمیع العلیم گفت بار خدایا آنچه اندرین شکم منست محرر کردم درین مسجد تو این را از من بپذیر و عمران
چنان دانست که او را پسری آید چون بنهاد دختر بود گفت فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت
گفت

گفت یا رب من چنان داشتم که پسر آید چنانک من او را شایسته باشد اکنون بار نهادم دختریست و من او را مریم نام
کردم و باز داشت خواهم او را از تو که او را از دیو رجیم نگاه داری فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا
چون این حی بیامد هر کسی از زکریا و زاهدان و عباد قصد می‌کردند که مریم را برداریم و بپروریم و زن زکریا خاله مریم
بود و ایشان دو خواهر بودند یکی زن عمران بود و یکی زن زکریا و زکریا گفت من بوی اولیترم به برداشتن و پروردن
از بهر آنک این وحی سوی من آمده است و دیگر خاله مریم زن منست ایشان گفتند ما او را بسبب آنک وحی بتو آمده
است و زن خاله اوست دوست نداریم اگر ما او را بدین چیزها دست باز داشتمی خود ما او را از مادرش نستدمی
زکریا گفت اکنون چه باید کردن منع کنیم من اولیترم شما می‌گویید که اولیتر نیستی گفتند که قرعه باید زدن
بهر که آید او را برگیرد و کسی را نیز در وی منازعت نرسد و ایشان را این قلمها بود که بدان توریت بنبشتندی
آن قلمها بیاوردند و هر کسی نام خود بر قلمی بنبشت و انگاه آن قلمها را جمله بر یک دستاری کردند مر کودکی را
بفرستادند تا یکی قلم ازان زیر دستار بیرون آورد نام زکریا بر آمد سه بار همچنین قرعه بزدند نام زکریا بر آمد
پس مریم را بزکریا دادند او در مسجد حجره ساخت و مریم را دران حجره بنشاند و کلید آن حجره بدست خود می‌داشت
و مریم دران حجره عبادت می‌کرد خدای را عز و جل و زکریا گاه گاه می نزدیک مریم رفتی هر باری که در رفتی طعامها
و میوه‌ها دیدی نزدیک او اگر تابستان بودی میوه زمستانی بودی و اگر زمستان بودی میوه تابستانی دیدی
قال یا مریم انی لک هذا قالت هو من عند الله چون مریم این جواب داد زکریا دانست
مریم راست گوید ازانک میوه تابستان در زمستان و میوه زمستان در تابستان هیچ کس بوی نتواند آوردن مگر
خدای عز و جل چون زکریا آن حال بدید گفت آن خدای که قادرست که تابستان میوه زمستانی آرد و زمستان میوه
تابستانی آرد که مرا فرزندی دهد هنالک دعا کرد و فرزند خواست که رب هب لی من لدنک ذریة
طیبة خدای عز و جل دعای او مستجاب کرد و او را بشارت داد به پسری فنادته الملائکة وهو
قائم یصلی فی المحراب و آن فرشته جبرئیل بود که بیامد و او را بشارت داد بپسری و او در محراب نماز
می‌کرد و نام این پسر یحیی بود و یحیی مردمان را بشارت داد بعیسی که مریم را فرزندی خواهد بود بی پدر که
او را نام خدای نهاد و عیسی را هم نام خدای نهاد و اسحق و یعقوب را نیز نام خدای نهاد چهار پیغامبر را نام خدای
نهاد

وحی را سپید خواند و هیچ کس را سپید نخواند مگر یحیی را و حصورش خواند والحصور الذی حصر الماء فی صلبه آن باشد
او را بزنان حاجت نباشد و بهشت او پیش شده باشد زکریا گفت قال رب انی یکون لی
غلام یارب از کجا باشد مرا این فرزند که من پیر گشته ام و زن من پیر شده است حیض از وی بریده شده است
جبرئیل گفت ای زکریا این بر خدای آسان است که ترا خدای آفرید هیچ نبودی گفت یارب مرا از این آیتی بنمای گفت آیت
تو آنست که سه روز با هیچ کس سخن نگویی و زکریا امام مسجد بود به بیت المقدس و نتوانستی کرد که با خلق سخن نگوید این
نشانی بود که خدای عز و جل بر زکریا نهاد از بهر آنک رب اجعل لی آیة خرسند نبود تا جبرئیل او را
جبرئیل گفت خدای ترا فرزندی دهد او گفت مرا نشانی باید بر خدای عز و جل سه بار سخن بر وی رد کرد گفت سه روز با کس
سخن مگوی از بهر آنک او را آیتی خواستن چه کار بود پس زکریا از محراب بیرون آمد و ایشان را گفت شما نماز کنید بامداد
و شبانگاه و نماز فریضه بود پس شیر بیرون آورد ... فرزندی چون یحیی انگاه این یحیی را بستود و بر وی
ثنا کرد وسلام علیه یوم ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیا

حکایت مریم و مولود عیسی علیه السلام

اما این آیت که خدای عز و جل گوید واذکر
فی الکتاب مریم و جای دیگر گفت ومریم ابنت عمران التی
احصنت فرجها گفت مریم است که فرج خود را نگاه داشت و پاکیزه داشت تا مادر ... مریم
از پاکی بسبب آن بود که زکریا مریم را جای ساخته بود اندر آن حجره تا عبادت همی کرد و شب و روز آنجا
می بود تا بزرگ شد و او را یکبار حیض آمد و پاک شد انگاه زکریا آب خواست تا سر بشوید هر باری که مریم را حیض
بایستی کاسی زکریا خود بردی و گاهی یوسف درود گر را فرمودی بردن و این یوسف پسر خاله مریم بود و مریم را خاله
دیگر بود بغیر از زن زکریا پس آن روز که مریم آب خواست از زکریا زکریا یوسف را گفت مریم را آب ده و این یوسف
هم از جمله محوران بود و درود گری دانستی و اندر آن مسجد درود گری کردی و درود گری از زکریا آموخته بود پس زکریا
کلید آن حجره مر یوسف را داد گفت آب بر نزدیک مریم بر یوسف بنزدیک مریم برد آن آب را در آن حجره بیافت بنهاد
و خود بیرون آمد و در حجره ببست پس مریم سر بشست پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا خود را بنمود بر مثال
مردی چون یوسف بیرون آمد جبرئیل فرود آمد بر مثال یوسف درود گر و آن پرده بر داشت مریم او را بدید بترسید
که یوسف

که یوسف درود گر است که در آمده است که وی را امید قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت باز داشت
خواهم از تو بخدای اگر تو هستی پرهیزگار چون جبرئیل بدانست که مریم همی ترسد گفت قال انما انا رسول ربک لاهب
لک غلاما زکیا گفت منم رسول خدای بتو آمدم تا بتو اندر دمم و بدیدار مر بسبب پاکیزه یعنی که از پاکی مریم چون
دانست که وی فریشته است تا بوی مناظره کردن ایستاد گفت قالت انی یکون لی غلام
ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا جبرئیل گفت ای مریم انکار چیست که خدای آسمان و زمین در ازل آن است و آن کی
تو بیامیزی باشد مرسل و خدای عز و جل او را حجتی خواهد کرد بر خلق خویش انگه جبرئیل بآستین مریم اندر دمید و مریم
با عیسی بار گرفت و آن بار پنهان می داشت تا بوقت زادن چون وقت زادن بود برخاست و بصحرا بیرون شد
انجا که خرما بنی بود خشک شده انجا بنشست پس درد زادنش بگرفت و همی گفت ای کاشکی من بمردمی پیش از این و یا از
فراموش کنندگان بودمی چنانک خدای عز و جل می گوید قالت یا لیتنی مت قبل هذا وکنت
نسیا منسیا پس انجا عیسی از مادر بیامد و آواز داد از زیر مادر گفت اندوه مدار که خدای عز و جل ترا
جوی آب پدید آورد چنانک در قرآن می گوید قد جعل ربک تحتک سریا پس مریم را چیزی می بایست که بخورد آوازی
شنید که برخیز و این درخت خرما را بجنبانید تا خرما فرود آید تا تو بخوری برخاست ... و آن درخت را
بجنبانید در حال خرما بار گرفت و برسید و خرما از انجا فرود آمد مریم از آن خرما بخورد و قوت گرفت انگه گفت
همان مریم ام بزمستانی مرا میوه تابستانی می فرستادی و بتابستان میوه زمستانی می فرستادی اکنون مرا درخت
می باید جنبانیدن تا خرما فرود آید همی آوازی شنید که این از بهر آنست که ترا فرزندی بود و آن وقت نبود انگه
دلت با ما یکتا بود اکنون دلت با پسر است پس مریم برخاست و عیسی را برگرفت و همی آورد تا بشهر و عیسی را
در میان شهر بنهاد خلق بروی گرد آمدند و مردمان بیت المقدس بر زکریا نهادند گفتند ما این دختر بتو سپردیم
تو دستار وی باز داشتی تا وی فساد کرد و کودک آورد زکریا گفت هیچ کس از آدمیان بدو نرسیده است هیچ کس
بنزدیک او نرفته است ایشان گفتند پس این کودک از کجا آمد زکریا گفت این سخن از وی باید پرسیدن پس آن
مردمان مریم را گفتند تو دختر بودی پارسا و پدرت مردی نیکو بود و مادر تو زن بدکاره نبود تو این کودک
از کجا آوردی مریم ایشان را هیچ جواب نداد از بهر آنک خدای عز و جل مریم را گفته بود فاما ترین من البشر
احدا

فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا ایشان مریم را گفتند از بهر چه بدین آوردی که با کس سخن نگوی مریم
اشارت بعیسی کرد گفتند ما با کودکی خرد سخن چگونه گوییم که اندر گاهواره باشد خدای تعالی عیسی را بسخن آورد
تا زبان برگشاد قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا گفت منم بنده خدای که مرا کتاب
انجیل داد و مرا پیغامبر مرسل کرد و مرا وصیت کرد که تا زنده باشم نماز کنم و روزه دارم چون عیسی این سخن گفت [illegible]
قوم سه گروه شدند گروهی گفتند این پیغامبر است و گروهی گفتند این پسر ... سخن آمده است و سخن گوید و گروهی گفتند
این خود خدای است که بشکم مریم اندر شده است اکنون بیرون آمده است خلق همه روی آنجا نهادند هر کسی او را هدیه
می آوردند و می آمدند و او را می دیدند در بیت المقدس ملکی بود جهود دید که خلق روی بعیسی آوردند و بروی اقبال کردن
گرفتند ملک را حسد آمد خواست تا او را بکشد مریم خبر از آن حال بداشت عیسی را برگرفت و از انجا برفت و یوسف
درود گر را با خود ببرد و بشام رفت چون بشام رسید بدیهی فرود آمد و آنجا می بود و آن مردمان آن دیه از عیسی آن
علامتها می دیدند و عجایب داشتند چون عیسی بعلامتها برسید و آن ملک بمرد و خدای عز و جل عیسی را گفت اکنون
ببیت المقدس باز رو و خلق را دعوت کن و او را معجزها داد خود قصه بتمامی در سورة آل عمران گفته آمده است

ترجمه سورة طه

بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا
علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی اول این سورة بمکه فرود آمده است در آن وقت
که رسول صلی الله علیه وسلم اسلام را آشکاره می کرد و ابوبکر و عثمان و علی و قومی دیگر گرویده بودند و مسلمان شده و همه
در سرای بودند که اندر دار الندوه که نزدیک رسول اند صلی الله تعالی حاجت می خواست و می گفت یارب تو اسلام را قوی
ده یا بدست عمر بن الخطاب یا بدست ابو الحکم از بهر آنک عمر را قوتی و صلابتی بود و شجاعتی که هیچ کس را چنین نبود
همه اهل مکه از عمر بترسیدندی و ابو الحکم خود در مکه بود و در مان و روان بود در مکه و در نواحی مکه از وی مردانه تر
کس نبودند و رسول می دانست که اگر ازین یکی مسلمان شود مسلمانی آشکارا کرد خدای عز و جل دعای رسول را بر عمر
مستجاب کرد و مسلمانی او را عطا کرد و سبب اسلام عمر آن بود که او را خواهری داماد بود و ... مسلمان شده بودند
و عمر را از اسلام ایشان هیچ خبر نبود پس بوجهل را خبر کردند محمد در شریعت محدث آورد دست و آن ...
را هیچ نمی گیرد و قوم در دین او رفته اند بوجهل گفت اگر مرا معلوم گشت که محمد دین دیگر آورد دست من کس فرستم
تا سر او را

تا سر او را بیاورید چنانک سر مار کوبند گفتند این سخن ... بوجهل علیه اللعنه عمر را بخواند و گفت چنین
می گویند که این محمد دین محدث آورده است و بت را جفا می گوید تو برو و معلوم کن اگر چنین است که می گویند تو برو
سر او را بکوب چنانک سر مار کوبند عمر شمشیر برداشت و بسوی محمد رفت و خانه خواهرش بر راه بود چون نزدیک خانه
خواهرش رسید یکی او را گفت بکجا می روی گفت می روم تا سر محمد را ببرم که چنین می گویند که او دین دیگر آورده است و گفت
که لات و عزی چیزی نیست گفت اگر چنین است که تو بکشتن محمد روی نخست خواهرت را و داماد ترا بکش که ایشان
هر دو در دین محمد رفته اند گفت راست می گویی گفت آری راست می گویم پس عمر بسوی خانه خواهرش رفت تا خواهر و داماد
بکشد چون بدر خانه خواهرش رسید آوازی شنید خواهرش و دامادش هر دو سورة طه همی خواندند و در آن وقت
فرود آمده بود و این سورة چون است عمر بدر خانه رسید ایشان آغاز کردند طه ما انزلنا علیک
القرآن لتشقی عمر گوش داشت طه نام محمد است چنین باشد که ای محمد ما این قرآن بتو نه از بهر آن فرستادیم
تا خود را بعبادت اندر تباه کنی گفت پندی است مر آن کسانی را که بترسند انگه گفت تنزیلا ممن
خلق الارض والسموات العلی الرحمن این قرآن او فرستاد آنکس که این زمینها را بیافرید
و آسمانها او بلند بیافرید وان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفی ایشان از سر سورة تا انجا رسیدند عمر گوش
می داشت انگه صبرش نماند در بزد و با خود می گفت ای خدای که پادشاه هفت آسمان و هفت زمین او راست پس این
خدایان ما هیچ نیستند چون عمر در بزد ایشان در زدن عمر را بشناختند آن چیزی که می خواندند پنهان کردند
در بگشادند عمر در آمد گفت آن چیست که می خواندید تا ببینم ایشان گفتند ما چیزی نمی خوانیم عمر شمشیر بکشید
گفت آنچه می خواندید بیارید ورنه گردنتان بزنم گفتند ما را زینهار ده تا بیاوریم گفت دادم ایشان
این سوره طه را که نبشته بود بیاوردند و پیش عمر خواندند تا انجا که الله لا اله الا هو له الاسماء
الحسنی گفت آن محمد جادوی است یا خدای است بدین بزرگی که پادشاه هفت آسمان و زمین تا بتحت الثری او راست
و این خدایان ما را هیچ چیز نیست ایشان گفتند که جادو نیست محمد رسول خدای است و راست گوی است و بدست
بتان شما هیچ نیست دلیل بر آنک اگر مردی بخواهد بیک ساعت همه را بشکند دل عمر یکباره نرم شد و باسلام میل
کردن گرفت با خود گفت اگر محمد پیامبر نبودی این کلام از نزد خدای نبودی و از خود نتوانستی اکنون من نیز روم

تا او را بکشم و کسی که چنین سخنی داند در خ بود او را کشتن این کلام عربی بجز حق نباشد و این محمد بیامبر حق باشد
و راست گوی باشد، پس خواهر را گفت یکبار دیگر این کلام را بخوان ایشان دیگر باره بخواندند عمر بر مسلمانی حریص تر شد ایشان
گفتند تو بنزدیک محمد بچه می روی گفت من عزم تو تمام تا سر او را ببرم اکنون بران عزم می روم که در دل من چنینی می گردد خواهر و داماد
بادی برفتند تا بنزدیک در حجره رسول عمر در بزد ممکن کنند کان در زد عمر است رسول گفت یکی برو بند در بگشاید
هیچ کس نیارست رفتن دیگر باره گفت هم کسی نیارست رفتن سوم بار گفت هم کسی نیارست رفتن پس رسول علی را گفت تو برو در
بگشای علی برخاست در فتنا در بگشاید رسول نیز برابر علی رفت و دست دراز کرد و هر دو کتف عمر را بگرفت و یکی سخت بجنبانید
عمر گفت یا محمد زنهار اگر یکبار دیگر بجنبانی همه استخوانهای من بشکند رسول گفت راست بگوی تا بچه کار آمدی گفت آمده
بودم تا سر ترا ببرم اکنون می گویم که اسلام بمن عرض کن تا مسلمان شوم و لکن نخست سورة طه را بمن خوان رسول بفرمود
تا سورة طه را بروی خواندند آن غرور که آمده بود گفت یا محمد این هفت زمین و آسمان تا تحت الثری همه خدای تراست کس
آن دعوی را چه چیز ست رسول گفت آن دعوی سنگی است که آدمیان تراشیده اند که نه سود کنند و نه زیان نه گویند
نه شنوند ایشان را چه باشند تا ایشان را چنین باشند پس رسول علیه السلام اسلام بروی عرض کرد مسلمان شد پس رسول گفت
الحمد لله که خدای عز و جل اسلام ترا روزی کرد نه بوجهل را که من دوش دعا کردم و گفتم یا رب تو مسلمانی آشکارا کن بر دست
عمر یا بر دست ابو الحکم اکنون دعای من بر تو مستجاب شد که عمر گفت اکنون ما را چه باید کردن رسول گفت اگر
نتوانستمی بکعبه رفتن رفتمی و آنجا نماز می کردیم عمر گفت چرا نتوانیم رسول گفت می اندیشیم که ما را با کافران جنگ شود
انگه رنجه شود عمر گفت چنین که می بینم بسیار خون ها ریخته خواهد شدن اکنون بکعبه رویم و نماز کنیم هر چه خواهد
بودن تا باشد این مسلمانی که حق است پنهان داریم و بت پرستی که باطل است آشکارا باشد [illegible]
کفر شما برخیز و با من بیایید رسول گفت [illegible]
خواهد شدن رسول و یاران جمله برخاستند و با عمر برفتند عمر شمشیر برکشید گفت هر که از کافران می جنبد
بزنم شمشیر بزنم و بدو نیم کنم برفتند و در کعبه شدند کافران دیدند هیچ نیارستند گفتن در کعبه نماز کردند و مسلمانی
آشکارا [illegible] که عمر مسلمان شد هیچ نیارست
کردن و این کافران را گفت این دشوار کاری است هر که بنزدیک محمد رود فریفته می شود و بدو می گرود نه بر این کی
هر کجا

هر کجا محمد را ببینیم باید کشتن تا روی باز رهیم اگر چه او بسیار کس را از راه بخواهد بردن آنگاه کافران نگاه می داشتند تا رسول
را تنها یابند یکروز رسول صلی الله علیه وسلم تنها بر کوه می شد بوجهل با پانزده مرد برفتند در رسول و خواستند
که او را بیفکنند نتوانستند افکندن زیرا که هر پیغامبری را اجل مرده فوت بود و پیغامبر ما را اجل پیغامبر فوت بود پس
رسول را صلی الله علیه وسلم بچهار جای جراحت رسیده بود او را بکوفتند و بخانه آوردند و از بهر این بود که حمزه مسلمان
شد، **اسلام حمزه** تا حمزه در مکه بود هیچ کس را زهره آن نبود که با رسول سخن تنهی کردی یا او را جفای گفتی
همه اهل مکه از حمزه بترسیدندی که او مردانه و دلیر بود و شکار دوست بود چون شکار رفتی یک هفته و ده روز در شکار کردن
بماندی آن روز که بوجهل با آن پانزده مرد با رسول در آویختند و سر او را مجروح کردند حمزه بشکار بود و از بس آهوی می تاخت
و تیر بروی راست کرده آن آهو با حمزه بسخن آمد که ترا انجانه کاری صعب افتاده است از من چه می خواهی باز گرد و بخانه رو
حمزه از آن سخن غمناک شد باز گشت و بخانه آمد کنیزکی داشت قرینه نام گریان پیش حمزه باز آمد حمزه گفت چرا
می گریی گفت چرا نگریم که بوجهل با پانزده مرد رفته بودند تا محمد را بکشند نتوانستند کشتن و لیکن سر شرا
بچهار جای مجروح کردند اکنون در خانه افتاده است پس قرینه پسته و خرما پیش آورد و هم چنان بود که کسی
از شکار باز آمدی پسته و خرما خوردی حمزه گفت تا من کینه از آن مخنث نکشم طعام نخورم و در دل افتاده بود
و نشود، و آن آهو معجزاتی بود که رفت بوجهل را دید با تنی چند بر در سرای خود نشسته آن تنی چند
که پیش بوجهل بودند بگریختند و بوجهل بگریخت و حمزه فراز رسید گفت ای مخنث مابون تو
زاده من چه خواهی و آن کمان بر سر او زد آن که رفت تا پاره پاره گشت و سر بوجهل اسفتجای بشکست
پس مردمان بیامدند و میانجی کردند و بوجهل را از دست وی بستدند پس خواستند که با حمزه جنگ کنند
بوجهل نگذاشت گفت اگر شما با وی جنگ کنید بیم اکنون برود و در دین محمد رود پس حمزه باز بخانه آمد
و باز لرلر خرما و پسته نخورد و آنگاه بنزدیک محمد رفت محمد را دید خفته گفت یا محمد غم مخور که من
برفتم و سر بوجهل را به هفت جای بشکستم و کمانی بر سر او خرد کردم و خواستم او را کشتن و لیکن مردمان
او را از دست من برهانیدند رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا عم این تو می گویی مرا هیچ سود ندارد گفت ترا
چه سود دارد گفت مرا آن سود دارد که تو خدای یکی را بگویی، اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان

محمدا عبده و رسوله حمزه گفت اگر من این سخن بگویم مرا چه باشد گفت اولا کما انت در این دنیا امر زنده گردد
و در آن جهان بهشت و درجات و دیدار خدای یابی و اگر نگوی جای تو در دوزخ بود جاودانه گفت اگر من ایمان آرم
ترا چندی شادی باشد رسول گفت اگر تو خدای بگروی من از شادی در حال درست گردم و دیگر چندانی شادیها بود که صد
هزار کس مسلمان شود حمزه گفت اکنون چنین نه گویم که خدای یکی است و تو رسول وی چون حمزه مسلمان شد کار اسلام قوی
گشت **قصه رفتن موسی سوی عمران** اما این آیت که خدای می گوید، وهل اتیک
حدیث موسی اذ رای نارا فقال لاهله امکثوا،
این در آن وقت بود که موسی از نزدیک شعیب باز گشت با عیال و گوسفندان و می خواست که بمصر باز آید و در مکر راه
بر کوه طور بود و چنین گویند که بر آن کوه درختی بود آن درخت که خدای می گوید، من الشجرة ان یا موسی، و عصای موسی
از آن درخت بود که آن فرشته بنزدیک شعیب آورده بود و شعیب آن موسی داده بود در آن وقت که بشبانی شعیب رفت
تا آن وقت که مدت شبانی تمام شد و خواست رفتن حمزه از برادر برفت و بنزدیک طور رسید و آن قصه او را بیش آمد
در آن بیابان و خدای عز و جل او را پیغامبری داد و بنزدیک فرعون فرستاد، اذهب الی فرعون
انه طغی، گفت برو بنزدیک فرعون که او بی راه است موسی گفت رب اشرح لی صدری،
گفت یارب تو دل مرا فراخ کن تا او را امید باشم و کار مرا بر من آسان کن و این گره از زبان من بردار خدای عز و جل
گفت این ایتها و معجزها که من شما را دادم پیشی مگنید و هر دو بنزدیک فرعون روید که او بی راه است گفتند ما بترسیم که او
بر ما پیش گیرد بسخن گفتن و بگزاف کاری پیش گیرد و ما کردن کشی کند خدای عز و جل گفت، لا تخافا اننی معکما
اسمع و اری، گفت مترسید که من با شما ام هر چه می گویند می شنوم و هر چه می کنند می بینم ایشان گفتند ما را
برهانی باید بنزدیک فرعون، فذانک برهانان من ربک الی فرعون و قومه، گفت آن عصا که تو داری ثعبان گردد
و ید بیضا این هر دو معجزات و برهان تست موسی گفت مردی را از ایشان کشته ام، انی قتلت منهم نفسا،
و برادر من فصیح تر است او را با من یار کن تا هر چه گویم مرا راست گوی دارد این قوم فرعون مرا دروغ گوی می دارند خدای عز و جل
گفت، سنشد عضدک، انگاه موسی بمصر رفت چون بدر مصر رسید گوسفندان آنجای بگذاشت و خود در شهر رفت
بنزدیک مادر چون بدر خانه رسید در بزد گفتند کیستی گفت مردی غریبم امشب مرا اینجا جای دهید هر وزی گفت
در

در بگشاد موسی در آمد نان پیش آوردند موسی نان می خورد در میز نان خوردن موسی را بشناخت و بپرسیدند انگاه موسی
پیغام خدای بهارون رسانید گفت خدای عز و جل مرا و ترا بنزدیک فرعون فرستاده است و گفته است هر دو بروید
و فرعون و قومش را دعوت کنید هارون گفت فرمان بردار خدایم برویم هر جا که فرموده است مادرش گفت من راضی نیستم که شما
بنزدیک فرعون روید که شما را بکشد موسی گفت یا مادر تو مترس که خدای عز و جل ما را امر کرده است اندوی چون روز دیگر هر دو
بدر سرای فرعون رفتند گروهی از علما گویند چون برفتند در حال بار یافتند باز گروهی گویند که مدتی بار نیافتند
ستوه بود که در پیش فرعون مسخرکی گدی نام او شمردل بود کسی فرعون مر فرعون را خدای می خواندند تعزی ای شمردل
گفت اگر تو خدایی بس این دو مرد چیست که بر در سرای تو مدتی است تا آمده اند نشسته می گویند ما رسولان خدائیم
فرعون مر شمردل را گفت ایشان را بنزدیک من آر تا بنگرم که کیانند و چه می گویند شمردل بیرون آمد و ایشان را در آورد فرعون
نگاه کرد موسی را بشناخت گفت، الم نربک فینا ولیدا، گفت نه تو آنی که ما ترا بپروردیم و تو کودکی خرد بودی
اندر میان ما بزرگ شدی آنگه مردی از آن من بکشتی و بگریختی موسی گفت آری منم که از شما بگریختم و از شما بترسیدم
اکنون خداوند عالم مرا حکمت آموخت و پیامبری داد و مرا فرموده است تا ترا ببرزو خوانم تا ایمان آری و بگوی که خدا
یکیست فرعون گفت این خدای تو کیست موسی گفت خدای من رب العالمین است و خداوند هفت آسمان و زمین است
فرعون روی بسوی قوم کرد گفت، ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون، گفت این پیامبر که بنزدیک
شما فرستاده اند دیوانه است دیگر باره موسی گفت خدای من خدای شماست و خدای پدران شما و خدای
مغرب و مشرق است فرعون موسی را گفت، لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین، اگر تو بجز از من خدای
دیگر گرفته من ترا بزندان کنم و هرگز بیرون نکنم موسی گفت اولو جئتک بشیء مبین، بنزاع می گویی خواهی که من
حجتی بنمایم ترا آشکارا، فأت به ان کنت من الصادقین، گفت بیار اگر راست می گوی، فالقی عصاه فاذا هی
ثعبان مبین، موسی در پیش گرد و آن عصا را بیفکند اژدها گشت و دهان باز کرد چنانکه لب زیرین بیش تخت
فرعون بود و لب بالایین بر بالای کنگره کوشک فرعون بود خواست تا او را و آن مردمان را فرو برد فرعون بگریخت
و آن مردمان همه بگریختند فرعون گفت یا موسی زنهار مرا از این برهان تا من بخدای تو ایمان آرم موسی دست فراز
کرد و عصا برگرفت همچنان عصا بود پس فرعون با مردمان خود گفت این جادوی است که او می کند و چنان تو ک

باید که او را قهر کند اکنون شما چه می‌گوئید ایشان گفتند، وَاَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ، گفت اکنون او را و برادرش را باز گردان و بگوی که تا سه روز تدبیری بکنیم آنگاه کس بشهرها فرست و جادوان را گرد کن بشهرها کس فرستادند و جادوان را گرد کردند و پیش فرعون آوردند فرعون گفت مر آن جادوان را بدانید که جادوی آمده است بجوی جادوی می‌کند و آن چوب را ماری کرد او بانید و بار چوب می‌کردانید اکنون شما او را قهر توانید کردن گفتند اگر ما او را قهر کنیم ما را چه باشد ما را صلتها دهی نیکو دهم و شما را از بزرگان خویش گردانم انگاه موسی و هرون را بخواندند گفتند اینک ما کسانی آورده‌ایم تا شما را بکشند و شما را قهر کنند ایشان گفتند روا باشد فرعون گفت وعده این کجا باشد موسی گفت آن روز که عید شما باشد تا همه مردمان شما آنجا باشند و این جادوان را که آورده‌اند جادوئی که ایشان آنجا بیایند پس فرعون کار جادوان و بر کار ایشان می‌ساخت و همه بکار می‌بایست زر می‌داد و می‌خرید چنانکه خدای تعالی گفت، فَتَوَلَّى فِرْعَوْنُ فَجَمَعَ كَيْدَهُ، موسی از نزد فرعون باز گشت پس جادوان را بخواند گفت وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا گفت دروغ مگوئید بر خدای که هر که بر خدای دروغ گوید او زیانکار گردد و نومید گردد از رحمت خدای عز و جل چون عید آمد و مردمان جمع آمدند و جادوان آن جادوئیها که ساخته بودند بیاوردند آنچ از چوب و رسن و جنبرها که جادوئی بدین توان کرد سیصد اشتر وار جادوئیها ساخته بیاوردند پس موسی را گفتند نخست تو می‌کنی آنچ آورده‌ای یا ما آنچه آورده‌ایم نخست بفکنیم موسی گفت نخست شما افکنید ایشان آن سیصد اشتر جادوئی که ساخته بودند بیکبار بیفکندند و آن همه در دشت جادوئی بگرفت و بجنبش آمد موسی آن بدید بترسید و ترس بر دل موسی در آمد چنانکه صحرای میگویند، فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً، و فرعون با منظره نشسته بود و می‌نگریست جبرئیل آمد موسی را گفت اکنون تو نیز عصا را بیفکن موسی عصا بیفکند اژدها گشت و آن جادوئیها جمله فرو برد جادوان چون آن بدیدند گفتند این الهی است آنگاه همه بیکبار گفتند، آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ، گفتند اگر موسی جادوئی کرده بودی این رسنها و این چوبها بجای بماندی این نه جادوئی است این خدائی است خشت که بر دست موسی است آنگه فرعون گفت، آمَنتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ، گفت پیش از آنکه من شما را فرمان دادم ایمان آوردید موسی مهتر شما بوده است و شما این جادوئیها خود از و آموخته آید و شما خود این‌ها ساخته بودید و اکنون شما را بیم کنم که چه کنید ایشان گفتند ما دین موسی گرفتیم و از او بر نگردیم بیم ما را از ظاهر از حجتها اکنون هر چه تو خواهی تو کن آن جهانی باشد چنانکه خدای حکایت کند

فاقض

فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا، پس فرعون ایشان را دستها و پایها ببرید و از درختان خرما بیاویخت و ایشان بیمی کشتند، وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى، پس فرعون از آن تشویر و خجالت بخانه فرعون رفت و چهل روز بیرون نیامد و هیچ کس را بار نداد و خلقی بسیار بموسی بگرویدند و فرعون از بیم موسی ایشان را هیچ نیارست گفتن و از پس این هلاک فرعون است و آن گفته آمده است

ترجمه سورة الانبیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اقْتَرَبَ لِلنَّاسِ حِسَابُهُمْ وَهُمْ فِي غَفْلَةٍ، و این سورة الانبیا بمکه فرو آمده است و اندرین سوره قصهای پیغامبران است و قصه ابرهیم است و ابراهیم و در آتش و قصه داود و سلیمان است اندر حکم کردن و قصه ایوب است و اندکی ازین قصها یاد کرده آمده است و باقی یاد کرده آید ان شاء الله تعالی، حکم داود و سلیمان، إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ، آنکه داود حکم کرد و آنچ سلیمان عرضه کرد اگر سلیمان در آن حکم رای بود بگفتی و اگر رای نبودی چنان که داود کرده بودی براندی. یک روز دو خصم بپیش داود آمدند یکی دعوی کرد گفت مرا پاره کشت بود گوسفندان این مرد کشت مرا بخوردند داود گفت این زمین را خداوند این گوسفندان باید داد تا او آن تخم خویش بکارد و بپرورد تا بدان جایگاه برساند که بوده بود آنگاه خداوند باز دهد سلیمان گفت حکم آنست که پیامبر خدای کرد ولیکن مرا در اینجای رای است داود گفت بگو گفت هر چند که این کشت بکارد و بپرورد بسیار ذ یکساله غله زمین او برفت آن یکساله را چه کند گفت پس چگونه باید کرد گفت این گوسفند را به خداوند کشت باید داد تا او از پشم و شیر آن گوسفندان میخورد آن یکساله غله زمین او از آن پشم و شیر ایشان بکیرد و زمین را بخداوند گوسفندان باید داد تا بکارد و بپرورد و بدان جای رساند که بوده بود آنگاه کشت را بخداوند زمین سپارد و گوسفندان خویش بستاند تا هر دو کس بحق خویش رسیده باشند پس خدای عز و جل سلیمان را در حکم کردن بستود گفت، إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ، پس داود خواست که سلیمان را خلیفتی خود دهد داود را سیزده پسر بود کردی کویند دوازده پسر بود همه کرد آمدند گفتند باید که ما پسران تو هیم و تو او را در میان ما خود خلیفه خود کردی چون پس مرگ تو باشد ما را هیچ نگیرد و گویند پدر ما را خلیفه کرده است من کسی دیگر را ندهم و ما خاموش نباشیم داود در آن کار در ماند و ندانست که چه کند در حال جبرئیل آمد

گفت خدایت سلام می‌کند و یکی صحیفه مهر کرده بر داود داد و یکی انگشتری با آن صحیفه و مر آن انگشتری را نگینی بود و هر که آن انگشتری با خود داشتی همه عالم مسخر وی گشتندی و آن نگین مربع بود بر یک پهلو نبشته بود، الْمُلْكُ لِلَّهِ، و بر دیگر پهلو نبشته بود، الْعَظَمَةُ لِلَّهِ، و بر سدیگر نبشته بود، السُّلْطَانُ لِلَّهِ، و بر چهارم نبشته بود، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، و اندرون آن صحیفه بیست و هشت مسئله بود نبشته جبرئیل گفت یا داود خدای تعالی می‌گوید این مر آن کس را باشد که این بیست و هشت مسئله را که در این صحیفه نبشته است جواب دهد آن کس خلیفه او بود و هم پیامبر خدای بود پس داود پسران را جمله گرد کرد گفت خدای عز و جل چنین می‌گوید هر که این مسئلها را جواب دهد آن انگشتری و خلافت او را باشد از آن پسران هیچ کس جواب نداد مگر سلیمان همه مسئلها را جواب داد و آن انگشتری بستد و خلیفه و پیامبر گشت و جواب مسئلها پیش ازین یاد کرده‌ایم والله اعلم،

ترجمه سورة الحج

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمْ، این سورة حج بمدینه فرود آمده است در آن وقت که رسول صلی الله علیه و سلم هجرت کرده بود و یاران بعضی بحبشه رفته بودند چون ملک حبشه دانست که رسول بمدینه آمده است یاران او را زاد و راحله بداد و بمدینه فرستاد و ملک حبشه در سر مسلمان شده بود و بر مسلمانی برد و رسول اندر مدینه بر وی نماز کرد حق تعالی حجابها از پیش رسول صلی الله علیه و سلم برداشت تا رسول اندر مدینه وی را بدید و بر وی نماز کرد و این نیز معجزه رسول بود و او را معجزها او را بسیار بود چه پیش از آنکه از مادر بزاد چه در آن وقت که از مادر بزاده بود و لیکن طفل بود چه در آن وقت که ببلوغیت رسیده بود و لیکن هنوز وحی نیامده بود چون وحی آمد پس آن معجزها بسیار از وی پدید آمد یکی در آن وقت که مزدوری خدیجه می‌کرد خدیجه او را بشام فرستاد چون کاروان از شام باز گشته بود بسوی مکه اهل کاروان رسول را اشتری داده بودند و پیش فرستاده تا بشارت دهد که کاروان بسلامت می‌آید آن روز که رسول بمکه رسید روزی بود سخت گرم چون وقت کاروان آمدن بود مردمان مکه بر بامها آمدند و کاروان را می‌دیدند پس آن روز خدیجه بر بام رفته بود و می‌نگریست مردی را دید اشتری بر نشسته می‌آمد و پاره ابر سپید بر سر او سایه می‌داشت و با او برابر می‌آمد آن ابر خدیجه را عجب آمد و نمی‌دانست که کیست و همچنان نگاه می‌کرد تا او بشهر آمد و در آن محله در آمد خدیجه از بام فرود آمد پس بدانست که این غلام ما بیغامبر است انگه خدیجه بکار محمد بر ایستاد تا او را بزنی کرد اما علامتی که پیش از آن بود که از مادر هنوز نیامده بود آن بود که

که آمنه پیش زنی بود او را خواهر ورقه گفتندی و آن زن نجوم دانستی در روزگار او از وی دانا تر نبود در علم نجوم و او در نجوم یافته بود که رسولی بیرون آید از مشرق تا بمغرب دین او بگیرد تا قیامت شریعت او منسوخ نشود و اکنون هنوز در پشت پدر است و نور او در میان دو ابروی پدر پدید باشد و مولد او در شهر مکه باشد و آن نوری بود که خدای تعالی آن نور را پیش از آدم بیافریده بود چون آدم را بیافرید آن نور را میان دو ابروی آدم پدید آورد و از میان دو ابروی آدم می‌تافت چنانکه نور آفتاب را غلبه می‌کرد و از بهر آن نور بود که فرشتگان او را سجده کردند از آدم بشیث آمد و بنوح و بسام آمد تا بابراهیم آمد و از سبب آن نور بود که خدای عز و جل ابرهیم را از آتش برهانید و خلیلش داد و آنگاه باسمعیل آمد و از سبب آن نور بود که خدای عز و جل اسمعیل را از ذبح فدا آمد و آنگه نسل پس آن نور بود همچنان نقل کرد تا بعبد المطلب تافت چون ابرهه بمکه آمد و اشتران عبد المطلب ببرد عبد المطلب برفت تا اشتران باز ستاند چون بدر سراپرده رسید آن پیلان که آنجا بودند او را تواضع کردند چون نزدیک ابرهه در رفت ابرهه او را بر تخت آورد و اکرامها بسیار کرد و بنواختش آنگه بفرمود تا اشتران او را باز دادند پس آن نور بعبد الله آمد از میان دو ابروی او همی تافت آن زن منجمه از یمن برخاست و بمکه آمد با خرواری زر و شتر و در مکه بنشست در روی خلق نگاه می‌کرد تا روزی عبد الله را بدید و آن نور را بدید که میان دو ابروی او می‌تافت و هیچ کس نمی‌دانست که آن چه نور است پس آن زن عبد الله را گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت پسر کیستی گفت پسر عبد المطلب گفت مرا انبیاز آمده‌ام و خرواری زر آورده‌ام این خروار زر از من بستانی و مرا بزنی قبول کنی گفت چرا نکنم گفت من اکنون خواهم عبد الله گفت یکزمان صبر کن تا من یکی بخانه روم و زود باز آیم چون عبد الله بخانه رفت حق تعالی شهوت در عبد الله غالب گردانید آن ساعت با آمنه صحبت کرد و رسول در آن ساعت بر رحم آمنه افتاد و آن نور رسول با آمنه نقل کرد و عبد الله شتاب همی کرد تا زود نزد آن زن رود از برای آن خرواری زر چون عبد الله نزدیک آن زن آمد آن زن در روی عبد الله نگاه کرد آن نور را ندید گفت یا عبد الله آن نو چیزی بپیش داشتی بگوی گفت پیش گفت در این ساعت که تو از نزد من برفتی با هیچ زن صحبت کردی گفت کردم آن زن گفت آن چیزی که از تو می‌طلبیدم رفت اکنون خرواری زر ما را دمی تا نرا بشوهری نگیرم گفت آن چه بود گفت تا اکنون خرواری زر می‌دادی گفت آن مقصود مرا که از تو می‌بایست از تو برفت

وان نور پیامبری بود وان پیامبر محمد است پس آن زن مکیان را خبر کرد از محمد که اینجا پیامبری خواهد بود و پیامبر محمد
است چنین چیز واز پشت پدر بشکم مادر افتاده و خبر در مکه افتاد که درین روزگار فرزندی از مادر بخواهد آمدن و او را
پیامبر آخر الزمان خواهد بودن و دین و شریعت او تا بقیامت بماند وآن زن چون بیمر باز رفت انجا نیز خبر کرد
که درین روزگار فرزندی آید از مادر نام او محمد و او پیامبر باشد و دین و شریعت او تا بقیامت بماند و منسوخ نشود وان سال
در مکه چهارصد زن بار نهاده بودند چون بزادند هر که را پسر آمد محمد نام کرد بر امید آنکه مگر این محمد آن پیغامبر باشد
واین نیز از معجزهای رسول بود که پیش از ولادت او پیدا آمد **ترجمه سورة المؤمنون**

بسم الله الرحمن الرحیم قد افلح المؤمنون این سوره بمکه فرود آمده است
واندرین سوره قصهها پیغامبرانست وقصه آن قوم است که خدای عز وجل ایشانرا هلاک کرد چون قوم نوح و قوم
هود وقوم صالح وصفت آفرینش فرزندان آدم وصفت قدرت ایزد جل وعلا آنکه آدم را از گل آفرید و فرزندان او را
از نطفه آفرید و قدرت تمامتر این است که بر آب نقش کند نقاشان دیگر نقش بر گل کنند یا بر چوب یا بر سنگ اما بر آب
نقش نتوانند کردن زیرا که آب نقش نپذیرد بار ایزد عز وجل مر خلق را از آب آفرید و این نقشها بدین نیکوی در پای
همه بر آب میکند تا بدانند که قادر بر کمال اوست هر چیزی که خلقان از آن عاجز اند او بران چیز قادر است آنکه
صفت کرد که من آب را خون کردانم و خون را گوشت کردانم و گوشت را استخوان کردانم و بران استخوان گوشت
دیگر برویانم انگاه پوست بران گوشت بپوشانم و از آن میان صورتی بدین نیکوی و زیبای و راستی بیرون آرم انگاه گفتم
فتبارک الله احسن الخالقین آنرا آنک سزاوار این صفت من بودم واما آنک گفت **نسارع
لهم فی الخیرات** مر بندگان خود را همی شتابانم بسوی نیکیها ولکن ایشان ندانند وان شتافتن خدای
عز وجل یاد کرده است حجتهاست و [illegible] حادثست وان حجتها پیامبرانند که خدای عز وجل فرستاد
است واین صد و بیست و چهار هزار پیغامبر است از آن جمله سیصد و سیزده مرسل است که جبرئیل با ایشان
وحی آورد و رسالت آورد اول ایشان آدم بود و آخر محمد رسول اما بودند بخواب دیدند و رسالت پیغامبری کردند چنانک
خدای گفت عز وجل **لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق** و در آن وقت که رسول این خواب
دید است که امرا بمکه توانند رفتن و طواف توانند کردن و خدای عز وجل مر افضل خواب نیز داد تا به هر دو
مرا

مرا این باشد و ما بشتافتم خلق را بنیکی این بود چون پیامبر اسلام آشکارا کرد اول اهل مکه را پند داد و ایشانرا
بمسلمانی خواند و بشتابانیدن بنیکی [illegible] دلیل این قول خدای است واین آنست که پیامبر ما را بنمود **وانذر عشیرتک
الاقربین** گفت خویشان خود را پند بده و بیم کن بروفق این آیت چون بیامد رسول مر علی را گفت طعامی بساز تا من آن
عشیرت خود را گرد کنم واین آیت بر ایشان خوانم علی بنداشت مگر تنی چند باشند ده تن را طعام ساخت چون رسول
کس فرستاد و خویشاوندان را ابوطالب و حمزه و عباس و ابولهب و دیگر خویشاوندان را که ایشان بسیار بودند شصت و هشت
تن جمع آمدند و علی ده تن را طعام ساخته بود پس همه از آن طعام بخوردند و سیر شدند و زیادت آمد
چون از طعام فارغ گشتند رسول خواست که این آیت بر ایشان خواند بولهب پیش دستی کرد گفت یا مردمان دانید که محمد مارا
از بهر چه خوانده است گفتند تا بگوی گفت از بهر آن خوانده است تا جادوی خویش ما را بنماید در [illegible] که جمله
کرده است ما را بشنواند بولهب چون این سخن بگفت رسول هیچ جواب نداد و صبر کرد تا روز دیگر مهمان طعامی بساخت
و دیگر بار خویشاوندان را جمله بخواند مگر بولهب را که او را نخواند چون طعام بخوردند رسول این آیت بر ایشان بخواند
وانذر عشیرتک الاقربین گفت عشیرت من شمایید و خدای مرا وعده کرده است که دین و شریعت
شما را از مشرق تا بمغرب برسانم اکنون که شما خویشاوندان منید اگر در جهان مملکت تان می باید و در آن جهان
بهشت و نعمت بزرگ رضای خدای عز وجل بخدای بگروید و بنبوت من اقرار دهید بوطالب گفت ای پسر اکنون تو گفتی
و ما شنیدیم اکنون تو صبر کن تا ما اندیشه کنیم و بنگریم و ابوطالب حقیقت میدانست که محمد پیغامبر بحق است
ولکن خدایش هدایت نداده بود و تا بوطالب زنده بود محمد را از مکه هیچ نبایستی گریخت بوطالب او را چون
سپری پیش ایستاده بود رسول خواسته خدیجه می خورد و بوطالب او را نگاه می داشت و اهل مکه با بوطالب
بسیار جهد کردند که دست از محمد باز دار و ما را با او بگذار بوطالب گفت تا من زنده ام کس را زهره نیست
که محمد را بگوید لاجرم هیچ کس زهره نمی داشت که با محمد بگوشیدی چون این آیت بیامد **وما تعبدون
من دون الله حصب جهنم** رسول در کعبه آمد و قریش همه انجا بودند این آیت بر ایشان خواند
همه برخاستند و او را از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را بیش ازین طاقت نماند تو خدایان ما را دشنام دهی
و ما را جفا همی گوی همه بنزدیک بوطالب رفتند و گفتند ما صبر کنیم واین بار اگر تو ما را [illegible] نابود

کار خود باشیم هر سالی ما را خدایان ما را دشنام می دهد و مارا بی عقل و بی خرد می خواند و می گوید که مادران
و پدران شما بدوزخ اند و سلاسل و انکال اکنون هرچه پدران و مادران ما را می گوید می گفت روا می داشتیم اکنون زبان
در خدایان ما دراز کرده است و جفا می گوید اکنون اگر بر خدایان ما جفا گوید ما او را نبینیم و از شهر بیرون کنیم بوطالب
کس فرستاد و محمد را بخواند و همه اهل مکه انجا بودند بوطالب مر رسول را گفت نمی بینی که این مردمان چه می گویند رسول
سخن ایشان بشنید انگاه گفت یا عم میان من و ایشان یک سخن است اگر ایشان بگویند که خدای یکیست سخن کوتاه گشت واگر
نگویند تا جان بتن من اندر است ایشانرا بخدای خوانم که مرا چنین فرموده است خدای عز وجل پس بوطالب مر آن
مردمان را دل خوش کرد و سخن نیکو و جمیل کرد انگاه رسول را گفت در خلوت که ای پسر این مردمان را از تو میگویند تو داد
ایشان رنج دهی ایشان میگویند هر چه خواهی بکن و بگوی دست از خدایان ما بدار و زبان کوتاه کن اگر تو دست و زبان
از خدایان ایشان کوتاه نکنی ایشان خاموش نباشند رسول پنداشت که بوطالب یاری ایشان می کند واز یاری کردن
رسول پشیمان شده است آب در چشم آورد و گفت یا عم بدانکه من این سخن از خود نمی گویم مرا خدای فرموده است
اکنون ایشانرا بگوی که اگر همه عالم مرا دهند و آفتاب بیارند در یک دست من نهند من آن کنم که خدای فرموده است
و از آنچ خدای فرموده است کم نکنم و زیادت نکنم و همچنان چشم پر آب از پیش بوطالب برفت و بوطالب را دل بسوخت
و او را باز خواند و سرش در کنار گرفت و ببوسید و گفت فرمان خدای کن و پیغام خدای را میرسان و از کس مندیش که تا
من زنده ام هیچ کس را زهره نیست که در تو نگرد تو کار خویش میکن و دل خوش دار و من نیز میدانم که تو پیغامبر خدای و راست
گوی و همگنان را نصیحت می کنی و مرا نیز نصیحت می کنی واگرنه از بهر آن بودی که عرب گویند که بوطالب از آتش
بترسید دست از دین پدران بداشت واگرنه بتو بگرویدمی اکنون تو از فرمان خدای هیچ کم مکن وان کن که خدای
می گوید رسول الله [illegible] دل خوش گشت و خلق را دعوت می کرد و آن هیچ کس او را جنبی نیارست گفتن مگر جایی که کافران
جمع بودندی رسول را افسوس کردندی و او را و یاران او را هجو کردندی و رسول همچنان [illegible] می گزارد و آن [illegible] که از قران
می آمد بر ایشان می خواند و آن مردمان که از شهرها و دیگر حج آمدندی ولکن سخن اندر رسول شنیدندی چون باز بشهر
خویش رفتندی وان سخن رسول را انجا حکایت کردندی هر که بشنیدی آنجا مسلمان شدی و چون فتح بودی رسول
بعرفات بیرون شدی و انجا نیز خلق را دعوت کردی ولکن هر جای عرب آمدندی و گفتندی تا بنگریم که اینک دعوی نبوت
می کند

کیست و چگونه مردیست وچه می گوید چون سخن رسول بشنیدندی خوش شان آمدی و هر کرا خدای هدایت دادی دروی گرویدی
بگرویدی پس بیم از مکیان و بیم از عرب یاران و مشرکان همچنان افسوس و مسخرگی میکردندی و دشنام دادندی پس چون مؤمنان
بسیار آمدند و طاقتشان نماند بنزدیک رسول آمدند و از مشرکان گله کردند و بنالیدند وان همه دلیری کافران از آن بود
که حق تعالی هنوز فرمان مؤمنان را و رسول را حرب کردن دستوری نداده بود و صبر همی فرمود تا آن وقت که هجرت کرد و بمدینه
رفت و مردمان مدینه با او بیعت کردند و مسلمان شدند انگاه فرمان حرب کردن آمد گفت **اقتلوا المشرکین
حیث وجدتموهم** رسول تا هجرت نکرد یاران رنج می کشیدند از کافران هر چند که ایشان صبر میکردند کافران
چیره تر می بودند تا کار بدانجا رسید که مؤمنان مسجدها رها کردند از دست کافران و نمازها نهانی کردندی از دست کافران
و نماز و پاره کوه رفتندی تا کافران ایشان را ندیدندی روزی سعد وقاص بکوه شده بود و نماز میکرد یکی از کافران
بر کوه بر آمد و سعد را دید سر بسجده نهاده سنگی برگرفت و بر پشت سعد زد چون سعد از نماز فارغ شد انجا یکی
استخوان یافت بر گرفت و بر سر آن کافر زد و سر او را بشکست و جامه او پر خون شد و این کافر همچنان خون آلود
و خروشان در شهر آمد مشرکان گرد آمدند سعد وقاص مرد بزرگ زاده بود و خویشاوندان بسیار داشت و همه عرب
وی شناس بود او را جنبی نیارستند گفتن ولیکن با یکدیگر گفتند که الا کاری خواهید کردن بیایید تا محمد را از
زمین بر گیریم انگاه از همه دردسرها بازرسته باشیم که اصل کار او است واین همه از وی می خیزد پس کافران
گرد آمدند و تدبیر کردند باز ابوطالب بترسیدند و از بنی هاشم که ایشان بودند گفتند نباید که اینجا کاری
بزرگ بیفتد و خلق بسیار کشته شود و این عداوت تا قیامت بماند و همچنان بود که ایشان می اندیشیدند بنی هاشم
بسیار بود پس همه جمع بنزدیک بوطالب آمدند بار نداد زیرا که بوطالب را حاجت و حاجت که می بود
چون کسی بنزدیک او آمدی اگر خواستی بار دادی و اگر نخواستی بار ندادی واین ترتیب در [illegible] بوطالب بود پس
و کسی دیگر را نبود پس روزی دیگر باز آمدند بار شان نداد روز سوم یکی بار شان داد در آمدند و از رسول شکایت
کردند و گفتند کار محمد و یاران و بجایی رسید که سر می شکنند این کار از حد اندر گذشت و یاران او بسیار
شدند چون این کار اینجا رسیده باشد ما می ترسیم که فردا کسی بوی دست دراز کند [illegible] برآیند و بکشند
انگاه همه قریش و بنی هاشم عداوت افتد چنانکه هرگز برنخیزد اکنون هیچ نکی تا چه باید کرد بوطالب گفت من نیم

تا چه باید کرد ایشان گفتند تو دیت محمد چه می خواهی تا ما جمع کنیم و بپیش تو آییم و او را بکشیم تا این صلاح بریده
کرده بوطالب گفت احمق مردمانید شما که چنین سخن گوییذ هیچ کس را فرزند خوذ را فروخته است و یا بکشتن داده
است تا من نیز سخن آن کنم محمد را که تواند کشتن اگر هر مویی را که بر اندام محمد است یکی دیت بدهیذ من محمد را بشما
ندهم که هرگز ننگرند تا بکشتن چه رسد تا من زنده ام کسی در محمد بنگرذ هر دو دیده اش بر کنم محمد مرا برادرزاده نیست
محمد مرا فرزند است تا من او را از فرزندان دیگر دوست تر دارم و عزیزتر دارم او را من پرورده ام اکنون بکسی دهم تا بکشند
مرا مال و خواسته بچه کار آید بی محمد شما کشتن محمد را در دل مکنید تا یکی از بنی هاشم زنده است هیچ کس را زهره آن
نیست که در محمد نگرذ چون از ابوطالب نا امید شدند برفتند و در کعبه شدند و تدبیر کردند ولید بن مغیره را
پسری بوذ بزرگ برنا و با خرذ و نیکوروی و بنزدیک بوطالب بسیار در رفتی و بوطالب او را دوست داشتی و همه مردمان
او را دوست داشتندی از بهر آنکه جوانی با خرذ بوذ و خاموش و با هنر بوذ پس ولید گفت یا مردمان برانید
که با بوطالب یک سخن مانده است ما می دانیم که بوطالب محمد را دوست دارذ و او را از فرزند عزیزتر دارذ ولیکن
شما نیز می دانید که در همه قریش چنین پسری نیست که مراست و بنیکویی و خاموشی و خرذ و هیچ هنری نیست
که در وی نیست اکنون از بهر وی بیزار شوم و با بوطالب سپارم تا بوذ که او را بفرزندی گیرذ بجای محمد
و برین چیزی نویسیم و مردمان را گواه بر گیرم و این پسر نیز بفرزندی بوطالب مقر آیذ و نسب خوذ را از بنی مخزوم
ببنی هاشم برد و خوذ را ابوطالب باز خوانذ و محمد را بدل این پسر از بوطالب بستانیم و بکشیم تا دیت نباید
دادن و نباید ترسیدن و شما نیز می دانید که عماره بن الولید در همه قریش گرامی تر است چون ولید این سخن بگفت
این همه مردمان بروی آفرین کردند آنگه ولید قومی را از مهتران قریش برداشت و بنزدیک ابوطالب رفتند
و گفتند ما آمدیم تا انصاف بدهیم اکنون ما دانیم که محمد را تو پرورده و او ترا بجای فرزند است و تو می دانی
که عماره فرزند ولید است چند هنر از محمد بهتر است و پیشتر است و هم نیکوروی است و هم مبارز و با خرذ
است و بر خاموشی بهتر است و نیز او را دوست داریم اگر چه همه قریش را و بنی هاشم را جمع کنیم
و چیزی نویسیم و گواهان بر گیریم که عماره پسر تو باشذ و نسبت بتو کنند و از ما بیزار شوذ و پدرش نیز
از وی بیزار شوذ و او را بتو سپاریم و تو محمد را بما سپاری و عماره را بجای محمد داری یا ما محمد را
از میان

از میان برداریم تا این صلاح بریده شوذ و ما و شما از رنج درسر باز رهیم زیرا که ما می ترسیم که روزی شوری برانگیزد
و خون در میان افتد آنگه آن عداوت تا قیامت برخیزد و این شر و فتنه فرو نشیند بوطالب چون این سخنان شنید بخندید
گفت اکنون مرا معلوم گشت که شما خر مردمانید این سخن بتر از آنست که شما میگوییذ گفتند چرا گفت از برای آنکه
می گوییذ که فرزند تو ما بستانیم و در خانه بدار و فرزند و جگرگوشه خوذ را بده تا بکشیم آنگاه نیز می گوییذ که انصاف بدهیم
انصاف اینست که گوییذ که فرزند ما بپرور و فرزند خوذ را ما را ده تا بکشیم انصاف آنگاه بوذی که فرزند ما را بدادی
تا بکشیمی و فرزند مرا بستذیی و بکشتی این آنگاه بوذی که مرا در رای بوذی و مرا بیم خوذ در رای نبوذی که من از تو خشم
و با تو از من کشتی پس مرا چون رای باشذ که شما فرزند مرا بکشیذ و من فرزند شما را بپرورم خاک بر سرتان باذ بزرگ تر
گه کرده اید و این رای که دیده اید و خاک بر سر فرزندان آن که من او را بپرورم بدل محمد بروید و فضولی مکنید
تا یکی از بنی هاشم زنده باشذ کسی را زهره نیست که در محمد نگرذ که چشمش بر کنند چون بوطالب این سخنان بگفت
خاموش گشت و ایشان برفتند بر او بزبان جفا گفتندی و لیکن دست بوی نتوانستندی کردن تا کار از آنجا
رسید که خیو در روی رسول انداختندی مردی بوذ او را عقبه بن ابی معیط گفتندی و او با رسول دوستی داشتی و تا
هرگز هیچ خطبه و شعری از قرآن فصیح تر نیست و نباشذ هنوز مسلمان نشذه بوذ و رسول امید می داشت
که او مسلمان شوذ و این عقبه با ابی بن خلف دوستی داشتی روزی عقبه بنزدیک ابی رفت و با او سخنی گفت ابی روی
از عقبه می گردانید و جوابش نداد عقبه گفت مرنج کرده ام که تو روی از من می گردانی و با من سخن نگویی
گفت زیرا که در این صابی فتنه و نهانی داری و ایشان مر رسول را صابی گفتندی پس عقبه بلات و عزی
سوگند خورد که من در دین محمد نشذه ام مگر گاه گاهی بنزدیک وی روم و آن سخنان که وی میگوید از آن
میگوید که می شنوم که آن سخنان سخت فصیح است اکنون کراهیت می آید بر تو من نیز بنزدیک وی
دیگر نروم ابی گفت که مردمان گاه می گویند که تو با وی دوستی کردی چون چنین باشذ من دوستی خوذ را با تو حرام
کردم تا تو بنزدیک وی نروی و خیو در روی وی نیفکنی چنانکه بسیار کس از مردمان قریش ببینند چون چنین کردی
با تو من دوست باشم عقبه گفت چنین کنم پس روزی رسول صلی الله علیه و سلم در مسجد نشسته بوذ و یاران
گرد بر گردش نشسته بوذند آن ملعون در آمد و از همگنان در گذشت و می رفت تا بنزدیک رسول آنگه خیو در روی رسول
انداخت

و باز گشت و برفت چون برفت رسول را آب در چشم آمد و خاموش گشت هیچ نگفت گوشه ردا را بگرفت و روی
پاک کرد همه یاران را آب در چشم آمد پس رسول گفت ای عقبه نذر کردم که آن روز که مکه را بگیرم سرت را ببرم رسول
که مکه را بگرفت یاران رسول عقبه را بگرفتند و ریسمان در گردن کردند چون سگان در پیش رسول آوردند رسول مر علی را
گفت برخیز و آن نذر را وفا کن و گردن آن سگ بزن علی شمشیر برکشید تا گردنش بزند عقبه گفت یا محمد مرا میکشی
باری فرزندان مرا نگاه دار و تیمار شان دار و عقبه عیالان و کودکان بسیار داشت رسول صلی الله علیه و سلم گفت تو
و فرزندان تو در دوزخ جاوید خواهید بودن چون علی عقبه را بکشت خدای عز و جل این آیت فرستاد در شأن او که گفت
وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَىٰ يَدَيْهِ گفت آن روز که بخاید کافران را دو دست خوذ یعنی عقبه و
گویذ ای کاشکی هیچ نگرفتمی ابی بن خلف را بدوستی پس مشرکان بستوه آمدند از دعوت کردن رسول پس روزی
او را در مسجد خواندند گفتند یا محمد ما انصاف تو بدهیم تو نیز انصاف ما بده اگر خواهی که ما خدای ترا بپرستیم تو
نیز خدایان ما را بپرست تا تو دین ما داشته باشی و ما دین تو داشته باشیم در حال جبرئیل آمذ و این آورد
قُلْ أَفَغَيْرَ اللَّهِ تَأْمُرُونِّي أَعْبُدُ أَيُّهَا الْجَاهِلُونَ بگو ای محمد مر این کافران را که مرا می فرمایید بجز خدای
کسی دیگر را بپرستم جاهل مردمانید شما تا بوطالب زنده بوذ نیک بوذ چون بوطالب در بیماری و مهتری بعباس
افتاذ و عباس مردی بوذ نرم او رسول را نتوانست نگاه داشتن در آن وقت که بوطالب در نزع بوذ و رسول بر بالین
او نشسته بوذ گفت ای عم یک سخن با من بگوی تا خوذ را از دوزخ باز رهانی بوطالب چشم برنهاذ و رسول بر کار
او بایستاذه بوذ و می گفت پس چشم باز کرد بلا ذی سد علی با ابی گفت من می دانم که تو پیغامبری و راست گوی
و دین تو حقست و لیکن نخواهم که در آن وقت دین تو گیرم که مردمان گویند که بوطالب بیمار شذ از بیم محمد دین محمد گرفت
من [illegible] اختیار کردم و این سخن نگویم رسول نومید گشت از بوطالب و از سر بالین او برخاست و بخانه رفت
و علی آنجا بوذ تا بوطالب فرمان یافت آنگه علی بنزدیک رسول آمذ گفت ان عمک الضال قد مات پس رسول و علی
بسیار بگریستند آنگه رسول مر علی را گفت برو و ایشان را بشوی و کفن کن و در خاک کن و خدیجه نیز در آن
سال فرمان یافته شذ چون ایشان هر دو فرمان یافتند رسول چشم می داشت که مکیان او را فرمان حرب کردن
از بهر آنکه چون بوطالب فرمان یافت عباس آن نتوانست کرد که بوطالب کرد زیرا که عباس مردی نرم دل
بوذ

بوذ و هیچ ایمنی حرب نمی آمذ هر ما آیت صبر می آمذ چنانکه گفت فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ چون فرمان
حرب نمی آمذ و کافران بسیار بی حرمتی می کردند و یاران گفتند یا رسول الله ما را دستوری ده تا حرب کنیم با این کافران
تا ایشان ما را بکشند و یا ما ایشان را اگر چنانست که ما را ایشان بکشند ما باری بازرسته باشیم از جور و جفای ایشان
و اگر ما ایشان را بکشیم خوذ یکبارگی بازرسته باشیم ایشان از ایشان رسول گفت چون خدای تعالی فرمان نداده باشذ
بحرب کردن من شما را دستوری نتوانم دادن گفتند اگر دستوری نمی دهی که حرب کنیم باری دستوری ده تا از اینجا
برویم تا از جور کافران باز رهیم رسول گفت مرا امید چنانست که زوذ باشذ که خدای عز و جل مرا نصرت کند
و فرمان حرب کردن آیذ و اگر گویند که ناچار برویم باری بحبشه روید بنزدیک ملک حبشه که او ملکیست با داذ
و عدل و دین ترسایی دارذ و بمسلمانی نزدیکست پس چند کس برخاستند و بحبشه می روند بنزدیک نجاشی و [illegible]
می رفت عیال و فرزندان را می برد و مکیان آگاه شدند که یاران رسول بحبشه می روند اهل مکه هدیها بسیار
بساختند و پنجاه مرد راست کردند و عمرو عاص را بر ایشان مهتر کردند و بفرستادند و گفت بگوییذ ملک
حبشه را که در میان ما مردی بیرون آمذه است و دعوی پیغامبری می کنذ و دین محدث آورده است اکنون
از یاران او گروهی بنزدیک تو آمذند باید که ایشان را بگیری و بما دهی تا پس از این میان ما و شما دوستی باشذ
چون این پنجاه مرد با این هدیها بپیش ملک حبشه رفتند و آن پیغامها بگزاردند و آن هدیها بپیش آوردند نجاشی پیغامها را
شنیذ و نه آن هدیها پذیرفت گفت من مردی ام بر دین عیسی و شما بت پرست میان ما و شما چه مناسبت
باشذ که هدیها آرید بر من و دیگر این مردمان که بنزدیک من آمذه اند و من ایشان را بکسی ندهم و دیگران
مردمان خدای پرست اند و حق اند و چنین می گویند که در میان ما مردی بیرون آمذه است خدای عز
و جل او را پیغامبری داذه است و چند معجزه از آن او بر پیدا آمذه است و اگر نیز معجزه نبوذی ایشان باطل اند
و شما بر باطل ایشان مناظره کنیذ تا بنگریم که شما چه می گوییذ و ایشان چه می گویند پس همه شدند در پیش ملک
او ایلان رسول گفتند که میان ما مردی است که خدای او را پیغامبری داذه است و او خلق را بخدای می خواند
و معجزها می نمایذ و برهان او ظاهر است و دیگر خدای عز و جل بنزدیک او کتاب فرستاده است نام آن کتاب قرآنست
پس سوره چند قرآن پیش ملک بخواندند ملک بشنیذ او را خوش آمذ گفت دلیل می کنذ که این کلام خدا است

ومن خود را در انجیل یافته ام که مردی بیرون آید از عرب نام او محمد رسول خدای بود و پیغامبر آخر الزمان باشد
و اول که مر خلق را دعوت کند خلق او را جادو خواند پس آن کسان که ملک همه روی در عمر عاص بازنمودند به ملک نجاشی که کس
کشتند ازین جهت که ما شنوم این محمد پیغامبر حق است چرا او را نگرویدند و چون بجای او می کوشید و از یاران او کلام
بزرگ بهای دین عربی نشنویده که آن فرو فرستاده اند که این کلام خدایست او که را تمام باشد پس ایشان رسول صلی الله علیه
بودند و رسول به مدینه رفتند که ایشان نزدیک رسول آمدند و آن ملک حبشه پس از آن مسلمان شد و برو مسلمانی مرد
و رسول بروی نماز کرد

ترجمه سورة النور

و این بهتان که بر عایشه کنند و این سورة
بیشتر در شأن عایشه آمده است و آن چنان و قصه بود که رسول صلی الله علیه و سلم بغزاة بنی مصطلق رفته بود و عایشه را
با خود برده بود و او را هودجی ساخته بود و در هودج را پرده از کرباس ساخته بود هر آن وقتی که عایشه
در آنجا نشستی آن پرده را فرو گذاشتی و چون از آن هودج بیرون آمدی آن پرده را بر داشتی تا آن کس که
عایشه را خدمت می کرد بزین نشان بدانستی که عایشه در عماری هست یا نه چون از آن غزو باز آمدند
و منزل مانده بود تا بمدینه آن شب در منزل فرود آمدند تا از آن جایگاه روز برخیزد پس پیش از صبح
برخاستند و از آنجا برفتند عایشه برخاسته بود و بگوشه رفته تا دست و روی نماز شوید و گردن
بندی داشت از مروارید و جزع یمنی را آنجا که دست و روی شسته فراموش کرد و بیامد و در عماری رفت
و در عماری فرود افکند پس از آن گردن بندش بیاد آمد که فراموش کرده است پس تعجیل از عماری بطلب گردن بند
و آن پرده را از شتاب بر نیفکند و برفت و آن گردن بند بر گرفت و اشتر بان نگاه کرد پرده عماری فرو
دید اشتر را بر نگیخت و برفت چون عایشه بجای خود باز آمد اشتر رفته بود و لشکر هم بر جای بنشست اگر
رسول مرا طلب کند چون لشکر بمنزل رسید نگاه کرد عایشه را نیافت علی را گفت برو و بنگر که عایشه را چه افتاد
و کجا ماند و عایشه هم آنجا نشسته بود و رسول صفوان را فرموده بود که پیوسته در گرد لشکر می باش تا
روشن شود آنگاه از لشکرگاه روان اگر کسی در لشکرگاه خفته باشد بیدارش کن و اگر کسی چیزی را گم کرده
باشد او را با خود آور و چون لشکر برفت صفوان آنجا می بود تا روشن شد آنگه برخاست و بنگرید چون نزدیک
عایشه آمد و عایشه را دید گفت اینجا چرا ماندی گفت قصه چنین و چنین بود صفوان از اشتر فرود آمد

وعایشه را بر اشتر نشاند و سوی لشکرگاه اندر گرفت چون نیمه راه بیامد علی پیش آمد صفوان را دید که عایشه
می آورد گفت [illegible] مادر عایشه چه بود گفت صفوان قصه کرد زین بند بعلی گفت همچنانکه از عایشه شنیده بود
علی بیامد و رسول را خبر کرد از آن حال و قصه چنانکه شنیده بود و چون صفوان با عایشه بلشکرگاه رسیدند
خبر در لشکرگاه افتاد که عایشه را در هودج نیافتند اکنون آمد با صفوان منافقان گفتند که او خود
با صفوان این سگالیده بود و این حدیث گردن بند بهانه است عبدالله ابی گفت بر عایشه ملامت نیست
که صفوان مگر نیکوتر از محمد است دروغ گفت ان خواد و یکی مرد بود نام او مسطح او گفت دیرست که می شنوم
و می دانم که با صفوان عایشه را دوست است دروغ گفت آن زن روسبی حال گفت من دانم که کار عایشه چون
بود است و حمنه که خواهر زن رسول بود گفت مرا از حدیث عایشه و صفوان دیرست که معلوم شده که با هم اند
این سه تن بودند که بر عایشه تهمت نهادند سه مرد و یکی زن کرد همی این حدیث استوار داشتند و کردی می تصدیق
نکردند پس این حدیث بسمع رسول رسید و حسان نیز در رسول آمد و این حدیث بگفت و مسطح را بگواهی خواند نیز
و زینب بنت جحش را پیش خواندند انک خواهرش نیز می گوید که من ایشان را بیکجای دیده ام رسول چون این
حدیث بشنید دل بر عایشه گران کرد و دل گرانی رسول عایشه می دید و لیکن غم داشت که از چیست پدر
و مادر عایشه این حدیث بشنیدند و لیکن بر عایشه پیدا نکردند و در آن وقت زنان تاریکی هر شب
بیرون رفتندی و لیکن بر عایشه پیدا نکردندی و دست و روی بشستندی زیرا که در مدینه مبراح
نبود و زنان را کفته بود که بروز هیچ زن بروز چون حاجت نباشد در خانهها بنشینند و چون شب در آید
اگر بیرون روند شاید پس شبی عایشه و مادر مسطح بیرون شده بودند مادر مسطح را پای در چادر آمد
گفت لعنت بر مسطح باد عایشه گفت چرا لعنت کنی بر کسی که بر ما جوار و هجرت کرده باشد
مادر مسطح گفت مگر خبر نداری که او ترا چه گفته است گفت چه گفته است گفت ترا با صفوان تهمت
کرده است و این حدیث بمدینه اندر افتاده است و همه مردمان مدینه این حدیث می گویند از حسان
و از حمنه روایت می کنند عایشه گفت رسول این حدیث نیز شنیده است گفت شنیده است و مادر
و پدران شنیده است و لیکن رسول کسی را باور نکرده است عایشه گفت رسول را می بینم که دل با من

کران دارد و لیکن ندانسته ام که سبب چیست عایشه غمناک شد و برفت و مادر را گفت که من چنین سخن شنوم مادر
گفت غم مخور که کسی بر ما و بر پدران ما این تهمت نتوانند نهاد زن که تهمت نهاده را اگر بری کنند دروغ باشد و ایشان از
این بایند عایشه آن شب نخفت و روز دیگر طعام نخورد و عایشه را بیشتر غم از رسول می آمد که سخن مردمان بروی
شنیده بود و هر وقتی که نوبت عایشه بودی کار بساختی و رسول بیامدی بخانه عایشه و لیکن از در بنشستی و در
[illegible] عایشه را غم بیمار شد از رسول دستوری
خواست گفت من بیمارم و اینجا کسی نیست که مرا تیمار دارد مرا دستوری ده تا بخانه مادر شوم رسول گفت تو
دانی عایشه برخاست و بنزدیک مادر رفت و هیچ طعام نخوردی سخت ضعیف گشت رسول صلی الله علیه و سلم چون
کنیزکی از آن عایشه بودی از بهر سبزه در دل سوختگی این قدر بیش سیدی که بیماری او چون شد و لیکن زیادت نگفتی
چون بیست و پنج روز این حدیث بر آمد رسول همه انصار را بنزدیک جمع کرد شنیده بود که این سخن عبدالله ابی
گفته بود رسول صلی الله علیه و سلم بر منبر رفت و خطبه کرد گفت چه بود است این مردمان که رسول خدای را رنج
می دارند و اهل او را تهمت می کنند من اهل خود را جز پاکیزه ندیده ام و نمی دانم [illegible] بخانه آمد و بریره را بخواند
و سوگند داد که هر چه تو از عایشه می دانی هیچ بپوشی همه را بمن بگوی بریره سوگند خورد که من بر عایشه هیچ چیز
نمی دانم مگر آنکه بار اسوگیمی بود در خانه مرا دی که خمیر کردمی چون نگاه کردم مشغول شدم آن گوسفند خمیر بخوردی
یکبار عایشه را گفتم که تو خمیر را نگاه دار عایشه فراموش کرد و برفت و گفت آن گوسفند خمیر بخورد بجز من
از عایشه هیچ خطای ندیدم و ندانم پس رسول صلی الله علیه [illegible] عایشه آمد و مردمان ترا تهمت می کنند
اگر تو چنین کرده توبه کن و از خدای امرزش خواه [illegible] این حدیث سر
بزانو نهاد و بسیاری بگریست ابو بکر [illegible] خدای را جو
ده اگر گناه کرده بگوی و اگر نکرده بگوی گفت چه جواب دهم مرا می گویید که توبه کن [illegible] گناه و من
گناه نکرده ام توبه از چه کنم و اکنون اگر چه من بسیار شما بگویم شما باور نکنید اکنون من همان گویم که یعقوب
گفت: فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ و من امید بخدای چنان دارم که این کار را امید کو دارد
و روی ما را سپید کند روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا اگر نزدیک اشتر پوشیده است باری بر تو پوشیده

نیست بر ما نیکی و بیجارگی من رحمت کن و ان [illegible] رسول [illegible]
در حال جبرئیل آمد و عایشه در آن [illegible] رسول امروز [illegible] عایشه می [illegible]
من مادر و پدر [illegible] روی ایشان [illegible] که مگر این حدیث چنان بوده
است [illegible] من شادی می کردم [illegible] آستی
نگو بود چون جبرئیل وحی بگزارد و رسول فارغ گشت برخاست روی سوی عایشه [illegible] بشارت تو که خدای
از بهر تو جبرئیل را بفرستاد و چند آیت نیز در پاکی تو بفرستاد و تو را از تهمت [illegible] افتادن وی کردن را آسانی
که بر تو دروغ گفته اند [illegible] را
جمله بفرمود تا جمع کردند [illegible] بالافک

عُصْبَةٌ مِنْكُمْ [illegible] خَيْرٌ لَكُمْ [illegible]

چون رسول [illegible] سخت آمد و بو خان بهر آنک سخن مردمان بروی تیز نه
بود دو روی سوی [illegible] خدای را ند تا این رسول صلی الله علیه و سلم آن کسانی
که قذف کرده بود [illegible] بر زنان آوردن و هر یکی را هشتاد تازیانه بزدن
و اینست که خدای می [illegible] عَذَابٌ عَظِيمٌ گفت و یکی از احدوزن
بزن و مران مهتر ایشان که این حدیث بزرگ کرد و این همان از اول [illegible] خود عذابی کنیم بزرگ
ابو بکر جرائی مسطح باز گرفت [illegible] وَلَا يَأْتَلِ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ
وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولِي الْقُرْبَى وَالْمَسَاكِينَ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلْيَعْفُوا
وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ [illegible] بسیار زد بر اجرای مسطح
باز فرمود که عفو کردم و این در ماه رمضان و شوال بود و سال بود از هجرت

ترجمه سورة الفرقان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ
علی عباس این سورة بمکه فرو آمده است و اندرین سوره قصههای پیغامبرانست چون موسی و هود و صالح
و قصههای فرعون است جز فرعون مقصود و قصهها اهل کهف اما این آیت که خدای می گوید

ولقد آتینا موسی الکتاب وجعلنا معه أخاه هارون وزیرا، از پیران کهن و قوم نوح لما کذبوا الرسل أغرقناهم وجعلناهم
هم آیة للناس، این کهنه ملک پیوراسب خدای عز و جل نوح را بقوم بیوراسب فرستاد و ایشان همه بت پرست بودند
چنانک خدای گفت، وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا، این نخ بت بود که ایشان میراث یافته
بودند از جمشید و چنان گفت که جمشید دعوی خدای کرد و این نخ بت مانند صورت او بنی اسپشیدند چون بیوراسب
جمشید را بگرفت و بکشت دران وقت همه عالم بت پرست بودند خدای عز و جل نوح را بفرستاد و بعلیبی داد و گفت
خلق را دعوت کن مر خدای نوح ... خدای خواندن گرفت فرمان نوح نکردند و از بت پرستیدن باز نبودند تا نوح
بخدای بنالید و دعا کرد و گفت، رب لا تذر علی الأرض من الکافرین دیارا، خدایا تو بفرست بلای و همه را هلاک کن
واز پس نوح بسیار کافر بودند اندر عجم مرکی از ایشان بیوراسب ملکی بیرون آمد نام وی ضحاک بود مملکت ضحاک
چون سیل ... نوح هزار سال بگذشت و مردم بسیار شدند ملکی بیرون آمد از نسل حام بن نوح و کار ذوالتاج را بر زد
جادوی و آتش بر همه جهان بجادوی بگرفت و بر سر هفت دوباره گوشت بیرون آمد و اندر وی جز بجامه در نگی
چون حلمه را بر کشیدی ان دوباره گوشت اجادوی چنان کردی که بچشم مردمان چنان نمودی که ان دو مار است یا دو
اژدها است این ضحاک ملکی بود ستمکاره ... یاد کشتی و هر صوفی چندان
چندان خون ناحق ریخته نشد که در وقت ضحاک ... که آن مملکت از وی بشود
آن دوباره گوشت که بر کتفه او بود و بچشم خلق دو مار نمودی ریش گشت و درد وی برخاست و شب و روز از درد وی
خروشید هیچ قرار نمی یافت هیچ علاج نمی دانست شبی بخواب دید که ان ریش را مغز سر مردم باید که مرهم کنی و بر انجا
نهی تا درست شود پس مغز سر مردم آوردند و بران ریش نهادند درد وی فرو نشسته و آرام گرفت پس هر روزی
مغز سر آدم آوردندی بران ریش او می نهادندی تا آرام می گرفتی پس همچنان می کردند تا دویست سال بر آمد هر جهان
اندر زمانی بود همه را بکشتند و مغزها سر ایشان را بران ریش وی نهادند نیز جز زنان نماند مردم نماند ایک بر شهرها
قسمت می کردند هر روز دو مرد از شهری آوردند و می کشتند و مغز سر او بران ریشهای او می نهادند پس مردی بود
از اسفهان نام او کاوی بود او را دو پسر بودند یک روز بیامدند وان پسران او را بگرفتند و بکشتند این کاوی خاست
و در میان شهر دو بید و فریاد کرد و این کاوی مردی دهقان محتشم بود گفت با من کیست که یار کرد تا من شما را

از جور

از جور ضحاک باز رهانم خلق از ضحاک ستوه آمده بودند و همه عالم گوش فرا داشتند تا کسی خروج کند تا همه عالم
با وی یار کردند چون او این بانگ بکرد خلقی بر وی گرد آمدند و دستار از جانها خویش پیچیدند و این کاوی دستار از سر
بر گرفت و بر سر چوبی علم کرد و در اسفاهان خلیفتی بود از ان ضحاک در حال او را بکشتند و بر نهادند و بجهان فرستادند
و مردم با وی گرد می آمدند تا صد هزار مرد با وی جمع آمدند بجهان نامها دادند و انگاه کاوی ان مردمان را گفت
بدانید که من نه از اهل مملکت ام و بادشاهی اکنون که خلق بسیار گرد شد شما ملکی را بدست آرید تا در پیش
ایستم و این کار تمام کنم ایشان گفتند ما را تو بسی کسی دیگر نباید گفت من از اهل مملکت نیستم و این کار تمام شود
ملکی را بباید است که باید جستن که من میگویم مردی بود نام وی آفریدون پسر زاده جمشید بود و از ضحاک گریخته بود
و پنهان می بود او را طلب کردند و بیاوردند کاوی سپاه را گرد کرد و همه را با وی بیعت کرد و عهد فرا بود کرد
انگه روی بضحاک نهادند ضحاک خبر یافت و پیش باز آمد و جنگ کرد و ضحاک را بکشتند و تاج بر سر آفریدون نهادند
و مملکت با وی سپردند و کاوی را اسفهسالار کردند وان دستار کاوی که ان روز علم کرده بود همه را در خور و خواهر
کردند و گفتند که این مبارک گشت و انرا درفش کاویان نام کردند و انرا بهمه چیزها بر دند و انرا بفال داشتند که
در مملکت افریدون پس افریدون ملکی بگرفت و کاوی را اسفهسالاری داد و همه مملکت بروی قرار گرفت و عمل
و ولایت اسفهان او بوی داد چون مدتی بر آمد کاوی بمرد و افریدون از فرزندان او هیچ نخواست مگر ان دستار کی
که انرا درفش کاویانی می گفتند پس هرگاه که افریدون را حرب پیش آمدی ان درفش کاویان را بیاوردی و در پیش
داشتی اگرچه بسیار لشکر آمده بودی بجنگ همه هزیمت شدندی و ظفر افریدون را بودی و این افریدون ملکی بود
با داد و عدل و مغان چنین میگویند که افریدون آتش پرست بود اول کسی که بعالم اندر نجوم نگاه کرد
افریدون بود و اول کسی که پیل نشست افریدون بود و دویست سال مملکت براند و او را سه پسر آمد یکی را
تور نام کرده بود و یکی را سلم و دیگر را ایرج تور مهتر پسر بود چون افریدون بمرد پسران مملکت بگرفتند
و بگمندی بداشتند و بمردند وان مملکت ایشان بدست یکی افتاد نام او کوش بود و این کوش چهل سال
مملکت براشت او نیز بمرد انگاه نمرود بپادشاهی بنشست از پس کوش و از وقت نوح تا بوقت ابراهیم
سه هزار سال بود و اندران سه هزار سال هیچ پیغامبری نبود و دران میان عادیان بودند و ثمودیان

وان ملک را که یاد کرده ایم خدای عز و جل حکایت می کند و قوم نوح لما کذبوا الرسل أغرقناهم، انگاه خدای عز و جل
هود را بسوی قوم عاد فرستاد و صالح را بقوم ثمود و این هر دو گروه اندر خدای عاصی بودند و قصه ایشان گفته شود
بجایگاه خود انشاء الله تعالی ترجمه سورة الشعراء بسم الله الرحمن الرحیم،
طسم تلک آیات الکتاب المبین، این سوره بمکه فرود آمده است و اندرین سوره قصههای پیغامبران
و قصه موسی است با فرعون و این گفته آمده است بچند جای و از پس این قصه ابراهیم است و ان نیز گفته شده
است و از پس این قصه هود است این گفته اید در سوره اما این عاد و ثمود قبیله بودند و هر دو گروه سگ دیگر
نزدیک بودند و زمین عادیان بمکه و بمدینه نزدیک بودند و هر دو گروه از حجاز بودند و این حجاز بکناره در بادیه است
براه شام و اصحاب الحجر ثمودیانند و عاد و ثمود هر دو عم زادگان بودند اندر جهان هیچ کس ببلا ایشان نبود
و نه بقوت ایشان هر مردی از ایشان دوازده ارش بالا بود بارش ایشان و هر مردی را از ایشان چندانی قوت بوده
است که اگر پای را بر زمین زدندی تا بزانو در زمین فرو بردندی و ایشان دران زمین که بودند بناها کرده بودند
نه بلند و نه کوتاه چنانک خدای میگوید، ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد،
واکنون هر کجا که بنا بلند باشد انرا علی گویند و جای دیگر گفت، کأنهم أعجاز نخل خاویة، گفت
ایشانرا هلاک کردیم تا بیوفتادند همچون درخت خرما ایشان کافر شدند بخدای و خدای عز و جل هود را
بایشان فرستاد بپیغامبری گفت، اعبدوا الله ما لکم من إله غیره، پس عادیان بقوت خویش
غره شدند گفتند، من أشد منا قوة، کیست که ما را عذاب تواند کردن و ایشان زیادت از پنجاه هزار
مرد بودند پس خدای عز و جل گفت، أولم یروا أن الله الذی خلقهم هو أشد منهم قوة، گفت نمی بینید که
انکس که ایشان آفریده است قوت و سپاه او بیشتر است هود ایشانرا گفت، أتبنون بکل ریع آیة
تعبثون وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون، گفت هر جای که می کنید چون خویشتن نمایید انرا ویران
کنید و دیگر باره بنا می کنید و نیز کوشکها محکم و استوار می کنید و چنان بندارید که جاوید در جهان
بخواهید ماندن و هرگز نخواهید مردن گفت از خدای بترسید و فرمان من کنید و بترسید ازان کسی که
شما را مدد فرستاد بستورها و بیلها و کاریزها و چشمها که شما را داده است و من ترسم بر شما بعذاب

روز بزرگ

چنانک خدای گفت واتقوا الذی أمدکم بما تعلمون أمدکم بأنعام وبنین وجنات وعیون، از نعمتها او بر شما
یاد کرد بیداران هود ایشانرا بپنجاه سال بخدای همی خواند هیچ کس از ایشان نگروید و جوابش نیاوردند مگر این گفت
سواء علینا أوعظت أم لم تکن من الواعظین، یکسان است بر ما اگر ما را پند دهی و اگر ندهی ما نخواهیم
گرویدن و نزار است که ای نخواهیم داشتن انک گفتند وما نحن بتارکی آلهتنا عن قولک، ما این بتانرا که خدای
ماانند بقول تو دست باز نداریم و ما می گوییم مگر این خدایان ما ترا دیوانه کرده اند از بهر آن تو ایشانرا نمی پرستی
و نیز ایشانرا بد می گویی چون پنجاه سال تمام بر آمد که هود ایشانرا بخدای همی خواند هیچ کس نگرویده بودند
مگر اندکی مردم در پنهان پس هود دعا کرد و عذاب خواست بر ایشان خدای عز و جل بر ایشان عذابی فرستاد و عذاب
آن بود که باران باز گرفت و قحط بر ایشان افکند و بر زمینها ایشان سه سال باران نیامد و ایشان
در سختی افتادند انگاه هود گفت اکنون بخدای بگروید تا شما را باران دهم و در قوت شما بیفزاید چنانک
خدای گفت، یرسل السماء علیکم مدرارا ویزدکم قوة إلی قوتکم، گفتند ای هود مگر تو دیوانه
ما این نخواهیم کردن که تو می گویی پس کار چند بر آمد کار بر ایشان سخت تر شد گفتند ما بدین نمی گروی
هر چند که ما را دشخوار است و باران نمی آید زیرا که او در بوانه است ولیکن بیایید تا قربانها راست کنیم
و بکعبه فرستیم انجا قربانها بکشند و ما را باران خواهند و در همه روزگار کعبه را حرمت داشتندی
از کافران و مومنان و هرگاه که کافران و مومنانرا کاری صعب پیش آمدی قربانها بفرستادندی بکعبه
و حاجتها خواستندی خدای عز و جل حاجت ایشان روا کردی و ایشان ندانستندی که خدای هست
و این خانه خدای است چون قربانها راست کردند و مردمان بفرستادند هود گفت اینکه شما می کنید
هیچ سود ندارد تا بخدای نگروید ایشان حدیث هود را خوار داشتند و سه مرد دیگر و نیز از مهتران
ایشان یکی را نام لقمان بن لقیم بود و یکی مرثد و دیگر قیل بود این دو بهود گرویده بودند و قیل کافر بود
و این هر سه کس مهتران بودند ان قربانها بر گرفتند و بسوی مکه رفتند از انجا تا بمکه سه ماه راه
بود چون بمکه رسیدند ایشانرا انجا دوستان بودند مهمان ایشان بردند ایشان زان مهمانیها چنان مشغول شدند
که چند روز بر آمد ایشان را از قوم خویش هیچ یاد نیامد و کسی ندانستند که ایشان بچه کار آمده اند

انگه سکیان مر مغنیان را بفرمودند تا ان زاری و محنت قوم ایشان در سرود بگفتند تا ایشان را از ان قوم خویشتن یاد آمد
انگه لقمان و مرثد هر دو مسلمان بودند مسلمانی آشکارا کردند و گفتند اگر قوم ما به هود بگرویدندی ایشان را خود باران
آمدی چون نگرویدند ما چه کنیم هر چه بینند از خود بینند ما چند روز ان بر امید روزگار بردیم نیز بکار ایشان
نتوانیم پرداختن که ما نیز از پیشان نخواهیم رسیدن قیل گفت شما را غم قوم خویش نیست مرا باری بردم وان قربانی که
آورده‌ام ببرم قربان بکنم برفت و قربانها خویش حاضر کرد و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای آسمان من اینجا که
آمده‌ام مرا از کسی شکایت نیست تا شکایت کنم نه آمده‌ام ما را ان بخواهم از تو قوم خویش را که کار بما دشوار شده
است ای خدای تو مر باد رس و باران ده در حال پاره ابر سپید و پاره ابر سیاه و پاره ابر سرخ پدید آمد و از میان
آن ابرها آوازی بیرون آمد که ازین ابرها هر کدام خواهی اختیار کن قیل اندیشه کرد که این ابر سرخ باران ندارد و ان ابر
سپید هر وقتی آید و لیکن نبارد من این ابر سیاه خواهم که هر باری چه نباید بیارد پس گفت ابر سیاه خواهم آوازی
دیگر آمد که ابر سیاه آنجا رفت که تو می‌خواهی اکنون تو باز گرد قیل زود باز گشت و چنان دانست که ابر آنجا
بشهر او رفت و باران کرد ندانست که ان عذابی بود از عذابی سخت گفت حاجت من روا شد چون
ان ابر نزدیک عادیان رسید ایشان شادی کردند و گفتند که ما را ابر آمد هم اکنون باران کند زیرا که هر باری
که ان چنان ابر سیاه بیامدی در حال باران آمدی شاد شدند که این بار همچنان شود شادی کردند چنانک خدای
تعالی گوید «فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ» هود همی دانست که ان عذاب است چون
ابر انجا رسید و بر سر ایشان بایستاد و ریح العقیم از ان بیرون آمد و گفت ریح العقیم ان باشد که در وی هیچ منفعت
نباشد چنانک خدای عز و جل گفت «مَا تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ»
این باد هیچ چیز نگذاشت الا آنکه از او چون استخوانی گردانید و دیگر گفت «فَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ»
گفت قوم عاد هلاک شدند باد سخت از او باز نتوانستندی داشتن چون باد درآمد نخست هر چه چهار
پای بود همه را برداشت و در هوا برد آنگه بر زمین زد تا پاره پاره گشت حال ایشان باد را ابر بیند گفتند
از پس این باد باران بود زیراکه عادت عالم بر این رفته است ایشان چون باد را بدیدند که سخت قوی گشت
از خانها بیرون آمدند و در دشت رفتند و آنجا بایستادند و پایها بزمین فرو زدند و هود جدا بنداشت
که ایشان

کرد آمدند تا او را بکشند ان قوم که دشمن صالح بودند و مردمان پسران ایشان را کشته بودند و گفتار صالح
برین سبب نیامدند و ما بدران کودک باز شدند و نگذاشتند که ان کودکرا بکشتندی گفتند که این حدیث
که صالح می‌گوید اصل ندارد این اشتر را کس نخواهد کشتن حدیث صالح را خوار داشتند و ان پسران را هلاک کردند
تا بکشتندی و ان پسران بود که صالح نشان داده بود چون ان پسر دوازده ساله شد بدران کودکان آن
پسران که همی دیدندی و ازان پسران خود یاد می‌آوردندی گفتند اگر پسران ما زنده بودندی هم چنین و چندین بودندی
که این پسر است و دشمنی صالح در دل ایشان زیادت می‌شدی چون ان پسر را بدیدندی پس یک روز اتفاق کردند که
صالح را بکشند قول کردند و عهد بستند و سوگند خوردند و گفتند ما از شهر بیرون رویم و دو سه روز جای باشیم
آنگه یکشب در آییم و سیم در شب از شهر بیرون شویم تا هیچ کس را بر ما گمانی نبرد که ما در شهر نبودیم باشیم
که گفتند «تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَأَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لِوَلِيِّهِ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ» سوگند خوریم
که بر صالح شبیخون کنیم و او را بکشیم چنانک خدای تعالی گفت «وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا»
چون این تدبیر بکردند و از شهر بیرون شدند و بزیر سنگی بخفتند تا نیم شب درآمد خدای تعالی آن سنگ را فرمان
داد تا فرود آمد و آن نه کس را بزیر گرفت و بکشت مردمان شهر آگاه شدند و بیامدند و ایشان را از ان زیر سنگ
بیرون کردند و بشهر آوردند و می‌گفتند که از صالح بر ما آن آمد که هرگز بر کسی نیامد اسپ پسران ما را بکشت
و دیو مردان ما نیز از سبب او کشته شدند انگه کسی طلب کردن گرفتند تا ان اشتر را بکشد هیچ
کس گفت که من بکشم مگر ازرق که آن مردمان او را می‌گشتند آن نه مرد را هلاک کرده بودند ان پسر رفت
بر سر ان چشمه که ناقه آب می‌خوردی آنجا بنشست چون وقت آب خوردن بود بیامد تا آب خورد آن
پسر یک شمشیر بزد و بکشت و قصد بچه اشتر کردند و اشتر بچه بگریخت و روی بران کوه نهاد
که از آنجا بیرون آمده بودند انگه جبرئیل آمد و صالح را خبر کرد که اشتر را بکشتند صالح مر قوم را
گفت اکنون عذاب خدای را چشم دارید ایشان از عذاب بترسیدند و گفتند ما کسی را نفرموده‌ایم که این ناقه
را بکشی هر که کشته است بی فرمان ما کشته است اکنون تدبیر این کار چیست ما را بگوی صالح
گفت تدبیر شما است که بروید و ان اشتر بچه را بخوانید و در میان خود بیارید تا ان اشتر بچه

در میان شما باشد شما را عذاب نیاید ایشان صالح را بگرفتند و بسوی ان کوه رفتند اشتر بچه چون ایشان را
بدید روی سوی ایشان کرد و سه بانگ بکرد و ناپدید شد پس صالح گفت اکنون عذاب خدای را چشم دارید
تا سه روز شد روز نخستین رویهاتان همه زرد شود و روز دوم رویهاتان همه سرخ گردد انگاه روز سیوم
رویهاتان همه سیاه گردد و روز چهارم عذاب خدای ابر رسد چنانک خدای حکایت کند «تَمَتَّعُوا
فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ» بر آن علامتها که صالح گفته بود
پیدا آمد گرفت چون روز چهارم بود عذاب خدای را چشم می‌داشتند و لیکن ندانستند که چون آید و از کدام
جانب آید وان عذاب جبرئیل بانگی بیامد از آسمان عظیم چنانک همه هلاک شدند و خدای می‌گوید «فَأَخَذَتْهُمُ
الصَّيْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ» ایشان همه هلاک شدند خدای عز و جل
صالح را برهانید و از قوم صالح یک تن به مکه رفته نام او ابو غالب بود چون این خبر شنید آنجا بنشست تا ز[illegible]
بود هم آنجا بود و از پس این قصه قصه لوط است و قصه شعیب و این هر دو قصه گفته شده است و از پس
این دو قصه رسول ماست «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ» و این نیز گفته شده است

ترجمه سورة النمل «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» [illegible]
است و اندرین سورة بیشتر قصه سلیمان است و قصه سلیمان را خدای عز و جل بچند جای یاد کرده
در قرآن و لیکن اندرین سورة بتمامی گفته شود کل الله تعالی

قصه ملکت داود علیه السلام

خدای تعالی داود را پیغامبری داد و بنی اسرائیل چهار برادر بودند و پدر داود را ایشا نام بود و ایشا [illegible]
بودی و داود مردی سرخ روی و سرخ موی بود و هیچ پادشاهی و ملکی با وی [illegible] نگرد که ان پادشاه
مشهور گشت چنانک خدای تعالی می‌گوید «وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ» هر شب در سرای داود چهار هزار مرد نوبت
داشتندی و خدای عز و جل پس از داود پیغامبری را ملکت نداد مگر سلیمان را و یوسف
خازن نه ملک پس خدای او را خلیفتی بیافرید گفت «وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ»
پس داود خلیفتی خدای بود در روی زمین و حکم میان خلق می‌کرد و زبور کتاب داود بود و خدای
عز و جل او را آوازی داده بود که چنان آواز هیچ کس را نداده بود هر که آواز او بشنیدی
واله گشتی

واله گشتی چون زبور خواندی مرغان هوا آواز او بشنیدندی بیامدندی و زیر سر او بیستادندی و گوش داشتندی و کوه
پاره پاره می‌شدی چنانک خدای می‌گوید «إِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ» و داود بنده بود خدای را مطیع چنانک
هیچ کس چون او نبود بطاعت و عبادت کردن و تسبیح و زبور خواندن و داود را نود و نه زن بود بجز از کنیزکان
و او روزگار خود را بسه قسمت کرده بود یک روز و ان شب بکار این جهان و بکار زنان مشغول بودی و یک روز
در مناجات گفت یا رب قومی را از فضل و مرتبت که پیغامبران پیشین را داده بودی مرا نیز بده پادشاه عالم گفت
یاد آور من ایشان را ابتلاها کردم تا مبتلا کردم تا ایشان را ثواب دادم انگه هر کسی بفضل و مرتبت رسیدند ابراهیم را
باتش مبتلا کردم و پسرش را بقربان کردن مبتلا کردم و شعیب را بنابینایی مبتلا کردم و یعقوب را بفراق یوسف مبتلا کردم
و یونس را بشکم ماهی مبتلا کردم و ایوب را ببلاها کرمان مبتلا کردم یوسف را بزندگی چاه و زندان مبتلا کردم و تو را
هرگز ببلایی مبتلا نکردم تو از من فضل و مرتبت بچه می‌خواهی گفتا الهی مرا نیز ببلا مبتلا کن تا من نیز صبر کنم دو سال بران
برآمد هنوز بلایی نرسیده بود داود آن را فراموش کرده بود روزی نماز می‌کرد ابلیس بیامد بر صورت کبوتری خود را
در پیش داود بیفکند داود خواست تا او را بگیرد او برخاست و از روزن بیرون رفت داود در عقب او بربام آمد نگاه کرد
ان کبوتر را نیز ندید و لیکن زنی را دید که سر می‌شست داود آن زن را بر فتنه گشت چون ان زن داود را بدید
شرم داشت سر بجنبانید و موی خود را بر تن پخش کرد و هفت اندام خود را بگیسوی خود بپوشانید داود آن
موی را بدید فتنه تر شد پس مردمان را پرسید که در فلان سرای زنی دیدم ان زن کیست گفتند ان زن اوریا
بن حنان است عازی نام او اوریا است و این اوریا ملک زاده بود و ان زن نیز اصیل و ملک‌زاده بود و هر دو محتشم
زادگان بودند پس داود سپاهی را بشهری فرستاد به غزا و اوریا را نیز در ان سپاه بفرستاد چون ان سپاه
بدان شهر برسیدند داود دیگر سپاه [illegible] فرستاد که اوریا را در پیش تابوت دارند و در ان وقت رسم چنان
بود که چون بحرب رفتندی تابوتی ساختندی و مردان جنگی در ان تابوت نشاندندی تا جنگ کردندی
و مبارزترین و شجاع‌ترین مردان کسی بودی که در پیش ان تابوت بایستادی و جنگ کردی و همان در پیش رفتی
تا دشمنان را هزیمت کردی و قهر کردی تا کشته گشتی پس اوریا را در پیش تابوت کردند او را بارها کرد کشته نشد
داود زن اوریا را بخواست آن کرد گفت زن من باش و گفت من زن تو در ان شرط باشم که اگر مرا از تو فرزند

نوبته آید تو او را خلیفتی خود دهی و ولی عهد خود گردانی داود گفت چنین کنم که تو می گویی پس داود او را بزنی
و سلیمان را از او بود پس خدای تعالی خواست تا داود بداند که خدای عز و جل او را ابتلا امتحان کرده است روزی …
در محراب عبادت می کرد محراب بشکافت دو تن از آنجا بیرون آمدند در پیش او بنشستند داود بترسید برا که داود …
هیچ آدمی آنجا نتوانستی رفتن دانست که خدای عز و جل گوید ﴿وهل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب﴾
جون فرشتگان بدانستند که داود می بترسد گفتند ﴿لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض﴾
ما دو خصمیم یکی بر دیگری افزونی جوید حکم کن میان ما براستی و ما را براه راست باز آور داود گفت بیارید
تا خصومت شما چیست یکی از ایشان گفت ﴿ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة﴾
گفت این برادر منست و او را نود و نه میش است و مرا یک میش است و او بر یک میش من طمع کرد و بستد …
بستده نیامدم و او را سخن روان تر از من بود ایشان این سخن بگفتند و ناپدید شدند داود بدانست که این …
انگاه از کار خود آگاه شد و دست از ظلم کردن برداشت گفت ﴿وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی …﴾
گفت بسیاری مردمان که افزونی جویند بر یکدیگر الا مؤمن … خدای گفت ﴿وظن داود انما فتناه﴾
پس داود در اندیشه افتاد و در سجده نهاد و می گریست بر کار خود و از خدای آمرزش خواست …
گریست از گریستن او چندان آب از چشم او بیامد که زمینی تر شد … بر آمد چهل شبانه روز …
نهاد می داشت و می گریست جبرائیل آمد و گفت خدایت سلام می کند داود چنان دانست که این سلام عتاب …
کرمان نوشد چنین گویند که جمله فرزندان آدم بر معصیتهای خود هم چندان گریسته اند داود هم چندان گریسته …
است در آن چهل شبانه روز زبان همه گریستن در طاعت تقصیر نکرد آنگاه خدای تعالی توبه او بپذیرفت گفت
﴿فاستغفر ربه﴾ جون جبرائیل آمد و بشارت آورد که ملک تعالی توبه تو بپذیرفت داود …
گفت جبرائیل را چه گویی اوریا را در آن جهان بر ما خصومت کند جبرائیل گفت لابد خدای عز و جل آن گناه را …
گرواست که میان تو و خدای است اما خصم را خشنود کنی خصومت او برجای باشد داود دیگر بار …
گریستن گرفت و زاری کردن گرفت حق تعالی گفت یا داود اوریا روز قیامت لابد است که خصومت …
و لکن مرا در آن بهشت و از حور و ولدان و غلمان و نعیم بهشت بسیار دهم تا … که این خصومت را …
داود …

داود گفت در سخن امید رحمت است دلش با رب بیارامید در حال و لیکن بعد از آن هرگه که آن گناه خود را یاد کردی
بسیاری بگریستی و گاه گاه برکف دست خویش بنوشتی تا فراموشت نکند پس داود از خدای تعالی درخواست تا او را چیزی بیا …
و بدان چیز کسب کند حق تعالی آهن را بر فرمان او نرم کرد چون داود آهن در دست گرفتی آن آهن چون خمیر نرم گشتی در وقت
پس جبرائیل او را زره گری بیاموخت چنین گویند که داود مر عالمی را پرسید که در من هیچ عیبی هست مر تعالی فرشته
را بفرستاد بر شبه آن عالم تا بگفت که عیب … است که تو کسب نتوانی کردن پس … انگاه داود از خدا
در خواست تا آهن در دست او نرم گرداند تا او زره کردن گرفت چنانکه خدای گفت ﴿وعلمناه صنعة
لبوس لکم﴾ عمر داود صد سال بود جون از ملکت دوازده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون
بدین آمد چنانکه مردم بیشتر هلاک شدند و داود به بیت المقدس … همه قوم نزدیک داود گرد آمدند در بیت
المقدس خدای تعالی آن بیماری از ایشان برگرفت ببرکت داود آن قوم گفتند که آنجا مبارک گشت و با برکت انجا
مسجدی باید کردن پس بنای مسجد کردند و بر آوردن گرفتند هنوز تمام نکرده بودند که داود از دنیا برفت
و سلیمان را وصیت کرد که این مسجد را تمام کن سلیمان دیوان را بسحر در آورد و آن مسجد را تمام کردند و همه
از سنگ بر آوردند همه ستونها … مخروط کرده این دلیل است که آن دیوان کرده اند زیرا که هیچ آدمی
آن چنان نتواند کرد **ملکت سلیمان بن داود** جون خدای عز و جل مر سلیمان را مکنت او …
و حاکمی داد او را در روزگار پدرش خدای عز و جل خود حکم کردن و قضا از او آموخته بود جنانکه
گفت ﴿ففهمناها سلیمان﴾ و داود در روزگار خود هر حکمی که بکردی او را بر سلیمان عرض کردی
اگر چیزی در بایستی سلیمان بگفتی که چنین و چنین می باید و خدای عز و جل مر سلیمان را ملکی داده بود که
آدمی و دیو و پری و هوام و وحوش و طیور همه مسخر او بودند و دیوان از جهت سلیمان بسیار بناها کردند از سنگ
و از چیزهای دیگر جنانکه خدای تعالی می گوید ﴿یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل﴾ این محراب
محرابهاست که اندر بیت المقدس کرده اند و تماثیل انست که بر تخت سلیمان کرده اند از …
الوان تخت چهار پایه کردند آن تخت را مانند چهار شیر از یاقوت سرخ و بر تخت چهار کرکس بودند
بطلسم و این چنان ساخته بودند که هرکه بدیدی پنداشتی که زنده اند و دیگر از … ند

جون در باز کردندی اگر آفتاب بودی آن کرکسها پرها فرو گذاشتندی تا سلیمان را سایه کردندی و اگر آفتاب نبودی
خود ایشان پرها فرو نگذاشتندی و اندر آن گوید ﴿وجفان کالجواب﴾ کاسها بود هر یکی چند حوضی
﴿وقدور راسیات﴾ و دیگها بود هر یکی چند کوهی و اما آنکه گفت ﴿والشیاطین کل بناء
وغواص﴾ و این غواص بجز وقت سلیمان نبوده است و آن چنان بود هر وقتی که سلیمان بر دیوی خشم گرفتی
او را بند خواستی کردن بفرمودی تا سنگی را بدو نیم کردندی و انگاه آن هر دو نیمه سنگ را بر وی نهادندی و انگاه …
گداخته میان سنگ فرو ریختندی تا هم پیوستی و آنگاه آن سنگ را در دریا انداختی زندان دیوان آنجا بود جون
دیو بدان از زندان رها خواستی کردن دیوان را گفتی تا غواصی کردندی و بدریا فرو رفتندی و آن سنگ را بر آوردندی
و بشکستندی و آن دیو را از میان بیرون آوردندی سلیمان را چشمه روی روان بود هر کجا که سلیمان رفتی چشمه
با وی می رفتی جنانکه خدای می گوید ﴿واسلنا له عین القطر﴾ روی گداخته بود خدای عز و جل
﴿هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب﴾ گفت اینست که ما را عطا کردیم و خاصه این دیوان را
مسخر تو گردانیدیم خواهی بند بر خواهی رها کن که ایشان با تو شماری نکنند دیگر گفت ﴿وان له عندنا
لزلفی وحسن مآب﴾ گفت او راست نزدیک ما ملکت که داشت و نان جوین خوردی و از دست
رنج خویش خوردی گفتی طعام لونالون دل را سیاه کند این جنین بنده سزاوار باشد که مرد جهان او را باشد
و چنین گویند که سلیمان را بساطی بود چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ هر آن وقتی که آن بساط بگستردندی سیصد
هزار کرسی زرین و سیمین بر آن بساط نهادندی و تخت سلیمان را بر میان آن بساط نهادندی و علما …
بر آن کرسیهای زرین نشستندی و سپاه گرد علما … بایستادندی و از پس ایشان پریان استادندی
و از پس پریان ستوران بودندی و از پس دیوان ستوران و از پس ستوران سباع و وحوش و طیور بودندی و …
مرغان بیامدندی و از بالای سر سلیمان باستادندی و سایه کردندی و پر در پر بافتندی جنانکه هیچ آفتاب
بر سلیمان نیفتادی و بر سپاه اش نیز و سلیمان را هزار خانه بود از آبگینه جنانکه خدای می گوید ﴿ممرد
من قواریر﴾ زنان را در آن خانها … داشتی و هزار زن بود سلیمان را از آن زنان سیصد زن
آزاد بود و هفتصد کنیزک جون جای خواستی رفتن باد را بفرمودی تا آن بساط را و آن تخت را
برگرفتی

ز

برگرفتی و بر هوا بردی به مقدار یک میل از زمین آنگاه به یک ساعت یک ماه راه ببردی از بیت المقدس بپارس بردی
و از پارس برداشتی بکابل بردی و هر جا که می فرمودی باد تخت او را آنجا بردی جنانکه خدای تعالی گفت ﴿ولسلیمان
الریح عاصفة تجری بامره﴾ و قوم دیگر از دیوان گرد بر گرد بساط فرود آمدندی و آنگاه
آن بساط را برگرفتندی و از هوا بر زمین آوردندی و بنهادندی جنانکه کسی را رنجی نرسیدی و اسبان
بودندی زین کرده و دیوان بر دست گرفته و بر باد برابر می رفتندی جون بر زمین فرود آمدندی سپاه هش
بر اسبان نشستندی جنانکه هیچ رنج با ایشان نرسیدی **حدیث النمل** سلیمان بر تخت نشسته
و جایی می رفت بجایی رسید که آن را وادی النمل خواندندی و آن جای مور است آن مهتر موران سپاه
خود را گفت در خانها روید تا سلیمان و سپاه او شما را زیر پای نکوبند و … ایشان شما را در زیر
پای بکوبند و آگاه نباشند جنانکه خدای تعالی حکایت کرد ﴿لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم
لا یشعرون﴾ سلیمان بخندید از گفتار مور و عنان باز کشید و باستاد تا موران همه در خانها شدند
آنگه سلیمان گفت ﴿رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی﴾ یا رب تو مرا توفیق ده تا حق این
نعمت تو بگذارم که مرا داده تا شکر آن بکنم **شدن ملک از دست سلیمان** و این آنست که
خدای گفت ﴿ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا﴾ گفت سلیمان را ما
آزموده کردیم و کسی دیگر را بر آن کرسی نشاندیم و این قصه جنان بود که در آن نواحی ملکی بود و آن ملک را
ولایت بسیار بود و آن ملک بت پرست بود نام او عنکوز بود سلیمان قصد او کرد در میان دریا
بودی و دو ماه راه در دریا ببایستی رفتن تا بدو رسیدی … پس سلیمان بر تخت نشست
و سپاه برگرفت و آنجا رفت که آن ملک بود و با وی جنگ کرد و او را بکشت و از آن لشکر ملک بسیار
بکشتند و سلیمان بسیار خواسته از آن ملک بیاورد و آن ملک را دختری بود پس سلیمان …
و سلیمان آن دختر را بزنی کرد و آن دختر مسلمان شد و لکن همه روز همی گریستی از جهت پدر خود و سلیمان را
دل تنگی گردی از جهت گریستن او همی دانست که جه کند پس دیوان را بخواند و با ایشان مشورت کرد
دیوان گفتند ما آن را تدبیری سازیم برفتند صورتی بکردند از سنگ … مانند پدر آن دختر

دیش سلیمان آوردند و گفتند این صورت مانند بتو این دختر است اکنون این صورت را بدان دختر ده
تا هر وقتی که آرزوی پدر آید درین صورت نگرد دلش خرسند شود آن صورت پیش دختر بردند دختر آن صورت را
برو جامه پادشاهانه بپوشانید چنانک پدرش داشتی و او را بر تخت نشاند و هر وقتی که از پدرش آرزو آمدی
در آن صورت نگریستی و آرزوی پدرش کمتر شدی پس دلش چنان خواست که آن صورت را سجده کند تا آنکه آن
صورت را در خانه برد که هیچ کس در آن خانه راه نبود پس هر روزی در آن خانه رفتی و آن صورت را پنهانی سجده کردی
و هیچ کس را از آن خبر نبودی و چهل روز است و آصف گاه گاه بنزدیک آن دختر رفتی پس آصف آگاه شد که آن دختر
چه می کند و آصف در آن روزگار دبیر سلیمان بود و نام بزرگ خدای دانست تا باد و هر چیز که او را بایستی
بدان نام بزرگ راست کردی که کار خویش داران سلیمان و در سرای سلیمان هیچ کس از آصف پنهان نشدی زیرا
معتمد بود چون آصف آن بدید از سلیمان دستوری خواست گفت عمر با آخر رسید مرا دستوری ده
تا بعبادت مشغول شوم سلیمان او را دستوری داد آصف بر رفت سلیمان را وعظ کرد اندر آن گفت چرا بر دیگر
منبری آی گفت ترتیبی که بنده یک نوع بینم گفت چه ترتیبی دیدی گفت این زن ترتیب نه چه باشد که
چهل روز است تا در سرای تو بت پرستند گفت کیست که بت می پرستد گفت فلان سلیمان در خانه رفت
و بت را بگرفت و بشکست و آن دختر را عقوبت کرد آنگاه گفت این بت پرستی از کجا افتاد است و چون
افتاد است آن آصف گفت چون ترتیب با دیوان کنی چنین چیزها تو را کم شود و سلیمان را انگشتری بود
که سبب آن آدمی و پری همه عالم مسخر او می بودند زیرا که بر آن انگشتری نام بزرگ بود از نامهای خدای تعالی
و سلیمان را زنی بود او را امینه خواندندی سلیمان از همه زنان بدو نزدیکتر بودی هر وقتی که در آب خانه
رفتی آن انگشتری را بدان زن دادی پس روزی دیوی بر آمد که نام او صخر بود خود را بر شبه سلیمان کرد
و سلیمان در آب خانه رفته بود و آن انگشتری بدان زن داده بود آن دیو بیامد و آن زن را گفت
انگشتری بمن ده آن زن چنان دانست که سلیمان است انگشتری بوی داد دیو انگشتری بستد و بر رفت
بر تخت سلیمان بنشست و پادشاهی را بدان گرفت و همه خلق او را مطیع گشتند و سلیمان هنوز در آب خانه
بود چون بیرون آمد آن زن را گفت انگشتری بمن ده گفت مرا ابلهی زن گفت
سلیمان

سلیمان نیستی مگر دیوی که خود را مانند سلیمان کرده که سلیمان اینک بر تخت نشسته است و پادشاهی
می راند و حکم می کند پس سلیمان دانست که کار چون است از آنجا برفت و بجای رفتی و گفتی من سلیمانم او را بزدندی
و جفا کردندی و گفتندی اینک سلیمان بر تخت نشسته است و پادشاهی می راند و حکم می کند سلیمان تدبیر
دیگر نمی دانست جز آنکه برخاست و از آن شهر برفت بلب دریا رسید و آنجا بنزدیک صیادان حمالی می کرد یکروز یکی
از آن صیادان بگفت که من سلیمانم آن صیاد چوبی بر سر او زد و سر او را بشکست و او همچنان حمالی می کرد و هر
شبی از صیادان دو ماهی بوی دادندی تا چهل روز همچنان در آن محنت بود تا خدای عز و جل بروی رحمت
کرد و آن ملک بوی باز داد و سبب آن بود که آن دیو حکمها کرد بخلاف توریت مردمان بدان در ماندند
و لکن هیچ چیز یارستند گفتن ندانستند که او سلیمان نیست چون چهل روز بگذشت آصف بنزدیک زنان رفت
و از حال سلیمان بپرسید ایشان گفتند چهل شبان روز است تا ما سلیمان را ندیده ایم و بنزدیک ما نیامده است
آنگاه یقین بدانستند که آن که بر تخت نشسته است دیوی است و آن دیو نیز بدانست که آن جماعت مردمان از کار
وی آگاه شدند آنگاه از تخت فرود آمد و بگریخت و آن انگشتری را در دریا انداخت پس خدای عز و جل ماهی را فرمان
داد تا آن انگشتری فرو برد چون خدای خواست که آن ملکت سلیمان باز دهد آن ماهی را در دام صیادان
گرفتار کرد و او را بگرفتند و بسلیمان دادند که هر شبی او را دو ماهی دادندی سلیمان آن ماهی را شکم
بشکافت و انگشتری از شکم آن ماهی بیرون آمد و خدای عز و جل سلیمان را بعد از غم فرج داد **سبب**
یافتن بلقیس را سلیمان غزو کردن دوست داشتی او را خبر آوردند که فلان زمین بت پرستانند
آن بساط را راست کردند باد را بفرمود تا بساط را و تخت او را بر گرفت و از شام بیمن آورد و راه گذرش بحجاز
بود بر بیابان و آنجا گرمای عظیم بود پس خلق در آن بیابان تشنه گشتند و سلیمان خواست تا بداند که
آب کجاست تا دیوان را بفرماید تا آنجا چاهی بکنند و آب بیارند پس هدهد را طلب کردند تا بگوید که آب
کجاست زیرا که آب شناس او بود او را نیافتند پس سلیمان گفت **مالی لا اری الهدهد**
و هدهد بدان شهر رفته بود که بلقیس بود و بلقیس زنی بود ملکه و شهر سبا و همه نواحی آن او بود
و اندران زمانه زنی از و نیکو روی تر نبود مادرش پری بود و پدرش آدمی و ملک بود و این هدهد

بدان شهر سبا رسیده بود و آن تخت بلقیس را دیده بود و آن تختی بود که هشتاد ارش درازی او بود و از زر
سرخ بود مکلل کرده بجواهر پس سلیمان هدهد را طلب کرد چون هدهد باز آمد آن قصه با سلیمان بگفت
سلیمان را از آن عجب آمد **قال سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین** مر خود نگاه کنم تا خود
راست می گویی یا دروغ آنگاه سلیمان یکی نامه بنبشت و هدهد را داد و گفت این نامه را بنزدیک آن زن ببر
هدهد نامه را در منقار گرفت چون بزمین سبا رسید بامداد بود و بلقیس هنوز بر تخت خفته بود هدهد
نامه را بر کنار بلقیس نهاد و خود راست بنشست و نگاه می کرد تا خود بلقیس چه کند چون بلقیس بیدار شد و هدهد
را بدید و آن نامه را بدید عجبش آمد گفت این بزرگوار ملکی باشد که مرغی فرمان بردار وی باشد آنگاه بلقیس
سپاه را گرد کرد و آن نامه را بر ایشان عرضه کرد در آن نامه نبشته بود **انه من سلیمان و انه**
بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی و اتونی مسلمین بلقیس گفت
این نامه امد از مردمان کرامی و بزرگوار از کریمی و مهر کرده و بر آنجا نبشته بود بنام خدای مهربان
و بخشاینده و از پس آن نبشته که مسلمان شوید و بزرگی مکنید آنگه بلقیس مر سرهنگان را و قایدان را گفت
شما چه می بینید اندرین چه جواب می دهید و شما این سلیمان را شناسید ایشان گفتند شناسیم
او ملکی است بزرگ و دین اسرائیل دارد و شریعت توریت دارد و پیامبر خدای است و دیو و پری و آدمی
و وحوش و سباع و باد این همه بفرمان اوست ما نیز مردمانیم با زور و قوت و با هیبتیم اگر کسی بیاید
و قصد تو کند اگر ما را بفرمایی جنگ کنیم و اگر گویی جنگ نباید او را باشیم فرمان تراست گفت **ان**
الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها گفت چون ملکان اندر شهرها در شوند ویرانی کنند
و فساد کنند و عزیزان را خوار کردانند مرا و اهل ما خواهم فرستادن اگر پیغمبر است دانم که او ملکست
و رسول چیست آنگاه رسولان فرستاد و یکی خشت زرین و یکی خشت سیمین و یکی حقه بدست ایشان
بفرستاد و در آن حقه یک پاره یاقوت سرخ بود گفت بپرسید از سلیمان که اندرین حقه چیست
چون گفته باشد آنگاه بپرسید که این را بی سوراخ کنند و با آن رسولان صد غلام امرد و صد
کنیزک بفرستاد که همگنان برابر یکسان بودند هیچ کنیزک را از غلام و غلام را از کنیزک
کرک

از کنیزک باز نتوانستی داشتن گفت سلیمان را بگویید تا این غلامان را از کنیزکان و کنیزکان را از غلامان جدا کند و دیگر
گفته بود که سلیمان را بپرسید که آن کدام آبست که نه از آسمان آمده است و نه از زمین آب تشنگی را سود دارد
چون آن رسولان در رسیدند بدان هدیها جبرئیل بیامد و سلیمان را آگاه کرد از همه چیزها و جواب آن همه او را بیاموخت
پس سلیمان بفرمود تا در میان سرای خویش و در میدان همه خشتها زرین و سیمین فرش کنند یکی زرین و یکی سیمین
همبران مثال که خشت بلقیس بود چون رسولان در رسیدند و سلیمان ایشان را بار داد و ایشان بمیدان در آمدند همه
میدان را خشت زرین و سیمین دیدند و در میان سرای در آمدند همچنان دیدند شرم داشتند که آن دو خشت را
پیش سلیمان بردن آن دو خشت پنهان کردند و آن دیگر هدیها پیش آوردند سلیمان گفت آن دو خشت
که آورده بودی کجاست آن رسولان از خجالت مقر نیامدند پس سلیمان گفت **امدونن بمال**
مرا نه خواسته مردمی کنید خدای عز و جل مرا خواسته بیش از آن داده است که بخواسته شما مرا حاجت
نیست پس آن رسولان آن پیغامها بلقیس بگزاردند سلیمان گفت آن آب که نه از آسمان و نه از زمین است و آن تشنگی را
سود دارد آن عرق اسب است چون مردم بخورد سیراب گردد و از هیچ عرق سیر آب نشود مردم اما از عرق اسب
اندرین حقه یکپاره یاقوت سرخ هست سوراخ ندارد بی سوراخ کنید سلیمان گفت بالماس سوراخ کنید پس سلیمان
بفرمود تا الماس آوردند و آن یاقوت را در پیش ایشان سوراخ کردند پس سلیمان بفرمود تا آن غلامان و کنیزکان
بیارند آنگه گفت ایشان را طعام آرید و ایشان را طعام بیاوردند پس گفت پیش از آنک طعام خورند دستها را بشویید
که رسم ملکان است چون آب بر دست زنان ریزی ایشان آستین فرو گذارند و نیک بر نکشند چون بر دست مردان آب ریزی
ایشان آستین را نیک بر کشند و دیگر علامت است که چون آب بر دست مردان ریزی پشت دست پیش آرند
پس سلیمان بدین دو علامت آن غلامان از آن صفها جدا کرد و آنگه رسولان را باز گردانید و آن هدیها
باز فرستاد گفت **ارجع الیهم فلنأتینهم** گفت باز برید این هدیها را ایشان بگویید آن ملکه را
که من آنجا سپاهی بیارم که شما را طاقت آن سپاه نباشد چون رسولان باز گشتند سلیمان دانست که
میان بلقیس و سلیمان دو روزه راه بود چون بلقیس یکروزه راه بیرون آمد سلیمان گفت **ایکم یاتینی بعرشها**
قبل ان یاتونی مسلمین گفت کیست که تخت بلقیس را بنزدیک من آرد پیش از آنکه او مسلمان شود

دیوی بود نام او عفریت گفت تا از جای برخیزی بیارم اصف گفت انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک
گفت بیک چشم زدن بیارم اصف نام بزرگ خدای را می دانست هر کاری که بکردی بدان نام کردی پس سر بسجود نهاد و
را بدان نام بزرگ بخواند در حال آن تخت بلقیس حاضر آمد چنانک خدای گفت فلما رآه مستقرا عنده
گفت نکروا لها عرشها گفت تخت بلقیس را کم و بیش کنید تا بنگریم که می شناسد پس تخت بلقیس را کم و بیش کردند
و پیرایش را بگردانیدند چون بلقیس بیامد و آن تخت را بدید گفت سلیمان اهکذا عرشک گفت چنین بود
تخت تو بلقیس گفت قالت کانه هو گوی آنستی انگاه بلقیس مسلمان شد و سلیمان او را بزنی کرد بلقیس گفت
رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین وفات سلیمان علیه السلم

چون از ملکت سلیمان چهل سال بگذشت و زندگانی او پنجاه و پنج سال رسید و او دعا کرده بود که [illegible]
من بستانی نهان از خلق بستر تا دیوان آن مسجد را تمام کنند خدای تعالی دعای او اجابت کرده بود یکی از بهر
تمام کردن مسجد را و دیگر آنک دیوان و پریان گفته بودند که غیب دانیم و دعوی کرده خدای تعالی قول ایشان دروغ
کرد و ایشان را بر نشستن یار نمود چون اجل سلیمان فراز رسید در میان ایستاد و عصا در دست گرفته بر سینه
نهاد جان از وی جدا شد و همچنان ایستاده بماند یکسال هر روز که خلق بیامدندی سلیمان را دیدندی ایستاده
هیچ بنزدیک وی نتوانستندی رفتن و آن روز که جان سلیمان از وی جدا شد بفرمان خدای عز و جل آن مورچه
سپید ابر نشاند تا آن عصا را خوردن گرفت چون یکسال برآمد آن مسجد او تمام گشت و آن عصای او را
موران بخورده بودند انگاه عصا بشکست و سلیمان بیفتاد خلق بدانستند که سلیمان مرده است انگاه آدمیان
درست گشت که دیوان و پریان غیب ندانند اگر ایشان غیب دانستندی چرا از کار سلیمان خبر نکردندی پس هیچ
کس ندانست که سلیمان چند گاه است که مرده است پس آن مورچه را بگرفتند و در چوب عصا افگندند چون
یک روز بخورد آن چوب را دیوان و پریان و آدمیان قیاس کردند که یکسال بود و هر جا که مورچه سپید یافتندی
با ایشان [illegible] پس سلیمان را بر تخت نهادند و برداشتند و بدریای
قلزم بردند و در جزیره نهادند و آن جزیره از سنگ خاره است دیوان آنرا بکندند و مانند کوشکی
بکردند و سلیمان را در آن کوشک بردند و تخت نهادند و آن انگشتری هنوز در دست او است تا آدمیان هیچ
کس

کس آنجا نتوانست رفتن مگر بولقیا و عفان و عفان هم آنجا هلاک شدند و بولقیا برفت و باز آمد سلیمان را
بدین گونه پادشاهی بود که یاد کردیم و بدان جهان خدای عز و جل او را بهشت وعده کرده است چنانک
گفت وان له عندنا لزلفی وحسن مآب ترجمه سورة القصص تمامها [illegible]
بسم الله الرحمن الرحیم طسم تلک آیات الکتاب المبین قصه موسی با شعیب
اما این است که خدای تعالی گفت ولما توجه تلقاء مدین در آن وقت که موسی از مصر برفت و از
فرعون بگریخت از بهر آنک مردی را از قبطیان بکشته بود و فرعون گفته بود که موسی را بگیرید و از
بهر آن مردمان باز کشید پس جبرئیل بیامد و موسی را آگاه کرد گفت قبطیان ترا می جویند تا بکشند باید که
برخیزی و از این شهر بروی من ترا نصیحت می کنم موسی برخاست و در حال از مصر برفت و هیچ جای راه نمی
دانست روی در بیابان نهاد حق تعالی فرشته را بفرستاد بر صورت آدمی تا راه مدین او را بنمود پس موسی
روی بمدین نهاد چون آنجا رسید سر چاهی بود و اهل آن ناحیت جمله آب از آن چاه خوردندی و چهارپایان را
نیز از آن چاه دادندی چون موسی آنجا رسید قومی را دید که آنجا چهارپایان را آب می دادند و دو دختر
دید با رمه گوسفند ها ایستاده [illegible] موسی ایشان را پرسید که شما کیانید و از بهر چه کار ایستاده اید
و گوسفندان را چرا آب نه دهید ایشان گفتند که ما دختران شعیب پیغامبریم تا این چوپانان گوسفندان
خود را آب ندهند و ایشان آب چیزی نماند تا ما گوسفندان خود را آب دهیم زیرا که ما آب بر نتوانیم کشیدن
و پدر ما مردی پیر است از صد در گذشته است موسی گفت اینجا بنزدیک هیچ جای دیگر نیست گفتند اینک
یکی جای دیگر هست ولیکن سنگی بر سر آن چاه است که چهل مرد باید که آن سنگ را از آنجا بر گیرند
موسی گفت کجاست ایشان رفتند و بنمودند موسی برفت و آن سنگ را از سر آن چاه بر گرفت
تنها و دلو را فرو هشت و آب بر کشید و گوسفندان ایشان را آب داد زیرا که موسی پیغامبر
بود و چهل مرد قوت داشت چون دختران شعیب آن بدیدند سخت عجب داشتند
چون بخانه رفتند پدر را گفتند ما مردی دیدیم بدین گونه بیامد و گوسفندان ما را آب داد
و آن سنگ را که چهل مرد بایستی تا از سر چاه برداشتی و او تنها برداشت از سر آن چاه شعیب

گفت این مرد مردانه باشد و در روی مردهای دیگر نمی باشد بروید و او را بیارید تا نان بخورد و [illegible]
نیز بدهیم چون موسی گوسفندان را آب داده بود گرم شده بود برفت در سایه درختی فرود آمد گفت یا رب تو بار
نان جوینم ده که مرا گرسنه است فسقی لهما ثم تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر پس یکی از آن
دختران برفت تا او را بخواند دختر می رفت و شرم می داشت چون نزدیک موسی رفت گفت پدرم ترا می خواند تا مزد
تو بدهد که گوسفندان ما را آب دادی و آن دختر موسی را دید در زیر آن درخت و می گفت انا الغریب وانا الفقیر
وانا المریض دختر چون سلام پدر بوی رسانید و گفت پدر ما شیخی بزرگ است و می خواهد که ترا ببیند موسی گفت تا
کند دختر گفت جزای خیر آن نیکی که تو امروز با ما کردی بجای آرد موسی برخاست و دختر در پیش می رفت باد بر هر
دختر می جهید موسی [illegible] دختر را گفت تو از پس من می آیی و با من سخن گوی و سنگی چند
در دست گیر [illegible] جانب که باید رفتن آن سنگ را انداز تا من ترا سخن نباید گفت دختر همچنان کرد تا پس بدر آمد چون
موسی بخانه شعیب رسید و قصه خویش پیش شعیب بگفت شعیب گفت دل خوش دار که بخانه خود آمدی
اکنون ایمن باش که فرعون را بر مردان فرمان نیست انگاه دختران شعیب گفتند ای پدر همه سال تو مردی
طلب می کردی از بهر گوسفندان اکنون این مرد را چرا نگیری که این مرد قوی است چندان قوت دارد که
آن سنگی بدان عظیمی تنها از سر آن چاه برداشت و آن دلو را بر کشید و دیگر بار [illegible] بر سر آن چاه نهاد اکنون
این مرد را بگیر برای گوسفندان چنانک خدای می گوید یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت
القوی الامین شعیب گفت ای دختران مرد را دانستم و لیکن امانتش را نمی دانم چون امانت
کسی را ندانی دشخوار باشد گفتی دختران گفتند ای پدر این مرد امین است در آن وقت که آب بر می کشید
ما خواستیم تا پیشتر رویم و او را یاری دهیم چون دید که جامه تنگ بود گفت شما دور باشید من خود
آب بر کشم نخواست که چشم او بر ما افتد و اگر او امین نبودی این چنین نکردی انگاه شعیب او را گفت
اینجا بباش تا ترا نیکو دارم مرا شبانی باید اگر شبانی کنی من ترا [illegible] موسی گفت بباشم بدان شرط
که از دو دختر یکی بزنی بمن دهی شعیب گفت روا باشد ولیکن ترا هشت سال شبانی باید کردن تا کابین
دختر من بود و انگاه اگر ده سال تمام کنی آن خود مردمی تو باشد این است خدای تعالی حکایت کند از شعیب
انی

انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک چون این شرط
موسی خواست که از پس گوسفندان رود و در خانه شعیب عصاها بود از آن پیغامبران و عصای موسی
هم در خانه شعیب بود و آن فرشته آورده بود شعیب را داده بود و گفته که این عصا را نگاه دارد
[illegible] که این عصای پیغامبری مرسل از بنی اسرائیل است پس شعیب موسی را گفت در آن خانه رو که در آنجا
عصاها است بسیار و یکی بردار و با خود ببر که گوسفندان را نگاه داشتن عصا بکار آید موسی در آن خانه رفت
رفت و عصا بر گرفت شعیب گفت بیار تا بنگرم که کدام عصا است چون بنگریست آن عصا بود که آن فرشته
او را گفته بود که آن عصای پیغامبری مرسل است گفت یا موسی این عصای کسانست [illegible] دیگر
بردار موسی برفت و آن عصا بنهاد و دیگری برداشت چون بیامد و شعیب را بنمود گفت یا موسی همان
عصا آوردی چند بار برفت و آن عصا می آورد چون بیرون آوردی و نگاه کردندی همان عصا بودی پس شعیب
گفت یا موسی همین عصا می آری و دیگر نمی آری و دل تو این می خواهد برو و نگاه می دار چون خداوندش بیاید و طلب کند مر
بتو فرستم تو او را بازده این عصا را باز فرست موسی عصا را بر گرفت و گوسفندان را در پیش کرد و بر دشت رفت
را از آن عصا بسیار علامتها پیدا آمد چون موسی را مدت شبانی بسر آمد بدان قدر که شرط کرده بود شعیب دختر
بوی داد و نام آن دختر صفورا بود و موسی را از وی دو فرزند آمد انگاه موسی را آرزوی بنی اسرائیل کرد شعیب را
گفت مرا آرزوی شهر خویش می باشد ولیکن ترا دو سال دیگر خدمت کنم تا دل تو خوش شود شعیب گفت در این دو سال
هر گوسفندی که سر وی سپید بود و تن وی سیاه بتو دادم آن سال همه گوسفندان سر سپید و تن سیاه از
مادر زاد شعیب از آن حال عجب آمد گفت امسال هر چه تن سپید بود و سر سیاه آن تست آن سال همه تن
سپید و سر سیاه آمد از مادر شعیب آن جمله موسی داد انست که حق تعالی در کار وی عنایت است
و در وی چنین ظاهر آمد پس موسی آن گوسفندان [illegible] نه پیش شعیب [illegible] گوسفند
دیگر بوی داد و آن گوسفندان را در پیش کرد و عیال را بر خر نشاند و قصد مصر کرد و آن عصا را با خود برد شعیب را آگاه نکرد که این
عصا را [illegible] و شعیب را [illegible] بود چون موسی رفت شعیب را آن عصا یاد آمد برخاست تا پس موسی برفت و سبب
آن عصا موسی را در یافت و خواست تا آن عصا باز ستاند موسی نداد و میان ایشان لجاج شد و خصومت [illegible]

ان عصا خدای عز و جل فرشته را بفرستاد تا میان ایشان متوسط شد گفت این عصا را بیفکنید انگاه
هر که این عصا را بر گیرد خداوند این عصا باشد پس عصا را بیفکندند شعیب هرچند که کرد تا آن عصا را از زمین
برگیرد نتوانست موسی دست فراز کرد و آن عصا را باسانی از زمین بر گرفت انگاه شعیب بدانست که موسی پیغامبر
و آن پیغامبر است که آن فرشته گفته بود که آن عصا این پیغامبری خواهد بودن مرسل از بنی اسرائیل پس شعیب
گفت این عصا از آن تو بود است و من ندانستم این بگفت و باز گشت و موسی برفت چون شب در آمد راه گم کرد
و بادی عظیم برخاست و رعد غریدن گرفت و باد وزیدن گرفت و باران باریدن گرفت و از و تا بطور سینا
دوازده فرسنگ بود ولکن او خود ندانست که کجاست در آن بیابان گوسپندان را در ره گرفت و بلکه پس ناپدید
گرفت موسی درماند که خر از یک جانب رفت و گوسفندان از یک جانب موسی در آن متحیر فرو ماند سنگ آتش زنه
برگرفت و آتش زدن گرفت هرچند که آتش زنه بر سنگ میزد هیچ آتش بیرون نمی آمد باز موسی دل تنگ شد
حق تعالی نوری از نورها خود بر طور سینا پدید آورد و روشنای موسی بنداشت که آن آتشی است یا شبانی
یا آتشی بانی فرود آمده است و آتش می کند و از موسی تا بطور سینا دوازده فرسنگ راه بود و لیکن نزدیک می نمود
قوم را گفت شما اینجا باشید که از دور آتشی می بینم بروم شما را خبری بیارم و یا پاره آتش آرم چنانکه خدای تعالی
در قرآن می گوید امکثوا انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر موسی روی بکوه نهاد
حق تعالی راه را ابر برپای موسی کوتاه کرد موسی زود بکوه رسید و از روشنی بر سر درختی دید و آنجا هیچ کس را
ندید موسی بترسید آوازی شنید یا موسی انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس
طوی حیرت موسی زیادت شد تا دیگر بار ندا آمد یا موسی اینکه تو می بینی نار نیست نور است
موسی گفت الهی متحیرم حق تعالی سخن با وی انبساط کرد گفت ای موسی گشتی از ترس انی انا الله انکه
گفت منم که مراست پادشاهی و ... و قهاری و غفاری و آمرزگاری مرا رسد که گویم منم الله
روزی دهنده خلایق و زنده کننده و میراننده منم که هیچ کس در هژده هزار عالم از نگاه داشت و نیکو
داشت و مرتبت و انعام من بی نصیب نگردد و از فضل و اکرام من محروم نماند واخلع نعلیک ظاهر
گفت نعلین بیرون کن که این وادی پاکست و ... جای پاکی و جای گرامی و آن نعلین وی پوست ... است
از آن

از آن خر بود اما حقیقتش آنست که بگفت اخلع من قلبک هم الولد و الاهل و المال فانک بمقام الرسالة و القرب و محل
حرم القدس گویند موسی در پای نعلین داشت و خدای عز و جل او را از بهر ادب آموختن گفت که نعلین از پای بیرون
کن چون نعلین از پای بیرون کرد آواز آمد انی انا الله لا اله الا انا گفت منم خدای تعالی الله ام و بجز
از من خدای نیست و این سخن با موسی گفت تا دل او آرام گرفت انگاه گفت و ما تلک بیمینک یا موسی این چیست که
بدست داشت داری و خدای خود دانست که عصا دارد و لیکن از بهر آن پرسید تا موسی بزبان خود مقر آید تا
اگر ساعتی دیگر چیزی دیگر گردد بداند این از قدرت خدای است قال هی عصای گفت این عصای منست
گفت این عصا را چه می کنی گفت اتوکؤا علیها و اهش بها علی غنمی گفت این را در دست گیرم و برو
تکیه کنم و دیگر برگ از درخت فرو کنم از برای گوسفندان و نیز باشد که چیزی پیش آید که بدو زنم ولی فیها
مآرب اخری مرا در وی حاجتهای دیگر است بسیاری در تفسیرها بسیار گفته اند چون موسی این بگفت و موسی را
چنان معلوم بود که این عصا جز این چیزها که در گفتم دیگر چیزی را بکار نیاید انگاه خدای گفت یا موسی این
عصا را بیفکن موسی عصا را بیفکند ماری گشت بزرگ که هر دو را اشتی بود چون پشت اسب انگاه شتاب
رفتن گرفت موسی از آن بترسید و برگردید حق تعالی گفت خذها و لا تخف بگیر و مترس از بهر
آن ترسید که هرگز عصا را آن گونه ندیده بود پس دست در آستین کشید تا او را بگیرد چون خدای
گفته بود که مترس نترسید و لکن از بهر تواضع دو دست در آستین کشید چون بگرفت همچنان عصا بود انگاه
خدای تعالی گفت وادخل یدک فی جیبک دست خود را در گریبان خود کن دست در گریبان
کرد چون بدر آورد دو دست چون آفتاب همی تافت دل موسی آرام گرفت بدانست که خدای عز و جل
او را پیامبری داده است انگاه خدای تعالی گفت اذهب الی فرعون انه طغی برو بنزدیک فرعون
که او طاغی است و این هر دو چیز ترا حجتست پیش فرعون چنانکه گفت فذانک برهانان من ربک الی فرعون
این قصه موسی در بسیار جای در سوره طه گفته شده است اکنون اینجا همانست بود این قدر بسیم

ترجمه سوره الم احسب الناس بسم الله الرحمن الرحیم

الم احسب الناس ان یترکوا گفت پندارند این مردمان که می گویند بگرویدیم

خدای و مؤمن شدیم انگاه ایشان را آزموده بکنید و ایشان را محنت نرسد و ایشان را ابتلا کنند اکنون بدانک این
سوره بمکه فرود آمده است در آن وقت که رسول علیه السلم نخست اسلام اشکارا می کرد و کافران او را رنجه داشتندی
و یارانش را می زدندی تا ایشان را حاجت آمد از دست کافران بگریختند حق تعالی خواست که دل ایشان قوت گیرد
و ضعیف نگردد یکبارگی ... که آن وقت نفاق دارد این سوره بفرستاد و قصه پیغامبران اندر
سوره بگفت که بر پیشینگان چه رسید از محنت و ایشان چگونه صبر کردند و من کافران را چگونه هلاک کردم و پیغامبران را
چگونه نصرت دادم و از دست کافران برهانیدم پس آن خدایم این چنین کارها کنم چون این سوره بیامد دل یاران
باز خوش و قوی گشت و اندر مسلمانی صلب گشتند و اندیشهای فاسد از دل ایشان دور شد و دیگر معلوم گشت که
بدین جهان در محنت باشند در آن جهان راحت و نعمت و بهشت و دیدار خدای باشند در زمانهای پیشین
چنان بودی که اگر کسی گناه کردی در حال عقوبت آن گناه او را دریافتی و زود رنگ بر پیشانی و نبشته بدیدی
که این مرد با فلان زن چنین گناهی کرد تا خلایق از گناه ایشان آگاه شدندی و بودی که از سبب آن گناه آن
ویران گشتی و زیر و زبر شدی و آب سیاه بر آمدی و بودی که آن کس بزمین فرو شدی و اول محنتی که بود از
آن آدم بود علیه السلم چون جبار عالم او را بیافرید و فرشتگان بفرمود تا او را سجده کردند انگاه او را در
بردند همه بهشت بروی مباح کردند مگر یکی درخت و آن درخت گندم بود گفتند از آن درخت مخور و بفرمودش ...
درخت بخورد بدان سبب او را از بهشت بیرون کردند آدم بر سر کوه سرندیب دویست سال می گریست پیوسته چندان
بگریست که از آب چشم او درختها بر آمد از هر گونه تا آنگه خدای عز و جل بروی رحمت کرد و توبت او
بپذیرفت و دیگر نوح بود که هزار سال کم پنجاه سال خلق را دعوت می کرد و بخدای می خواند بجز از هشتاد
کس بوی بگرویدند و دیگران همه او را رنج داشتندی و دشنام دادندی و سخنان ناسزا گفتندی
او صبر می کرد و آن رنج ایشان می کشید تا خدای عز و جل او را نجات فرستاد چنانکه گفت فلبث
فیهم الف سنة الا خمسین عاما و دیگر آدم را دو پسر بود یکی قابیل و یکی هابیل قابیل بدمرد بود و هابیل
نیکمرد انک نیکمرد بود از برادر خویش چندان محنت کشید و این قصه گفته شده است و دیگر
بود که در روزگار وی بود چندان محنت کشید ... قومش وا ایشان را بخدای می خواند
و بهشتر

آدم علیه الصلوة و السلام

ب

قصه قارون

و بهشت امید می داد و از دوزخ می ترسانید و می گفت بت را مپرستید و خدای را پرستید هیچ کس فرمان
او نکردی چندین سال بلا و محنت ایشان می کشید آخر جواب ایشان آن بود که خدای عز و جل در قرآن می فرماید
فما کان جواب قومه الا ان قالوا اقتلوه او حرقوه فانجیه الله من النار گفت نبود جواب آن قوم مگر
انک گفتند او را بباید کشتن یا بباید سوختن و او را در آتش انداختند خدای عز و جل او را از آتش برهانید
انگاه او از آن ناحیت برفت و این قصه ها پیش گفته شده است در سوره الانعام و دیگر موسی بود که قارون
بروی بیرون آمد چنان بود که خدای عز و جل مر قارون را خواسته بسیار داده بود و او زکوة مال نداذی
و موسی او را گفتی که حق خدای بده ... و از خدای بترس و از دوزخ پرهیز کن و قیامت را ... منکر
سخن موسی هیچ نگرفتی و او را این جواب دادی که من این خواسته از خدای نیافته ام بهنر خویش بدست آورده ام
و موسی را جفاها کردی و بی حرمتیها کردی و دشنام دادی تا خدای عز و جل زمین را بفرمان موسی کرد موسی
زمین را بفرمود تا قارون را بزمین فرو برد و خواسته اش را نیز بزمین فرو برد و کوشک زر او و تجمل و غلامانش را
همه بزمین فرو برد چنانکه گفت فخسفنا به و بداره الارض و دیگر گروهی بباد هلاک کرد چون قوم
عاد و هود ایشان را بخدای می خواند و گفت که خدای هفت آسمان و زمین را بپرستید ایشان هود را جفا کردند
و سخنها ناسزا افگندند که ما خدایان خود را رها نخواهیم کردن بقول تو و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولک
و این قصه پیش گفته شده است و گروهی را بآواز هلاک کرد چون قوم ثمود و صالح ایشان را بخدای خواند ایشان
از و معجز خواستند خدای عز و جل اشتری با بچه از کوهی بیرون آورد انگه صالح گفت این اشتر را بگذارید تا چرا
کند و او را میازارید ایشان آن اشتر را بکشتند خدای گفت فاخذتهم الصیحة بالحق گفت بانگی برایشان
که بزدند تا همه نیست گشتند و این قصه بگفته آمده است و از پس این قصه موسی است با قبطیان در آن
وقت که از فرعون بگریخت و نزدیک شعیب رفت چند سال آنجا بودی و ... باز آمد فرعون و قومش را
بخدای خواند و چند محنت و رنج برید تا خدای عز و جل او را از ایشان برهانید و گروهی را خدای عز و جل صورتها
ایشان را از مردمی بگردانید و این قوم داود بودند که حاضرة البحر ماهی گرفتند بروز شنبه تا
خدای عز و جل ایشان را کپی گردانید و دیگر قوم عیسی بودند که در بیابان بودند مایده خواستند

از عیسی خدای عز و جل ایشان را مایده فرستاذ از آسمان ایشان از آن مایده می خوردند انگاه گفت که عیسی اذ زر ...
می کند خدای تعالی ایشان را مسخ کردانید هفت روز زنده بوذند انگاه هلاک شذند و چنین هفت صف بوذند که خدای ...
ایشان را مسخ کردانید گروهی بر صورت پیل کردانید و گروهی را بر صورت سگ کردانید و گروهی را بر صورت کلاغ کردانید و گروهی
بر صورت راسو کردانید و گروهی را بر صورت موش کردانید و گروهی را زنبور کردانید هر یکی را بجای دیگر مسخ کردانید
جون رسول ما را بمعراج بردند حاجت خواست اخ بر امت من پیشین بوذه است جون خسف و مسخ و مانند این از امت من
برداشت حق تعالی دعاء پیغامبر اجابت کرد و این چنین عقوبتها از لهب برداشت مگر دو چیز و آن دو چیز هنوز ...
ایست در روقت یکی هوا و دیگر تخمهای مختلف پس این عذابها که یاذ کرده آمذ از قومهاء گذشته که کافران و پیغامبر ...
رنجه می داشتند و بی فرمانی کردند و خدای تعالی هر قومی را بچیزی هلاک کرد چنانک یاذ کرده آمذ درین و این اخ در اول ...
بوذ در ان وقت که رسول از مکه بمدینه رفت و با دشمنان حرب اغاز کرد و خدای تعالی دست وی بر دشمنان ...
کرد تا هر چه خواست همی کرد انجا که جنگ بایستی کردن جنگ کردی انجا که رسول نامه بایستی فرستاذ بنزدیک ملکا ...
پاذشاهان رسول و نامه فرستاذی و بسوی ملک قبط و ملک روم و ملک ترک و ملک عجم پرویز بن هرمز جون نامه ...
او رسید در اول نامه نبشته بوذ که من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز الملک العجم پرویز جون نامه بدید گفت ...
کیست که نام خوذ را بالای نام من نبشته است گفتند این مرد کیست که در زمین حجاز بیرون امذ است و میگوید که
پیغامبرم پرویز در حال کس فرستاذ بسوی باذان که ملک یمن بوذ زیر دست پرویز که این مرد که در زمین حجاز
دعوی پیغامبری می کند او را بگیر و ببندگی و بنزدیک من فرستی جون این نامه بباذان رسید ... نبشت ...
تعالی چنان قضا کرد که پسر پرویز بر وی بیرون امذ و پدر را بکشت و بند کرد و خدای عز و جل رسول را از ...
و این قصها اندرین بوذ که پرویز مر رسول خدا را استخفاف فرمنا **حدیث زهر داذن مر رسول را علیه ...**
... وقت که رسول مر شهر خیبر را بگرفته و گشوده بدان حصار اندر زنی بوذ جهوذ و نام ان زن زینب ...
و زن سالم بوذ و سالم بن مسلم و از جهوذان بی نظیر بوذ و این سالم مردی بزرگ بوذ و کشته شذه بوذ و زن ...
در حصار بوذ و رسول جون بر ... امذ ... عالیه زهر الوذ ... فرستاذ ...
ان گوسفند در راه دوست داشتی ... بر ... رسول آوردند و با رسول یکی مرد نشسته ...

جون حسن مرد جهل شش ساله بوذ و حسن را سقیع بگور کردند و مردمان حسن همه بنزدیک حسین امذند انگه حسین
برخاست و بکوفه رفت و همه برادران را و ذکان را با خوذ ببرد و همه بدشت کربلا کشته شذند و سبب ان حرب چنان
بوذ که جون معاویه خواست مردن یزید را وصیت کرد و گفت خوذ را از حسین نگاه دار و حسین هنوز بمدینه بوذ
بن یزید بر کار حسین ایستاذ تا او را هلاک کند پس عبد الله بن زیاد را ولایت عراق بداذ گفت برو و ولایت عراق ...
داذم حسین را بنزدیک من فرست عبد الله بن زیاد مردمان کوفه را فرمان کرد تا محضرها کردند و کس فرستاذند
حسین و او را بمکر بخواندند جون حسین بنزدیک کوفه آمذ عبد الله بن زیاد عمر سعد را بفرستاذ تا بحسین
حرب کرد حسین با و فرزندان او را و برادران و ذکان او را همه بکشتند بزاری پس از کشتن اسبان بر ایشان
همی راندند تا همه استخوانهای ایشان بشکستند و این مقتل حسین گفته شذه است بتاریخ اندرین مقدار یاذ کرد
تا بدانی و عبرت گیری و دیگر ترا اکنون بهر دینی الم رسد تا دل تنگ نکنی و این آیت که خدای عز و جل می گوید
الم احسب الناس می گوید من ازموذه کنم بندگان خوذ را بشما تا پیدا آید که راست گوی کیست
دروغ گوی کیست و دیگر پیدا آید که بر ایمان که ثبات می کند و که می گردد این از بهر آن آوردم تا بدانی که
بلای او بیشتر بر دوستان و مخلصان وی آید چنانک رسول گفت ان اشد البلاء بالانبیاء ثم الاولیاء
ثم الامثل فالامثل **ترجمه سورة الروم** **بسم الله الرحمن الرحیم**
الم غلبت الروم فی ادنی الارض این سورة روم بمکه فرو د امذه است و جیزی
جیزی که اندرین سورت یاذ می کند است که می گوید خلق را چگونه آفریدیم و دیگر از حالشان یاذ می کند
وان خورد و خواب و نشستن و رفتن و طلب کردن روزی ایشان اول آفریدن را گوید و اندر میان آفریدن بگوید
که چگونه آفریدیم و آخر چگونه باشند و این زمینها را نیز گوید که چگونه آفریدیم و چگونه کشت انیدیم و جون
بمیرانیم و چون زنده کنیم و نبات را از وی چون بیرون آریم و شمار را چگونه روزی دهیم و انگاه شما چه کنید
گروهی از شما مومن و گروهی کافر و آنان که بگرویدند و مومن گشتند و ترا که محمدی ترا راست گوی داشتند
جای ایشان بهشت است و آنان که نگرویدند و ترا دروغ زن داشتند جای ایشان دوزخ است و انگاه گفت
حال کافران در قیامت چه باشد و فرا ایشان را چگونه عاقبت کنیم و انرا یاذ کرد گفت آن یاران که مر قوم ...

نعمت و این را رحمت خواند گفت تو نگاه می کن بعبرت که مر این رحمت را چون فرستم و چون فرستادم ...
تا زمین مرده را چون زنده کنم در قران یاذ می کنم **وآیة لهم الارض المیتة احییناها واخرجنا**
منها حبا ... دیگر گفت **فانظر الی اثار رحمة الله** بگو یا محمد مر کافران منکران که من این زمین
مرده را زنده می کردانم بقدرت خوذ فردا که قیامت باشذ مرده کان را همچنین زنده کردانم و با ایشان شمار بکنم و باداش
ایشان بدهم و داد ایشان بستانم و تو که محمدی صبر می کن چنانک گفت **فاصبر ان وعد الله حق**
ولا یستخفنک الذین لا یوقنون **ترجمه سورة لقمان** **بسم الله الرحمن الرحیم**
الم تلک آیات الکتاب خدای تعالی این سورة اندر حدیث یاذ کرد **ولقد آتینا لقمان الحکمة**
و این لقمان بروزگار داود بوذ و مردی بوذ سیاه و از شهر ایله بوذ و مولا بوذ و این لقمان از پس داود
بسیاری بزیست و داود را از حکمت لقمان بسیار فایده بوذ روزی لقمان بنزدیک داود آمذ داود زره
می کرد و لقمان ندانست که آن بچه کار آید خواست تا بپرسد باز خاموش کرد تا آن زره تمام شذ انگاه داود
آن زره را بلقمان در پوشانید و گفت این چیز است مر حرب را انگاه لقمان بدانست که آن چیست گفت
الصمت حکمة وقلیل فاعله و لقمان از حبشه بوذ و عمرش بسیار بوذ و چنین گویند که عمر وی سه
هزار و پانصد سال بوذ و در وی بنده لحان بوذ و او را ازاذ کرده بوذ و خدای تعالی او را حکمتی داذه بوذ که هیچ کس را
نداذه بوذ و چنین گویند که خدای تعالی او را مخیر کردانید میان حکمت و پیغامبری چنان بوذ که خدای تعالی
می فرماید که ترا مخیر کردم میان حکمت و پیغامبری هر کدام که خواهی اختیار کن لقمان گفت اختیار کردم انگاه
خدای تعالی او را حکمت داذ و حکمت همی گفت تا نام وی اندر همه عالم فاش شذ و آوازه او بهمه عالم پوشیده شد
و در اخبار امذه است که روزی وی نشسته بوذ و مردمان گرد وی اندر آمذه و حکمت می گفت مردی از بزرگان
بنی اسرائیل از انجا می گذشت جون او را بدید از پس قفای او در آمذ و قفای او را بگرفت و گفت نه تو لقمانی
گفت آری تو این عزیزی بچه یافتی براستی گفتن حدیث و گزاردن امانت و بجای گذاشتن اخ مرا بکار نبوذ
و در اخبار آمذه است که وی مردمان را درم وام داذی و بگرد قباله نکردی روزی مردی بنزدیک وی آمذ که
مرا هزار درم وام ده لقمان بداذ و ان اندر دل داشت و براه می رفت ... بیامذ کیسه از دست وی
بربوذ

بربوذ و بخانه لقمان انداخت جون لقمان نگاه کرد کیسه خویش دیذ برداشت وان مرد باز گشت و هزار درم
دیگر وام خواست و هم اندر داشت که باز ندهد جون هزار درم دیگرش بداذ اندر راه می امذ آب پیش آمذ جون
بگذشت آن کیسه اندر آب افتاذ وان آب را گذر بخانه لقمان بوذ جون لقمان نگاه کرد کیسه خوذ را دیذ بر آب
دست فراز کرد و برداشت آن مرد بار سوم باز آمذ و هزار درم دیگر وام خواست بداذش هم اندر دل گرد که باز
ندهد هم سببی دیگر افتاذ که ان درم بلقمان رسید آن مرد باز امذ و هزار درم دیگر وام خواست بداذش
جون بیرون آمذ و نیت نیکو کرد و گفت این همه سبب نیت من بوذه است و ان درم بازرگانی کرد سه هزار درم
بران سوذ کرد و برداشت و بنزدیک لقمان برد گفت درم آوردم جهار هزار درم بر کشید و پیش لقمان نهاد لقمان
گفت وام من هزار درم است ان من رسیده ان سه هزار درم بوی ازداذ **الحکایت**
در حکایت چنین آمذه است که اندران وقت که لقمان بنده بوذ خداوندش او را گفت برو گوسفندی
بکش و اخ ازوی بهترست و نیکوتر بیار لقمان رفت و گوسفندی بکشت و دل و زبان بنزدیک خواجه آورد
دیگر روزش بفرستاذ گفت برو گوسفندی دیگر بکش و اخ ازوی بترست بیاور او برفت و گوسفندی بکشت
و هم دل و زبان آورد خواجه گفت جگونه است که ترا گفتم اخ بهترست بیاور تو دل و زبان آوردی جون
گفتم اخ بترست بیاور هم دل و زبان آوردی گفت زیرا که جون دل نیکو بوذ هیچ چیز نیکوتر ازوی نبوذ
و جون بذ بوذ هیچ چیز ازوی بتر نبوذ خواجه او را بدین حکمت ازاذ کرد و اندر حکایت آمذه است
که روزی لقمان پسر خویش را بدهی فرستاذ تا از وام داران درم بستاند و پیر انصیحت کرد و گفت ای پسر
جون اندر راه می روی پیری بینی با وی صحبت کن و هر چه او فرماید همه آن کن و جون بدرختی رسی انجا فرو میا
و جون بنان دیه اندر روی بدان فنا که انجا باشی زن مکن و جون بنزدیک وی و آم دار جون بگوید
شب اینجا باش مباش پسرش بیرون آمذ و روی براه نهاذ پیری با وی همراه گشت اندر راه کم شذند
درختی پیش آمذ پیر گفت بیا تا اینجا فرو ذاییم پسر لقمان گفت پدرم مرا نهی کرده است این پیر گفت
منزل فرو ذای جوان فرو ذ آمذ نه پسر لقمان بخفت ساعتی بوذ ماری از ان درخت فرو ذ آمذ
و اهنگ پسر لقمان کرد ان پیر چوبی برداشت و بر سر آن مار زد وان مار را بکشت و سرش ببرید

واندر تو بره نهاذ چون بذان دیه اندر آمذند روزی دیگر زنی بر وی عرضه کردند پیر گفت بزنی کن و کش وست
بوی پیر نامرا کاه نکنی برفت وان زنی را بزنی کرد پیر بفرموذ تا مجمعی بیاوردند وان مار را اندرش نهاذ انگاه
پسر لقمان را گفت این امی و در زیر آن زن نه تا عجایب بینی میهمان کرد از فرج آن زن ماری بیرون آمذ آن
زن ماری بسیار جمع کرده بوذ بذین سبب که هرگاه که آن زن شوهر کردی و چون شوهر با زن صحبت کردی اندر
ساعت بمردی جز پسر لقمان او را بزنی کرد و او را آن کار بپیش رفت دیگر روز خویشاوندان آن زن بیامدند
پسر لقمان را زنده دیدند عجب داشتند و از وی بپرسیدند او حال خویش با ایشان بگفت روز دیگر نزد وام دار رفت
وام دار او را گفت فردا بر هم امشب اینجا باش گفت پدرم مرا نهی کرده است پیر گفت مترس بباش آن دیه بر کرانه
دریا بوذ بر موج گاه چون شبانگاه شد وام دار بفرموذ تا تختی بیاوردند و آنجا بنهادند و او را گفتند که اینجا
بخسب و مرادش آن بوذ تا موج بیاید او را ببرد وان سیم با وی بماند و تختی دیگر دور تر نهاذند بهر او پس
انعام دار بخانه رفت چون شب تاریک شد آن پیر پسر لقمان را گفت از این تخت برخیز و بران تخت شو و بخسب
میهمان کرد ساعتی بوذ آن مرد بیامذ و بر تخت خالی بخفت چون شب تاریک شد موج برخاست پسر لقمان
بسلامت بماند وان مرد را ببرد روز دیگر پسر لقمان برخاست و مال بستد و روی سوی پدر نهاذ با مال بسیار
و زن چون بر روانه شهر رسید تدبیر گفت مرا از مال نصیب کن که این همه تدبیر و مشورت من بوذ
گفت هر چه خواهی بدهم و هر چه می خواهی بردار پیر گفت مرا این بکار نیست من خضرم می خواستم که ترا بیاموزم

در حکایت آمذه است که لقمان حکیم مر پسر خوذ را گفت که زینهار راز خویش با زن مگوی ت
وان نوکیسه مردم در رحم وام مکن و با عوانان دوستی مکن آر چون لقمان اندر گذشت گفت باش تا من این را
بیان ما بیم بیازار رفت و سلوخی بخرید و اندر جوالی کرد و بخانه آورد و زن را گفت این دوست من بوذ
و بر دست من تباه شد این راز زینهار که با هیچ کس مگوی گفت نگویم انگه رفت و از مردی نوکیسه درمی
چند وام کرد و با عوانی دوستی گرفت چون روزی چند برآمذ با زن جنگ کرد و زن آواز بانگ برداشت
که مرا نیز بخواهی کشتن چنانکه آن مرد را کشتی خبر با امیر شهر رسید گفت بروید و او را بیارید عوانان
گفت من بروم که خانه او بهتر دانم برفت و بیاوردش پسر لقمان او را گفت تو باری که دوست منی
عوان

ند

عوان گفت این پوست دوستی بود اندر راه که می شذ آن مرد نوکیسه او را بپیش آمذ و او را بدیذ که بران حال برد
دامن کشان بیرا بگرفت و گفت که مال من بده نباید که تو را بکشند و مال من ضایع شوذ بفرموذ تا کیسه درم بیاوردند
و مال وی براذند و گفت صدق ای پدر چون بنی دیگا امیر شهر آمذ امیر گفت یا پسر لقمان از تو چشم نداشتم که تو این
چنین بکنی این چه افتاذ پسر لقمان گفت بفرست تا آن کشته شذه را بیارند امیر بفرموذ تا آن جوال را بیاوردند
چون نگاه کردند مسلوخی دیذند عجب داشتند امیر گفت این چه حالتست گفت ایها الملک پدرم مرا چنین جهان
وصیت کرده بوذ چون بازمودم این سه چیز همان آمذ که مرا ایدر گفته بوذ

ترجمه سورة السجدة

بسم الله الرحمن الرحیم، الم تنزیل الکتاب، این سورة سجده
بمکه فروذ آمذه است و بذین سورة اندر هیچ قصه نیست ولیکن این سورتی است بزرگوار و فضیلت بسیار
داران هفت سوره مختارست و بذین سورة اندر آفرینش آسمانها و زمینهاست و خبر کافرانست و حدیث
ملک الموت و اندر ماندن کافران بقیامت و حدیث نماز شب و حدیث کاملی نماز است و نیز ستایش
آن کسانی است که ایشان بشب نماز کنند و این آنست که خدای تعالی گفت، تتجافی جنوبهم عن المضا
جع
هر که نماز شب کند و این سوره، و یس، و حم الدخان، و سورة الملک، خواند دوست تو اینست

ترجمه سورة الاحزاب

بسم الله الرحمن الرحیم، یا ایها
النبی اتق الله، این سورة بمدینه فروذ آمذست و بیشتر این سورة اندر کافر قتو جهت
واندرین سورة قصه زینب است زن زید پسرخوانده رسول بوذ محمد بن جریر طبری گوید زید را علتی
افتاذ که با زنان نزدیکی نتوانستی کردن وان علت را در تن خوذ نهان می داشت تا خدای عز وجل
این آیت بفرستاذ، واذ تقول للذی انعم الله علیه وانعمت علیه، خدای
عز وجل او را اسلام روزی کرده بوذ و رسول او را آزاد کرده بوذ و پسر گرفته او را گفت، امسک علیک زوجک
رسول او را گفت زن خوذ را بر خوذ نگاه دار خدای عز وجل گفت زید را بگوی که نهان می داری
علت و از مردمان می ترسی و از خدای می نترسی زید را کاربدان رسید که زن را طلاق داذ
و رسول آن زن را بزنی کرد و مراد اندرین سورة غزو خندق است و این غزو خندق چنان بوذ که

رسول جهوذان بوذ که رسول جهوذان را از مدینه بیرون کرد بوذ حیی بن اخطب و سلام بن حقیق و دانا
نزدیک بنی قریظه شدند چون سالی بگذشت جهوذان بنی قریظه با جهوذان بنی النضیر یار گشتند و از عرب نیز
یاری خواستند و ایشان همه یکی شدند و عهد را بشکستند و بمکه شدند تا با اهل مکه بنی تدبیر کردند مهتران گفتند
شما بهتر دانید که بر ما و بر شما چه رسید از محمد آن جهوذان گفتند که ما آمذه ایم تا با شما عهد کنیم که هر چه شما کنید
و گویید ما با شما یار باشیم ایشان گفتند شما را کتابی هست تا شما اندر کتاب خویش هیچ دیذه اید خواندن اید
که این محمد پیغامبر است جهوذان گفتند که اندر توریت هست که پیغامبری بیرون آید ولکن این محمد نه آنست
و این دعوت که او می کند ناحقست و جاذوی کاری کند و کار به شرع برذ از آن که کس او را سر باز نمی تند اهل مکه چون
این سخن بشنیدند شاذی کردند و جهوذان را گفتند ما شما را بدین یاری دهیم پس جمله بنهادند و سپاه کردند و از عرب
گرفتند از هر قبیله پس خدای عز وجل آیت فرستاذ، الم تر الی الذین اوتوا نصیبا، یعنی
مردمان را یعنی جهوذان که برفتند بسوی مکه و اهل مکه را گفتند دین ما بارین شما حقست خدای ایشان را
لعنت کرد است پس رسول را آن گفت که ایشان عهد را بشکستند و با مکیان یکی شذند پس رسول گفت بفرموذ تا دیوارهای
مدینه را استوار کردند و آن جهوذان و کافران مکه بران بنهاذند که بروند و مدینه را حصار دهند سلمان
فارسی گفت ما را ببارس و شهرهای عجم رسم چنانست که گرد بر گرد حصارها و شهرها خندق کنند وان خندق
بسیار بلاها باز دارد از لشکری که آید و نتوانند در شهر آمذن بسبب آن خندق که از استواری بشنه
اگر ما اینجا گرد بر گرد مدینه خندقی کنیم صواب باشد رسول گفت سخت صواب باشد و دیم خندق کنی ندامست
مگر سلمان پس مردمان گفتند که رسول خوذ را در حصار افکند پس سلمان رسول را قبه ساخت بر کنار آن
خندق ساعتی مردمان را یاری کردی در کندن خندق جز ما به شذی ساعتی اندران قبه رفتی و بیاسوذی
و نماز کردی پس چون آن خندق سنگی پدید آمذ هیچ نمی توانستند کندن زدند و نمی شکست پس رسول در خندق رفت
و کلنگ بستذ و یکی بران سنگ بزد همی روشنایی بران سنگ برآمذ و سوی مشرق برفت و کلنگ دیگر بزد روشنایی
دیگر برآمذ و سوی مغرب برفت و سه دیگر بزد روشنایی دیگر برآمذ سوی راست عالم رفت و چهارم بزد روشنایی
دیگر برآمذ سوی جنوب عالم رفت یاران حیران و متعجب بماندند گفتند یا رسول الله این چه روشنایی ها بوذ گفت
این

ن

این دین منست که مشرق و مغرب و راست و چپ عالم برسد در همه جهان دین من آشکارا شوذ چون کافران امیعا شا
بوذ سفیان بدر مدینه آمذ با ده هزار مرد مقاتل و هر کو با مکیان چندان لشکر جمع نشذه بوذ که عبدالله بن جحش بیامذ
از بنی قریظه و از بنی غطفان و دو هزار مرد بیاورد و از جهوذان بنی قریظه و از بنی غطفان در عهد رسول بوذند و حیی بن
اخطب مردمان مکه را وعده کرده بوذند که جهوذان شما را یاری کنند در حرب و شما را ببایذ کرد پس سپاه قریش بیامذ
نزدیک خیبر اهل قریظه را در حصار بیافتند قصد تا بجنگ محمد روم ایشان گفتند ما با محمد عهد داریم نتوانیم عهد را
شکستن سپاه قریش گفتند این بار چون هر باری نیست که ده هزار مرد مقاتل از مکه بیامذند و لشکر دیگر نیز آمذ
و این ده هزار دیار شذ اکنون منیشید با محمد باشید هرگز بیرون نتواند کردن کار محمد را تا آن زمان یکسو نکنیم ننشینیم
پس اهل آن حصار عهد را بشکستند و چهار صد مرد راست کردند و بیرون آمذند و با این قوم یار گشتند جمله شانزده
هزار مرد بوذند انگه بدر آمذند و هیچ گمان نبردند که یاران و رسول از دست ما برهند رسول گفت اینجا سپاه اندک
آید هر چند که آن سپاه چیره شوذ ظفر ما را باشد و ایشان هزیمت شوند چون لشکر بدر مدینه آمذ مسلمانان آن لشکر را
بدیدند گفتند، هذا ما وعدنا الله ورسوله، پس لشکر گرد بر گرد مدینه بر لب خندق آمذند
وان خندق را بدیدند بتعجب بماندند در آن خندق پس گروهی از منافقان از رسول دستوری خواستند گفتند خانهای ما
بر لب خندق آست و لشکر انجا نزدیک ما را در خانه عورتانند و سوذ و زیانست جز ما در خانها خویش بناشیم
و دور باشیم بترسیم که لشکر از خندق بگذرند و خانهای ما را غارت کنند و مرادشان آن بوذ تا با مسلمانان یار نباشند
رسول ایشان را دستوری داذ پس آن لشکر گرد گرد مدینه بر لب خندق فرود آمذند انجامی بوذند که گاه گاه تیری
انداختندی و دیگر هیچ جنگ نکردندی چند روز برآمذ هیچ کس کشته نشذ مگر سه تن در مدت بیست و هفت روز
هم این سه تن کشته شذه بوذند پس عمرو برخاست و سلاح اندر پوشید و بلب خندق آمذ و گرد بر گرد خندق بر گشت
و راه ها بنگریست و باز گشت وانگاه تنی چند را بحرب فرستاذ بلب خندق علی بیرون شذ و با ان تنی چند جنگ کرد
و دو تن را از ایشان بکشت یکی عتبه نام بوذ و دیگر نوفل ان باقی بگریختند بلشکرگاه باز رفتند علی را در پیش عمرو
و بیش مردمان بستوذند و می گفتند علی آن کسیست که با او هیچ کس از لشکر ما برنیاید و با وی حرب نتواند کرد
پس عمرو بفرموذ تا اسب و برادرین کردند و اسب را شتنام و بی محلوب داد و ابغال را آتشی و بهر حرب که در شب

ان مطلوب رفتی ظفر یافتی پس او را زین فرمود کردن و بر نشست [illegible] و علی ابیطالب روشن جبین [illegible]
چنانکه چشم در وی خیره گشتی و زره و جوشن در پوشید و خود بر سر نهاد و پیش او هیچ مبارز بر بکار نیامدی بود دیگر
تیر همی انداختند پس عمرو بیامد تا بلب خندق و خواست تا از خندق بگذرد علی آگاه شد که عمرو بحرب آمد و آمد
علی نیز سلاح در پوشید و عمرو از خندق پای گشت علی نیز از پس او از خندق بگذشت و بران جانب رفت عمرو نگاه کرد
او را دید که با سلاح می آمد از پس او عمرو او را گفت تو کیستی گفت منم علی پسر بوطالب گفت یا علی توی که چندانها
ترا حکایت می کنند و چندانها ترا می ستایند گفت آری منم گفت اکنون بچه بیرون آمدی گفت بدان آمدم تا با تو
حرب کنم گفت نیک آمدی که دیرگاه است تا من ترا طلب می کنم هرچند که عیب دارم با کودکان حرب کردن علی گفت مرا
عیب ندارم انگاه حرب کردن آغاز کردند علی گفت من پیاده ام تا تو نیز پیاده شو تا حرب کنیم عمرو را از این سخن سخت
خشم آمد شمشیری بزد و هر دو پای اسب را بینداخت گفت اکنون هیچ بهانه نماند باری امروز من این خلق را
از بلای تو برهانم علی گفت یا خلق را تو از بلای عمرو رهائی یا من خلق را از بلای تو برهانم عمرو مردی بود مبارز و جنگها
بسیار کرده و روزگار دیده و مبارزان دیگر او را دوست مرد شمردندی علی گفت یا عمرو من با تو حرب کنم بیک شرط
که کسی را بیاری نیاوری و با خود نخوانی همچنین تنها جنگ کنی که دو برو باشیم عمرو برآشفت گفت چنینی که مرا با تو
باری باید آوردن این چنین سخنان بیهوده نباید گفتن بحرب در پیوستند از چاشتگاه تا نماز پیشین حرب کردند
هر ضربتی که عمرو بزدی علی آنرا رد کردی و هر ضربتی که علی زدی عمرو آنرا رد کردی هر دو لشکر نظاره ایستاده تا
کار بکجا رسد چون علی دانست که فتنتی در پدید خواهد شد زیرا علی هنوز کودک بود گفت یا عمرو نه تو گفته
بودی من کسی را بیاری نیارم گفت اکنون کرا آوردم گفت اینک بر تو همی آیند بیاری دادن عمرو باز نگریست تا این
بر خود بچه کار همی آیند علی شمشیر بزد و یک پای عمرو بینداخت عمرو آن پای را بر گرفت و در علی انداخت علی
خشم آلود در آمد و یک شمشیر بزد بر میان عمرو و او را بدو نیم کرد و زود از خندق بگذشت و در شهر آمد و از اینجا بود
که رسول گفت «الحرب خدعة» چون عمرو کشته شد دل لشکر شکسته شد و هیچ کس نیز بحرب
نیامد و در ان لشکر مردی بود نعیم او را مسعود گفتندی مهتر بنی غطفان بود و با رسول دوست بود و هم بنی قریظه را
دوست او بود پس این نعیم بنزدیک رسول آمد و مسلمان شد گفت یا محمد من دیر بود تا می خواستم که مسلمان
شوم

شوم و لیکن اتفاق اکنون افتاد اکنون مرا چه فرمایی تا بشنوم رسول گفت صلی الله علیه و سلم باری اکنون مهمترین کار این
لشکر است هیچ تدبیری داری که این لشکر را از اینجا بر بگردانی تا باز گردند نعیم گفت این کار بر منست من کاری بکنم که فردا
خبر بشنوی و بینی که من چه بوالعجبی کرده باشم در این کار پس نعیم برخاست و بنزدیک مهتران بنی قریظه آمد و ایشان لشکر هیچ
کس از ایشان قوی تر نبود که ایشان چهار هزار مرد بودند و همه از یکجای بودند و مردمان مبارز بودند و همه یکدل
بودند این نعیم بنزدیک ایشان رفت و گفت من دوش بنزدیک سفیان بودم بوسفیان می گوید ما را این جنگ عمرو آورد او خود
کشته شد و دیگر این حرب جهودان خواستند کردن ایشان همانا با محمد ما را یاری نکنند چنین باید گفتن که ما از بهر شما
آمده ایم نخست شما پیش روید و حرب کنید تا اگر ظفر یابند نام خود ما را باشد شما را گویند که شما پیش روید شما
گویند که شما پیشرو تر کویند که شما خود در پیش روید پس بنی قریظه گفتند راست می گویی این که ایشان هیچ حرب
نمی کنند انگاه نعیم بنزدیک بوسفیان آمد گفت اینجا سپاهی چه بر سپاهی بنی قریظه نیست ایشان را باید گفتن تا فردا بروند
و جنگ کنند بوسفیان گفت چنین کنم هم در وقت کس فرستاد بلشکر بنی قریظه گفت شما می دانید که ما از بهر حرب شما
آورده اکنون چند روز و شب تا اینجا نشسته ایم شما خود جنگ نمی کنید نرانیم تا چون است اکنون باید که
فردا شما پیش روید و حرب کنید جهودان گفتند که سخن نعیم درست بوده است ما روز فردا نخواهیم کردن
و بحرب نخواهیم رفتن و پس دیگر باره نعیم بنزدیک بنی قریظه رفت و گفت یاری این لشکر قریش سخت سست است
بحرب کردن و قصد باز گشتن دارند چون ایشان چنین کنند شما را اینجا نباشد اکنون پیش از انکه سستی ایشان
ظاهر گردد شما را حیلتی بباید کردن تا با محمد بسازیم تا اگر ایشان باز گردند و شما با محمد آن وقت بسازید
آن از ضعف نماید انگاه محمد گوید اینها از ضعیفی می سازند انگه سود ندارد انگاه ایشان نعیم را گفتند که تو برو
و کار محمد راست تا ما با محمد عهد کنیم پس نعیم پیش محمد آمد و گفت یا رسول الله سوگند خوردم ایشان آنکه مردم
چنانکه ما از یکدیگر متفرق خواهند شد زن چون شب در آمد خدای تعالی بادی سخت بفرستاد چنانکه همه
از یکدیگر متفرق خواهند شدن و آن باد عذاب بود بوسفیان قصد باز گشتن کرد کروهی از لشکر بوسفیان
گفتند بیایید تا برویم و با جهودان حرب کنیم یا ایشان ما را بکشند و یا ما ایشان را بکشیم و خانمان ایشان
غارت کنیم بوسفیان گفت اگر ما با ایشان حرب کنیم با محمد یکی شوند انگاه نیک نباشد ما را آن صواب نیست

که باز گردیم و سال دیگر باز آییم تدبیر ندارند که کوئید چنیم چون شب در آمد بیشتر لشکر برفتند بوسفیان چون چنان دید
او نیز برخاست و از پس ایشان برفتند بسیاری خیمها و قماشها بر جای بگذاشتند حذیفه بیامد و رسول را از رفتن لشکر
خبر کرد و از ماندن قماش و خیمها رسول کس فرستاد و آن قماشها در شهر خود آوردن و آن جهودان همه خجل شدند
خود ندانستند که چه کنند پس رسول گفت هر که با سپاه قریش باشد بنی عرب ما نتابند مگر عرب ایشان شویم انگاه
خدای تعالی آیت فرستاد گفت «یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم» جنود
خدای عز و جل گفت سلاح از دست منه تا بحرب بنی قریظه روی پس رسول برخاست و بغارت ایشان را
انجا نیافت و ایشان در حصار رفته بودند این گفته آمده است

ترجمه سورة سبا

بسم الله الرحمن الرحیم این سوره بمکه فرود آمد و پنجاه و اند آیت و اندرین سوره
قصه سلیمانست و قصه داود و آن چشمه روی روان که خدای تعالی مر سلیمان را داده بود و قصه
شارستانی زوبین اما این آیت که خدای می گوید «و اسلنا له عین القطر» یعنی چشمه روی
روان و هیچ کس را نبوده است مگر سلیمان را پس سلیمان گفت مر دیوان را که مرا از این چشمه روی روان یکی شارستان
بکنید پس دیوان گفتند چنان شارستانی کجا خواهی که کنیم و در آنجا چند کنیم و چند بنا کنیم سلیمان
گفت این شارستان بجایگاهی باید که هیچ کس را آنجا نرسد مگر مرغ بسیار روز و روزگار در آن دیوان گفتند
این چنین جایگاه بجز بیابان اندلس نیست انگه گفت چهار آنجا و بکنید هم چنانکه گفتم بود در بنای
نیز باشد یعنی طول و عرض چهار میل باشد و دیوار ها چنان بلند بکنید که هیچ آدمی بر آنجا نتواند رفتن
و چنان باید که این شارستان بماند تا قیامت جز یک در ندارد تا بر نیارد و هیچ کس را آنجا سبیلی است
مگر مردی از خلیفتی عبدالملک مروان و عبدالملک شنیده بود که هر چه سلیمان را گنجها و دفینهای قیمتی همه در
شارستان نهاده است پس عبدالملک کس فرستاد یکی از خلیفتان خود نام او نصر موسی بود گفت باید که
ستوران بنگ بساز و زاد و راحله چندانکه بتوانید برگیرید و ببیابان اندلس اندر روید و شارستان
سلیمان [illegible] چنین گویند که در آنجا مالها بسیار است مگر چنین بفرمایم مال بتوانید آوردن پس آن خلیفتگان
این همه راست کرد و روی بران بیابان اندر نهادند و چند گاه می رفت تا بدان شارستان رسید هر چند
نگاه

بنگاه کرد و گرد بر گرد آن شارستان بگردید هیچ کوه راه نیافت و در را نیز باز نیافت پس بفرمود نصر بن موسی تا هیزم
بسیار گرد کردند و بنزدیک دیوار بنهادند انگاه بر آن هیزم رفتند و کمند بینداختند تا در کنگرها افکندند پس مردی را
صد دینار مزد کردند تا بدان دیوار بر رفت چون بسر دیوار رفت روی باز کرد و بخندید بسوی قوم و یکی خنده بزد
و خود را بجانب افکند و دیگر مردی را بیامد پس مردی دیگر شجاع از قوم اختیار کردند و به دویست دینار مزد کردند
و او را نیز بالا فرستادند چون بسر دیوار رسید او نیز باز پس نگریست و بخندید و خود را در آن جانب انداخت و ناپدید
شد پس کسی دیگر را گفتند و مزد زیادت کردند هیچ کس نیارست رفتن پس نصر با قوم نومید شدند و جمله باز گشتند

مولود بلقیس خدای عز و جل مر سلیمان را پیغمبری داد و پادشاهی داد چنانکه هیچ کس را نداده
بود چنانکه یاد کرده شده است و دیگر خدای تعالی حکم کرده بود که بلقیس زن او بود و سلیمان مر این نعمت را
شکر کرد گفت «هذا من فضل ربی» جهان روزگار هیچ کس نیکوی بلقیس نبود زیرا که مادرش
پری بود و پدرش آدمی بود و پادشاه بود و پدر بلقیس را نام بورخ بود و این بورخ ملکی بود بزرگ و او را
بر تن او داشت روزی بشکار رفته بود و با یکی غلام از لشکر جدا افتاده بود و می رفت از دور نگاه کرد دو مار
را دید که با یکدیگر آویخته بودند یکی سیاه و دیگر سپید و آن مار سیاه مر سپید را غلبه کرده بود و بر وی
چیره شده بود و قصد آن داشت که او را بکشد ان ملک مر غلام را بفرمود گفت برو این دو مار را از یکدیگر
جدا کن و آن مار سیاه را بکش غلام برفت و ایشان را جدا کرد و آن مار سیاه را بکشت و مار سپید را پیش ملک
آورد از مار بیهوش گشته بود ملک این مار را برگرفت و می آورد تا آن وقت که بهوش آمد پس رها کرد تا برفت
چون [illegible] باز آمد روز دیگر که ملک در خانه خود خفته بود چون از خواب بیدار شد جوانی نیکو روی
دید بالای پیش خوابگاه جامهای نیکو پوشیده ملک او را پرسید گفت تو کیستی و چه مردی و ترا که دستوری
داد تا بدین سرای من آمدی جوان گفت هیچ مترس که من آدمی نیستم من پسر مهتر پریانم که دی آن مار
مرا بخواست کشتن و آن مار سیاه می جست [illegible] باعث بر من ظفر یافته بود و آن بود که تو مرا برهانیدی
اکنون آمدم تا مکافات تو بکنم مرا بگوی تو خواهی ترا طبیبی معرفت داروها بیاموزم تا هر [illegible] اندر تن
آدمی بود تو بدانی و علاج آن بتوانی کردن و اگر خواهی ترا راه تمام بکنجها روی زمین با چند آنکه ترا مال باید

برگیری ملک گفت این هر دو چیز که تو گفتی من بیابم از بهر آنک طبیبی مرد کار و پادشاه تا مرا عیب [illegible]
از بهر آنک خدای مرا چندان مال داده است که مرا کفایت باشد و آنچ میراث من رسیده است و دیگر مال بسیار مرا
از او می رسد پری گفت اگر این هر دو نخواهی او را بتو بزنی دهم که آب روشن ست که مرا امکان خواهم کردن برای تو
خواهی زیرا که تو جای من نیکو کرد ملک گفت روا باشد خواهم بزنی مرده پری گفتا که خواهم این بی خواهش
کردن ترا با من بباید آمدن تا نزدیک کس ما می رویم ملک گفت جایگاه شما کجاست گفت نزدیک است ترا باید
لحظه اغماء برم و لکن ترا تنها باید آمدن پس ملک را گفت چشم بریم ملک چشم بریم تا لا ساعتی برفتند گفت چشم باز
چشم باز کرد خود را در میان بوستانی دید مانند بهشت و اندران بوستان از هر لونی میوه ها بود لکن میوه ها
پیش ملک آوردند پس کنیزکان بسیار آمدند و در پیش این پادشاه بستادند چون زمانی برآمد خواهر پری نیز بیامد
برادرش او را بنزدیک ملک بنشاند ملک در روی دختر نگاه کرد از هوش بشد از نیکویی که جمال آن دختر بود
پس برادرش گفت من خواهر خود را بتو بزنی میدهم و لکن علامتهای او با تو بگویم عادت او را بدانی آنگاه زن او
کردن ترا با وی آسان بود اکنون بدان که تو آدمی و آدمی از گل بودست و تو گوشت و استخوانی و ما پریانیم اصل
ما از آتش است و آتش بودست اگر خواهی که خواهر من زن تو باشد و او با تو خوش بود و تو با او خوش باشی
چنان باید که تو از مراد او بیرون نیایی اگر چنانک تو برخلاف مراد او کنی همه کار ترا از بود برکنند
و او نا پدید شود چنانک تو هرگز او را در نتوانی یافتن طبع خواهر من این چنین است و او خود چیزی بکند که باید
کردن اکنون او را بدین شرطها بتوانی داشتن بزنی کن و اگر نه خود را و ما را بیهوده مدار و عیش خود را تباه مکن
گفت شاید ملک این شرطها را بپذیرفت و گفت یکبار که طبع این زن مرا معلوم کنید تا من بدانم با او در [illegible]
کردن گفتند مختصر بگوییم طبع این زن آنست که هر چه او بکند ترا بدان رضا باید دادن ملک گفت بجای آرم
و هر چه او کند بدان رضا دهم و نگویم که چرا چنین کرده آنگاه خواهر را بدو بزنی بداد و هفت روز آنجا او را
مهمان داشتند پس ملک گفت اکنون مرا دستوری دهید که کسانی مرا طلبند و ایشان خود ندانند که من
بکجا رفته ام و او را دستوری دادند ملک زن را برداشت و با سرای پادشاهی خویش آمد و با زن می بود چون
گاه چند برآمد از زن او پسری آمد که آن ملک چنانک آفتاب روی او را مانند نبود آن زن آن پسر را
رکدی

[illegible] مگر قصه ذبح اسمعیل اکنون
بجای آوردیم و این قصه ذبح اسمعیل چنان بود که ابرهیم با خدای عز و جل نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید من او را
قربان کنم پس ابرهیم را پسری آمد نام او اسمعیل و سالی چند شد پسری دیگر آمد نام او اسحاق نهاد پنج ساله گشت
چون پسران بزرگ شدند خدای خواست تا ابرهیم را از آن نذر یاد آرد پس ابرهیم را بخواب اندر چنان نمود
که فرزند را قربان می کردی یعنی که نذر را وفا کن زیرا که پیغامبران را خوابها گوناگون بود آن پیغامبران گروهی بودند
که جبرئیل با ایشان آمد و گروهی بودند که جبرئیل خویشتن را با ایشان ننمودی و انگاه او را از آدمی هر چه خدای فرمودی
ایشان را بشنوانیدی و گروهی بخواب اندر نمودی ایشان را انبیا گویند و لکن مرسل نباشند و آن گروهی که جبرئیل ایشان را
آمدی و پیغام خدای نزد ایشان آوردی و لکن ایشان را کتاب نبودی و شریعت جدا گانه نبودی و هم بر شریعت آن پیغامبر
بودندی که پیش ازیشان بودی ایشان را پیغامبر مرسل گویند و لکن اولو العزم نگویند و آنرا که جبرئیل آمدی و پیغام آوردی
و او را شریعت بودی و او را هم نبی گویند و هم مرسل و هم اولو العزم گویند و پیغامبران بر یکدیگر فضیلتها بسیار است
چنانک خدای عز و جل گفت ﴿ولقد فضلنا بعض النبيين على بعض﴾ و ابراهیم از پیغامبران
مرسل بود جبرئیل بنزدیک وی آمدی و پیام آوردی و صحف بوی آوردی پس بنمود مر ابرهیم را که پسر را قربان
کن و او را بخواب نمود و جبرئیل نیز بیامد و نمانهند بگفت درین دو علامت یکی آنک پیغامبری گونا گونست
بعضی نمانهند و بعضی بخواب و هم برسالت پس خدای گفت پسر را قربان کن و لکن علما درین خلاف کرده اند
که کدام پسر بود گروهی گویند که اسمعیل بود همه عرب برین اند از بهر آنک عرب از فرزندان اسمعیل باشند
و درین حجت می گویند در اخبار آمدست و قرآن نیز دلیل است که خدای تعالی گفت ﴿فبشرناه بغلام
حليم فلما بلغ معه السعي﴾ و همه علما برین متفق اند که این بشارت مر اسحاق را بودست و این
آیت دلیل کند که ذبح اسحاق بود و اما گویند که ذبح اسمعیل بود چنانک خدای تعالی ﴿فلما بلغ معه
السعي﴾ تا بدانجا که می گوید ﴿قد صدقت الرؤيا﴾ این قصه تمام بگفت آنک گفت ﴿انا الذبيحين﴾
گفت من دو ذبیحم یعنی دو پدر را از بهر خدای بخواستند کشتن یکی اسمعیل و دیگر عبد الله بن عبد المطلب اما
این قصه عبد الله بن عبد المطلب چنان بودست که چاه زمزم را آب بیستاده بودست هر چند

که کندند آب بر نیامد عبد المطلب [illegible] قربان کنم اندا
عمارت کرد آب برآمد آنگاه عبد المطلب فرزندان را جمع کرد و گفت من چنین نذری کردم فرزندی از شما [illegible]
و هر که را خواهی از ما قربان کن گفتند قرعه باید زدن قرعه بزدند بر عبد الله آمد پدر خواست تا وی را قربان کند
وی هنوز پنج ساله بود و از همه پسران کوچکتر بود و مادرش بنی مخزوم بود و بنی مخزوم غلبه داشتندی پس مادرش
برخاست و بنزدیک خویشاوندان رفت و فریاد خواست از ایشان و ایشان بیامدند و گفتند که البته ما رها نکنیم
که این فرزند را قربان کنی عبد المطلب گفت پس چه کنم که من نذر کرده ام و قرعه نیز بزدیم بر وی آمد گفتند او را
رها کن و اشتری یا گوسفندی بکش پس عبد المطلب اشتری بیاورد و عبد الله را با شتر راست شد آنگاه بنام عبد الله و اشتری
قرعه بزد بر عبد الله آمد من چکنم نه اشتر قربان کنم ایشان گفتند ما بهیچ حال رها نکنیم که تو عبد الله را بکشی
گفت پس چه کنم گفتند اشتری زیادت کن و اشتر دو کرد بنود سه کرد و هر چه زیادت کرد هم قرعه بر عبد الله آمد
و اشتر ده کرد و صد کرد چون صد اشتر راست شد آنگاه قرعه بزدند بر اشتران آمد آنگاه معلوم کرد خدای عز
و جل که آن صد اشتر از قبل عبد الله بپذیرفت پس آن در عرب رسم افتاد که دیت مردی صد اشتر گشت معنی
﴿انا الذبيحين﴾ این بود ﴿يا بني اني ارى في المنام اني اذبحك فانظر﴾ و اندر خبر آمده است که چون
ابرهیم بخواب دید که اسمعیل را ذبح کن دل بران نهاد که وی را ذبح کند و آن نذر را وفا کند پس هاجر را گفت این
ما بزرگ گشته است او را با ما بفرست تا کار کند تا بقوت برآید و اسمعیل را گفته بود رسن گیر تا بکوه رویم
و هیزم گیریم اسمعیل رسن و تبر برگرفت در آن ساعت جمله فرشتگان بنظاره اسمعیل آمدند و گفتند یا رب
چه بزرگ بنده است این ابرهیم که مر او را در دلش اندر اختیار از برای تو و او باک نداشت و اکنون فرزند را قربان
خواهد کرد از بهر تو و هیچ باک ندارد چون بکوه برآمد آن کوه بنالید و بلرزید با اسمعیل گفت ای پدر این
کوه چرا می نالد گفت خدای داند که قادرست هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند پس ابلیس غمناک شد
از صدق نیت ابرهیم و نزد آنست که چه کند از پیش هاجر آمد خود را بدو بنمود بر صورت پیری و گفت
یا هاجر ابرهیم پسرت را کجا برد گفت بهیزم گفت او ترا بفریفته است که او را بهیزم می برد و در ده است
تا بکشد هاجر گفت پیغامبر خدای پسر را چگونه کشد مگر تو ابلیسی که چنین می گویی ابلیس گفت او حس که
کمن

[illegible] خدای باد چون ابلیس از هاجر نا امید شد
بسوی اسمعیل آمد گفت مگر اسمعیل را از راه بتوانم بردن که کودکان زود فریفته شوند پس پیش اسمعیل آمد و گفت
یا اسمعیل پدرت ترا کجا می برد گفت بهیزم کرد کردن گفت نه چنین است که تو می گویی پدر ترا می کشد گفت
چرا گفت می گوید که مرا خدای فرمودست اسمعیل گفت من فرمان خدای را گردن نهاده ام چون از اسمعیل نیز
نا امید شد آنگاه سوی ابراهیم آمد و گفت یا ابرهیم مرا گمان آید که تو این پسر را بخواهی کشتن گفت آری گفت
چرا گفت بخواب چنان دیدم گفت آن خواب ترا ابلیس نمودست اگر تو پسر را بکشی تو اندر خدای عاصی باشی
گفتا ابلیس مرا بخواب ننمودست که اندر بیداری نمودند ابرهیم دانست که او ابلیس است گفت ای ملعون
من فرمان خدای را معزول نکردست باز ندارم ابلیس چون از همه نومید شد باز گشت چون ابرهیم بر سر کوه
رسید نشست مانده شده بود پسر را در کنار گرفت و همی گریست اسمعیل گفت ای پدر ترا چه بودست
که می گریی و این کار چیست ﴿يا بني اني ارى في المنام اني اذبحك﴾ گفت بخواب دیدم که ترا بباید
کشتن اسمعیل گفت ﴿يا ابت افعل ما تؤمر﴾ بکن آنچ ترا فرمودند گفت ای پسر درین کار بدرجون
صبر کنی گفت ﴿ستجدني ان شاء الله من الصابرين﴾ اگر خدای خواهد تو مرا از صابران یابی اسمعیل بگریست
و گفت یا پدر اگر تو مرا اغانه گفته بودی من مادر را بدرود کرده بودمی ابرهیم دیگر باره پسر را در کنار گرفت
و بگریست از برای این سخنان که اسمعیل گفت آسمان و زمین و فرشتگان در آن ساعت بر موافقت ابرهیم و اسمعیل
بگریستند آنگاه اسمعیل گفت ای پدر برخیز و فرمان خدای را پیش بر و تقصیر مکن در فرمان خدای تا عاصی
نباشیم گفت ای پسر چگونه کنیم گفت جامه از تن من بیرون کن تا خون آلود نشود آنگاه آن جامه مرا
بنزدیک مادرم بر تا مادرم را بدان جامه تسلی بود چون آن جامه را ببیند مرا گاه گاهی یاد کند و دیگر دست
و پای من استوار ببند تا باید که چون تیزی کارد بمن رسد من از هول جز دادن دست و پای [illegible]
و پای من چیزی بتو رسد آنگاه من پدر فرزندی باشم آنگاه دست و پای اسمعیل استوار ببست و بدست راست
تو ابا سده و پسر را بر تسلیم کرد و خلق هفت آسمان بنظاره ابرهیم بود خواست که کارد بر گلوی اسمعیل
نهد آب ابرهیم از چشم بجست و بر روی اسمعیل افتاد دستش لرزیدن گرفت اسمعیل خفته بود چشم برهم نهاد

وخود را تسلیم کرده پس چشم باز کرد گفت ای [illegible] هم که من بتو بود
خدای عاصی باشیم مرا در روی افکن تا روی مرا نبینی تو را شفقت آید اسمعیل را در روی افکند نگاه کارد بر گلو می‌[illegible]
آورد تا ببرد تیغ کارد بگردید و پشتی بر بالا رفت و پشت کارد بر گلوی اسمعیل آمد ابرهیم این کارد عجب داشت
چون اسمعیل دید که کارد نمی‌برد گفت ای پدر چرا تاخیر همی کنی گفت ای پسر چیزی عجب همی بینم تیزی کارد برگشت گفت
ای پدر غلط همی کنی تو خود کارد را چنان نهاده بودی برگشتا اکنون خواهی کارد را طعنه کن در گلوی من اندر زن
و تاخیر مکن چون ابرهیم خواست که کارد را طعنه کند خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا از بهشت کبشی بیاورد
وان گوسفندی بود سپید و دهان وی سیاه و دست و پای سیاه و سرو با دو بزرگ جبرئیل آمد و گوش آن گوسفند
گرفته بیاورد بنزدیک ابرهیم بیستاد نگاه می‌کرد تا خود ابرهیم چه کند ابرهیم جبرئیل را نمی‌دید پس ابرهیم در کارد
طعنه کرد و بطعنه بود از قوت او و کارد دو تا گشت و هیچ نبرید ابرهیم متعجب ایدر بماند اسمعیل گفت ای پدر چه
بود مر تو را ابرهیم گفت ای پسر مگر خداوند را اندرین حکمتی هست که ما نمی‌دانیم دیگر باره کارد را طعنه کرد و ندا آمد از خدای
عز و جل ندا کرد • یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا • خواب راست کردی و نذر وفا کردی چون ابرهیم این ندا شنید
دست و پایش سست گشت و کارد از وی بیفتاد بدست راست نگاه کرد جبرئیل را دید ایستاده و آن کبش در
دست گرفته آنگه خدای تعالی ندا کرد که یا ابرهیم اسمعیل را بگوی تا از من که خدایم حاجتی بخواهد که هر چه خواهد
بدهم و حاجت او روا کنم ابرهیم پسر را گفت ای پسر خدای می‌گوید که حاجت خواه اسمعیل گفت بار خدایا هر که از
مؤمنان بدرگاه تو آید با گناهی بسیار و کردار اندک تو او را بیامرزی و گناهان او عفو کنی او دعای کرد و ابرهیم
آمین گفت خدای عز و جل حاجتش را روا کرد پس جبرئیل آن کبش با اسمعیل داد تا او بجای خویش قربان کند پس آن
گوسفند از دست اسمعیل بگریخت از آن کوه فرو شد و بکوه منا بر آمد ابرهیم از پس او دوید و سنگ انداخت
پس آن کبش آنجا بایستاد آنجا که سنگ اندازند نخست روز بمنا انست که ابرهیم آنجا هفت سنگ بینداخت
دیگر آن کبش بر گریخت آنگاه از آنجا برفت آنجا شد که دیگر روز حاجیان سنگ اندازند پس ابرهیم آنجا هفت سنگ
دیگر بینداخت کبش آنجا بیستاد اسمعیل را گفت برو بگیر اسمعیل برفت و او را آنجا بگرفت ابراهیم بیامد
و او را قربان کرد آنجایگاه این است که خدای تعالی گفت وفدیناه بذبح عظیم گفت بزرگ قدر بود

کرد

[illegible] پذیرفته است ان نیز سنتی گشته
است بر حاجیان که ایشان بمناسک روز سنگ اندازند هر روزی بیست و یک سنگ بیندازند پس خدای بر ایشان ثنا
کرد • ان هذا لهو البلاء المبین • گفت بزرگ بلای بود که من ابرهیم را بدان مبتلا کردم که فرزند را بباید
کشتن و ابرهیم نیز نیکو کرد که دل با من راست کرد و فرزند را تسلیم کرد چون تمام است چرا آن کبش که همی گویند که آن
کبش بوده که هابیل قربان کرده بود و خدای پذیرفته بود و بهشت فرستاده تا آنجا چرا همی کرد تا آن روز که اسمعیل را
انگار افتاد پس خدای عز و جل بفرمود تا از آن بیاوردند و با ابرهیم و اسمعیل دادند تا ایشان قربان کردند و از ایشان
بپذیرفت • قصة الیاس علیه السلام • این الیاس پیغامبری بود مرسل چنانکه خدای تعالی حکایت می‌کند •
وان الیاس لمن المرسلین • وان الیاس چنان قوم بود که جبرئیل و بنی اسرائیل از دین برگشتند و بت پرستیدند
گفتند خدای عز و جل الیاس را بر ایشان فرستاد و آنجا پادشاهی بود نام او احاب و او را زنی بود نام او [illegible] و ان
الیاس چند تنی و بنی اسرائیل را همی بپرستیدند که نام وی بعل بود چنانکه خدای میگوید • اتدعون
بعلا وتذرون احسن الخالقین • این بکن مر الیاس را گفت که من چنین دانم که این دعوی
که تو می‌کنی باطل است که چرا زیرا که ایشان بت پرستانند کار ایشان بهتر است و نعمت ایشان بیشتر است
الیاس چون این بشنید بر خود بلرزید و از وی دور شد و مدتی با ایشان بکوشید و ایشان بت پرستیدند پس الیاس دعا
کرد و گفت یارب این بنی اسرائیل همه بت پرستند و کافر شدند تو این نعمت را برایشان زوال آر چنین گویند که حق
عز و جل با الیاس وحی کرد گفت روزی این قوم بدست تو کردم الیاس دعا کرد گفت یارب تو باران از ایشان
باز گیر خدای تعالی باران از ایشان باز گرفت همه از بی بارانی هلاک شدند و درختان خشک شدند و اندر قحط و بلا
افتادند و چنین گویند که در آن وقت که الیاس دعا کرد نخست خوردن الطعام بنهاد گفت بروزگار نخورم و او
پنهان همی بود و از طعام همی خورد پس چنان شد که اگر از سرای بوی نان آمدی گفتندی که الیاس آنجاست
و او را می‌طلبیدندی تا بکشند پس شبی در سرای زنی بود از بنی اسرائیل و آن زن پسری بود معقد نام او یوشع بود
و او را پنهان داشتی الیاس دعا کرد خدای عز و جل آن پسر را درست کرد و آن پسر با الیاس برگردید و تو
با الیاس بود چنین گویند که خدای عز و جل وحی کرد با الیاس که بسیار خلق از بندگان ما هلاک کردی و درختان

میوه دار را خشک کردی الیاس گفت من [illegible]
تو ایشان را فراخی ده تا مگر از آن فراخی بدانند که از بت پرستی باز گردند گفت بر هم پس الیاس بنزد بنی اسرائیل آمد و
بدانید که این بلا بشما رسید همه خشم خدای بود اکنون شما از بت پرستی باز گردید با خدای عز و جل شما را نعمت
و نعمت فراخ گرداند بر شما اگر خواهید که بدانید که این نعمت او می‌دهد و بت پرستان شما هیچ نیست اکنون این بتان شما را
بیرون آرید و از ایشان در خواهید تا این بلا از شما باز گرداند و شما را نعمت دهند اگر بشما رحمتی پدید آید من براستید
من دروغ کنم و اگر نه پس از آن من از خدای خود در خواهم تا این بلا از شما بگرداند و شما را نعمت دهد آنگه بدانید که
من راست می‌گویم و راه راست اینست که من نمایم ایشان گفتند نیکو باشد ما بدین راضی شدیم پس آن بتان را بصحرا بیرون
بردند و بنهادند و ایشان را گفتند که ما را از بلا برهانید و ما را نعمت دهید هر چند همی گفتند بلا سخت همی شد و گرما
و رنج زیادت همی گشت ایشان گفتند مر الیاس را که ما را معلوم گشت که بت پرستان ما هیچ نیست و این خشم خدای
که ما را در یافت بشومی این بت پرستیدن اکنون تو دعا کن الیاس دعا کرد در حال ابری برآمد و چند سپاهی
هموار شد و باران در ایستاد و باریدن گرفت و عالم خوش گشت و نعمت فراخ شد و از بلا برستند چون روزگار
برآمد آن محنتها فراموش کردند و دیگر باره کافر شدند و بت پرستیدن گرفتند الیاس دعا کرد گفت یارب تو جان
من ببر تا من از این قوم باز رهم چنین گویند که حق تعالی او را گفت برخیز و از اینجا برو و بفلان شهر رو و در آن
راه هر چه ترا در پیش آید برنشین الیاس برخاست و برفت بسوی آن شهر که خدای فرموده بود و الیسع با وی
برفت چون براه بیرون شدند چیزی او را پیش آمد بصورت اسبی در پیش بیستاد [illegible] او را گفت اکنون
چه فرمایی که این دنیا را باز پسین است که ما یکدیگر همی بینیم تو نیز ما را بخواهی دیدن آنگاه الیاس بر آن صورت نشست
و آن صورت الیاس را برداشت و بآسمان برد و زمینی بود آسمانی گشت چون او برفت حق تعالی یسع را بپیغامبری
داد و الیاس را از چشم خلق ببرد پس او را بر آسمانها موکل کرد و بر زمینها خشک تا اگر کسی راه گم کند الیاس او را
راه نماید و خضر را بر دریاها موکل کرد تا اگر کسی در دریا و یا در آبی غرق خواهد شدن او را در امان باشد و تا خبری
باشد خضر او را از آن غرق برهاند و این هر دو پیغامبر زنده اند اکنون بروی زمین آیند و دو پیغامبر دیگر زنده
اند و آن هر دو در آسمان اند یکی عیسی بن مریم و دیگر ادریس علیهما السلام و قصه ایشان گفته آمده است والسلم •

قصه

[illegible] عبادت [illegible] عز و جل ملک الموت با وی دوستی
گرفت و او را [illegible] من حاجت بخواه تا روا کنم گفت حاجت من آن است که مرا بآسمان بری و او را بآسمان برد
ادریس یکچندی در آسمانها بود نجوم را همه در بر کرد و علم نجوم بزمین آورد و دیگر باره بآسمان رفت آنگاه عزرائیل را
گفت مرا بتو یک حاجت است که جان من برگیری تا تلخی جان کندن ببینم تا چگونه است تا مگر بر طاعت
حریص تر باشم عزرائیل گفت وقت جان برداشتن نیست گفت شاید جان من برگیری و بکالبد باز ده گفت
این بی فرمان خدای نتوانم کردن فرمان آمد از خدای عز و جل که جان ادریس را برآر و بکالبد باز ده عزرائیل
جان او برداشت و دیگر بار بکالبد او باز نهاد آنگاه گفت یا عزرائیل مرا آرزوست که تو مرا بدوزخ بری
تا از عقوبات دوزخ ببینم تا بر طاعت حریص تر گردم گفت من این بی فرمان خدای نتوانم کردن خدای عز و جل
عزرائیل را گفت که مراد او بحاصل کن عزرائیل او را در دوزخ برد و ادریس دوزخ را بدید و بیرون آمد آنگاه گفت یا
عزرائیل مرا حاجتی دیگر مانده است گفت بگو که مرا آرزو می‌کند که مرا در بهشت بری تا آن نعمتهای بهشت را ببینم
تا با میدان نعمتها بر طاعت حریص تر گردم عزرائیل گفت من بی فرمان خدای نتوانم کرد پادشاه عالم گفت
یا عزرائیل مراد او حاصل کن و او را در بهشت بر تا بهشت را ببیند عزرائیل ادریس را در بهشت آورد و رضوان را
گفت که خدای عز و جل می‌گوید که ادریس آرزوی بهشت می‌کند او را در بهشت ببرید تا بهشت را ببیند
رضوان و عزرائیل با ادریس شرط کردند که در بهشت روی و ببینی و بیرون باز آیی گفت آری بیرون آیم با وی قول
کردند و سوگند دادند و رضوان با ادریس گشت تا ادریس آن نعمتها را ببیند پس ادریس آخر میان
نعلین خود را بزیر تخت بنهاد چون همه نعمتها را بدید رضوان او را گفت اکنون بیرون رویم چون از بهشت
بیرون آمدند ادریس گفت من نعلین خود را در زیر تختی فراموش کردم و در رفت بهانه نعلین و بر آنجا بر تختی بنشست
رضوان او را گفت اکنون نعلین بردار و بیرون آی ادریس گفت فرا بهشت بیرون نیایم گفتند چرا گفت
کسی که بهشت با نعمت بیاید و در آنجا رود چون بیرون آید گفتند هنوز وقت آن نیست گفت هنوز
مرگ ندیده و دوزخ نیز ندیده گفت من مرگ دیدم و دوزخ نیز دیدم و در بهشت در آمدم گفتند این همه
روا کن آخر نه سوگند خوردی و قول کردی که بیرون آیم گفت من سوگند و قول راست کردم و بیرون آمدم

ودیکر بار برای نعلین در امدم باز [illegible]
بیرون نیایم ایشان کفتند مصلحت حال ترا اینجا [illegible] پادشاه عالم کفت که اون [illegible]
دوزخ دیدم و بهشت رسیدم اکنون چرا بیرون آیم اسان کفتند الا دریس دخل الجنة بالتلبیس

ترجمه سورة ص بسم الله الرحمن الرحیم ص والقران ذی الذکر

این سورة بیشتر حدیث داود است علیه السلام و ان سلیمان نبی و خدای عز و جل او را هر دو را داده بود که هیچ
پیغامبر را نداده بود و او را خلیفه روی زمین کرده بود بی انکه او خلیفتی خواسته بود و دیکر آهن در دست
او نرم کرده بود هیچ کس را این نبوده است و دیکر او را پسری داده بود چون سلیمان و آدمی و دیو و پری و وحوش
بیابان و مرغان هوا و باد را همه بفرمان او کرده بود انکاه او را چشمه روی بمان داده بود و آن چشمه را روان
او کرده تا هر کجا که او می رفتی ان چشمه با وی می رفتی و این هیچ پیغامبر را نبوده است و این قصها همه گفته
امده است و خدای عز و جل اندرین سورة قصه ایشان یاد همی کند و می کوید اذ عرض علیه
بالعشی الصافنات الجیاد این قصه چنان بود که سلیمان را هزار اسب بود تازی بغایت اسبان
نیکو ان اسبان را بروی عرضه می کردند و سلیمان آن اسبان را سخت دوست داشتی و رسول علیه السلام نیز دو چیز
دوست داشتی یکی اسب را و دیکر سلاح را از بهر انکه دشمن را بدین دو چیز نتوان کردن و همه طبعها ملوکان
همچنین است که این دو چیز را دوست دارند و در اخبار آمده است که همچنین که بر ما پنج نماز فریضه است بر ایشان
نماز دیکر فریضه بود و این را صلوة الوسطی خوانند و تا افتاب فرو شد و قت این نماز است و سلیمان از بهر
کردن اسبان مشغول شده بود و نماز دیکر از وقت بشد سلیمان را بسبب آن تا امنه شد و خود را ملامت کرد
کفت انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی چون افتاب فرو شد کفت بار خدایا دوستی این اسبان
چنان در دل من افکندی که نماز از وقت بشد و مرا از ذکر تو باز ماندم ردوها علی فطفق مسحا
بالسوق والاعناق و علما در این آیه خلاف کرده اند کفتند اکر سهو کرد سلیمان چرا اسبان را بی کناه
بود که ایشان را پی بایست کردن این چنین تاویل کردن نه صواب بود در پیغامبران که ایشان را ببایست کشتن
و باشد ببایست کردن بی کناه و یا بار کران بردی نهند اکر کسی باری زیادتی بر چهارپایی نهد بر سلطان
واجبست

مرد را بفرمود بیضیجهار بر داشت انکاه بس پسر را بیك جامه [illegible] خروار هیزم بنهاد و اتش اندر زد چون اتش
نیك بیرون جست آن پسر را در آن اتش انداخت چون پسر در میان اتش رسید ناپدید اشد هر چند طلبش کردند نیافتند
ملك را ازین حال خبر کردند ملك را دشخوار آمد بسیاری غم بخورد و لکن هیچ نتوانست کفتن که شرط چنان کرده بود
و بوزن بیز انکرد که چرا چنین کرده مرکار چند دیکر بر آمد ان زن دختری بیاورد چنانکه بخوبی و جمال او کس نبود
انکه او را بیزبان جامه در پیچید و در بانکی بکرد سکی آمد و او را پیش آن سک بنهاد ان دختر را برکرفت و ناپدید شد
دیکر باره خبر ملك بردند ملك بسیاری غم بخورد و لکن با ان زن هیچ نیز انکرد بعد از کاری بر آمد این ملك را دشمنی
پدید آمد و قصد او کرد و بولایت او در آمد و چیزی از ولایت او بکرفت این ملك حرب او را بساخت و قصد کرد تا بکر
آورد با سپاه بسیار و زن پری را با خود ببرد و انجا هفت روزه بیابانی بود که آب و نان بر می بایست داشتن
و سبب امدن دشمن آن بود که بوسرخ را وزیری بود خیان ملك عهد کرده بود و کشته بود هر که که تو بولایت ما
در آیی من ملك بو تو خراب کنم و بدست تو باز دهم و ان ملك را از انجا زهر فرستاده بود بنزد یك این وزیر و کفته
بود که سرکاه که پادشاه شما بیابان در آید این زهر را در طعام و شراب افکن و بلشکر ده تا هلاك شوند
و چون هلاك شوند کار را ز دنیا بنیر کردن و وزیر با صحبان کو لرده بود و زهر را در طعام و شراب افکنده بود
و این زن پری آن کاه بود دس کار دار بر نهاذ و ان همه حولها بیر بنز و ان زادها را بسوخت و آن مشکها بدوخت
ملك بوسرخ بدین سبب سخت از جای بشد کفت این کار از دوستی چه کذشت و از دشمنی در فرجه همه چیز ما
صبر نتوانستم کرد در کار صبر نماند و طاقت ندارم که جنین دشمنی قصد ملك کرده است و من زاد برداشتم تا بکوت
آن زاد بیشتر باز روم این ان چنین کار کرد انجا جای صبر نیست که اکر باز کردم دشمن چیره کردد و اکر بیش روم
زاد نیست هیچ چیزی در کی نداریم بجز انکه صد شتر باو بکویم که چرا چنین کردی پس ملك مر دان زن را کفت تو چندین
چیز بکردی که هیچ عقل نکنجد و من خاموش بودم و صبر کردم اکنون طاقت برسید مرا بکوی که این چرا کردی
کفت چه کرده ام بکوی تا من جواب دهم کفت اول پسر را در اتش انداختی صبر کردم و با تو نکفتم و دیکر دختر را
بسک دادی خاموش کردم و ما روی تو نیاوردم اکنون ما در بیابان ماندیم و دشمن قصد ما کرده
اکر باز کردم دشمن چیره کردد و اکر بیش روم طعام و شراب نیست این طعام و شراب ما را چرا زدی

زن کفت من اینک کرده ام هر یکی را علتی [illegible]
در اتش انداختم برانك آن اتش دایه او بود و ان دایه او را می پرورد و لکن او را از نو دانی بسیار بنود و او فرمان یافت و آن دختر
که بسك دادم ان سك نیز دایه او بود و او را می پرورد و ان دختر زنده است هم اکنون بر شما باز یابند و هر دو بسیار
واین ابها و طعامها که بر یختم حکمتش آن بود که وزیر تو در ین ابها و طعامها زهر کرده بود و با دشمن تو یکی شده است و در
قصد تو کرده اند و زهر را آن ملك فرستاده بود اکنون اکر باور نکنی این است که در این آبها و طعامها چیزی و بوزیر ده
تا چه کنند از ان آبها قدحی جمع کردند و وزیر را بخواند و کفت این آب را بخور و وزیر نمی خورد ملك شمشیر بکشید تا کردنش بزند
وزیر آب بخورد در حال بمرد پس بانك بکرد سك همی آمد و ان دختر را همی آورد آراسته بزر و سیم اندر کرفته و جامها کو
کون در پوشیده آن زن آن دختر را ازان سك بستد و در پیش ملك بنهاد و خود ناپدید اشد آن ملك دختر را برکرفت
و می داشت تا بزرک شد و او را بلقیس نام کرد و او را ولی العهد و خلیفه خویش کرد چون پادشاه بمرد دختر بجای پدر
بنشست و همه ولایت بدو بکرفت و می داشت تا آن وقت که سلیمان او را بزنی کرد و این قصه بنی کفته شده است

ترجمه سورة فاطر بسم الله الرحمن الرحیم اندرین سورة هیچ
قصه نیست اخ هست کفته شده است بواضع ترجمه سورة یس والقران الحکیم
بسم الله الرحمن الرحیم یس والقران الحکیم انك لمن المرسلین
این سورة بمکه فرود امده است و این هم از حروف معجم است و اندرین حروف معجم بسیاری خلافها کرده اند
کروهی کویند که این حروف معجم نام خداوند است و نام فرشتکانست که ایشان را بسوی پیغامبران فرستاده است
برسالت و کروهی کویند که این خود نام پیغامبر ماست و خدای سوکند کفته است بپیغامبران و قران و کروهی کویند
که این حروف معجم سالهای این جهانست که همی کرده لرزه زبان که خدای جهان را بیافریده تا قیامت و کروهی
کویند که این حروف هر سورتی چیزی دیکر است و اندرین خلاف بسیار است و این سورة در آن وقت فرود آمد که
کافران مکه رسول را کفتند که تو پیغامبر نیستی و دروغ زنی خدای عز و جل این آیت بفرستاد یس والقران الحکیم
و این مثال سوکندست کفت بدین قران و بدین سوکند ها که در قرانست که تو پیغامبری و مرسلی نزد من و براه راستی
و این قران را ما بتو فرستادیم تا خلایق را بدین قران بند دهی و بما بخوانی که ایشان غافلان اند و از جهان وقت بود
که اهل

[illegible] بود ند پس انك ابو طالب مرده بود و اهل
مکه همه بر رسول چیره شده بودند و حق تعالی این سورة را برای دل رسول فرستاد تا دل رسول خوش کردد والسلام

قصه صادق و صدوق و سلوم و این عجایبها که در روزکار پیش طایف بوده است یکی از پیغامبران
بودند ما این آیت که خدای تعالی کفت اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث
و خدای تعالی ایشان را بدان شهر فرستاده بود یکی از ان با نطاقیه بود که انجا مردمانی بودند بت پرست
و خدای را نشناختندی خدای عز و جل بدیشان دو پیغامبر فرستاد کروهی از علما کویند که ایشان هم ازان رسولان بودند
و خدای عز و جل ایشان را بفرستاد سوی انطاقیه و کروهی کویند که ایشان سه تن بودند از حواریان عیسی و دو تن
آن بودند که ایشان را اول فرستاده بود یکی صادق بود و دیکر صدوق ایشان کفتند خدای ما را بسوی شما فرستاده
است تا شما را بخدای خوانیم و در ان وقت که ایشان بدان شهر رسیدند قحط بود آن مردمان کفتند انا تطیرنا
بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم کفتند شما بر ما شوم امدید از شهر ما بروید و اکرنه شما را سنکسار کنیم
و شما رسد عقوبت در دناك ایشان کفتند ما را خدای فرستاده است بسوی شما چنانك کفت انا الیکم مرسلو
ایشان کفتند ما انتم الا بشر مثلنا شما هم چون ما آدمیانید و بر ما دروغ زنی می کنید که ما را خدای
فرستاده ایشان کفتند قالوا ربنا یعلم انا الیکم لمرسلون خدای داند که ما را او فرستاده است
و بر ما نیست مکر کزاردن پیغام پس آن پیغامبران بعذاب آن مردمان در ماندند انکاه خدای تعالی آن پیغامبر
دیکر را بفرستاد که نام وی سلوم بود و هیچ کس نکرویدند در ان شهر مردی بود مؤمن نام وی حبیب بود که نام قوم
جرایین و سلطان خواری می کرد امر معروف کرد بر ایشان و کفت اینها پیغامبران اند و از شما هیچ مزدی نمی خواهند
چنانك کفت یا قوم اتبعوا المرسلین او را دشنام دادند و کفت ومالی لا اعبد الذی
فطرنی کفت چه بود مرا که نمی پرستیم انرا که ما را بیافرید و باز کفت این همه باد است و شما را این
خدایان هیچ سود نکنند بروز قیامت پس حبیب بنزدیك ان پیغامبران آمد و روی در ان مردمان نهاد
و خلق انجا کرد امدند و این حبیب را سنک همی زدند و جفا همی کردند و می کفتند تو چرا با ایشان یاری کنی کفت
از بهر انك ایشان پیغامبران خدایند و شما کافرانید و بر باطل آید پس دیکر باره ان مردمان حبیب را چندان بزدند

وجندان بزدند که هرچه شکم او بود [illegible]

بردند و او اندر بهشت می گفت ﴿یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی﴾ ای کاشکی قوم من بدانستندی

بدانچه خدای با من کردی مرا بیامرزیدی و بدین نعمتها بهشتم بیامیدی چون آن مردمان بجای رسولان چنان کردند

وحبیب را بزاری بکشتند آن رسولان بر آن قوم نیز دعا بد کردند خدای عزّ و جل لشکری از فرشتگان بر ایشان

و جبرئیل با ایشان بود و او از یک [illegible] فرشتگان بر آن قوم افتاد همه هلاک شدند چنانکه خدای گفت ﴿ان

کانت الا صیحة واحدة﴾ انکا در جهان ایشان نماند با حسرت و پشیمانی که چرا فرمان رسولان

نکردیم چنانکه خدای گفت ﴿یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول﴾ و این قصه در روزگار ملک طایف بود

حدیث آفتاب و ماهتاب اما این حدیث که خدای گفت ﴿وآیة لهم اللیل نسلخ منه النهار﴾

قصه آفتاب و ماه و هفت ستاره رونده است که خدای عزّ و جل مر ایشان را در این هفت آسمان بیافریدست سیر کردند

و خلق راه می کردند و آفتاب و ماه بر روشنایی هر دو یکی بودند خدای عزّ و جل جبرئیل را بفرستاد تا پر خود را بر روی

ماه بر آورد و روشنایی از وی کمتر شد و سال و ماه پیدا گشت و مردمان شمار بر این سبب دانند و این است که

خدای تعالی میگوید ﴿وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل﴾ و این دو ستاره آیت

نورانی و ایشان را مهتر بن خوانند هر یکی را از این هفت ستاره که یاد کردیم گردونی است و آن گردون را سیصد و شصت

پایه است هر پایه را از فرشته دارد و از آن می کشند اندر میان آب چنانکه خدای گفت ﴿کل فی فلک

یسبحون﴾ و این پنج ستاره دیگر هست یکی زحل و دوم مشتری و سیم مریخ و چهارم زهره و پنجم عطارد

و خدای عزّ و جل در این آسمانها یکی دریا آفریدستست از مشرق تا مغرب و این هفت ستاره که یاد کردیم بمیان

دریا اند و سیر می روند هیچ از آب بیرون نیایند و اگر از هفت ستاره یکی از آب بیرون آید هر چه بر روی زمین

درخت و جانور است همه را بسوزاند و آفتاب و ماهتاب چون برآیند از مشرق از یکی چشمه بر آیند و چون

بمغرب فرو شوند بیکی چشمه [illegible] فرو شوند ﴿وجدها تغرب فی عین حمئة﴾ چون ماه

و آفتاب فرو شوند ایشان را بزیر عرش برند تا آنجا خدای را سجده کنند تا آن وقت که بر آمدن باشد انکاه

دستوری خواهند بر آمدن را و بر آیند هر روز از مشرقی بر آیند و بمغربی فرو شوند و جای ﴿ان مشرقها و مغربها﴾

صدو

محمد [illegible] ایا که شما بهشت [illegible] محمد کرد بیند کتاب ما را باو بکشید

جایگاه شما دوزخ است سورة ترجمه سورة الدخان بسم الله الرحمن الرحیم

این سوره بمکه فرود آمدست و اندرین سوره همه تهدیدست مر کافران او وعید ایشانست بعذاب بحشر ابرا

سبب که رسول را رنجها نمودند از مهتران چون بو جهل و ولید بن مغیره و آن دیگر که دشمن او بودند تا جبرئیل

این سوره بیاورد و این رسول بنوشت که ما این قرآن بفرستادیم اندر شبی بزرگ و با برکت گروهی گویند آن

نیمه ماه شعبان بود که از لیلة البراة گویند و لیلة الملک گویند و نیز گروهی گویند که آن شب قدر است چنانکه خدای

گفت ﴿انا انزلناه فی لیلة القدر﴾ و اندرین سوره همه وعید است مر کافران را اندرین جهان اما آنچه اندرین

جهانست آن بود که اهل مکه را در دست رسول اسیر کرد و دیگر آنست که کافران در دست مسلمانان اسیر می گشتند اما

عذاب آن جهانی بیش از این صفت نکرد که گفت ﴿ان شجرة الزقوم طعام الاثیم کالمهل﴾ گفت این عذابها که مر

این کافران را وعید کرده ام روز رستخیز که معلوم گرداند که مر ایشان چه کنم چنانکه گفت ﴿فارتقب انهم مرتقبون﴾

و اندرین سوره نیز یاد کرده است آن عذابها را که بقوم شعیب رسید بجهت آن کسان که عاصی شدند اندر پیغامبر را

اهل مکه از قصه شنیدند و هیچ گونه از جفا و دشنام باز نایستادند ترجمه سورة الجاثیه

بسم الله الرحمن الرحیم این سوره بمکه فرود آمدست چون از [illegible] کافران مکه از رسول حجت خواستند

خدای عزّ و جل این سوره بفرستاد و گفت بگوی مر ایشان را که آفریدن آسمانها و زمینها همی بینید و این حجت بس نیست

شما را حجتی دیگر می باید و دیگر گردیدن سال و ماه و آوردن باد و میغ و باران آوردن تابستان و زمستان و سرما

و گرما و روزگار و زمانه همی بینید و دیگر بر تن خود چرا ننگرید که شما را چگونه آفریدم از کرا و این انواعها چگونه فرو

برد از شما گردم این همه می بینید و می دانید و می گویید کشتن چنان خواهیم که ماه را بر دیم گه ماه را بر دیم

کرد و نفهم بگویند انکا گفت ﴿وغرتهم الحیوة الدنیا﴾ زنده این جهان مر ایشان را بفریفتست فردا که روز جزا

بشنید از دوزخ نخواهید رستن و نه از عذاب بگوی مر ایشان را که خداوند آسمانها منم حکم راست و بزرگی مر است

چنانکه گفت ﴿وله الکبریاء فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم﴾ ترجمه سورة الاحقاف

بسم الله الرحمن الرحیم این سوره بمکه فرود آمدست چون [illegible] که کافران و منافقان

می گفتند که محمد این قرآن را از خویشتن می گوید [illegible] این سوره [illegible] که خدای

عزیز و حکیم و این حم از حروف معجمست و علما را در این سخنان بسیارست و گروهی گفته اند که این حم کلام خدایست

و اندر کلاشتن کنایات بندگان تا بدان هنگام برسید که وعده کرده است و میم ملک اوست و پادشاه اوست اما این

آیت که خدای میگوید ﴿واذ صرفنا الیک نفرا من الجن﴾ سبب نزول این آیت آن بود که در آن وقت که عمر خطاب بیامد و برای

الله و مشرف شدن آن پای رسول و یاران او را بکشد ببرکت دعای رسول در عمر رسید مسلمان شد انگاه برگشت و مسلمان

شد و شمشیر برود که قرآن کشید و مسلمانی روزی مسلمانی آشکارا گرد و سال بود از آن روز آشکارا گردید که مسلمانان سه سال

چون سه سال تمام شد خدای تعالی این آیت بفرستاد ﴿یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک﴾ رسول دعوت خویش

آشکارا کرد در میان مکه بیستاد منم رسول خدای آن خدای را که آسمانها و زمینها آفریدست و آن خدای که جز او خدای

نیست بگروید بوی و رسول او و تابع باشید تا راه حق بیابید روز دیگر بود که بکوه صفا بر شد و بانگ کرد تا همه

خلق آواز او بشنیدند و بسیار کس آنجا جمع آمدند از قریش انگاه گفت یا مردمان من تا امروز که در میان شما بودم چگونه

مردی دیدید همه گفتند نکو راست گوی بودی و نیکو مرد گفت اکنون من گویم اگر سپاهی با سختی برروی شما آید مرا

استوار دارید همه گفتند استوار داریم و ترا هرگز دروغ زن نگفتیم گفت اکنون من می گویم که اگر ایمان نگروید خدای عزّ

شما را عذاب کند بولهب آنجا ایستاده بود گفت تبا لک بدین گونه تو مرا گویی خدا و نبی این گفت و باز گشت و مردمان

باز گردانید و گفت بروید که این مرد دیوانه است انگاه خدای عزّ و جل این آیت بفرستاد ﴿تبت یدا ابی لهب﴾ و این

گفته شده است پس از آن رسول دعوت کردن آشکارا گردو خلق را خواندن گرفت و کافران از وی بستوه آمدند

انگاه جمع شدند و رسول را بمسجد خواندند انگاه گفتند که ما انصاف تو بدهیم تو نیز انصاف ما بده رسول گفت

چگونه انصاف بدهید گفتند ما خدای ترا بپرستیم و تو نیز خدای ما را بپرست تا ما دین تو داریم و تو دین ما داری

اگر چنانست که دین تو بهتر است ترا نیز از دین ما نصیب باشد خدای تعالی جواب ایشان باز داد و این آیت فرستاد

﴿قل افغیر الله تامرونی اعبد ایها الجاهلون﴾ تا ابو طالب زنده بود کس را زهره نبود که رسول را جفا گفتی چون

ابو طالب بمرد کار بر رسول دشخوار گشت برخاست و بطایف رفت گفت مردمان طایف مرا قبول کنند چون ویرا

قبول نکردند از طایف باز آمد چون بنزدیک مکه رسید کافران مکه خبر یافتند که محمد باز می آید گفتند ما او را در مکه

نگذاریم

[illegible] گفتند که محمد با یاران ما در این کار شوند ما محمد را نگذاریم که در مکه در آید و عثمان را گفتند

ما خود ترا زنگاه داریم که نزدیک محمد بروی که میان ما و محمد حرمتست و بیعت و عثمان را باز گرفتند و خبر در افکندند

که عثمان را بکشتند این خبر بنزدیک رسول آمد تا فتنه گشت و اندر وقت بنشست یاران را جمع کرد و گفت اکنون وقت آمد است که

حرب کنیم با اهل مکه بیعة الشجره پس آنجا درختی بود که آن را درخت شجره گفتندی و آن درختی است که پیوسته

سبز بودی و هیچ چیز را بکار نیامدی مگر سایه را چون کشتن عثمان بشنیدند در زیر آن درخت جمع شدند و رسول

از یاران بیعت خواست یاران با وی بیعت کردند که اگر جان ما در این کار رود خدا باک نداریم و از حرب روی نگردانیم

و کین عثمان از مکیان بخواهیم چون یاران رسول با رسول بیعت کردند خدای عزّ و جل از ایشان خشنود گشت چنانکه

گفت ﴿لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة﴾ همه یاران دل از جان برداشتند

و حقیقت کردند مر حرب را پس اهل مکه خبر یافتند که رسول با یاران بیعت کرد و حرب خواهد کردن سخت بترسیدند

از بهر آنکه مهتران ایشان کشته شده بودند در حرب بدر و حرب احد هم در ساعت عثمان را رها کردند و بنزدیک رسول

فرستادند و روز دیگر سهیل و عمرو را بفرستادند بنزدیک رسول تا صلح را که تا رسول امسال باز گردد و در مکه نیاید

و نه او و نه یاران او که ما امسال ترسیده ایم چون سال دیگر بشد او بیاید با جمله یاران و خانه را طواف و زیارت

کنند رسول بدان رضا نداد و حرب بخواست بنا یز کردن یاران از آن صلح هیچ خوش نیامد گفتند چون صلح خواست کردن

از ما بیعت چرا در خواست لیکن چون دانستند که صواب در آنست رضا دادند پس اهل مکه بیرون آمدند بدان

تا صلح محکم کنند و یاران رسول نیز جمع شدند و علی را گفتند تا صلح نامه بنویسد چون علی آغاز کرد تا صلح نامه

نویسد از بسم الله آغاز کرد سهیل دست وی بگرفت و گفت صلح نامه بنویس باسمک اللهم علی آن جمله نوشت که ایشان

خواستند که هذا ما صالح محمد رسول الله دیگر باره سهیل گفت این منویس که ما نمی دانیم که او رسول هست یا نه

علی سوگند خورد که من این را پاک نکنم رسول کاغذ از دست علی بستد و محمد رسول الله را خط در کشید پس صلح

نامه تمام کرد و از یکدیگر خشنود باز گشتند چون دیگر سال بود رسول بیامد و در حرم شد و خانه را طواف کرد و زیارت

حج بگذارد پس چنانکه خدای عزّ و جل گفت ﴿لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین

رؤسکم ومقصرین﴾ اما تفسیر این آیت که خدای می گوید محمد رسول الله این خود نام رسول است والذین معه ابو بکر

اشداء علی الکفار عمر ست رحماء بینهم عثمان است تریهم رکعا سجدا علی بن ابی طالب است **ترجمه سورة الحجرات**

بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین امنوا لا تقدموا بین یدی الله ورسوله این سورة بمدینه فرود آمد این آیت

اندر شان سه گروه اول بنی عشرة و دیگر بنی سلیم و سه دیگر بنی عربیه و این بنی سلیم نو اندر مسلمانی امده بودند و رسول

صلی الله علیه وسلم مر ایشانرا مسلمانی بیاموخت و گفت چون بقبیلهٔ خویش باز روید بروز عید گوسفند کشان نخست نماز

کنید انگه قربان کنید ایشان نخست قربان کردند انگه نماز کردند خدای عز وجل آیت فرستاد **یا ایها الذین**

امنوا لا تقدموا بین یدی الله ورسوله اما این آیت که خدای عز وجل گوید **یا ایها الذین**

امنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی این آیت در شان ثابت بن قیس آمد و مردمان بنی تمیم و سبب چنان بود

که ثابت بن قیس با مردمان با گروهی مردمان نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم می آمدند چون فراز رسیدند که رسول خفته

خفته بود در حجرهٔ زنان ایشان نگاه نداشتند چون در رسیدند باواز بلند بانگ بر داشتند که یا محمد بن عبد الله

و هم دران وقت مردمان بنی تمیم نیز فراز رسیدند و ایشان نیز مهمانان بودند پس همه گرد آمدند و رسول را

گفتند که تو گوئی که من پیغامبرم ما ان تو آنگه قبول کنیم که تو با ما مفاخرت کنی بجست و شعر رسول گفت صلی الله

علیه وسلم روا نیست انگاه ایشان یکی از قوم خویش فراز کردند تا شعر گفت و نسبت خود را و از ان مردمان خود را

و مردانگی خویش را بستود رسول صلی الله علیه وسلم مر حسان بن ثابت را گفت که جواب ایشان بده حسان بن ثابت

را گفت که تو از من فصیح تری جواب ایشان بدهی باث برپای خاست و رسول را بستود و نسبت او را بستود و مردانگی

او را بستود و انگه پیغامبران را چندان فوت بوده است که جمله مردمان را و پیغامبر ما را چندان قوت است که جمله پیغامبران

را باشد و انگاه معجزهای او را بستود و ما بدو نیم کردن او را بشعر گفت آن قوم چون شعرها ثابت بن قیس بشنیدند

در مدح رسول صلی الله علیه وسلم همه متحیر گشتند و گفتند ما هرگز فصیح تر ازین شعرها نشنیده ایم انگه مقر آمدند بعجز خویش

و اقرار دادند بر فصاحت رسول و فصاحت قران پس رسول علیه السلام این آیت بر ایشان بخواند **یا ایها الذین**

امنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی ولا تجهروا له تا اینجا که **لکان خیرا لهم**

والله غفور رحیم ان ایشان بشنیدند توبه کردند و از بیخ حدیث باز گشتند و اما این آیت که خدای می گوید

یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا و این آیت در شان عقبه امده است و ان حدیث چنان

بود

بود که رسول صلی الله علیه وسلم عقبه را فرستاده بود بقبیلهٔ بنی مصطلق تا از ایشان صدقات جهت انک تا ایشان را مسلمانی

بیاموزند تا آن لشکر برفته بود و رسول از ایشان هیچ خبری نیافته بود پس ولید بن عقبه از ان ناحیت بیامد و خبر

آورد که مردمان بنی مصطلق مرقوم شما را هیچ طاعت نمی دارند و جزیت نمی دهند تا با ایشان حرب می کنند رسول

خواست تا دیگر لشکر بفرستد خدای عز وجل این آیت فرستاد گفت **یا ایها الذین امنوا ان جاءکم**

فاسق بنبإ الآیه خدای عز وجل ولید را فاسق جاهل خواند و پدر ولید عقبه بود و عقبه آن بود که

خیو بر روی رسول انداخت و هم مردنگاه می داشت تا تهمانش بیافت در بطحای مکه دو دستار در گردن رسول کرد

مردمان فراز رسیدند و عقبه را جفا کردند و رسول را از دست او برهانیدند و عاقبت آن بود که عقبه

بر دست رسول کشته شد **قصه مسیلمه کذاب** این مسیلمه آن بود که دعوی نبوت کرد و کار

او قوی تر از کار طلیحه گشته بود بر انک رسول از دنیا رفته بود ابو بکر خالد و عکرمه را بفرستاد با سپاه

بسیار تا مسیلمه را بکشند و او را وحشی کشت و آن چنان بود که مسیلمه در بوستانی در آمده بود و خواست

که از انجا بیرون شود و سوی حصار خویش رود و وحشی انجا ایستاده بود حربه بر پشت مسیلمه زد و از شکمش

بیرون آمد و او را بکشت و ندانست که او کیست و همچنان حرب کردند تا از سپاه مسیلمه بسیاری کشته شدند

و باقی هزیمت شدند و هنوز کسی ندانست که مسیلمه کشته شده است خالد بن ولید گرد آن کشتگان می گشت

مسیلمه را دید کشته بشناخت و نیک شاد مانده گشت و گفت این مرد را که کشته است گفتند وحشی پس خالد

وحشی را بخواند و گفت مسیلمه را تو کشته گفت اگر مسیلمه اینست من کشته ام گفت اچینت ای وحشی اگر در جاهلیت

کار بد کردی و حمزه را بکشتی در مسلمانی نیز کار نیک کردی که این سگ را بکشتی بعد ازین ادعی التغلبیه زنی بیرون آمد

و او را سجاح گفتندی فصیحه بود هر سخنی که گفتی سجع گفتی و او نیز دعوی نبوت کرد و خلقی بروی گرد آمدند

پس عاقبت کار بر نیامد که او نیز از لشکر ابو بکر بگریخت و بمیرباز شد و این قصه نیز گفته شده است والسلم

ترجمه سورة ق **بسم الله الرحمن الرحیم ق والقرآن المجید**

این سوره بمکه فرود امده است در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم اشکارا می کرد و می گفت که

قیامت خواهد بودن و حساب و ترازو و صراط باریک خواهد بود و ایشان را همی ترسانید و ایشان نیز گفتند

این چون شاید بود که مارا از پس ... ... و این ... ... و این کوه

قاف گرد بر گرد جهانست و این زمین بر مثال انگشتریست که در میان انگشتری بود و کوه قاف همچون انگشتری است

و کوه قاف از زمرد سبز است و بپیوسته با آسمان اول خدای را در کوه قاف چندان خلقانند که عددان جز از خدای

تعالی هیچ کس نداند و هر خلقی از لونی دیگر و این کبودی آسمان که همی نماید نه کبودی آسمانست بل که آن کبودی کوه قافست

و این آسمان سپید تر از عاجست و این قصه گفته شده است در قصهٔ معراج اما قران مجید ان قرانست که ما

می خوانیم و خدای عز وجل قران را بفرستاد باسمان چهارم و از انجا جبرئیل سوره سوره و آیت آیت بقدر حاجت همی

آورد و این آنست که خدای گفت **انا انزلناه فی لیلة القدر** و این فضل که شب قدر است بر شبهای

دیگر از بهر آنست که خدای تعالی گفت ما این قران را در شب قدر فرستادیم تا باسمان چهارم اما این آیت که

خدای گفت **قد علمنا ما تنقص الارض منهم وعندنا کتاب حفیظ** این کتاب حفیظ لوح محفوظست که

اجل فرزندان ادم و هر چه هست همه در لوح محفوظ نبشته است و این لوح بر دست عزرائیل است و شب معراج

رسول مر عزرائیل را از ان علم داده است که در لوح محفوظ می نگرد و اجل هر جانوری که تمام شود او بر آید در حال جان

بر دارد بفرمان خدای عز وجل انگه گفت **افلم ینظروا الی السماء فوقهم** گفت چرا ننگرید برین آسمانها که از برای

ایشان افراخته و بر داشته دارم و برین زمینها چگونه گسترده ام بزیر ایشان دیگر گفت **اولم یر الذین**

کفروا ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما گفت نمی بینید ای کافران

مرین زمین و اسمانها را که بیکبار آفریده بودم انگه ایشان را از یکدیگر باز کردم و دو باره کردم و انگاه هر باره که

از ان هفت باره کردم هم بر هم بود نشسته بر چرا جدا کردم رسول را پرسیدند که بر بر ما خلقان هیچ تنگی

گفت بلی بر بر ما خلقان اند بسیاری همه خدای را بدانند او که خدای عز وجل این زمین را بیافرید چنان

بود که هیچ کس بود قرار نتوانستی کردن و خدای تعالی اسمانها و زمینها را بشش روز آفرید و روزهای آن جهان هر

از ان شش روز شش هزار سال بود و اگر خواستی بیک ساعت آفریدی و لیکن بشش روز آفرینش بر انید که شتاب کردن

در کارها نیک نباشد و این تعلیم است که می کنند ما را دیگر رسول گفت **العجلة من الشیطان والتانی**

من الرحمن از روز یکشنبه آغاز کرد و روز ادینه بود که تمام شد و روز شنبه هیچ چیز نیافرید

رسول

رسول گفت در ... ... بود چنانک گفت **وما مسنا**

من لغوب پس رسول را پرسیدند که خدای نخست در چه آفرید رسول گفت روز یکشنبه و دو شنبه این زمین را آفرید

و روز سه شنبه کوهها را بیافرید و چهار شنبه و پنج شنبه بیابانها و انچه بر زمین ماند که اندر زمین هست انگه آدر جهان آفرید و هیچ اسمان را آفرید چون دودی بود

که از آب بر آمد چنانک گفت **ثم استوی الی السماء وهی دخان** چون روز ادینه بود تمام شد پس روز آدینه

این آسمان و زمین را هر چه میان زمین و آسمانست در روز هفتم فرشتگان را بیافرید و از آن روز که ادم را از بهشت بیرون کرد

تا ان روز که جهان ویران گردد و این زمین را هر روز دیده هفت هزار سال باشد و گروهی از علما گویند که اول چیزی

که خدای تعالی آفرید قلم بود انگه گفت قلم را بنویس گفت چه نویسم گفت هر چه آن بودنیست تا قیامت بنویس هر چه تا

قیامت بودنی بود قلم آن بنوشت انگه آبها را بیافرید و از آن آب دود بر آمد و از آن دود اسمانها بیافرید انگه زمین را بر روی

آب باز کشید انگه این کوهها بیافرید و انگه این جهان را بر پشت ماهی بر آشت و آن ماهی در آبست و آن آب در هوا

و هوا در کنف فرشته هست و پای آن فرشته بر جایی نیست بل که در هواست و خدای او را نگاه می دارد پس چون

آسمانها و زمینها را بیافرید همه اسمانها را بیار است بستارگان تا بدان راه بر بند و قصه ستارگان گفته شده است

ترجمه سورة الذاریات **بسم الله الرحمن الرحیم والذاریات ذروا**

بادها بود که بجهد و در جهد تا ابر بار گیرند و گرد بهر گونه باشد این نیز گفته شده است در سورة النحل فالجاریات

یسرا کشتیها است که می روند در دریا فالمقسمات امرا قسمتهای فرشتگانست بجانک این جهان را چیز بر مثال

سوگند است که خدای عز وجل یاد کرد می گوید بدین چیزها که شمارا ان وعده کرده از بهشت و دوزخ همه راست است

و قیامت بودنیست و راست شود و دیگر قصهٔ ابراهیم و مهمانان وی و حدیث ساره و بشارت دادن

وی را بفرزندی اسحاق و حدیث هلاک شدن قوم لوط و این گفته شده است در سوره الحجر **ترجمه سورة الطور**

بسم الله الرحمن الرحیم والطور وکتاب مسطور در این سوره هیچ قصه نیست و این

بر مثال سوگند است اما الطور کوه طور است و کتاب مسطور قرانست نبشته بر صحیفها والبیت المعمور بیت المعمور است والسقف

المرفوع اسمانها است والبحر المسجور دریاهاست می گوید بدین کوه طور و بدین قران و بدین خانه و بدین اسمانها و بدین

دریاها که عذاب خدای بودنیست که از ان هیچ چیز باز نگردد و در نگی صفت بهشت و دوزخست و این گفته شده است

ترجمه سورة والنجم بسم الله الرحمن الرحیم این سوره بمکه فرو
آمده است در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم اسلام را آشکارا می‌کرد و او را رنج می‌داشتند و رسول در کعبه نماز کردی
کافران نمی‌گذاشتند که نماز کردی پس که وصی را از یاران از جور کافران بحبشه فرستاد در نیم شبی رسول صلی الله علیه وسلم
در مسجد بود جبرئیل آمد و براق آورد و رسول را بآسمان برد معراج اول بیت المقدس بود و از آنجا بآسمان بردش و از
هفت آسمان بگذشت و از هفت هزار حجاب بگذشت تا رسید بجایی که آنجا هیچ مخلوق نرسیده بود و این قصه
معراج نیز گفته شده است نیز گفته شد است در سورة البقره و در سوره بنی اسرائیل و این آیت که خدای گفت
فکان قاب قوسین او ادنی چنان بود که در روزگار رسول عرب فخر کردندی بنسب و مردانگی
و بیشتر فخر بشعر و تیر انداختن بودی یک کمان سخت و کمان کشیدن همه روز کمان بیکدیگر می‌کشیدند تا کمان که سخت‌تر است
و کمان که گران‌تر است و کمانها بر یکدیگر نهادندی تا کدام نیکوتر است پس خدای عز و جل گفت فکان
قاب قوسین او ادنی گفت رسول با ما نزدیک‌تر بود که آن دو کمان بر یکدیگر می‌نهند و نظیر
دیگر است که گفت ونحن اقرب الیه من حبل الورید گفت من بخود نزدیک‌ترم بایشان که رگ گردن او
و بان دو کمان که بر هم نهند و رسول هم در شب بازآمد و هنوز از شب چیزی مانده بود روز دیگر رسول با یاران
گفت من دوش بآسمان بودم ابوبکر گفت راست می‌گویی آن روز ابوبکر را صدیق نام کردند چون این خبر بابوجهل رسید
و دیگر کافران گفتند که این محمد دیوانه و گمراه است و برگشته می‌شود هست و این قرآن از خود می‌گوید در حال جبرئیل آمد
و این سوره بیاورد والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی وما ینطق عن الهوی
سوگند می‌گویند بستاره که این یار شما گمراه نیست و بی‌راه نیست و برگشته نشده است و این قرآن از خود نمی
گوید و وحی ماست که بنزدیک وی می‌آید چنانک گفت ان هو الا وحی یوحی علمه شدید القوی ذو مرة فاستوی
ذو مرة نام جبرئیل است علیه السلام آنگه گفت فاوحی الی عبده ما اوحی ما کذب الفؤاد ما رای
گفت بود [illegible] بدیدند روشن‌تر از آنکه شما بچشم ببینید [illegible] رسول این قصه را خود که کافران
خواند که هیچ یک [illegible] خواندن در آنجا که رسول این سوره می‌خواند تا کافران گفتند که این چیست که همی
خوانی گفت [illegible] کافران گوش همی داشتند و همی شنیدند چون اینجا رسید

اللهم [illegible] این کلمه در زبان رسول افکند که تلک
الغرانیق العلی منها الشفاعة ترتجی سخن چنان باشد که این بتان خدایان بزرگ‌اند و از شفاعت ایشان امید ما
باید داشتن چون این سخنان بر زبان رسول برفت جمله کافران مکه که آنجا بودند سجده بکردند و ولید مغیره پیر بود سجده
نتوانست کرد پاره خاک برگرفت و بر پیشانی نهاد خبر در آن ناحیت افتاد که ابوجهل و همه کافران مکه دین محمد گرفتند
و این خبر بحبشه رسید یاران رسول که آنجا بودند همه باز آمدند چون برسیدند نه چنان بود که ایشان شنیده بودند
چون این سخنان بر زبان رسول برفت رسول غمگین شد و لرزه بر اندام او افتاد و دست از خواندن این سوره بداشت
و بخانه رفت و بمصیبت بنشست و از عقوبت خدای می‌ترسید پس جبرئیل آمد و این آیت بیاورد وما ارسلنا
من قبلک من رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته چون این آیت بیامد
رسول شاد شد و کس فرستاد و آن کافران را که آن روز آنجا حاضر بودند همه را جمع کردند آنگه سورة والنجم را
از اول تا باخر بر ایشان خواند هر چند که کافران گفتند که آن نوعی دیگر بود که آن روز ما شنیدیم و این از نوعی
دیگر است یاران گفتند این همانست و رسول در آن تدبیر بود که مگر از مکه بیرون تواند رفتن پس برخاست و هجرت کرد
و بمدینه رفت و کار دین آنجا استقامت گرفت و این نیز گفته شده است ترجمه سورة القمر
بسم الله الرحمن الرحیم اقتربت الساعة وانشق القمر گفت قیامت نزدیک آمد و ماه
بشکافت و این قصه چنان بود چون رسول خلق را دعوت کردن گرفت و معجزها می‌آورد مردمان
مکه را درست گشت که او پیغامبر است و لیکن مهتران ایشان چون ابوجهل و عتبه و شیبه و اندیگران همه که بودند
او را باور نمی‌داشتند و بهلاک او می‌کوشیدند و لیکن از ابوطالب همه می‌ترسیدند پس گرد آمدند و گفتند که تدبیر کنیم
گروهی گفتند که از وی چیزی در باید خواست که او بران درماند پس گفتند اگر تو پیغامبری ما را معجزی بنمای چنانک ما را
درست گردد که تو پیغامبری ایشان را خود درست گشته بود که او پیغامبر است از بهر آنکه تا او نزاده بود منجمان
همی گفتندی که پیغامبری بیرون خواهد آمد که همه عالم بر شریعت او گیرند و نام او محمد بود در آن وقت علما که جهل
[illegible] بار داشتندی چون بنهادند هر کرا پسر آمد محمد نام کردند بر امید آنک مگر آن محمد آن بود که منجمان
می‌گویند [illegible] هنوز نور محمد در پیشانی عبدالله بود آن زن [illegible] بیامد بمکه [illegible] و مدتی در مکه

می‌بود در روی او [illegible] می‌نگریست تا عبدالله را بدید [illegible]
این همه معلوم بود و لیکن خدای هر آیت نمی‌داد اکنون بدان که این سوره مکی است در آن وقت کافران گفتند اگر راست است
که تو پیغامبری ما را برهانی بنمای گفت چه می‌خواهید گفتند خواهیم که ماه را بدو نیم کنی در آسمان گفت این خدای را آسانست
و شب چهاردهم بود رسول صلی الله علیه وسلم از خدای بخواست خدای عز و جل گفت از تو بانگشت اشارت کردن و از ما
ماه را بدو نیم کردن پس کافران جمع آمدند آنگه رسول بانگشت اشارت کرد ماه بدو نیم شد نیمی بمشرق رفت و نیمی بمغرب رفت
چنانک خلق بدیدند پس کافران گفتند اکنون ما دیدیم ولیکن ندانیم که ماه بود یا چشم ما جادو بود اکنون ما بشهرها کس
فرستیم و بپرسیم اگر ایشان گویند که هم درین شب در این ماه [illegible] همچنین دیدیم آنگه نور است که او جادو نبود
بکردیم پس نامه نبشتند بهر ناحیتی و شهری جواب باز آمد همه معلوم شد همه شهرها که محمد راست گفت [illegible]
هنوز نگرویدند و گفتند این جادویی کرد آنگه رسول و یاران او را رنجه داشتن گرفتند و جفا می‌کردند [illegible]
رسول چون ایشان جفا بدید دل از مکیان برداشت و تدبیر رفتن کرد اول برخاست و بطایف شد آنجا [illegible] نکردند
آنگه باز آمد آنگه هجرت کرد یکبار که بمدینه رفت ترجمه سورة الرحمن بسم الله الرحمن الرحیم
رحمن نام خدای است الرحمن علم القرآن گفت قرآن بیاموخت خلق الانسان بیافریدیم آدم را
علمه البیان بیان آن بود که دل پیغامبر را بیرون کردند و پاکیزه کردند از غش و خبائث و وسوسه آنگه پر از علم
و حکمت کردند و این در آن وقت بود که محمد هنوز بنزدیک دایه بود نام او حلیمه بقبیله ابی سعید بود و آن دایه
او را همی بود محمد با دیگر کودکان بیرون رفتند [illegible] گفتند ما دیدیم که
دیدیم که همی آمدند یکی طشتی برداشته و دیگری آب [illegible] برداشته و سه دیگر بیامدند و شکم او را بشکافتند
گفتند ما از دور می‌نگریستیم و فریاد می‌کردیم که او را مکشید گفتم فریاد محمد را در یابید که سه کس آمدند و محمد را
گرفتند و می‌کشتندش مردمان از فریاد حلیمه بدویدند آن هر سه کس را ببدیدند از دور [illegible] ایشان
بیهش [illegible] پس شکم او را بشکافتند و دل او را بیرون کشیدند و پاک بشستند و پر از علم و حکمت
کردند و باز بجای نهادند و دست بشکم او فرود آوردند درست گشت [illegible] آن سه کس ناپدید شدند
از ایشان یکی جبرئیل بود و دیگر میکائیل بود و سه دیگر اسرافیل آنگه بنزدیک محمد رفتند او را دیدند نشسته و پای گشاده
بود

[illegible] گفتند یا محمد ترا چه بود آن مردمان که بودند گفت من [illegible] سه کس
را دیدم یکی طشتی و یکی آب برداشت و آن دیگر بیامد و مرا بگرفت و بخوابانید و شکم مرا بشکافت و دل مرا بیرون کرد و پاکیزه
بشست آنگه چیزی خرد چون نمک سپید بود دل مرا پر کرد و آنگه باز بجای نهادند آنگه دست بشکم من فرو مالید شکم من همچنان
درست گشت که بود و اکنون کمابیش دلم می‌لرزد پس او را بخانه بردند چون شوی حلیمه بخانه آمد حلیمه این قصه با شوی
گفت ایشان گفتند یا زن ترا گفتیم که این فرزند کسان را با ما بپشیمان مسپار که اگر این کودک را چیزی رسد ما جان از دست ابوطالب
و دیگر خویشان وی [illegible] پس دیگر روز محمد را ببردند بابوطالب سپردند و این قصه شکافتن شکم یاد کردند و آن نیز از
علامتهای پیغامبری بود والنجم والشجر یسجدان گیاهان درختان بلند که ایشان را ساق نباشد [illegible]
که آنرا نجم خوانند و نجم نیز ستاره است اما در جمله نجم و شجر و آفتاب و ماه و سنگ و کلوخ همه خدای را سجده کنند
ولیکن آدمی را بدان اطلاع نباشد چنانک گفت الم تر ان الله یسجد له من فی السموات ومن فی الارض والشمس والقمر
والنجوم والجبال والشجر والدواب وخدای عز و جل اندرین سوره صفت بهشتیان بکرده است و ثواب و درجات
ایشان نیز بگفته است و صفت دوزخیان و عقاب ایشان نیز بگفته است ولیکن اینجا در واضح آورده
ترجمه سورة الواقعة بسم الله الرحمن الرحیم این سوره بمکه فرود
آمده است از بهر آنکه کافران مکه منکر بودند قیامت را پس خدای عز و جل این سوره را بفرستاد تا بدانند
که قیامت آمدنی است و این قصه چنان بود که کافران گفتند که قیامت نباشد و این جهان تا بود هست
همچنین بود هست و تا باشد همچنین باشد و این بتان خدایان‌اند وما از پدران خود همچنان دیده‌ایم چون مار بمیرد
و عالم سبز شود و هر درختی بار خویش بیرون آرد و برسد چون زمستان آید باز خشک شود و آن گروه که چنین گویند
و هر که چنین گوید کافر باشد از بهر آنک گبر و جهود و ترسا و مشرک اگر بیک چیز منکر آیند بچیزی دیگر مقرآیند اگر
یکی را گویند که حق نیست دیگری را گویند که حقست اما معطله و دهری هیچ چیز را حق نگویند پس [illegible] بودند که
رسول را گفتند که قیامت نباشد خدای تعالی از بهر آن این سوره بفرستاد گفت اذا وقعت الواقعة
گفت قیامت بودنی است [illegible] هیچ شک و [illegible] نیست آنگه صفت آن گفت که چگونه باشد
چنانک اذا رجت الارض رجا دیگر روز باز که خدای تعالی آدم را بیافرید تا امروز هرگز نبود است

که چهار صد سال گذشته است تا پانصد سال بیشتر گذشته است که پیغامبر بوده است [illegible]
وآن قوم را دعوت می کرده است و انذار کرده است از بهر آنکه خلق بی پیغامبر نتوانند بودن بیش از چهار صد سال یا پانصد سال
پس رسول علامتهاء قیامت پیدا کرد و آن چهار چیزست چون آن چهار چیز پیدا آید پس از آن بیک سال قیامت بر خیزد
از آن چهار چیز اول دجال است که بیرون آید و دوم یاجوج و ماجوج بیرون آیند همچون ملخ از بسیاری که تا باشد و سوم
عیسی باشد که از آسمان فرود آید و مهدی را خلیفت کند و چهارم دابة الارض است چون دابة الارض پیدا آید
آن وقت و او را بکشد پس از آن عدل و انصاف پیدا آید آن وقت صور بدمند پس رسول را بپرسیدند که تا قیامت چند ماندست
گفت پس چنانی است که ... مبرهم و قیامت بر اعتبار برخیزد ترجمه سورة الحدید
بسم الله الرحمن الرحیم سبح لله ما فی السموات والارض و هو
و این سوره نیز از آن سورتهاست که خدای عز و جل مر رسول را بیاگاهانید گفت اگر فرزند آدم مرا تسبیح کند
بس کاری نیست که هر چه در هفت طبقه آسمان و زمین چیزست همه را تسبیح کنند و گر فرزندان آدم عبادت و تسبیح
ایشان نکنند چنانک گفت وان من شیء الا یسبح بحمده پس این قصه پیغامبران یاد کرد و آن
محنتها که بر سر ایشان رسیده بود تا آنگه گفت آن وقت بیاید که مؤمنان را دل نرم شود و باز گردند بخدای
و توبه کنند پیش از آنک فرمان خدای در رسد چنانک گفت الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم
لذکر الله و حکایت همچنین در خبر آمده است فضیل بن عیاض راهزن بودست که فضیل شبی با گروهی از یاران
خویش بر سر راهی بود تا راه بزنند و چنین نهاده تا کاروان در رسد چون کاروان در رسید مردی بود در کاروان
قرآن می خواند تا اینجا رسیده بود الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله فضیل را این آیت بر دل اثر کرد
و فضل و رحمت خدای او را در یافت و از خواب غفلت بیدار گردد باز گشت و او را درد گفت یکی از آن ایت بر خوان
وقت آمد که دلها نرم کردد سلاح بینداخت گفت باز گشتم و توبه کردم از آنجا برفت طریق زهد و ورع
پیش گرفت و علم نیز می آموخت چون کامی چند بر آمد عالم گشت و زاهد شد چنانک عالمان از وی روایتها
کنند و لذت آیت که دل او نرم گشت سخنان گویند ترجمه سورة المجادلة
بسم الله الرحمن الرحیم قد سمع الله قول التی تجادلک فی زوجها و تشتکی الی
این

[illegible] و شوی او را گفته بود با حلیمه
تو چون پشت مادر منی بر من از آنست که خدای تعالی می گوید الذین یظاهرون منکم من نسائهم پس بنزدیک رسول
آمدند و این حدیث از رسول بپرسیدند رسول گفت شما را با یکدیگر نشاید بودن که میان شما جدای افتاد حلیمه گفت
من که خدای چهل ساله خویش را رها نتوانم کردن ... رسول گفت اکنون جدای افتاده است پس حلیمه
از رسول دستوری خواست تا بدرگاه خدای رود و زاری کند و از خدای حاجت بخواهد باشد که خدای بروی ببخشاید
و رضا دهد تا او با شوهر آشتی کند رسول صلی الله علیه و سلم او را دستوری داد حلیمه بخانه رفت و هفت شبان روز
بخفت و زاری کرد ... شوهر خویش و آن نیز که بزاری کردن آمده بود ... خدای داناست و بیناست و بشنود آن
مردمان که سوگند خورده مر زنان خویش را که تو همچون پشت مادر منی بر من این سخن منکرست ... از بهر آنکه
زن مادر نباشد مادران باشند که ترا بزاید و دیگر شیر دهد و نیز ... پیدا کرد گفت آزاد کردن بنده باید و روزه
داشتن دو ماه پیوسته و طعام دادن شصت مسکین را و یتیم را چنانک کفاره شرع است پس گفت آن کسانی
که تعدی کنند و آن حدها را اقامت نکنند ایشان را عقوبت باشد پس اگر کسی بسهو یا غلط چنین گوید کفارت بکند
و زن را بخانه برد و کنش حلال بود تا این نکند و دیگر حرامی زن پیدا کرده است و آن طلاق است و حد و دیگر آن
بنهاده است و پیش از آنک این طلاق آمد این حدیث ظهار در میان مردمان بودست و زنان را بدین سخن حرام می کردند
پس خدای تعالی این آیت بفرستاد و آن منسوخ گشت و اکنون این کفارت بنهاد تا این سخن نیز نگویند
ترجمه سورة الحشر بسم الله الرحمن الرحیم سبح لله ما فی السموات و ما فی الارض
این سوره بمدینه فرود آمده است در شهر غزوهای رسول خاصه اندر کار جهودان بنی النضیر
خدای گفت سبح لله گفت که تسبیح می کنند خدای را آنچه در آسمانها و زمینهاست که آنک گفت هو الذی
اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب سه اندر شان بنی النضیر آمده است و اندر حرب کردن با ایشان
و عهد کردن و عهد شکستن با پیغامبران ... بنی معاویه آمده است اول حرب ... بنی معاویه
افتاد و سبب آن حرب چنان بود که مردی بیامد از عرب بنزدیک رسول و نام آن مرد عامر ... بود و کنیت
او ابو البراء ... ملاعب الاسنة ... از بهر آنک ... روزگاری ... تو بنود

و نیز برادران و اقربا داشت و ایشان ... [illegible]
بودند همه جهودان بودند ... حصن ... مدینه پس آمد ابو البراء بنزدیک رسول آمد و او را هدیه آورد و هدیه است تا
از کار رسول در رسد که هدیه تو بپذیرم که تو هم دین من نیستی گفت دین تو چیست گفت دین من اسلام و مسلمانی او را عرض می کرد
کرد او را دین مسلمانی خوش آمد گفت یا محمد این دین مسلمانی سخت دین نیکوست اگر مرا جماعتی بایستی که تو کسی فرستی بنزدیک ایشان
تا این دین مسلمانی بر ایشان عرضه کنند تا ایشان مسلمان شوند رسول را سخن او صواب آمد از بهر آنکه آن قبیله بزرگ بود و انجا سپاه
بسیار بود و جمله مردمان جنگی و عیار بودند و مهتر آن قبیله عامر بن الطفیل بود و رسول صلی الله علیه و سلم دیر گاه بود تا او را
می شناخت و کسی را انجا نفرستاده بود که عامر دشمنی عظیم بود مر رسول را گفت من انجا کسی نفرستم که عامر مرا انجم دهد
ابو البراء گفت ... من ... سوی پس خویش تا بر مردمان شما بنزدیک عامر شوند و هر چه بتوانند ... و
نگذارد که کسی شما را گزندی کند ... رسول بر قول او اعتماد کرد از بهر آنکه او یکی از مهتران آن ناحیت بود
پس قومی را از مهاجر و انصار انجا فرستاد گروهی گویند که چهل تن بودند و گروهی گویند که هفتاد تن بودند و رسول صلی الله علیه
و سلم قوم بسیار از بهر آن فرستاد گفت اگر بلای پیش آید باشد که دفع آن توانند کردن چون مردم جمع تر باشند
بتوانند که آن بلا را دفع کنند و در آن قوم مردی بود او را عمرو بن امیه گفتندی مولای ... بود پس این قوم برفتند و نامه
رسول صلی الله علیه و سلم و نامه ابو البراء ببردند بنزدیک عامر بن الطفیل چون بنزدیک رسیدند در میان ایشان مردی بود نام او
حرام بن ملحان نامه را ببرد بنزدیک عامر فرستادند عامر چون نامه را بدید بدانست که از یاران رسول است
امر فرمود تا حرام را بکشند ... انگه دو بست مرد از آن خویش برگرفت و بیامد و دیگر یاران رسول
گرفتند و جمله را بکشتند چون بنزدیک عمرو بن امیه رسیدند او گفت من از قوم ... شما را ... او را بنها ...
پس عمرو سوی مدینه برفت در راه دو مرد دید که می آمدند از مدینه و آن مردمان از بنی النضیر بودند عمرو
ایشان را گفت شما چه مردمانید و از کجا می آیید گفتند ما از بنی النضیریم و از مردمان عامر بن الطفیل ایم بمدینه
رفته بودیم بشغلی اکنون بخانه باز می رویم عمرو بن امیه آن هر دو مرد را بکشت و بنزدیک رسول آمد و رسول را
خبر کرد از کشتن یاران و از کشتن آن دو مرد که او کشته بود رسول صلی الله علیه و سلم از جهت یاران سخت غمناک شد
و ابو البراء را بخواند و گفت این چه بود که تو کردی یاران مرا بکشتن دادی ... یاران مرا تو کشتی ابو البراء
نیز

... الطفیل ... کرد و گفت باید تا از پای ننشینی
تا این کینه از عامر بن الطفیل باز نخواهی که او مرا در پیش رسول خجل و شرمناک کرده است رسول آن مردمان را بقول من فرستاده بود
اکنون من از رسول سخت خجل شدم چون ربیعه نامه پدر خواند برخاست که آن کار چون نشست در حال نیزه را برداشت
و بسوی عامر رفت و در کمین نشست فرصت می جست چون نشسته آمد فرصت یافت و خود را بر عامر زد و او را بکشت
چون از کشتن عامر خبر یافتند سامرند تا با ربیعه حرب کنند ساعتی حرب کردند هیچ نتوانستند کردن زیرا که مهتر شان
کشته بود در هزیمت شدند و مردمان بنی النضیر جهودان در عهد رسول بودند کس فرستادند بنزدیک رسول که اگر عامر بن الطفیل
جماعت از یاران تو بکشت ما چه کرده بودیم که عمرو بن امیه دو تن از مردمان ما بکشت بی گناه ... اکنون دیت آن دو
مردمان مدینه قسمت کرد گفت شما را دیت این دو مرد بباید دادن اگر شما تمام نتوانید دادن مر آن جهودان
حصار باری خواهیم حصاری بود هم بر آن نزدیکی و اهل آن حصار از جمله بنی النضیر بودند و لکن با رسول عهد
داشتند پس مردمان مدینه گفتند روا باشد تو از ایشان یاری خواهی تا چیزی ایشان بدهند و چیزی نیز ما بدهیم
تا بر ما آسان تر باشد چون همه ما بدهیم ما را رنج رسد که ما مردمان درویشیم رسول را خوش آمد پسندید نام او بیعقوب
بود رسول بر آن خر نشست و ابو بکر و عمر را و اسد بن حصین را با خود ببرد و بدان حصار رفت مردمان آن حصار
چون رسول را بدیدند از حصار فرود آمدند و در حصار بگشادند و رسول را گفتند در آی چون رسول در حصار رفت
همه انجا بنشست و پشت بر دیوار نهاد و جمله بنزدیک رسول جمع آمدند رسول حدیث عمرو بن امیه پیش ایشان
بگفت و حدیث دیت که جهودان بنی النضیر می خواستند بگفت گفت من از بهر آن آمدم که مرا یاری کنید
در آن دو دیت که مردمان ما چه درویش اند و هر دو دیت ایشان نتوانند دادن اکنون چیزی شما بدهید
و چیزی ما بدهیم تا بر ایشان آسان تر باشد پس ما خود آن دو دیت بدهیم پس رضا شدند و در حصار نشستند تا آن دو دیت را
بر خود قسمت کنند چون در حصار رفتند کنانة بن ربیع و عمرو بن الحجاج گفتند که هر کز محمد را ما بدین غافلی نیابیم
بباید تا این مردمان را بکشیم و عالمی را از بلا و محنت باز رهانیم همه بر آن اتفاق کردند که رسول را بکشند
انجا یکی سنگی سیاه بود قصد کردند تا آنرا بر بام حصار برند و از آنجا فرو افکنند و بر سر رسول زنند
در حال جبرئیل آمد و رسول را خبر کرد که این قوم در بند بر کشتن تو اند رسول هیچ سخن نگفت بر خاست که

من درین خرماستان بیوم حاجتی در ان خرماستان قطارست ببرید ... دیگر ... برفت یاران و جهودان
دانستند که رسول برفت برخاستند و برفتند و بمدینه باز آمدند و هیچ کس ندانست که رسول را چه رسید و بچه
از اجا برفت در ان وقت که رسول سوی مدینه می رفت مردی از بنی النضیر می آمد از مدینه در راه رسول را دید که سوی
مدینه می رفت ان مرد چون بحصار رسید مردمان حصار را دید در تک و پوی افتاده بودند و هر کسی چیزی می گرفت که بدان
باید کردن آن مرد ندانست که ایشان چه می سگالند دران سلح چون افتادست گفت شما این تک و پوی از بهر چه می کنید
و ان مکر از بهر که می سازید که من محمد را در راه مدینه دیدم که می رفت چون یاران رسول بمدینه رسیدند گفتند یا رسول الله
ترا چه افتاد که ناگاه برفتی و ما را آگاه نکردی رسول این قصه بایشان بگفت انگه گفت بدانید که ایشان عهد بشکستند اکنون
ما را با ایشان حرب باید کردن غزای افتاد ما را **غزوه بنی النضیر** پس رسول صلی الله علیه و سلم قصد
بنی النضیر کرد و کس فرستاد نزدیک ایشان که شما مرا بخواستند کشتن خدای تعالی مرا از مکر شما آگاه داشت اکنون شما
عهد بشکستید و بر من واجب شد که با شما کارزار کنم و شما را بکشم و زن و بچه شما را اسیر کنم اکنون اگر خواهید برخیزید
و بروید و سر خویش گیرید و خواستها را بر جای بگذارید و شما همه بگرد جهان پراکنده شوید و اگر نه جنگ را ساخته
باشید خدای تعالی گفت **یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمة الله علیکم** خدای تعالی از بهر این آیت
فرستاد تا بدانید که مردمان بنی النضیر چه مکر ساخته بودند و چه مکر سگالیده بودند چون این پیغام بنزدیک ایشان
رسید گفتند سپاس داریم برخیزیم و برویم و خواستها بر جای بگذاریم و ما خود بشام رویم عبدالله بن سلول منافق
بنزدیک ایشان کس فرستاد گفت مروید و بر جای باشید و مال و خواسته خویش نگاه دارید من نگذارم که شما
رنجی رسد پس ایشان بقول عبدالله بر جای بنشستند و دل بر جنگ بنهادند و جواب رسول باز فرستادند که ما حرب را
ساخته ایم خدای عز و جل آیت فرستاد و ان قول عبدالله را آشکارا کرد گفت **الم تر الی الذین**
نافقوا یقولون لاخوانهم الذین کفروا پس بقول رسول جنگ را ساختند چون وقت جنگ بود
خود هیچ بایستی نکرد خدای تعالی گفت **لئن اخرجوا لا یخرجون معهم** پس رسول سپاه کرد و کرد و اجا رفت و کرد
بر گرد حصار بنشست و ایشان در حصار کرد ایشان در حصار را ببستند و در حصار شدند نزدیک حصار خرماستانی
بود رسول بفرمود تا آن خرماستانها ببرند ایشان از حصار آواز دادند گفتند یا محمد اگر ترا با ما جنگ هست
آن خرما

و دشمنان پر زیادت شده باشد ... مکه باز آمد گفت محمد می گوید که مرا بجز حج حرب نیست اهل مکه گفتند این
هیچ نیست این عشوه است که ما را می دهد پس دیگر باره مردی را بفرستادند نام او عروه مسعود الثقفی که ما را می دهد
پس دیگر باره مردی را بفرستادند بر دیگر گفتند که محمد بچه کار آمده است و چه نیت دارد و این عروه مردی بود که مهتر
طایف بود و بسیار مهتر از دینی و خدمت پادشاهان کرده و بسیاری کارها کرده بود چون بنزدیک رسول آمد رسول را
دید در میان یاران نشسته و مهتران مهاجر و انصار در پیش وی زانو بر زده چون ابوبکر و عمر و عثمان و علی و سعد
و سعید و عبیده و دیگر مهتران و مابقی در پیش ایستاده و صف زده و مغیره را دید بر سر رسول ایستاده و بر شمشیر تکیه
کرده و مغفری بر سر نهاده چون عروه پیش آمد و بنشست رسول او را گفت بچه کار آمده گفت آمده ام و می گویم
چرا چندین قتل می کنی هرگز هیچ پیغامبری با قوم خویش جنگ نکرد و نکشت چنانکه تو می کنی تا کی چندین شمشیر داری
و فتنه خواهی کرد تو می پنداری که این مردمان که با تواند همیشه با تو خواهند بودن اگر روزی از تو برگردند
و ترا بیرون کنند نه از مهاجر و نه از انصار یاران رسول همه از حماقت و ابلهی آن مرد متحیر شدند پس ابوبکر
گفت زبانت بریده باد و گردنت زده باد بان چنینی که او را معبود کردند و مغیره ... دهان کس که ترا فصاحت
و عبارت آموخت عمر خطاب مشتی بر پهلوی او زد و پهلوی او بشکست و هر کسی او را دشنام می دادند
و جفا می کردند و گفتند ای سگ که توی و ان کس که ترا فرستاده است تا جان بتن است با دشمنان او حرب کنیم
و تن و جان و مال و فرزند و عیال فدای او کنیم این چه حدیث است که تو می گویی پس عروه دست بیرون آورد
تا حدیث کند مغیره بر دستش بزد و گفت ادب نگاه دار و بر روی رسول دست حدیث مکن پس عروه
آن بدید عجبش آمد برخاست و در مکه رفت و اهل مکه را گفت شما با این مرد هیچ نتوانید کرد گفتند چون گفت
مهتران مهاجر و انصار را دیدم همه در پیش او بزانو حرمت در نشسته و آن دیگران همه بر پای ایستاده
چون مطیع و فرمان بردار شده که اگر محمد دست بشوید ایشان آن آب را در خود مالند و از موی وی خویش
دران دانند و هیچ پادشاهی و ملکی را ندیدم که چنان او را چنان حرمت دارند که سپاه او را می دارند
و اگر ایشان را هزار جان بتن هم فدای محمد کنند و باک ندارند پس اندر مکه مهتری بود نام او جلیس بیامد
تا انجا که لشکرگاه رسول بود و یاران رسول همه بقربان کردن مشغول بودند رسول صلی الله علیه و سلم

جلیس را بدید پیش خود خواند و بسیاری لطفش کرد انگه جلیس گفت یا محمد بچه آمده ای که اهل مکه همه ساخته اند
حرب خواهند کرد رسول گفت صلی الله علیه و سلم اهل مکه با ما حرب کنند من با ایشان حرب نکنم ایشان را بگوی که مرا
رها کنید اگر با ایشان بتوانم کوشیدن خود بگو شما را خاموش باید بودن تا زیارت حرام و خانه را طواف و زیارت
کنم و حج بکنم و باز گردم اکنون که در اینجا آمدم هر چه باید کرد تا مر خانه را زیارت نکنم باز نگردم جلیس گفت
نیکو می گویی اگر ایشان با تو حرب کنند گناه ایشان را باشد من بروم و ایشان را بگویم که این حرب کردن بگذارند چون جلیس
گشت رسول مردی از ان خویش بفرستاد با جلیس تا اهل مکه دستوری خواهد تا رسول و یاران او بمکه در آیند و خانه
طواف و زیارت کنند پس مهتران ان مرد را که با جلیس آمده بود بزدند و خسته کردند و اشترش را بکشتند جلیس آن
مرد را بجان برهانید آن مرد پیاده و خسته بنزدیک رسول باز آمد پس اهل مکه صد مرد مبارز اختیار کردند گفتند بروید
و بر گرد لشکرگاه محمد بدزدی می گردید هر کرا از لشکرگاه بیرون یابید می کشید صد مرد بیامدند و بدزدی گرد لشکرگاه
می گشتند و هر کرا می یافتند می کشتند تا چهار کس را بکشتند پس رسول از ایشان خبر یافت مردی چند را بفرستاد تا این صد مرد
در یافتند با ایشان جنگ کردند و چهل کس از ایشان بگرفتند و بنزدیک رسول آوردند و باقی بهزیمت شدند و بمکه باز رفتند
پس رسول گفت شما چهار مرد از ما بکشتید اینها ما شما را اسیر گرفتیم اکنون اگر خواهید که ما شما را بکشیم بروید
بمکه و مکیان را بگویید که من بحرب شما نیامده ام ایشان برفتند و از ان احوال مکیان را خبر کردند بوسفیان بپانصد مرد
بیامد تا جنگ کند رسول پانصد مرد را از یاران پیش فرستاد و گفت اگر ایشان حرب کنند شما نیز حرب کنید و لیکن شما
بهیچ حال پیش دستی مکنید تا ایشان پیش دستی کنند تا هر دو صف برابر آمدند و بیستادند چون بوسفیان بدید که
یاران رسول پیش دستی نمی کنند او نیز باز گشت پس رسول عمر را گفت بمکه رو و مکیان را بگوی که معلوم شما شود
که ما بجنگ نیامده ایم و جنگ نخواهیم کردن ما را بگذارید تا در آییم و خانه را طواف و زیارت کنیم و باز گردیم عمر گفت یا رسول الله
تو می دانی که میان من و بوسفیان چگونه دشمنی است و بیشتر از اهل مکه با من دشمن است نباید که با من حرب کنند
یا مکری سازند و لیکن عثمان را با هیچ کس عداوت نیست و همه اهل مکه او را دوست دارند اگر صواب بینی او را بفرستی
رسول نیز همان دانست که چنانست که عمر می گوید پس عثمان را بفرستاد و او را در مکه خویشاوندان بودند بسیار و هم کرد
و پیش اهل مکه برد و بگفتند محمد را دستوری باید دادن تا در آید و خانه را زیارت کند اهل مکه چون این حدیث
شنیدند

[illegible] ... بوسفیان ... پس سپاه را همه بدید انگه گفت یا عباس این برادر
زاده تو بزرگ پادشاهی شده گفت عباس گفت هر چه ... که او ملک نیست و لیکن پیغامبر است انگه بوسفیان بمکه باز رفت
و این سخن که رسول گفته بود اهل مکه را گفت که من ... الی سفیان فهو امن پس آن همه مردم روی با سفیان
نهادند خلق گرد آمد بوسفیان همه را از کشتن رهانید **فتح مکه** رسول صلی الله علیه و سلم چنان دانست که
مکیان با وی حرب کنند و اهل مکه خود می ترسیدند پس رسول قومی را بفرستاد بمکه گفت بنگرید که اهل مکه حرب خواهند
کردن آن قوم برفتند و بپرسیدند گفتند هیچ کس را با اهل مکه حرب خواهند کردن هر کسی از ایشان بر در سرای خود نشسته
است و هیچ کس سلاح ندارد از اهل مکه مگر زنگیان که ایشان را سلاح در پوشانیده بودند و گفته بودند که اگر محمد
با ما حرب کنند باری این سپاه در سلاح باشند خدای تعالی این آیت بفرستاد **فلا تقاتلوهم عند المسجد**
الحرام حتی یقاتلوکم فیه گفت کارزار مکنید با ایشان بنزدیک مسجد حرام اگر ایشان کارزار کنند انگه شما
کارزار مکنید و ان روز که رسول بمکه می آمد زبیر را با هزار مرد سوی شرق بر سر کوی فرستاد گفت تو برو و آنجا
بایست و خالد را گفت تو با هزار سوار بزیر مکه اندر آی چون خالد از زیر مکه در آمد زنگیان جنگ کردند و سه تن را
از ان سپاه بکشت باقی بهزیمت شدند و رسول آن سپاه را گفت اکنون بعد ازین هیچ کس را مکشید مگر ده تن را
از ان ده تن شش تن مرد بودند و چهار زن از ان شش مرد یکی عبدالله بن سرح بود کاتب وحی و با عثمان شیر خواره
بود و لکن مرتد شده بود و بان بمکه رفته بود و دیگر عبدالله بن خطل از بنی تمیم و عاش بود بنزدیک رسول آمد
و مسلمان شد و رسول او را عامل صدقات داده بود و ... که از عرب بستد ان صدقات ببستد و مرتد گشت و از
بر رسول برفت و رسول را بپیوسته هجو می کردی و سوم حویرث بود که وی رسول را عذاب داشتی و دشنام
دادی و چهارم ازیشان مقیس بود که برادرش را کشته بودند و رسول برآن کشته دیت خطا واجب کرد و آنرا مرد
بستد و بوی داد او خون بها بستد انگه کشنده برادر را بکشت و بگریخت و مرتد شد و پنجم عکرمه بود که از
بهر آنکه با رسول پیوسته بد بودی و ششم صفوان بن امیه بود از بهر آنکه او بروزگار در حرب خندق همه
لشکر گرد کرده بود و اما ان چهار زن یکی هند بود زن بوسفیان که او بسیار ایذای حمزه کرده بود بر حمزه دیگر
ساره انکه نامه حاطب بمکه می برد سیم و چهارم ان کنیزکان بودند یکی فرتنی و دیگر هر بار رسول را گفتند بودند

بجز از زن دیگر هیچ کس را مکشید در رسول [illegible] راست در سر می آمد و بهادر و
بوجیب راست او می آمدند و فرموده بود تا او را یکی خیمه زده بودند بر سر کوه حراوان روز رایت بر دست علی بود در پیش
رسول رفت چون بمکه در آمد قصد کعبه کرد هیچ جهتگاه کافران بودند انجا جمع شده بودند عکرمه بن ابی جهل و صفوان
بن امیه که ایشان دو تن گریخته بودند چون بنزدیک کعبه رسید از اشتر فرود آمد و در حرم رفت و خانه را طواف کرد
چون بطواف کردن مشغول گشت اهل مکه ایمن شدند و بدانستند که رسول حرب نخواهد کردن و آن روز که رسول
صلی الله علیه و سلم در مکه آمد بیستم ماه رمضان بود چون از طواف کردن فارغ گشت بفرمود تا در خانه بگشادند خانه
پر از بتان بود همه بتان را بردارید فرمود تا آن بتان را همه بیرون آوردند و پاره پاره کردند و آن بت که نام او هبل
بود بفرمود تا او را که انجا استانده در کعبه بود اندر هیمه گرفتند تا هر که در خانه رود و بیرون آید پای بر هبل نهد
برای خواری را انگاه رسول صلی الله علیه و سلم در خانه رفت و بیستاد گفت الحمد لله وحده لا شریک له و نصر عبده
وانجز وعده و هزم الاحزاب وحده بس ان مردمان همه در مسجد آمدند انگاه رسول روی سوی قوم کرد گفت
ماذا تقولون وماذا تظنون گفت شما چه گویید و من چه گویم یکی از قریش بر پای خاست گفت چه گوییم بجز انکه گوییم
مردی از قریش از مهتر زادگان این جا برفته بود اکنون بجای ومان خویش باز آمد و مردمان خویش را گرامی کرد
برادر را حرمت داشت و جوانمردانه بنواخت و عذر بپذیرفت که باید تا دل ایشان بدو یکی گشت تا خلق همه از سخن
در گریستن آمدند و رسول را نیز آب در چشم آمد بس گفت من ان گویم شما را که برادرم یوسف گفت مر برادران خود را
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم انگاه بر اشتر نشست و بوقت نماز پیشین انجا که خیمه زده بودند فرود
آمد بس جبریل آمد و گفت یا محمد این چه بینی تو تا قیامت همچنین خواهد بودن و هر روز قوی تر خواهد شد
رسول گفت یا بود هر روز مکیان می آمدند و مسلمان می شدند انگاه جبرئیل آمد و این سورت علیه السلام فرو
آورد اذا جاء نصر الله والفتح انگاه رسول علیه السلام بر سر کوه صفا شد و بنشست و عمر را فرمود تا
بنشاند مردمان همی آمدند و با عمر بیعت همی کردند و مولای رسول گشتند [illegible] همی آمدند چون روز سوم بود
رسول گفت بان ده تن چه کردید که شما را فرموده بودم که ایشان را بکشید که عبدالله بن [illegible] را که [illegible] عثمان است
عثمان او را شفاعت می کند رسول گفت اگر عثمان او را شفاعت کند او را بعثمان بخشیدم بس او دیگر باره

مسلمان

مسلمان شد [illegible] و صفوان بگریخت و بجده شد
خواست تا از انجا بکشتی نشیند مردی بود او را عمیر بن وهب گفتندی او صفوان را از رسول امان خواست رسول او را امان داد
صفوان گفت من ایمن نباشم تا رسول از آن خویش چیزی نشان بنزدیک من نفرستد رسول صلی الله علیه و سلم بنزدیک او فرستاد
عمامهٔ خویش انگاه صفوان باز آمد رسول اسلام بر وی عرض کرد او دو ماه زمان خواست رسول او را زمان داد و عکرمه
گریخته بود و بیمن شد زنش ام حکیم مسلمان شد و از جهت او از رسول نیز امان خواست رسول امان داد انگاه
زنش برفت و او را باز آورد چون او باز آمد رسول بمدینه رفته بود او مسلمان شد هرچند که رسول انجا نبود
اما صفوان بن امیه را زنی بود نام او فاخته دختر ولید بن المغیره اندر روز بیعة النسا مسلمان شد اما سارة را
بکشتند و آن دو کنیزک را باز نیافتند بیعة النسا روز چهارم بیعت زنان بود و هند پیش روی زنان بود
دختر [illegible] ایشان بود و آن زنان را همه هند آورده بود از بیم خویش چون نزدیک رسول خواست آمدن بوسفیان را با خود
آورد گفت تو پیش رو و عذر من بخواه چون بوسفیان بیامد و عذر هند بخواست رسول او را دستوری داد آمد چون
سخن هند گفتن گرفت رسول گفت صلی الله علیه و سلم بنگرم تا خدای تعالی چه فرماید خدای تعالی در حال آیت فرستاد گفت
یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک الآیه رسول بدانست که خدای تعالی هند را بنواخته
است و گناه او عفو کرده بس هند همه زنان را در پیش کرده می آورد انگاه رسول صلی الله علیه و سلم با ایشان بیعت کرد
و ان شرطها که خدای تعالی در قران فرموده بود با ایشان بکرد و گفت تا دزدی مکنید هند گفت چون بخانهٔ شوی
باشد چرا دزدی کند مگر شوهرش چندان نفقات ندهد که او را بس بود اگر از کالای شوهرش چیزی برگیرد
و بخورد این روا بود رسول گفت من بر زن گواهی گویم من جنابت گویم زنان را تمام شود نفقات داده است
ان که ان چون دزدی کند نشاید انگاه گفت زنا مکنید هند گفت او تزنی الحره گفت زن آزاد چون زنا کند
و گفت دیگر فرزند را مکشید و این آیتی که قران بود که چون ایشان را فرزند دختر بودی آن دختر را زنده در گور کردندی
تا بزرگ نشود و بر ما عار آرد و دیگر گفت فرزند خود را بر کسی مبندید و دیگر بر من عاصی مشوید بس آن
زنان همه بیعتها را بپذیرفتند چون بیعت باخر آمد رسول دست در [illegible] نشواید [illegible] آن
لکن بفرمود تا جامی بیاوردند و پر آب کردند انگاه رسول دست را در آن آب زد انگاه آن همه

زنان دستهای خود را در آن آب زدند این بود [illegible] والله اعلم ترجمه سورة الصف
بسم الله الرحمن الرحیم سبح لله ما فی السموات وما فی الارض وهو العزیز الحکیم
این سورة بمکه فرود آمده است اندر حدیث کارزار کردن با کافران تا بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله
چون این سخن بگویند شمشیر از ایشان برخیزد و کسی را با ایشان کار نباشد قصة قارون چون قارون را
خواسته گرد آمد موسی او را گفت حق خدای از مال خویش بده گفت بکدام دهم گفت بدرویشان گفت چرا گفت خدای
می فرماید گفت ندهم موسی گفت بده او گفت تا کار بدرجه رسید که موسی را دید باید که صلح کرد بدان قدر که موسی با قارون صلح
کرد [illegible] موسی با وی درشتی کرد بس قارون با موسی لجاج بایستاد و خواست تا موسی را هلاک کند یا بلایی فرو رساند
هرچند که قصدها می کرد چیزی نمی توانست کردن بس زنی فاجره بود قارون او را بخواند و او را مال بسیار داد و گفت
من مهتران بنی اسرائیل را مهمانی خواهم کرد حاجت من تو آنست که چون مهتران طعام خورده باشند تو در پیش ایشان
بگوی که من فلان جای بودم موسی بیامد و مرا بگرفت و با من زنا کرد بزور و مرا هیچ چیز نداد آن مردمان چون نان
بخوردند مر مردمان را گفت که بدانید و آگاه باشید که شما همه ساله با من خصومت میکنید از جهت موسی که چرا فرمان
او نکنید که او پیغامبر خدای است اکنون پیغامبر خدای فساد کند مردمان گفتند چه فساد کرد گفت اینک آن
فلان زن که معروفست بفساد و بدکاری گفتند هست گفت او می گوید که موسی پنج روز است تا در خانهٔ منست و با
فساد می کند اگر خواهید تا من آن زن را بیارم و موسی را نیز بخوانم بس موسی را بخواندند و موسی نیز دانست که او را چه کار
می خواهند چون گفتند که مهتران بنی اسرائیل انجا اند موسی پنداشت که مگر قارون توبه خواهد کردن موسی انجا
رفت مردم بسیار دید چون انجا بنشست قارون گفت یا موسی ما ترا پیغامبر می دانستیم و نیکمرد اکنون آن
فلان زن که معروفست بفسق و فجور او می گوید که موسی سه پنج روز بخانه برده بود و با من فساد کرده است
زن انجا گاه آمد بس آن زن را گفت بیرون آی و بگوی تا خود چه می گویی پیش این مهتران آن زن بیرون
آمد و گفت ای مردمان بدانید که قارون مرا چندین زر داده است که تو پیش مردمان بگوی که موسی با من فساد
کرده است خدای عز و جل بر زبان آن زن چنان راند که ان مردمان روی در قارون نهادند و او را جفا گفتند
تو این چه سخن می گفتی و پیغامبر خدای را چرا گویی موسی را [illegible] خشم گرفت از چشم آلود از انجا بیرون آمد گفت یا رب تو بهتر از

که قارون

که با قارون چه باید کرد [illegible] یا موسی خدای می گوید [illegible] من این زمین را بفرمان تو کردم هرچه خواهی
بکن موسی [illegible] بود [illegible] گفت [illegible] قارون رفت بنی اسرائیل رفته بودند قارون با کمال خود
بر تخت نشسته بود و غلامان گرد بر گرد تخت وی ایستاده چون چشم موسی بر قارون افتاد گفت یا ارض خذیه
زمین یکی در لرزید و قارون را از تخت در انداخت و پایش بگرفت قارون گفت یا موسی ما نیز جادوی در آمدی
موسی یک بار گفت یا ارض خذیه دیگر باره زمین یکی در لرزید و قارون را تا ناف بگرفت انگاه قارون مر
زمین را تا مرا بگذارد [illegible] آن کنم که تو گویی [illegible] فرمان تو بیرون نیایم موسی دیگر باره گفت یا ارض
خذیه زمین دیگر باره بلرزید و قارون را تا حلق بگرفت قارون گفت زنهار [illegible]
موسی دیگر باره گفت ای زمین بگیرش زمین بار چهارم بلرزید و قارون را تمام فرو برد و او را با هشتاد کس
از ندیمان و غلامان او و آواز قارون همی آمد تا آن وقت که سرش پیدا بود و همی گفت زنهار زنهار چون
قارون بزمین فرو شد خواسته اش بماند مردمان گفتند موسی قارون را برای خواسته اش هلاک کرد
تا خواستهٔ او برگیرد موسی را از آن سخن سخت آمد بس از خدای عز و جل بخواست تا آن خواستهٔ او نیز
بزمین فرو شد هیچ چیز نماند انگاه خدای عز و جل گفت یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین
آذوا موسی فبراه الله مما قالوا وکان عند الله وجیها ترجمه سورة الجمعه
بسم الله الرحمن الرحیم یسبح لله ما فی السموات وما فی الارض
این سورة مکی است می گوید هرچه در آسمانها آفریده است همه مر خدای را تسبیح می کنند ولکن لا تفقهون
ایشان نمی دانیم و ما را [illegible] که [illegible] تسبیح کنید [illegible] بر نماز آدینه حریص گردد و حرمت
نماز آدینه یاد کرد و این [illegible] نماز بوده است که خدای عز و جل [illegible] نماز را بوقت بگزاردن [illegible]
تعالی او را ثواب پنجاه نماز بدهد و این سورة در حدیث نماز آدینه فرود آمده است ترجمه
سورة المنافقون بسم الله الرحمن الرحیم
این سورة بمدینه فرود آمده است اندر شان عبدالله بن ابی بن سلول [illegible] که رسول بغزو بنی المصطلق رفته بود [illegible]
[illegible]

وان انصاری از کسان عبدالله بن سلول بود [illegible] این [illegible]
بود که کردی بر [illegible] بکرسنکان را بیاوردیم و بپوشانیدیم و سیرشان کردیم اکنون برما بیرون آمدند باش تا مدینه
رویم واین مهاجریان را از مدینه بیرون کنیم واگر بیرون نتوانیم کردن باری خواسته خویش باایشان ندهیم جون ما نعمت خویش
ازیشان باز گیریم انگاه ایشان خود بروند از مدینه خدای عز وجل آن گفتار ایشان در قران یاد کرد فرمود
لَئِن رَّجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ یکی از یاران بیامد و هرچه عبدالله گفته بود
با رسول بگفت رسول از حدیث غمناک شد سیم در حال بفرمود تا طبل بزدند و یاران را گفت برخیزید تا برویم وان نه
وقت رفتن بود بس مردی بود از انصاریان نام او اسید بن حضیر بود گفت یا رسول الله این نه وقت رفتن است رسول
حدیث عبدالله باوی بگفت اسید گفت عبدالله را حشمت کهان سخن گوید از برای آنک بیش ازانک تو بمدینه آمدی
مردمان مدینه او را مهتری کرفته بودند واو را تاجی ساخته بودند و گوهرها در وی نشانده و قیمت آن تاج
بنجاه هزار درم بود اکنون تو بیامدی او را از مهتری بیفکندی واوان تاج را در خانه نهاده است و بهره اش
نیست که یک ساعت بر سر نهد اکر او این سخن بگوید عجب نیست از درد گوید جون عبدالله شنیده است که رسول این سخن را
شنیده گفت بنی سید بس قومی را از مردمان مدینه بران داشت تا بیش رسول می گفتندی که این سخن عبدالله نگفته است
واواین جنین سخنان نگوید هرچند همی گفتند اثر در دل رسول برنمی خاست بس عبدالله خود بیش رسول آمد
وسوگند خورد که من این سخنان نگفته ام و عبدالله بن ارقم دروغ می گوید واین سخن نگفته است یکی گفت
انکه رسول بر عبدالله بن ارقم گران گشت و عبدالله بن ارقم در سبب غمناک شد و بخدای بنالید و شب و روز
دعا می کرد جبرئیل آمد واین سوره بیاورد که إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ اللَّهِ
وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّكَ لَرَسُولُهُ انگه عبدالله بن ارقم شاد گشت و عبدالله بن ابی غمناک شد انگاه همه
مردمان جنان همی بردند که رسول مر عبدالله بن ابی را بکشد عبدالله واسی بود مسلمان [illegible]
بود رسول را گفت مرا دستوری ده تا بدر خود را بکشم من دانم که بدر مرا بخواهی کشتن که او منافق
است باری جون بباید کشتن من بکشم بهر آنک اگر کسی دیگر بکشد اگر کسی دیگر بکشد مرا او را بباید کشتن
انگه من مومنی را کشته باشم واگر بدر خویش را کشته باشم منافقی را کشته باشم [illegible]
کنند

من کشته [illegible] انکه میان ما عداوت افتاد که
تا قیامت برنخیزد رسول گفت بدر ترا نباید کشتن خدای عز وجل او را خود کشد بس جون که آن بر آمد عبدالله بمرد
منافقی بمرد بس بیش رسول آمد گفت بدر من بمرد هرچند منافق بود باشد اگر تو بروی نماز کنی بود که خدای تعالی
ببرکت نماز تو بروی رحمت کند رسول از جهت بسر خواست تا برود و بروی نماز کند خدای تعالی آیت فرستاد
وَلَا تُصَلِّ عَلَىٰ أَحَدٍ مِّنْهُم مَّاتَ أَبَدًا رسول باز گشت و بروی نماز نکرد ترجمه سورة التغابن
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ این سوره
بمکه فرود آمد هشت اندر حدیث کافران که با رسول مناظره می کردند و می گفتند که تا قیامت نباشد و حشر
نباشد بس خدای عز وجل این سوره بفرستاد و ایشان را آگاه کرد از حال قیامت که شمار اعمال بکنند
و شمار گاه برند و ثواب و عقاب خواهد بود و بهشت و دوزخ خواهد بود جون کافران منکر بودند بار [illegible]
مناظره کردند خدای عز وجل رسول را سوگند فرمود بدین هر سه چیز و هرگز رسول را بهیچ چیز سوگند
نفرموده بود مگر بدین سه چیز یکی گفت اگر کافران ترا گویند که خدای هست تو سوگند خور که هست
وحق است جنانک گفت وَإِنَّهُ لَحَقٌّ و دیگر گفت اگر گویند که قیامت نخواهد بودن که تو سوگند
خور که خواهد بودن جنانک گفت قُلْ بَلَىٰ وَرَبِّي و سدیگر گفت اگر بپرسند که حشر نیست
بگو تو سوگند خور که هست حسابکه خدای تعالی گفت قُلْ بَلَىٰ وَرَبِّي لَتُبْعَثُنَّ بگوی که خدای
شما را برانگیزاند و هرچه کرده بیشتر شما را خواهد انگه رسول را بپرسیدند که تا قیامت خواهد
بود گفت خدای عز وجل این علم بکس ننموده است ولکن علامتهای آن پیدا کرده است یکی آنست که این جهان
را بشش روز آفریده است و هر روزی هر روزی هزار سال حمر بشش هزار سال باشد و هفتم را پیدا نکرد قیامت شود
رسول گفت جون بیرون آمدم شش هزار سال گذشته بود و هفتم در آمده بس گفت من و قیامت بیش [illegible]
که از نماز دیگر تا شب انگاه وقتی یاری از یاران رسول گفت من بخواب جنان دیدم که منبری از آن تو دیدی هفت پایه
و تو از دیگری بر سر آن هفت پایه ایستاده رسول گفت منبر ترنده لی این جهان است وان که هفت پایه بود تعالی
عالم هفت هزار سال بود وانک مرا دیدی [illegible] از [illegible] و قیامت [illegible]

يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ ذَٰلِكَ يَوْمُ التَّغَابُنِ [illegible]
کنی و خصم انکیزی روز قیامت نیکیها ترا بجای خصمان ان تو دهند هیچ غبنی بزرگ تر ازین نباشد ترجمه سورة
الطلاق بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ این سوره بمدینه فرود آمد هشت در کار زنان و طلاق
دادن ایشان تا بدانند که طلاق جگونه باید دادن جون زن را طلاق خواهی دادن در حال حیض نباید دادن ده باید که
تا پاک شود و با وی در آن پاک مجامعت نکنی انگاه او را طلاق دهی انگاه دو مرد را بران گواه باید کردن وانگاه زن را
عدت باید کردن واگر خواهد که طلاق دیگر شد هذا ان طلاق که یاد کردیم بدین صفت طلاق سنت است و تا این زن
در عدت او باشد و طلاق یکی باشد یا دو اگر خواهد که زن را باز گرداند تواند واو اولیتر از کسی دیگر جون عدت گذشت
مراجعت نتواند کردن مگر برضای زن واگر طلاق سه داد بهیج حال این زن را باز نتواند کردن مگر که
این زن شوی دیگر کند وآن شوی دوم با وی صحبت کند وانگه او را طلاق دهد و عدت او بر آید انگه شوی اولین را روا باشد
که او را باز گرداند این حکم طلاق سنی که یاد کردیم آن وقت که عمر خطاب از دنیا می رفت کار خلافت شورا می
گشت و خلاف می افتاد میان آن شش کس از یاران مردمان مر عمر را گفتند جرا بسر را ولی عهد نکنی که او شایسته است
مر خلافت را و علم و ادب دارد عمر را خشم آمد گفت بسر من آنست که زن را طلاق نتوانست دادن او خلافت کار مسلمانان را
جون شایسته باشد وان جنان بود که عبدالله بن عمر زن خویش را بیکبار سه طلاق براد جنین گویند که رسول او را گفت
وجعلنا طلاقها طلاق السنة ترجمه سورة المتحرم بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ
این سوره بمدینه فرود آمده هشت اندر کار زنان رسول و اندر کار آن کنیزک که ملک حبشه فرستاده بود از
جهت رسول و رسول مر زنان را نوبت نهاده بود جنانک هر شبی بخانه زنی رفتی و جون سفری رفتی با یکی زنی رفتی میان
زنان قرعه زدی بر هر که آمدی او را با خود ببردی یکشب نوبت عایشه بود و عایشه بخانه نبود جون رسول بخانه
آمد کنیزک را یافت با کنیزک صحبت کرد بیش ازانک عایشه باز آمد حفصه اندر آمد رسول را یافت با آن کنیزک بس رسول
مر حفصه را گفت این سخن بپوشیده دار و با عایشه مگو تا من سوگند خورم که نیز با این کنیزک صحبت نکنم واو را بر خود
حرام کرد جبرئیل آمد واین سوره آورد يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ لِمَ تُحَرِّمُ مَا أَحَلَّ اللَّهُ لَكَ تَبْتَغِي مَرْضَاتَ
أَزْوَاجِكَ اکر بیغامبر با یکی از زنان حدیثی کرد بنهان آن زن این حدیث را بزرگ کرده وآشکارا کرد

[illegible] خدای تعالی مر [illegible] ابراهیم را اشکار اکردی [illegible] خدای گفت مر دست
بیغامبر بر شما آشکار کردم تا هر که از طاعت او بیرون آید او را طلاق دهد من که خدایم بدل شما او را زنان بازدهیم با [illegible]
[illegible] مسلمان و نماز گزار و روزه دار و رسول را این ملامت کرد گفت لِمَ تُحَرِّمُ مَا أَحَلَّ اللَّهُ لَكَ تَبْتَغِي
گفت حرام کنی آن جیزی که خدای تعالی بر تو حلال کرده است تَبْتَغِي مَرْضَاتَ أَزْوَاجِكَ از بهر رضای زنان خود
را جیزی که من بر تو حلال کردم تو حرام می کنی یعنی که حرام مکن واگر خواهی دیگر باره با وی صحبت کن که خدای مر ترا
عدد زنان رسول بانزده زن بود دست که رسول صلی الله علیه وسلم مر ایشان را بزنی کرده است از جمله
سه زن آن بود که رسول ایشان را بخانه آورد وایشان را ابدید و دو زن آن بود که رسول مر ایشان را ناددید دست باز داشت
وجون از دنیا برفت نه زن در نکاح او بودند واولین زن او خدیجه بود تا خدیجه زنده بود جز زنی دیگر را بزنی نکرد
و رسول را از خدیجه هشت فرزند بود جهار بسر بود و جهار دختر و نام دختران یکی زینب بود و دیگر رقیه و سدیگر
ام کلثوم و جهارم فاطمه و جهار بسر که بود قاسم و طاهر و طیب وابراهیم جون خدیجه بمرد و عایشه را بزنی کرد
وبیش ازانک عایشه را بخانه آورد در این میان سوده را بزنی کرد وازان همه زنان عایشه بود که بکر بود و دیگر همه
زنان شوی دیده بودند جون بمدینه آمد حفصه را دختر عمر را بزنی کرد واو را بیش شوی دیده بود وازین او صوره
ام سلمه را بزنی کرد دختر [illegible] ابن اسود را واز بس او ام حبیبه را بزنی کرد دختر بوسفیان را واو را بیش شوی دیده بود نام او
عبدالله بن جحش بود وان بس او زینب بنت جحش را بزنی کرد واو را بیش شوی دیده بود نام او حارث بن عبدالله عقیل بود
واز بس او صفیه را بزنی کرد واین صفیه از بنی کنانه بود واز بس او میمونه را بزنی کرد واز بس او زن دیگر
دختر [illegible] بنت عبدالعزیز را بزنی کرد واو را عباس بزنی داد در آن وقت که مکه بود وان دو زن را که نخواست وایشان را
بخانه نیاورد یکی ازیشان دختر فارعه بود بیش ازانک رسول او را ابدید بمرد و دیگر زنی بود از بنی غطفان [illegible]
او را بزنی کرد بیش ازانک رسول او را بخانه آورد او را دری گفته بود اگر محمد بیغامبر بودی آن زن که او دوست
می داشت نمردی جون رسول بشنید که او جنین گفته است او را طلاق داد دیگر زنی بود نام او [illegible]
از بنی دیگر بود رسول او را بخواست وان قبیله خود سش بیاورد جون رسول او را بدید مرا [illegible] بود
[illegible] رسول گفت نعوذ بالله [illegible] او را طلاق داد واز بنی [illegible] زنی خواست نام او زینب

بنت حریه از بنی عامر بود و او را شوی [illegible] بود [illegible]
دو زن بود یکی خدیجه و دیگر آن در روزگار رسول بمردند این که یاد کردیم یازده زن بود که رسول با ایشان بود اما از کنیزک
او را دو کنیزک سریت بود یکی آن بود که مقوقس فرستاده بود و دیگر جاریه دختر شمعون القبطیه بود ملک حبشه فرستاده بود
اما این آیت که خدای عزّ و جلّ گفت وَضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَتَ فِرْعَوْنَ در حق آسیه است
زن فرعون و او زنی بود اصیل و محتشم زاده و مسلمان بود در سرای فرعون پنهان مسلمانی می ورزید و خدای را می پرستید
چون فرعون را آگاه شد که او مسلمان است او را عقوبت کردن گرفت و در عقوبتش بکشت و آسیه در آن عقوبت گفت
رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ پس خدای او را از فرعون برهانید و او را بهشت عدن [illegible]
و قرار خدای خواسته بود بدادش **ترجمه سورة الملک** بسم الله الرحمن الرحیم
این سوره مکی است اندر وی کار آفرینش خلق که چرا آفرید خدای این خلق را بیافرید نه از آنکه با آفریدن ایشان حاجت
بود و لکن از بهر آن آفرید که بنیکی کهی کنند چنانکه گفت الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ
عَمَلًا و اگر این خلق را نیافریدی او را هیچ زیانی نداشتی و اکنون که بیافریدیم اکنون مرا بنی شوند ایشان را عقوبت
کنم و از بنیکی خشنود نباشم انکاه گفت الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقًا فَلَمَّا [illegible] گفت این هفت آسمان را
من بیافریدیم انکاه گفت وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ و این قصه ستارگان گفته شده است و از رسول صلی الله
علیه و سلم حدیث روایت کنند گفت اگر این آفتاب و ماه در میان آب نیستی بر هر چه بتافتی همه را بسوختی و از علی ابن ابی
طالب روایت کنند که او بپرسید مر رسول را صلی الله علیه و سلم که آفتاب و ماه کجا فرو شوند و چون فرو روند کجا باشند
رسول گفت چون فرو شوند ایشان را بر عرش برند انکاه ایشان خدای را سجده کنند تا وقت بر آمدن چون وقت
بر آمدن بشد دستوری خواهند و از جانب شرق بر آیند همیشه بر این مثال بود تا در توبه در بندد عمر گفت یا رسول الله
در توبه چون بود گفت توبه را دری بود پهنای آن در صد ساله راه همچنان باز باشد تا رستخیز نزدیک آید
و علامت رستخیز آنست که آفتاب و ماه تا باز جانب مغرب بر آیند انکاه خلق را معلوم شود که قیامت آمد و علامت
در توبه بستن آنست که در [illegible] کند و دیگر باره ماه و آفتاب از شرق بر آمدن گیرند [illegible] چنانکه خدای تعالی گفت
وَتَرَى النَّاسَ سُكَارَى وَمَا هُمْ بِسُكَارَى وَلَكِنَّ عَذَابَ اللَّهِ شَدِيدٌ **ترجمه سورة القلم**

بسم الله الرحمن الرحیم این سوره بمکه فرود آمده است و این سوره را تفسیرها کرده اند گروهی گویند
که نون آن ماهی است که [illegible] و گروهی گویند که نون دوات قلم است و خدای تعالی بر این مثال
سوگند یاد کرده است و این چنان وقت بود که اهل مکه رسول را و یاران او را جفا می کردند چون جبرئیل بیامدی
و سورتی بیاوردی و رسول بر یاران خواندی [illegible] کافران گفتندی که این محمد دیوانه است و جادو و این سخنان
از خویشتن می گوید خدای تعالی این سوره را بیاورد بر مثال سوگند گفت ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ
گفت بحق نون و بحق قلم و بدانکه ایشان می نویسند که تو پیغامبر حقی و دیوانه نیستی و بدان سخنان که اهل مکه ترا
می گویند و ترا مزد و ثواب حاصل است [illegible] **قصه خداوندان باغ**
خداوندان باغ سه کس بودند که پدرشان مرده بود و آن باغی پر از میوه ایشان را میراث مانده بود
هر سالی پدرشان از میوه آن باغ بهره درویشان بدادی چون پدرشان بمرد و آن باغ بایشان رسید و آن میوه
حاصل آمد آن پسران خواستند تا به درویشان هیچ ندهند گفتند بیایید تا شبگیر کنیم پیش از آنکه درویشان
بیایند همه میوه را برداشته باشیم ان شاء الله نگفتند خدای عزّ و جلّ بدان [illegible] عذاب [illegible]
[illegible] بودند چنانکه خدای گفت فَطَافَ عَلَيْهَا طَائِفٌ مِنْ رَبِّكَ وَهُمْ نَائِمُونَ
عذاب بیامد و آن درختان و آن میوه ها جمله بسوخت و نیست گشت یکشب اندر پیش از آنکه ایشان آمدند چون بامداد
تا میوه ها بار کنند هیچ چیز نیافتند و چون چنان [illegible] یکدیگر را گفتند که ما ستم کردیم بر خویشتن و راه
گم کردیم اکنون لاجرم محروم ماندیم [illegible]
[illegible] پس این مثل که خدای گفت
مر ولید را و ابو جهل را و جماعت کافران مکه را که عاقبت کار شما چون عاقبت کار آن خداوندان باغ [illegible]
عذاب ایشان باغ رسید که فردا نیز در [illegible] بدین جهان و بدان جهان چنانکه خدای گفت وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ
أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ **پشیمان شدن باغبانان** چنانکه خدای
گفت قَالُوا سُبْحَانَ رَبِّنَا إِنَّا كُنَّا ظَالِمِينَ همه گفتند پاکست آن خدای ما از ظلم و ما ظالم
بودیم [illegible]

[illegible] اکنون [illegible] قَالُوا يَا وَيْلَنَا إِنَّا كُنَّا طَاغِينَ [illegible]
[illegible] عَسَى رَبُّنَا أَنْ يُبْدِلَنَا خَيْرًا مِنْهَا إِنَّا إِلَى رَبِّنَا رَاغِبُونَ [illegible]
[illegible] اکنون مکر خدای [illegible] بخدای راغب گشتیم یعنی پشیمانیم
بخدای آوردیم و بتوبه و استغفار [illegible] ابن مسعود روایت می کند [illegible]
و بخدای عزّ و جلّ باز گشتند خدای تعالی ایشان را بوستان دیگر داد [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] بود [illegible] خالد بن الیمان گوید [illegible]
بوستان [illegible] سیاه [illegible] بود کَذَلِكَ الْعَذَابُ
وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ چنان بود عذاب دنیا و عذاب آخرت
سخت تر و بزرگتر [illegible] اند **ترجمه سورة الحاقه**
بسم الله الرحمن الرحیم الْحَاقَّةُ [illegible]
یا محمد [illegible] كَذَّبَتْ ثَمُودُ وَعَادٌ
بِالْقَارِعَةِ گفت دروغ داشتند گروه ثمود و عاد [illegible]
[illegible] خدای و رسولان [illegible]
از خدای عزّ و جلّ [illegible] عذاب [illegible]
فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ نَفْخَةٌ وَاحِدَةٌ وَحُمِلَتِ الْأَرْضُ وَالْجِبَالُ چون [illegible] یعنی نفخه
[illegible] فَدُكَّتَا دَكَّةً وَاحِدَةً [illegible]
[illegible] وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ وَانْشَقَّتِ السَّمَاءُ فَهِيَ يَوْمَئِذٍ وَاهِيَةٌ [illegible] قیامت
[illegible] آسمان [illegible] وَالْمَلَكُ عَلَى أَرْجَائِهَا وَيَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ
ثَمَانِيَةٌ [illegible] عرش [illegible] و رسول صلی الله علیه و سلم گوید [illegible]
چهار [illegible] خدای عزّ و جلّ [illegible]
فرشته

[illegible] بود که رسول [illegible] رسول
او را [illegible] سخت [illegible] بودند [illegible] و یاران او را دشنام می دادند
دروغ می بودند و خدای تعالی مر رسول را صبر می فرمود چنانکه گفت فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا و دیگر گفت
لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيْطِرٍ چون رسول [illegible] کافران گفتند اگر خواهی که ما خدای ترا [illegible] تو نیز خدای
ما را [illegible] رسول از سخن ایشان اندوهگن شد خدای عزّ و جلّ سوره قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ فرستاد گفت
بگوی مر این کافران را که مر خدای شما را [illegible] دین شما را [illegible]
خدای عزّ و جلّ او را [illegible] مدینه رفت [illegible] منسوخ شد و آیت قتال آمد گفت با ایشان کارزار می کن
تا بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله رسول کارزار کردن گرفت با کافران و ایشان را می کشت و اسیر می گرفت
تا [illegible] مکه بشمشیر او کشته شدند و آنکه ماند [illegible] شدند و این نیز گفته شده است **ترجمه**
سورة نوح بسم الله الرحمن الرحیم إِنَّا أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَى قَوْمِهِ این سوره
بمکه فرود آمده است [illegible] نوح را بقوم [illegible] قوم خویش را [illegible] عذاب
[illegible] نوح علیه السلام [illegible] سال اندر میان قوم بود و ایشان را دعوت می کرد و هیچ
کس فرمان او نکردند [illegible] که نوح دیوانه است تا کار بدانجا رسید که
دست [illegible] و قول او نشنوی که او دیوانه است چون کار
بسیار بر آمد [illegible] نوح [illegible] رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا خدای
عزّ و جلّ دعاء نوح مستجاب کرد و آن قوم او را همه غرق کرد و نوح را و آن مومنان را که با وی بودند برهانید
چون آب از جهان کم شد از مومنان [illegible] و آنجا دیهی کردند و آن دیه را [illegible] نام کردند
و هنوز آن دیه بر جای است و این قصه نوح گفته شده است **ترجمه سورة الجن** بسم الله الرحمن الرحیم
این سوره مکی است [illegible] که [illegible] و ابو جهل و دیگر کافران بر کار رسول
[illegible] هلاک کنند و رسول [illegible]
[illegible] از طایف [illegible]

لت چون رسول تنها برخاست و بطایف [illegible] بنزدیک [illegible]
ایشان رفت و گفت من رسول خدایم و شما خود از حال کار من آگاهید [illegible] مکه با رنج [illegible] می کنند از جهت
تا عم من زنده بود از وی می ترسیدند و او ایشان را مقهور می داشت چون عم من بمرد ایشان بر من دلیری کنند اکنون بنزدیک شما
آمده ام تا مرا یاری دهید و بلای ایشان از من باز دارید ایشان گفتند اگر تو پیغامبر خدای یاری از خدا باید خواستن [illegible]
اگر خدای پیغامبری خواستی فرستادن از مکه یا از جای دیگر این مهتران را پیغامبری دادی نه ترا که نه مال داری [illegible]
خدای تعالی از ایشان حکایت میکند • وقالوا لولا نزل هذا القران علی رجل من القریتین عظیم • خدای عز و جل
جواب ایشان بداد گفت • اهم یقسمون رحمة ربک نحن قسمنا بینهم • این نعمت مرا ایشان قسمت می کنند این قسمت کردن مرا رسد
که خدایم پیغامبری از او دهم که من خواهم [illegible] کنم رسول انجا بازگشت تا سوی مکه آید ایشان جوانان و کودکان را گفتند
که این مرد دیوانه است بروید و او را سنگ [illegible] بیرون کنید تا بنیز اینجا نیاید که او در وی کسی را [illegible] بلای برسد
کودکان و جوانان سنگ در وی نهادند [illegible] رسول [illegible] چون روان شد گفت [illegible] که اهل طایف را عذاب [illegible]
خدای عز و جل [illegible] • اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون • چون [illegible] از طایف [illegible]
انجا باغی بود [illegible] آن باغ رفت در آن باغ میوه ها بسیار بود و در آن باغ حوضی بود پر آب [illegible] این باغ
از آن کیست [illegible] این حوض [illegible] از این باغ از آن عتبه و شیبه بود و هر دو [illegible] رسول بودند و هر دو
برادر بودند و هر دو [illegible] بودند در باغ چون رسول را صلی الله علیه و سلم بدیدند [illegible] انگور [illegible]
غلامی بود غلام را گفت برو پاره انگور بر طبقی نه و پیش محمد بر چون غلام انگور پیش رسول آورد
رسول پرسید که تو از کدام شهری گفت من از نینوی [illegible] گفت بنینوی شهر برادرم [illegible] یونس علیه السلام گفت تو یونس را چه
می دانی گفت من یونس را دانم که او پیغامبر خدای بود و من پیغامبر خدایم غلام گفت نوح نامی گفت نام من محمد است و [illegible]
ان غلام انجیل خوان بود گفت مکی تو آن محمدی که نام تو در انجیل [illegible] در انجیل چنین گفته [illegible] از زمین مکه
بیرون آید و اول او را بیندیشند و از شهرش بیرون کنند گفت آری من آن محمدم غلام گفت اگر چنین که تو می
گویی تو پیغامبر خدایی [illegible] اکنون هیچ [illegible] که در [illegible] انجیل [illegible] ترا چنین خوانده ام که ترا از مکه بیرون کنند
[illegible] خدای عز و جل [illegible] و [illegible] در دین تو [illegible] ترا [illegible]
اکنون

با [illegible] چون [illegible] این [illegible] رسول صلی الله علیه و سلم [illegible] عرضه کرد و او مسلمان شد و با رسول صلی الله
علیه و سلم عهد کرد چون از [illegible] بنزدیک تو ایم عتبه و شیبه حدیث ایشان می شنیدند [illegible]
می گفتند [illegible] شیبه مر عتبه را گفت که محمد غلام ترا می فریبد [illegible] قصه [illegible] تفسیر سوره مزمل
بسم الله الرحمن الرحیم • این سوره بمکه فرود آمد [illegible] وقت که رسول هنوز اسلام آشکارا نکرده بود
[illegible] بود جبرئیل آمد گفت • یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا نصفه • برخیز بشب نماز کن مگر
اندکی یا نیمه از وی [illegible] • او زد علیه • یا نیز دعای [illegible] چنان [illegible] که همه شب نماز باید
کردن و شتاب مکن اندر قرآن خواندن و آهسته خوان قرآن را گفت • انا سنلقی علیک قولا ثقیلا •
این قرآن که [illegible] می فرستادیم [illegible] چون این آیت بیامد رسول [illegible] شب و روز [illegible] کرد
تا خدای آیت فرستاد • طه ما انزلنا علیک القران لتشقی • یا محمد این قرآن [illegible]
تا خویشتن را رنجانی بل که برای آن فرستادیم تا تو همیشه ما را یاد کنی و ما را [illegible] فراموش نکنی [illegible]
و شبانگاه [illegible] کن و [illegible] و تسبیح کن پس رسول [illegible] تفسیر سوره المدثر
بسم الله الرحمن الرحیم • این سوره بمکه فرود آمد [illegible] وقت که هیچکس از یاران [illegible]
بود [illegible] رسول [illegible] شده بود و جبرئیل علیه السلم [illegible] بود سوره اقرا باسم ربک هنوز
نو آمده بود تا اینجا که علم الانسان ما لم یعلم و محمد را گفته بود که من جبرئیلم و تو رسول خدای و رسول
بنزدیک خدیجه آمد و این سخن با وی بگفت او را عمی بود نام او ورقه بن نوفل پیش رفت و این سخن از وی [illegible]
ورقه گفت [illegible] که من [illegible] دانسته ام که [illegible] پیغامبر [illegible] و این نشان بر دست او [illegible]
پس رسول صلی الله علیه و سلم [illegible] آمد [illegible] بود ساعتی بخفت [illegible] بود که جبرئیل آمد بنزدیک
من [illegible] آیت آورد که خلق را بخدای خوان اکنون [illegible] که کیم [illegible] رسول [illegible]
جامه کشیده و گفت جبرئیل این آیت آورد • یا ایها المدثر قم فانذر [illegible] گفت ای [illegible]
در جامه کشیده برخیز و خلق را بند ده و بیم کن پس رسول صلی الله علیه و سلم خدیجه را گفت از آن [illegible]
تو ایشان را بیم خواهی کردن بگیر [illegible] اسلام بر من عرضه کن تا مسلمان شوم رسول [illegible] بر خدیجه عرضه کرد خدیجه
مسلمان شد

پس جبرئیل [illegible] روی [illegible] بیاموخت و نماز کردن [illegible] پس علی [illegible] رسول [illegible]
نماز می کردند و ابو [illegible] ایشان هیچ چیز ندید گفت شما [illegible] می پرستید و این عبادت کرا می کنید گفتند خدای را [illegible]
آنگاه رسول مر علی را گفت تو نیز مسلمان شو علی گفت من [illegible] از پدرم بپرسم رسول گفت [illegible] چون علی از [illegible]
بیرون شد دیگر بار باز گشت گفت مرا [illegible] پرسیدن از پدر [illegible] کردم [illegible] چون خدای مرا [illegible] از پدرم [illegible]
اکنون من نیز [illegible] از پدرم نمی پرسم پس علی مسلمان شد و نماز کردن گرفت و رسول اندیشه می کرد
که این سخن دیگر کرا گوید دلش [illegible] ابوبکر قرار گرفت که ابوبکر از کودکی باز با رسول صحبت داشته بود و دوستی میان ایشان
موکد بوده بود پس رسول برخاست تا بنزدیک ابوبکر رود و ابوبکر نیز در آن ساعت نیت کرده بود تا بنزدیک رسول آید و او را بپرسد
[illegible] این بتان را چرا می پرستی [illegible] کردن پس رسول [illegible] جانب می آمد و ابوبکر از جانب دیگر می آمد [illegible]
یکدیگر رسیدند ابوبکر گفت یا محمد از کجا می آیی گفت بنزدیک تو آمدم گفت بچه کار گفت من رسول خدایم [illegible]
و بگوی که خدای یکیست [illegible] و محمد رسول [illegible] واست گوییم [illegible] تا اینجا که [illegible] بود [illegible] ابوبکر گفت راست
می گویی ای محمد اکنون [illegible] که خدای یکیست و [illegible] محمد [illegible] رسول [illegible] ابوبکر [illegible] مسلمان شدند [illegible]
و عثمان [illegible] و او نیز مسلمان شد پس یکدیگر را بمسلمانی [illegible] ناسی [illegible] کشتند [illegible] ابوجهل
بودند بوجهل عمر را بخواند [illegible] عرب [illegible] بوجهل او را گفت [illegible] که محمد
چیزی دیگر می پرستد و این بتان را نمی پرستد و لات و عزی [illegible] اگر چنین است [illegible]
سر او [illegible] عمر [illegible] حمایل کرد و [illegible] خواهرش بود چون [illegible]
خانه خواهر رسید او را قرآن خواندن شنید خواهر و داماد هر دو قرآن می خواندند عمر گوش فرا داشت آنگاه در
بکوفت خواهرش دانست که عمر است [illegible] می خواندند پنهان کرد آنگاه در بگشاد عمر در آمد گفت این چه بود
که شما می خواندید [illegible] بخوانید تا من بشنوم ایشان سوره طه بخواندند عمر بشنید و بنزدیک رسول رفت و مسلمان شد
و اسلام عمر [illegible] • علیها تسعة عشر • و بر دوزخ بود نوزده موکل از خازنان دوزخ روا
بود که نوزده صنف [illegible] خواهد یا نوزده نقیب [illegible] خواهد یا نوزده فرشته [illegible] خواهد موسی علیه السلم [illegible]
فرشتگان آسمان [illegible] که دوازده [illegible] اند [illegible] جون [illegible] بود فرشته [illegible]

بود [illegible] انصاریان بود پس رسول دست فرا کرد و پاره [illegible] بکند و در دهان نهاد
و می خایید و نتوانست فرو بردن بیرون انداخت و گفت مرا [illegible] آید اگر این را زهر بیالوده است آن
زن را بخواندند [illegible] گفت من ترا بیازمودم گفتم اگر تو پیغامبری خود این زهر بر تو کار نکند و گر نه
گویند که رسول آن لقمه بیرون خواست انداخت جبرئیل آمد و گفت بیرون میندار فرو بر که این زهر بر تو کار نکند
و لکن چون اجل تو تمام شود هم بدین لقمه هلاک شوی تا [illegible] بیرون شوی تا شهید باشی آن لقمه فرو برد
پس [illegible] هر سال که بدان وقت بودی [illegible] روز [illegible] انگاه [illegible] چون
وقت مرگ آمد گفت [illegible] هفت [illegible] آن لقمه [illegible] خورده ام هر سال مرا می رنجانید [illegible] که اکنون وقت
است که مرا از دنیا باید رفتن [illegible] که هر باری [illegible] شکسته [illegible]
مغازی چنان می گوید که آن بزغاله با رسول سخن آمد گفت یا رسول الله • لا تاکل منی فانی مسموم •
و آن مرد که با رسول بود یک لقمه بخورد در روز [illegible] بمرد
این قصه چنان بود که ابوبکر مهمان رفته بود [illegible] از آنکه [illegible] بود [illegible] و حارث بن کلده
طبیب بود [illegible] با ابوبکر بر آن خوان بود پس طبقی برنج بیاوردند و بر آن خوان نهادند ابوبکر لقمه
از آن برنج در دهان نهاد در حال [illegible] بیرون انداخت گفت هذا مسموم گفتا این زهر آلود است چون سر سال
رسد این مرا بکشد [illegible] بود که وی گفت چون سال بر آمد او بیمار گشت نوزده روز بیمار بود در مان [illegible]
و ابوبکر دو سال و چهار ماه کم دو روز خلیفه بود و آن روز شنبه بود که ابوبکر فرمان یافت هفت [illegible] گذشته
بود از ماه جمادی الاخر و این [illegible] از فقهای عالم بود و ابوبکر مردی بود تا او بود [illegible] او بازرگانی
بود چون او را بخلافت بنشاندند قناعت [illegible] گوسفندان کردن گرفت او را عیالان بودند بدان [illegible] شد
دیگر باره ببازرگانی رفت [illegible] و قوت خویش [illegible] بیرون آوردن گرفت [illegible] مسلمانان [illegible] گرفت [illegible]
او را گفتند تو دیگر باره [illegible] بازرگانی کردن گرفتی کار مسلمانان [illegible] آید گفت پس چکنم [illegible] چاره
نیست پس مردمان گرد آمدند و او را [illegible] هزار درم [illegible] کردند با عیالان ابوبکر گفت این قدر خود
عیالان مرا بباید من قاضی [illegible] درم عمر گفت [illegible] عثمان گفت [illegible]

وچیزی نخواهم ایشان هر دو چنین کردند و ابوبکر بدان شش هزار درهم قناعت کرد چون ابوبکر از دنیا بخواست
رفت وصیت چنان کرد که هرچه از من بماند ببیت المال برید تا جامه‌ای که بر من افکنند دستی که در زیر من ابوبکر زوجه
مال است ببیت المال برند چون از دنیا برفت سه زن و سه دختر و پدر ماند زیرا که ابو قحافه زنده بود از
وی بیک سال بمرد و چنین گویند که ابوبکر روزی مر رسول را گفت که در خواب چنان دیدم که دو داغ بر سینه‌ام بودی
رسول گفت صلی الله علیه وسلم که از پس من تو دو سال خلافت رانی و چنین گویند که ابوبکر بوقت مرگ دبیری را بخواند
گفت وصیتی خواهم کردن بنویس بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما اوصی به
ابوبکر بن ابی قحافه عند آخر عهده بالدنیا خارجا منها و اول عهده بالآخرة داخلا فیها حین یصدق
الکاذب و یتوب الفاجر و یؤمن الکافر انی استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فان بر و عدل فذاک ظنی و رجائی
فیه وان غیر فی الخیرات ولا یعلم الغیب الا الله وسیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون آنگاه وصیت نامه بنزدیک عمر فرستاد با یکی غلامی صیقل که سوراخ کردی و دو تا
اشتری که آب کشیدی گفت بنزدیک من است این از مال خدای آنگاه عمر گفت لقد اتعب الخلفاء
من بعدی گفت خدایا بیامرز ابوبکر را که رنج آورد خلفائی که از پس وی خلیفت شدند
و دیگر وصیت کرد گفت مرا باید که زن من اسماء بنت عمیس بشوید و پسرم عبد الرحمن بشوید بجز این دو نخواهم که هیچ
کس مرا ببیند و دیگر گفت این ردای کهنه مرا کفن کنید که جامه نو زندگانی را اولیتر و دیگر گفت
مرا در حجره عائشه آنجا که رسول را بگور کردند مرا آنجا بگور کنید این وصیتها بکرد و بمرد نماز شام بود
که فرمان یافت بسر را بشستند و بران جنازه نهادند که رسول را نهاده بودند میان نماز شام و نماز
خفتن بگور کردند عمر پیش رفت و بر وی نماز کرد و خبر آمد از عایشه که او گفت آواز ایشان شنیدی که دو ابوبکر
که زنان مر شوی را بشویند من هرگز آن نکرده‌ام که رسول را کسی دیگر بشستی عمر و عثمان و طلحه و عبد الرحمن بن ابی بکر
این چهار تن بودند که ابوبکر را در گور نهادند و گور وی پهلوی گور رسول است و سر ابوبکر آنجاست که کتف
رسول است و سر عمر آنجاست که کتف ابوبکر است و هر سه گور بیکجای است و نهی است بجز این سه گور و بجز
این سه کس در آنجا کسی نیست قتل عمر رضی الله عنه چنان بود که مغیرة بن شعبه را
غلامی

[illegible] خواهیم شهید شد عثمان مر غلامان را گفت شما بایشان جنگ مکنید و خود مصحف
برکنار گرفت روز همه روز قرآن میخواندی و شب همه شب نماز میکردی چون شب در آمد ایشان چهل قرآن در
دور گفت نماز ختم کردی این چهار صد غلام بر در و بر بام سرای جنگ کردند علی چون دید که از این جانب و از آن جانب
هیچ فرمان نمی کنند برخاست و از میان بیرون آمد و به بیرون رفت و حسین را گفت بر در سرای عثمان بنشین
اگر این مردمان غوغا خواهند که خویشتن را در سرای عثمان افکنند تو مگذار و اگر حرب باید کردن حرب کن
و اگر کشته شوی شهید باشی و طلحه و زبیر نیز پسران خود را بفرستادند و همچنین گفتند که علی گفته بود چون
عثمان دانست که علی و طلحه و زبیر و دیگر یاران از هیچ کس یاری نخواهند کرد دست از جان برداشت
و گفت هر چه خدای قضا کرده است آن شود غلامان عثمان حرب کردند پس غلامی از غلامانش بیفکند آخر
از بام سرای عثمان و مردی بود از آن غوغا نام او دینار بن اسلام بود بکشت از غوغا نخروشیدن گرفت
و قصد در سرای عثمان کردند تا آتش در سرای عثمان زدند و حسن و پسر طلحه و پسر زبیر ساعتی نیک بکوشیدند
با آن غوغا بر نیامدند پسر زبیر را جراحت رسید عثمان آن شب همه شب نماز کرد بامداد بنشست
بمحراب بان نهاد و مصحف برکنار گرفت و بقرآن خواندن مشغول شد در آن میانه در خواب شد رسول را
در خواب دید گفت یا رسول الله مرا از امتت تو شکایت است رسول گفت که اندیشه مدار که امشب
روزه بهم گشاییم عثمان از خواب در آمد غلامان را گفت حرب مکنید که کار من بسر آمد و من چنین خواب دیدم
دانم که کار من با این قوم با جا نشکند بیشتر نکشند گفتند اگر چنین است نخست ما را کشند آنگاه ترا
تا ما زنده باشیم بجان بزنیم پس غوغا دو گروه شدند گروهی خود را از در سرای در افکندند و گروهی دیوار را
سوراخ کردند و خود را در سرای افکندند و از هر دو جانب حرب کردند تا خلقی بسیار کشته گشتند مردی
بود او را عروة التباع گفتندی مروان او را شمشیر بزد و یک زانوی او بیرون انداخت او شمشیر بزد
بر گردن مروان پیرنی غلام بود مروان را نام او بو حفص بود مروان را برگرفت و از آنجا بیرون
برد و بخانه پیرزنی برد و دارو کرد مروان درست گشت و از غلامان عثمان
بیشتر کشته شد نخست آنکه در سرای عثمان شد محمد بن ابوبکر بود محاسن عثمان بگرفت

ودشنه بکشید گفت یا بن عفان اکنون بخور [illegible] عثمان گفت ای [illegible]
تو دینی رضا ندادی بزن که تو میگنی محمد چون این شنید محاسن عثمان رها کرد و از سرای او بیرون آمد مردی بود
نام او کنانه بن بشر در آن خانه رفت که عثمان بود و خواست که او را زخم زند مهتران غوغا بانگ کردند که خویشتن
باز خر و از خلیفتی معزول کن و اگر نه ترا بکشند این قرار کرده‌ای بگذر عثمان گفت این خلیفتی مرا خدای داد دست
[illegible] و از من بستاند کسی دیگر نتواند ستدن مصحف در کنار داشت گفت با من بزن کتاب خدای کار کنید
بر آن مهتران بیرون آمدند و کنانه کارد بزد بر بناگوش عثمان خون بر جوشید و بر مصحف افتاد ایجا که خدای تعالی
می گوید فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم و سودان [illegible] دیگری شمشیر
بر کردن عثمان زد و یکی [illegible] از وی جدا شد [illegible] و گروهی گویند اول شمشیر بر دست
عثمان زدند و دست وی انداختند گفت یا قوم این آن دست بود که اول بار قرآن را بدین دست نبشته
ام و جمع کرده ام چون عثمان را بکشتند قصد زنش کردند تا او را نیز بکشند او پیرایه از خود باز کرد و بدیشان
داد و گفت مرا رها کنید [illegible] و گروهی گویند چون عثمان را زخم خواستند زدن زنش
خود را بر عثمان افکند تا او را نیز جراحت رسید و بمرد و چنین گویند که در آن میان یکی از عثمان بر بام
آمد آن غوغا او را بر زدند گفتند خود را خلع کن از خلیفتی و اگر نه ترا بکشیم عثمان گفت خون من
بر حلال می دارید من مردی مسلمانم و داماد پیغامبرم بر دو دختر و رسول گفت صلی الله علیه وسلم
لا یحل دم امرئ الا فی ثلث کفر بعد الایمان و زنا بعد الاحصان و قتل نفس بغیر حق اکنون از این سه حرف
چه دیدید که خون من حلال دارید ایشان این سخن را هیچ جواب ندادند عثمان این آیت بر خواند که
و یا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود آن روز که عثمان را
بکشتند روز آدینه بود و ماه ذوالحجه و عثمان هشتاد و دو ساله بود پس دیگر روز خواستند که او را بگور
کنند [illegible] آن غوغا بیامدند و گفتند ما رها نکنیم که او را در گورستان مسلمانان بگور کنید
زیرا که او مسلمان نبود بنی امیه گفت اگر [illegible] ما همه [illegible] ما نگذاریم الا بگورستان
مسلمانان بگور کنیم پس عثمان سه روز همچنان نهاده بود مردی بود نام او [illegible]
دکار

[illegible] گوید که رسول صلی الله علیه وسلم گفت هر که بر [illegible]
[illegible] سورة هل اتی [illegible] اولش بسم الله الرحمن الرحیم
هل اتی علی الانسان حین من الدهر خود برآمد بر مردم یعنی که آدم بر وی آمد و کسی وی را [illegible]
[illegible] که نام وی چیست و از وی چه خواسته اند حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا [illegible]
یعنی چهل سال افکنده بود میان مکه و طایف پیش از آنکه روح در وی بیافرینند [illegible]
این آیت بشنید [illegible] گفت کاشکی همچنان بماندی و ابن مسعود نیز گفت کاشکی هرگز نبودی انا خلقنا
الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه [illegible] ما بیافریدیم مردم را از نطفه یعنی از آب آمیخته
اختلاط کرده از آب زن و مرد [illegible] سمیعا بصیرا انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا
[illegible] و راه حق و باطل [illegible]
عاقبت هر دو فریق [illegible] انا اعتدنا للکافرین سلاسلا و اغلالا و سعیرا [illegible]
و غلها و آتش سوزان ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا [illegible]
[illegible]
[illegible] عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا یوفون بالنذر [illegible]
[illegible]
[illegible] و یخافون یوما کان شره مستطیرا
و یطعمون الطعام [illegible] و طعام دهند
علی حبه [illegible] طعام [illegible] طعام دهند [illegible]
[illegible] طعام دهند [illegible] مسکینا و یتیما و اسیرا [illegible]
اسیران بود [illegible] انما نطعمکم لوجه الله لا نرید
منکم جزاء و لا شکورا [illegible]

[illegible] انا نخاف من ربنا یوما عبوسا قمطریرا [illegible]
[illegible] ابن عباس گوید [illegible]
[illegible] فوقیهم الله شر ذلک الیوم و لقیهم نضرة و سرورا [illegible]
[illegible] و جزاهم بما صبروا جنة و حریرا متکئین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] متکئین فیها علی الارائک لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روزی طعام [illegible] مسکینی [illegible] یتیمی [illegible] اسیری [illegible]
[illegible]
گفت یا اخ الانصار [illegible] طعام ده [illegible]
انصاری [illegible]
[illegible]
[illegible] طعام ده [illegible]
[illegible]
[illegible] انصاری [illegible]
[illegible] انصاری [illegible]
عز و جل این آیت فرو فرستاد [illegible] این سورة [illegible] علی بن ابی طالب [illegible]
که حسن و حسین بیمار شده بودند [illegible] پیغامبر صلی الله علیه وسلم [illegible]
[illegible] خدای عز و جل [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]
عز و جل [illegible] علی [illegible]
صاع

[illegible]
[illegible] حسن و حسین [illegible]
با پیغامبر صلی الله علیه وسلم نماز شام [illegible] طعام [illegible] مسکینی بر در خانه آمد
و گفت یا اهل بیت [illegible] مسکینی ام از مساکین مسلمانان مرا طعامی دهید که خدای تعالی بر شما رحمت کناد [illegible]
طعام آن شب بوی دادند و آن شب گرسنه بخفتند [illegible] فاطمه [illegible]
چون علی با رسول صلی الله علیه وسلم نماز شام بگزاردند [illegible] حسن و حسین [illegible]
آمد و گفت [illegible] مرا طعام دهید که خدای تعالی شما را طعام [illegible]
[illegible] آن طعام [illegible] یتیم دادند و گرسنه بخفتند [illegible]
[illegible] حسن و حسین [illegible] علی نماز شام بگزارد [illegible]
خانه آمد و گفت مرا طعام دهید که اسیرم [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول صلی الله علیه وسلم [illegible] یا ابا الحسن [illegible] فاطمه
رضی الله عنها [illegible] پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت [illegible]
[illegible] پیغامبر [illegible]
[illegible] سورة هل اتی علی الانسان تا آخر سورة [illegible]
الابرار یشربون تا [illegible]
[illegible] فلا تطع منهم آثما او کفورا [illegible]
علیهم ظلالها و ذللت قطوفها تذلیلا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ... [illegible] ... سلسبیلا

و دهند ایشان را اقداحی کاسه که مزاج آن زنجبیل بود [illegible] سلسبیلا

منقاد بود هر کجا خواهند ببرند [illegible] و مجاهد گوید که سلسبیل تیز بود که روشن بود [illegible] سلسبیل

خوانند که اندر منزلهای ایشان همی رود چشمه‌ای از زیر عرش بگشایند [illegible] چون کافور بود

بود و طعامش چون طعام زنجبیل بود ویطوف علیهم ولدان مخلدون اذا رأیتهم حسبتهم لؤلؤا منثورا [illegible]

چون بینی ایشان را پنداری که ایشان مروارید پراکنده‌اند واذا رأیت ثم رأیت نعیما وملکا کبیرا چون بینی آنجا

نعمتی و ملکی بزرگ [illegible] هزار سال راه [illegible]

آدمی [illegible] وگفتند ملکا کبیرا [illegible] وگفتند که فرشتگان بر ایشان سلام [illegible]

می روند عالیهم ثیاب سندس خضر واستبرق وحلوا اساور [illegible]

من فضة وسقیهم ربهم شرابا طهورا [illegible] ایشان را خدای عز وجل شراب طهور [illegible]

که وی پلید باشد [illegible] ان هذا [illegible]

[illegible]

[illegible]

ان هذا کان لکم جزاء وکان سعیکم مشکورا انا نحن نزلنا علیک [illegible]

القرآن تنزیلا فاصبر لحکم ربک ولا تطع منهم آثما او کفورا از ایشان [illegible] بو جهل [illegible]

[illegible] بو جهل [illegible]

[illegible] عتبة بن ربیعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

خدای عز وجل آیت فرو فرستاد ولا تطع منهم آثما او کفورا یعنی عتبة بن ربیعه و ولید بن مغیره [illegible]

[illegible] واذکر اسم ربک بکرة واصیلا ومن اللیل فاسجد له وسبحه [illegible]

و شبانگاه

[illegible] ان هؤلاء یحبون العاجلة ویذرون وراءهم

یوما ثقیلا [illegible]

[illegible] یعنی روز قیامت [illegible]

نحن خلقناهم وشددنا اسرهم واذا شئنا بدلنا امثالهم تبدیلا [illegible] یعنی اعضاء ایشان را

[illegible] بدلنا امثالهم تبدیلا ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه

سبیلا [illegible]

وما تشاؤون الا ان یشاء الله ان الله کان علیما حکیما [illegible] الا آنکه خدای خواهد که وی علیم و حکیم است

[illegible]

[illegible] خدای عز وجل [illegible]

[illegible]

[illegible] یدخل من یشاء فی رحمته والظالمین اعد لهم عذابا الیما [illegible]

[illegible] عذاب [illegible]

ترجمه سورة المرسلات بسم الله الرحمن الرحیم این سوره مکی است [illegible]

[illegible] کرام الکاتبین [illegible] خدای عز وجل

[illegible]

[illegible]

[illegible] خدای گفت کتاب مرقوم

[illegible]

[illegible]

[illegible] انطلقوا الی ما کنتم به تکذبون انطلقوا الی ظل ذی ثلاث شعب

لا ظلیل ولا یغنی من اللهب انها ترمی بشرر کالقصر کانه جمالت صفر ویل یومئذ للمکذبین

[illegible]

[illegible] و بسر کافران [illegible]

[illegible] کافران [illegible]

[illegible] ترجمه سورة عم بسم الله الرحمن الرحیم این سوره [illegible]

فرود آمده است از اول این سوره تا آخر [illegible] قیامت است [illegible]

[illegible] که خدای گفت ویقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا کافران گویند کاشکی ما خاک

بودمی [illegible] کافران گویند کاشکی ما نیز همچنان

[illegible]

[illegible]

[illegible] کافران گویند کاشکی ما خاک بودمی [illegible]

[illegible] ترجمه سورة والنازعات بسم الله الرحمن الرحیم

این سوره صفت قیامت است و حدیث موسی با فرعون [illegible]

[illegible] که خدای می گوید فاما من طغی وآثر الحیوة الدنیا [illegible]

[illegible] دوزخ جایگاه اوست واما من خاف مقام ربه [illegible]

[illegible] بهشت جاودان ماوای اوست [illegible]

[illegible] ترجمه سوره عبس

بسم الله الرحمن الرحیم این سوره [illegible] عبد الله بن

مکتوم [illegible]

[illegible] عبد الله بن مکتوم [illegible]

[illegible]

[illegible] خدای عز وجل [illegible] الاعمی

[illegible]

[illegible] والقاصرون علی طعام المسکین

[illegible] یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه

[illegible]

[illegible] ترجمه سورة اذا الشمس کورت بسم الله الرحمن الرحیم

این سوره مکی است [illegible] قیامت [illegible]

[illegible]

[illegible] علمت نفس ما احضرت [illegible]

[illegible] لمن شاء منکم ان یستقیم

وما تشاؤون الا ان یشاء الله رب العالمین [illegible]

[illegible] خدای عز وجل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ترجمه سورة اذا السماء انفطرت بسم الله الرحمن الرحیم

این سوره [illegible] که خدای می گوید ما غرک بربک الکریم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] یا ابن آدم [illegible]

ترجمه سورة المطففین بسم الله الرحمن الرحیم این سوره [illegible]

[illegible]

[illegible] ویل للمطففین الذین اذا اکتالوا

علی الناس یستوفون

بل بوانکسانی باذ کنقصان ... اندر کیل و وزن انکسانی کی چون فرا ستانند از مردمان کیل تمام ستانند علی الناس یستوفون

منافست ۰ وَإِذَا كَالُوهُمْ أَو وَّزَنُوهُمْ يُخْسِرُونَ ۰ و چون کیل کنند یا وزن کنند دیگران را نقصان کنند

ابن عباس کوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندر مدینه آمد و عادت ایشان چنان بودی که اندر کیل و وزن غبن کردندی

ای عز و جل این سورة ایشان توبه کردند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بسیار ارشد این سورة را بر ایشان بخواند و ایشان

کویند ... بودی بود نام وی جهینه ... صلح داشتی ... خدای عز و جل این سورة در شان وی

عباس کوید که رسول صلی الله علیه وسلم کفت پنج چیز ... به پنج کروه نقض عهد کنند ... خدای

ظاهر کردد و هیچ کروه فاحشه ظاهر نکردانند ... ایشان ظاهر کردد و هیچ کروه کیل ناقص نکردانند ... نبات

از ایشان باز دارند

ترجمه سورة انشقت **بسم الله الرحمن الرحیم** این سورة مکی هست و اندر

شی دهار کافران آمد ... کفت این اسماها ... بکا ... قران بسیند در دل ایشان ... شود و ... عقب آن

ثواب انکسانی باذ کرده کفت که نامهاء ایشان ... دهند و یا از ... **ترجمه سورة البروج**

بسم الله الرحمن الرحیم ۰ این سورة مکی هست **وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوجِ**

و این دوازده برج هست اندر آسمان ۰ حمل ۰ ثور ۰ جوزا ۰ سرطان ۰ اسد ۰ سنبله ۰ عقرب ۰ میزان

قوس ۰ جدی ۰ دلو ۰ حوت ۰ **وَالْيَوْمِ الْمَوْعُودِ** ۰ روز قیامت **قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ** ۰

اخدود خندق باشد و لعنت کرده اند اصحاب اخدود را آن بود ... پیغامبر صلی الله علیه وسلم

کفت ملکی بود اندر روزکار پیشین و ویرا جادوی بود چون پیر شد ملک را کفت من پیر شدم غلامی بفرست تا ویرا

تا او را جادوی بیاموزم ملک غلامی ابتر دیک وی فرستاد تا او را جادوی بیاموزد براه آن غلام ...

راهبی بود این غلام بنزدیک وی نشستی و سخن وی شنیدی ... که سخن او ... دوست داشتی چون بنزدیک ساحر

... و برانبدی و از اجابیش راهب آمدی و سخن وی شنیدی چون باز بخانه شدی ...

بنزد راهب کرد کفت چون از ساحر بترسی ... و چون از مردمان

بترسی بکوی که مرا ساحر باز داشت پس روزی این غلام همی آمد ماری بزرک ... مردمان

... که بر فتندی این غلام کفت امروز بیازمایم تا ... طاعت ... بنزدیک خدای پسندیده

... و از ... کفت یا ... داشت ... کفت یا رب ... راهب دوست بنزدیک تو

... جادو و ... این ... این مردمان بکذارند ... وآن مار را بکشت وآن مردمان ... برسیدند

... اعمی آمد و ... راهب کفت ای پسر تو امروز از من فاضلتری که کار تو اینجا رسید که من می بینم و اکر تو

... ایشان ببلای مبتلا شوی بکو تا ... لا ... چنان شد آن غلام که اکمه و ابرص را درست همی کرد و ...

... درست همی کرد ملک را ندیمی بود نابینا ... بنزدیک وی آمد ... بیار آورد و کفت مرا شفا ده غلام کفت من کسی را

شفا نتوانم ... خدای عز و جل دهد اکر تو ایمان آوری ... خدای عز و جل ترا شفا دهد آن ندیم ایمان

آورد خدای تعالی او را شفا داد ... برفت ... ملک کفت چشم ترا باز کرد کفت خدای من ملک کفت ترا خدای

جز من کفت خدای من و خدای تو یکیست ملک ندیم را بکرفت و عذاب همی کرد تا او را دلالت کرد بغلام غلام را بیاورد

ملک کفت کار تو ... رسید که اکمه و ابرص را درست کنی غلام کفت من نه شفا توانم داد و نه درست توانم کرد

درست خدای می کند ... شفا هم او دهد ملک غلام را بکرفت و عذاب همی کرد تا آن وقت که غلام ملک را دلالت براهب

... ساو ... بیاورد ملک کفت ... باز کرد کفت باز نکردم ملک بفرمود تا منشار بیاوردند و بر میان سر وی نهادند

... و وی را ... بدو نیم ... ذوذی ... ازکاه ... خدای ... غلام را ... کردانید غلام را بیاورد

... غلام امتناع کرد ... وکفت این را بفلان کوه ببرید اکر از دین

بر نکردد ... غلام کفت اللهم اکفنیهم بما شئت کوه بلرزید و ایشان

... و غلام آمد بنزدیک ملک ملک کفت چه کردی بایشان کفت خدای

شغل ایشان از من کفایت کرد غلام را ... کفت ویرا اندر کشتی نشانید و اندر میان دریا برید

... دین خویش باز کردد و ... ویرا در کشتی نشاندند و ببردند چون در میان دریا رسیدند غلام کفت اللهم

اکفنیهم بما شئت کشتی بر کردید و ایشان را غرق کرد و غلام آمد بنزدیک ملک ملک کفت چه کردی ایشان را غلام

کفت خدای من شغل ایشان کفایت کرد ... پس غلام کفت ملک را که مرا نتوانی کشتن تا آن نکنی که من ترا فرمایم

ملک کفت آن چیست کفت مردمان را جمع کنی و مرا بر ... کنی و تیری از کنانه من بر کشی و بکوی بسم الله رب

الغلام ... و آنکه ... تیر بمن اندازی ... و کفت بسم الله رب الغلام آنکاه آن تیر بر صدغ آن غلام افتاد

[illegible]

لا اقسم بيوم القيامة ولا اقسم بالنفس اللوامة · [illegible]

[illegible] ملامت كننده لا اقسم نفي قول المشركين كه ايشان [illegible] باشد [illegible]

[illegible] گويند النفس اللوامة كه ملامت كند [illegible] از خير و شر [illegible] روز قيامت

كه نفس ملامت كند خويشتن را [illegible] طاعت [illegible] معصيت [illegible]

[illegible] نفس [illegible] مي خواهد كه همواره باشد عتاب مي كند كه فلان [illegible] و فلان [illegible]

[illegible] كافر و فاجر [illegible] حساب و عتاب [illegible]

[illegible] مي خواهد [illegible] روز قيامت مي گويند · يا حسرتا على ما فرطت في جنب

ايحسب الانسان الن نجمع عظامه · اي [illegible] مردم كافر كه ما جمع نكنيم [illegible]

[illegible] و اين آيت در شأن عدي بن ربيعة فرود آمد [illegible]

[illegible] ايشان [illegible] گفت · اللهم اكفني جار السوء [illegible] گفت اي محمد [illegible] از قيامت

[illegible] قيامت [illegible] گفت [illegible] تصديق نكنم [illegible]

اين آيت [illegible] · بلى قادرين على ان نسوي بنانه · بلى قادريم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] · بل يريد الانسان ليفجر

امامه · بل [illegible] مي خواهد كه معصيت [illegible] توبه كند [illegible] قيامت [illegible]

[illegible] روز قيامت [illegible] گفت ·

فاذا برق البصر وخسف القمر وجمع الشمس والقمر · [illegible]

جمع كرده [illegible]

[illegible]

[illegible] تم تفسير سورة القيامة [illegible] و اين سورة مكية [illegible]

[illegible]

